

میکائیل شیواریخ

ذن آرام

ترجمہ سوجہ ریگدانی حسنہ

حکیم نسیم



بخش ششم

۱

در آوریل ۱۹۱۸ در استان دن شکافی عظیم پدید آمد. قزاقان جنگ آزموده بخشهای شمالی - یعنی بخشهایی که با رودخانه های خاپر، اوست مدودیتسکایا و دن علیا مشروب می شدند - همراه واحدهای در حال عقب نشینی کاردهای سرخ، با فشار قزاقان بخشهای جنوبی به سوی مرزهای استان رانده می شدند.

قزاقان بخش خاپر تقریباً تا آخرین مرد، به گاردهای سرخ پیوستند و در حدود نیمی از قزاقان اوست - مدودیتسکایا و شماری اندک از مردان دن علیا نیز به آنان ملحق شدند. این شکاف در طول سال ۱۹۱۸ کامل شد. معیذاً آغاز گسستگی به صدها سال پیش برمی گشت، یعنی زمانی که قزاقان تنگدستی که نه زمین داشتند و نه تاکستان و نه منابع باارزش شکار و صید ماهی، گاه به گاه از چرکاسک می بریدند و خودسرانه به نواحی روسیه کبیر می تاختند و از عهد استنکارازین Stenka Razin به بعد یار و یاور اصلی همه شورشیان بودند.

حتی در دوره های اخیر، هنگامی که سراسر استان، درهم شکسته از خودکامگی تراری، از عصیان می جوشید، این قزاقان نواحی علیا بودند که علناً قیام می کردند و به رهبری سرکردگان خود، ارکان، نظام تراری را می لرزاندند، با نیروهای سلطنتی نبرد می کردند، تا ولگا پیش می رانند و قزاقان لگدکوب شده زاپارازی Zaporozhye را می شوراندند. در پایان ماه آوریل سرخ ها دوسوم استان دن را تخلیه کرده بودند. تشکیل نوعی حکومت محلی واجب شد و روز بیست و هشتم آوریل به عنوان تاریخ گردهم آئی، شورائی مرکب از اعضای حکومت موقت دن و نمایندگان بخشها و یگانهای نظامی تعیین گردید. یادداشتی از آتامان ویهشنسکایا به دهکده تاتارسکی رسید که حاکی بود روز بیست و دوم ماه به منظور انتخاب نمایندگان اعزامی به شورا، جلسه ای تشکیل خواهد شد. میرون کارشونف در اجتماع دهکده این یادداشت را خواند و روستائیان تصمیم گرفتند خود او، پدر بزرگ باگاتیری یف و پانتلهئی ملهخف را به ویهشنسکایا بفرستند.

در اجتماع ویهشنسکایا، پانتلهئی ملهخف را به عنوان نماینده شورای نظامی انتخاب کردند و او همان روز به ده خود بازگشت و تصمیم گرفت روز بعد همراه میرون کارشونف رهسپار میلهراوو شود تا در موقع مناسب به نواچرکاسک برسد. میرون قصد داشت برای خریدن نفت چراغ، صابون و دیگر مایحتاج خانگی به میلهراوو برود و ضمناً با خرید غربال

و آهن سفید برای آسیاب‌ماخض اندك سودی ببرد.
سپیده می‌دمید که راهی شدند. اسبهای سیاه يك تیغ میرون کارشونف ارابه سبك را به آسانی می‌کشیدند. این دو مرد در نشیمنگاه تر که باف رنگین پهلوی هم نشسته بودند. به نوك تپه مشرف به ده رسیدند و سرگفتگو را باز کردند. آلمانیها در میله‌راوو مستقر بودند و میرون با تشویش پرسید:

— «به نظر تو آلمانیها اذیتمان نمی‌کنند؟ آدمهای سنگدلی هستند.»
پاتته‌لئی به او دلگرمی داد: «نه، چند روز پیش مات‌وی کاشولین رفته بود به میله‌راوو، می‌گوید آلمانیها می‌ترسند. جرأت نمی‌کنند به قزاقها چپ نگاه کنند.»
میرون لای ریش قرمزش لبخند زد و با دسته چوب آلبالوی شلاقش بازی کرد و با آسایش خاطری مشهود موضوعهای دیگری پیش کشید.

— «به نظر تو باید چه جور حکومتی تشکیل داد؟»
— «آتامان انتخاب می‌کنیم. یکی از بین خودمان. يك قزاق!»
— «انشالله! يك آتامان خوب انتخاب کنید. ژنرالها را حسابی سبك و سنگین کنید، عین گولیها که اسب را واری می‌کنند.»

— «همین کار را می‌کنیم. هنوز بین قزاقهای دن آدمهای کله‌دار پیدا می‌شوند.»
گوشه چشمهای میرون چین برداشت و بر چهره كك و مكی‌اش حالت حزن نشست:
«شاید این‌طور باشد، برادر... ولی احمق‌هم زیاد است. خیال می‌کردم می‌توانم میتکای خودم را آدمی باریارم، دلم می‌خواست درس می‌خواند و افسر می‌شد، ولی حتی مکتب ملا را هم تمام نکرد، سال دوم فرار کرد.»

يك دقیقه‌ای ساکت بودند و به پسران خود که در تعقیب بالشویکها بودند، اندیشه می‌کردند. ارابه در جاده ناهموار سخت تکان می‌خورد، اسب دست راستی سمهایش را به یکدیگر می‌کوفت؛ نشیمنگاه به چپ و راست تاب بر می‌داشت؛ و دو پیرمرد، مثل ماهی‌های داخل يك تور، به هم کوبیده می‌شدند.

پاتته‌لئی آه کشید: «نمی‌دانم قزاقها مان الان کجا هستند؟»
— «از خاپر بالاتر رفته‌اند. فدوت برگشته بود به ده، اسبش را از دست داده بود. می‌گفت راهی تیشانسکایا شده‌اند.»

باز هر دو دم فرو بستند. نسیمی سرد پشتشان را منجمد می‌کرد. پشت سرشان در آن سوی دن آتش شعله‌ور بامدادی با شکوه و خاموش، جنگلها، چمتراران و برکه‌ها را در حریق خود می‌سوزاند. پشته‌های شنی به رنگ زرد کندوی پر عسل در آمده بود و شزار ساحلی تابش تیره رنگ مفرغ داشت.

بهارگاهلانه می‌آمد. ته رنگهای کبود پیشه‌زار به رنگ سبز تیره در آمده و دشت پرشکوه بود، سیلابهای بهاری فرو نشسته و برکه‌های درخشان بی‌شمار در زمین‌های پست چمترار برجا نهاده بود، اما در کرانه‌های فرو رفته، برف یخ‌زده هنوز با سفیدی جالشگرانه‌ای می‌تافت.

شامگاه بعد به میله‌راوو رسیدند و شب را در خانه يك آشنای اوکراینی که ترديك

انبار غله زندگی می‌کرد، به سر بردند. پس از چاشت، پانته‌لثی به ایستگاه راه‌آهن رفت و میرون برای رفتن به خرید، اسبهایش را به ارابه بست. به سلامت از تقاطع هموار خط آهن گذشت و آنگاه برای نخستین بار در عمرش آلمانیها را دید. سه سرباز لانداشتورمسی Landasturner پیشاپیش او عرض راه را طی می‌کردند. یکی از آنان، مردی کوتاه قد و ریش پهن، دست تکان داد.

میرون که از بیم لب می‌گرید، مهاری اسبها را کشید. آلمانیها نزدیک آمدند. يك پروسی چاق و پروار با لبخندی که برق دندانهای سفیدش را نشان می‌داد، گفت: «نگاه کنید، يك قزاق واقعی زنده! حتی لباس متحدالشکل قزاقی پوشیده. حتماً پسرهای ما می‌جنگند. بیایید زنده بفرستیمش به برلین. برای نمایش جان می‌دهد.»
«ما اسبهایش را می‌خواهیم؛ مردشو ترکیب خودش را ببرد!» آنکه ریش پهن بلوطی داشت با احتیاط از طرف سر اسبها دور زد و به کنار ارابه رفت.

«پیرمرد، پیر پائین! اسبها را لازم داریم تا از آسیاب به ایستگاه آرد ببریم. گفتم پیاده‌شوا بعداً می‌توانی از فرمانده پشان بگیری.» آسیاب را نشان داد و با حرکتی که تردیدی در مورد منظورش باقی نمی‌گذاشت، از میرون خواست که پیاده شود. دوستانش که واپس می‌نگریستند و می‌خندیدند، برگشتند و به سمت آسیاب حرکت کردند. میرون که رنگ رخسارش خاکستری مایل به زرد شده بود، به چابکی از ارابه پائین جست و به طرف سر اسبها رفت تا آنها را به راه اندازد.

«حیف که پانته‌لثی همراه نیست!» این اندیشه در ذهنش برق‌آسا درخشید و درویش به لرزه درآمد. «اسبها را می‌گیرند. آخر چرا شیطان وسوسه‌ام کرد که تنها راه بیافتم!»

آلمانی لبانش را جمع کرد، آستین میرون را گرفت و به او علامت داد که راهی آسیاب شود. میرون خود را کنار کشید و رنگش سفیدتر شد. «بگذار بروم! دستهای تمیزت را از اسبهای من بردار، تو صاحبشان نخواهی شد!»

آلمانی از لحن میرون نوع پاسخ او را حدس زد. دندانهای سفید مایل به آبی‌اش را بیرون انداخت، خیره‌وار به مرد قزاق چشم دوخت، و صدایش محکم‌آمیز و گوشخراش بلند شد. دستش به بند تفنگش رفت که از دوشش آویخته بود، اما در همان لحظه میرون به یاد روزگار جوانی خود افتاد. مثنی محکم به استخوان گونه آلمانی کوفت. سر مرد آلمانی به عقب افتاد و بند زیر چانه کلاهش پاره شد. با سر به زمین افتاد و خون تف کرد، کوشید بلند شود، اما میرون ضربه دیگری به پس کلاهش کوفت، به دور و بر نگریست و تفنگ سرباز را قاپید. مغزش سریع کار می‌کرد. می‌دانست که دیگر آلمانی از پشت سر به او تیراندازی نخواهد کرد و تنها ترسش این بود که آلمانیهای دیگری از راه‌آهن او را دیده باشند. اسبهای سیاه میرون پیش از آن هرگز با چنین سرعتی نتاخته بودند! و چرخهای ارابه‌اش حتی در يك عروسی چنین سبکبار نچرخیده بود. میرون همچنانکه تازیانه بر اسبها می‌زد، زیر لب دعا می‌خواند: «خدایا، نجاتم بده! یا عیسی کمک کن! تو را به حق پدر قسم می‌دهم!» چیزی نمانده بود که حرص و آز فطری‌اش سبب گرفتاری او شود؛ می‌خواست به خانه مرد او کراینی باز گردد و اثاثه‌اش را بردارد. اما حزم و خرد فائق آمد، و میرون شهر را ترك گفت. بیست ورست فاصله تا اولین دهکده را (به طوری

که خودش بعداً حکایت کرد) سریع‌تر از ایلپای نبی بر ارابه آتشینش، پیمود. به حیاط خانه دوست او کراینی رفت و با حالی زار و مشرف به موت، ماجرا را برای او حکایت کرد و به التماس از او خواست تا خود و اسبانش را پنهان کند.

— «من حرفی ندارم، مرد، ولی اگر واقعاً سخت استنطاقم کنند، ناچارم موضوع را بگویم. خودت که می‌دانی، اگر نگویم خانه‌ام را آتش می‌زنند و خودم را قیمه قیمه می‌کنند.» میرون در حالیکه ارابه‌اش را به زیر انبار می‌کشاند، التماس می‌کرد و وعده می‌داد: «مرا مخفی کن! آن وقت هرچه بخوابی می‌دهم! فقط جانم را نجات بده و يك جائی پنهانم کن. يك گله گوسفند برایت می‌فرستم. از دادن نصف بهترین گوسفندها هم مضایقه نمی‌کنم!» تا پاسی از شب گذشته همان‌جا ماند، آنگاه باز دیوانه‌وار آن‌قدر تاخت که اسبها از کف و عرق خیس شدند و تنها زمانی مهاری را کشید که بین خود و میله‌راوو فاصله‌ای طولانی برجا گذاشته بود. پیش از رسیدن به دهکده بعدی تفنگ به غنیمت گرفته را از زیر نشیمنگاهش بیرون کشید و بند آن را واری کرد و دید که نام سرباز آلمانی با مدادی کمرنگ در زیربند نوشته شده است، آن وقت با خاطری آسوده نهیب زد: «خوب، نتوانستید مرا بگیرید، ناکسها، من خیلی زرنک‌تر از شما بودم!»

اما گوسفندان موعود را برای مرد اوکراینی نفرستاد. پائیز همان سال گذارش به آن روستا افتاد. و چون نگاه متوقع آن مرد را به خود دوخته دید، به او گفت:

— «تمام گوسفندها مان حرام شدند. از این بابت وضعمان خیلی خراب است، ولی به یاد ایام گذشته برایت از باغ خودم گلابی آورده‌ام.» و کیسه‌ای پر از گلابی‌های لك‌زده در نتیجه سفر، از ارابه بیرون کشید و چشمان مکارش را گرداند و خاطر نشان کرد: «گلابیهای ما خوب است، خیلی خوب» آنگاه با شتاب خداحافظی کرد و رفت.

در آن هنگام که میرون چهارنعل از میله‌راوو می‌گریخت، پانته‌لنی در ایستگاه راه‌آهن بود. يك افسر جوان آلمانی برایش جواز عبور نوشت، به كمك دیلماج از او مطالبی پرسید، سیکار ارزان قیمتی گیراند و با لحنی بزرگ‌منشانه به او گفت:

— «می‌توانید جواز عبور بگیرید، اما یادتان باشد که شما يك دولت عاقل لازم دارید. رئیس جمهور، یا ترار، یا هرچه دلتان خواست، انتخاب کنید، مشروط به اینکه شم سیاسی داشته باشد و در قبال آلمان خط‌مشی دوستانه‌ای دنبال کند.»

پانته‌لنی با نگاهی خصمانه به او نگریست، پروانه عبورش را گرفت و برای خرید بلیط رفت. بعد از ورود به نواچرکاسک از تعدد افسران جوان در شهر حیرت کرد. افسران در خیابانها ازدحام می‌کردند، در رستورانها می‌نشستند و در حوالی کاخ آتامان و داسرا که محل تشکیل شورا بود، پرسه می‌زدند.

در محل اقامت نمایندگان، پانته‌لنی چندین تن از قزاقان بخش خود را دید. این نمایندگان عمدتاً از قزاقان ساده بودند و فقط چند افسر و عده‌ای نسبتاً بیشتر از نمایندگان روشنفکران استان در میان ایشان دیده می‌شدند. گفتگوها به‌طور نامشخص در پیرامون انتخاب يك حکومت ایالتی دور می‌زد، اما فقط يك مطلب روشن بود: می‌بایست يك آتامان انتخاب شود. نام چند ژنرال محبوب قزاق برده می‌شد و خصائل و فضایل نامزدها مورد بحث قرار می‌گرفت.

پاتنه‌لی در همان روز ورود، پس از چای عصر به اتاق خود رفت تا از غذاهائی که همراه آورده بود، بخورد. قدری ماهی کول دودی روی میز گذاشت و نان برید. دو قزاق اهل روستاهای مجاور و چند تن دیگر به او پیوستند. گفتگو که از وضع جبهه جنگ شروع شده بود، به تدریج معطوف مسأله انتخاب حکومت شد. قزاقی تنگ‌ریش، آهی کشید و گفت: «از ژنرال کاله‌دین خدا بیامرز آدمی بهتر پیدا نمی‌کنیم، خداوند رحمتش کند.»

یکی دیگر گفته او را تصدیق کرد: «بله، واقعاً.»

یکی از حاضران، ستوان یکمی از زمره نمایندگان بخش، با شور و گرمی گفت: — «منظورتان چیست، که آدم مناسبی پیدا نمی‌شود؟ پس راجع به ژنرال کراسنف چه می‌گوئید؟»

— «کدام کراسنف؟»

— «آقایان، از این سؤال خجالت نمی‌کشید؟ ژنرال، فرمانده سپاه سوم سوار، فوق‌العاده با هوش، شوالیه سنت‌جورج، فرمانده جنگی بی‌اندازه با استعداد.»

سخنان پرشور و خشن ستوان یکم، یکی از نمایندگان هنگهای ارتش منظم را به این اظهار نظر برانگیخت: «از من بشنوید که همه‌مان از این استعدادها خبر داریم! چه ژنرال نازنینی! در جنگ آلمان خوب خودش را نشان داد! اگر انقلاب نشده بود، از سرتیپی بالاتر نمی‌رفت.»

ستوان یکم با لحنی سرد جواب داد: «شما که ژنرال کراسنف را نمی‌شناسید، به چه حقی این حرفها را می‌زنید؟ و به چه جرأتی راجع به ژنرالی که در تمام دنیا مورد احترام است، این‌طور قضاوت می‌کنید؟ گویا فراموش کرده‌اید که خودتان فقط يك قزاق ساده هستيد.»

قزاق سر در گم شد و زیر لب گفت:

— «قربان، چون خود من زیر دست ایشان خدمت کرده‌ام، این حرفها را می‌گویم. در جبهه اتریش هنگ ما را لای سیمهای خاردار گیر انداخت. برای همین زیاد به او عقیده نداریم. ولی، البته، شاید بکلی غیر از این باشد.»

پاتنه‌لی که چیزی نممانده بود از شدت غیظ يك استخوان ماهی را بی‌لعل، به قزاق تشر زد: «پس به نظر تو برای چه به او صلیب سنت‌جورج داده‌اند؟ احقاً شماها به غر زدن عادت کرده‌اید، همه چیز بد است، هیچ چیزی را قبول ندارید. اگر يك ذره کمتر حرف می‌زدید، حالا ما این گرفتاریها را نداشتیم. قارقارک‌ها!»

بخش چرکاسک یکپارچه هوادار کراسنف بود. پیرمردان دوستدارش بودند و بسیاری از ایشان در جنگ روس و ژاپن زیر دست او خدمت کرده بودند. افسران از سابقه‌اش خوشنود بودند؛ افسر گارد و دارای تحصیلات عالی بود؛ در کاخ امپراتوری و در ملازمت امپراتور خدمت کرده بود. درس خوانده‌های آزادی‌خواه از اینکه کراسنف نه تنها ژنرال، بلکه نویسنده داستانهای زندگانی افسران بود، و آثارش در هفته‌نامه‌های گوناگون چاپ می‌شد، و به زعم نظامی‌گری، اهل ادب و فرهنگ نیز به‌شمار می‌آمد، خرسند بودند.

تبلیغات شدیدی به سود کراسنف در بین نمایندگان انجام گرفت و بازار ژنرالهای دیگر بی‌رنگ و رونق شد. افسران پشتیبان کراسنف چنین شایع کردند که با گایفسکی هم‌دست دنیکن است و چنانچه به سمت آتامان انتخاب شود، به محض درهم شکستن بالشویکها و ورود گاردهای سفید به مسکو، تمامی امتیازات و خودمختاری قزاقان بر فور محو خواهد شد.

کراسنف مخالفانی هم داشت. یکی از نمایندگان، که مدیر مدرسه بود، در تلاش خود برای لطمه زدن به شهرت ژنرال ناکام شد. این مرد به اتاقهای نمایندگان سر می‌زد و بدخواهانه در گوشهای پر موی ایشان وز وز می‌کرد:

— «کراسنف، ها؟ ژنرال پوسیده و نویسنده بی‌استعداد! می‌خواهد در آن واحد هم خدا را داشته باشد، هم خرما را*، پست‌فطرت! به قول معروف سعی می‌کند وجهه ملی داشته باشد، ضمناً دموکرات هم باقی بماند. حرف من توی گوشتان باشد، این آدم دن را بسته‌بندی شده و حاضر و آماده به اولین خریدار خواهد فروخت! بی‌همه چیز! از سیاست که خبر ندارد. ما به آدمی مثل آگه‌یف Ageyev احتیاج داریم.»

اما مدیر مدرسه توفیقی نیافت. روز اول ماه مه، یعنی سومین روز شورا، هنگامی که از هرسو صدا به هواداری از ژنرال کراسنف برخاست، اجتماع یکپارچه به هیجان آمد. در پاسخ کف‌زدنهای شدید افسران، قزاقان نیز ناشیانه دست‌ها را برهم می‌کوفتند. از دستهای سیاه کار کرده‌شان صدائی خشک و خشن، یکسره متفاوت با موسیقی ملایم کفهای نرم بانوان، افسران و دانش‌آموزانی که تالار و راهروها را پر کرده بودند، برمی‌خاست.

اما زمانی که ژنرالی بلند بالا قدم بر روی صحنه گذاشت، یکباره رعدی از کف‌زدنها و هوراها در تالار پیچید. این ژنرال که به رغم سالخوردگی، جذابیتی جوانانه داشت، با حالتی درخور عکاسی ایستاد. سینه‌اش به صلیب‌ها و مدالها آراسته و چهره‌اش بیان‌کننده تأثیری عمیق و به دیده بسیاری از حاضران تصویر نیمه‌جانی از احیاء اقتدار پیشین امپراتوری بود.

پائته‌لئی اشک به چشم آورد و در دستمال قرمزی که از درون کلاهش بیرون کشید، فین کرد و با خود گفت: «به این می‌گویند ژنرال! فوراً از وجناتش می‌شود فهمید که مرد است! عین امپراتور است، حتی خوش‌قیافه‌تر. بله، راحت می‌شود او را با آلکساندر* خدایبامرز عوضی گرفت.»

شورا — که به مجلس نجات دن معروف شده بود — کاهلانه به کار خود مشغول بود. به پیشنهاد سروان یانف Yanov، رئیس مجلس، قطعنامه‌ای در مورد زدن سردوشی و استفاده از همه علائم درجات نظامی تصویب شد.

کراسنف سخنرانی بسیار مجاب‌کننده‌ای ایراد کرد. به طریزی مؤثر از مصائب روسیه در زیر حکومت ننگین بالشویکها، از شکوه و شوکت پیشین آن، و از سرنوشت دن سخن

* در اصل: می‌خواهد در آن واحد با هر دو طرف باشد. م

* منظور تزار آلکساندر سوم، پدر نیکلای دوم (آخرین تزار روسیه) است. م

گفت. وضع کنونی را به اجمال بیان کرد و به اختصار از اشغال اراضی کشور از جانب آلمانیها حرف زد و هنگامی که نطق خود را با اشاره به امکان استقلال دن، پس از شکست بالشویکها به پایان آورد، با هلهله‌های توفانی تأیید حاضران مواجه شد.

— «شورای نظامی بر ایالت دن حکومت خواهد کرد. قزاقان آزاد شده از انقلاب، تمام نظم پرشکوه زندگی کهن دن را باز خواهند گرداند، و ما همچون نیاکان خود در روزگاران گذشته با بانگ پرطنین و قدرتمند، خواهیم گفت: (ما، قزاقان دن آرام، به تو خوش آمد می‌گوئیم، ای تزار سفید مسکوی ساخته از سنگ!)»

کراسنف همان شب با یکصد و هفت رای موافق، در برابر سی رای مخالف و ده ممتنع، به عنوان آتامان قزاقان دن برگزیده شد. اما موافقت خود را منوط به قبول شرایطی چند توسط مجلس کرد. آتامان خواستار اختیارات تام و تصویب چند قانون بنیادی شد.

— «کشور ما در آستانه نابودی است! من فقط به شرط اعتماد کامل به آتامان، می‌توانم این مقام را بپذیرم. اوضاع و احوال ایجاب می‌کند که من با اطمینان تمام از اینکه وظیفه خود را انجام می‌دهم، با دانستن این نکته که از اعتماد کامل این مجلس، که مرجع عالی‌ظهور اراده دن می‌باشد، برخوردارم و با ايقان بر این امر که جای فتنه و هرج و مرج بالشویکی را موازین محکم قانونی گرفته است، به کار خود مشغول شوم.»

از آنجا که این قوانین، صرفاً همان قوانین نظام پیشین امپراتوری بود، که تغییرات مختصری در آنها صورت می‌گرفت تا با اوضاع و احوال جدید دن قابل انطباق شود، مجلس، با خوش وقتی تمام، بر آن صحنه گذاشت. حتی پرچم پیشنهادی کراسنف یادآور روزگار گذشته بود: نوارهای پهن آبی، قرمز و زرد (به نشانه قزاقان، متوطنان غیر بومی و کالموکها). فقط نشانه دولتی به سود روحیه قزاقی تحولی اساسی پیدا کرد. به جای عقاب درنده دوسر با بالهای گسترده و پنجه‌های گشاده، قزاقی برهنه با کلاه پوست بره، مسلح به شمشیر، تفنگ و مهمات قرار گرفت، که روی يك بشكه شراب نشسته بود.

نماینده‌ای ساده دل و مهربان‌نما، پرشی چاپلوسانه کرد:

— «شاید حضرت اجل پیشنهاد تغییر یا تجدید نظر در قوانین اساسی را بدهند؟»

کراسنف لبخندی ملاطفت‌آمیز زد و به خود اجازه مطایبه داد. نظری به جمع افکند و به لحن و حالت کسی که درکانون توجه و تأیید همگانی قرار گرفته است، چنین پاسخ داد: — «بله، خیال می‌کنم بتوانم. مواد یکصد و چهل و هشت، چهل و نه و پنجاه، درباره پرچم، علائم کشوری و سرود ملی. میل دارم هر پرچمی غیر از پرچم سرخ، هر علامتی جز ستاره پنج‌پر یهود یا علامت فراماسونی و هر سرودی غیر از سرود بین‌الملل را قبول کنم.»

مجلس، خنده‌کنان این پیشنهاد را تصویب کرد و تا مدت‌ها بعد لطیفه آتامان ورد همه زبانها بود.

روز پنجم ماه مه مجلس پراکنده شد. آخرین نطقها ایراد شد. فرمانده گروه جنوبی، سرهنگ دنیسوف Denisov مرد دست راست کراسنف، نوید داد که در آینده بسیار نزدیک خرابکاران بالشویک را نابود خواهد کرد. نمایندگان، آسوده‌خاطر و مشغوف از انتخاب توفیق‌آمیز آتامان و سرمست از آخرین خبرهای جبهه، عازم خانه‌های خود شدند. پانته‌لئی سخت هیجان‌زده و سرشار از شادی، با قطار به نواچرکاسک باز گشت. یقین

داشت که اختیارات آتامان به کف با کفایتی سپرده شده است و دیری نخواهد گذشت که بالشویکها مغلوب خواهند شد و پسران او هم به زودی به مزرعه باز خواهند آمد. در قطار همچنانکه نشسته و آرنجهایش را روی میز واگن گذاشته بود، هنوز طنین سرود دن را به هنگام تودیع، می شنید. این واژه های نیروبخش به اعماق درونش رخنه می کرد و بر او چنان می نمود که «دن آرام با ایمان» به راستی «بیدار و جوشان» است.

اما قطار هنوز چند ورستی بیشتر از نواچرکاسک دور نشده بود که پاتهلئی از پنجره واگن پیشروی گشتی های سوار نظام باواریائی را دید. گروهی سوار، در کنار خط آهن اسب می راندند و به سوی قطار می آمدند. سواران راحت بر خانه زین نشسته بودند و کفل های پهن اسبان لاغرمیان و کوتاه دم در آفتاب درخشان بود. پاتهلئی خم شده به جلو، با ابروانی دردمندانه، گره خورده، سمهای اسبان را می نگرست که پیروزمندانه خاک قراقان را لگدکوب می کردند. پس از عبور سواران بیگانه، پاتهلئی درازمدتی کر کرده بر جای خود نشست، نفسش به دشواری بر می آمد، و پشت پهنش به سمت پنجره بود.

۲

خطوط طویل قطارهای باری از دن حرکت می کرد، از اوکراین می گذشت و آرد سفید، کره، تخم مرغ و گاو و گوسفند به آلمان می برد. هر واگن را يك سرباز آلمانی با فرنچ آبی مایل به خاکستری و کلاه گرد بی لبه و سرنیزه آماده، پاسداری می کرد. چکمه های آلمانی که از چرم قهوه ای مرغوب و پاشنه های میخکوب بود، بر جاده های دن کسبیده می شد. سوار نظام باواریائی اسبان خود را بر کنار دن آب می داد. اما در مرز دن - اوکراین قراقان بسیجیده جوان با هنگهای پتلورا مصاف می دادند. تقریباً نیمی از افراد هنگ تازه بنیاد دوازدهم قراق ضمن تصرف قطعه دیگری از سرزمین اوکراین، در نزدیکی استاروبلسک Starobelsk بر خاک هلاک افتادند.

در شمال استانیسای اوست - مدودتیسکایا از این دست به آن دست می افتاد. نخست به تسخیر يك واحد از قراقان گارد سرخ درآمد، اما ظرف يك ساعت چریکهای سفید آلکسیف آنان را بیرون راندند و خیابانها پر از پالتوهای دانش آموزان دبیرستانی و دانشجویانی شد که ستون فقرات این واحد را تشکیل می دادند.

قراقان دن علیا استانیسها را یکی پس از دیگری از کف می نهادند و همراه گاردهای سرخ به سوی مرزهای استان ساراتف واپس می نشستند. در پایان تابستان تقریباً سر تا سر بخش خاپر تخلیه شده بود و ارتش دن متشکل از قراقانی در سنین مختلف عمر که یارای حمل اسلحه داشتند، مرز را در اختیار گرفته بودند.

این ارتش که به کوشش افسران نواچرکاسک از نو سازمان یافته بود، اندک اندک به صورت يك نیروی رزمی واقعی در می آمد؛ واحدهای کوچک اعزامی از بخشهای گوناگون در هم ادغام می شدند، هنگهای منظم از مردانی که از جنگ آلمان جان به سلامت برده بودند، بازسازی می شدند و به صورت لشکر در می آمدند و ستوانهای ستاد جای خود را به سرهنگهای کهنه کار می سپردند، و حتی افسران فرمانده به تدریج عوض می شدند.

در پایان تابستان ارتش از مرز دن گذشت، نزدیکترین روستاهای استان واراثر را اشغال کرد و باگوچار Boguchar مرکز استان را به محاصره در آورد.

چهار روز پیایی بود که اسواران قزاقان روستای تاتارسکی به فرماندهی پیوتر ملهخف از میان دهکده‌ها و استانی‌تساها به صوب شمال راه می‌سپرد. در سمت راست اینان، گاردهای سرخ بدون تن در دادن به مخاطره نبرد، به سمت راه آهن عقب‌نشینی می‌کردند. قزاقان در طول راه پیمائی خود نشانه‌ای از دشمن ندیدند. پیشرویهای ایشان در هر بار طولانی نبود. پیوتر و نیز قزاقان زیر فرمانش، بدون بحث و مشورت قبلی، پذیرفته بودند که شتافتن به سوی مرگ بی‌معنی است و از این‌رو هر روز بیش از سی ورست راه نمی‌پیمودند. روز پنجم از رود خاپر گذشتند. انبوه پشه‌ها چون پرده‌ای نازک روی چمنزار معلق بود و همه‌ی مرتعش آنها بی‌وقفه طنین می‌افکند. پشه‌ها به درون چشم و گوش اسبها و سواران می‌خزیدند. اسبها خرناس می‌کشیدند و سرهاسان را تکان می‌دادند و قزاقها دستهایشان را به حرکت در می‌آوردند و مدام توتون خانگی دود می‌کردند. کریستونیا چشم اشکبارش را با آستین پاک کرد و غر و لندکنان گفت: «عجب وضع قشنگی، مرده‌شویش بردا»

گریگوری پوزچند زد: «توی چشمت رفته؟»

— «باید از آن سمی‌ها باشد، بدجوری می‌خارد، لعنتی!»

کریستونیا پلک خون‌آلودش را برگرداند و انگشت شاخ ماندش را روی حدقه چشم کشید، بعد، لبهایش را جمع کرد و مدتی با پشت دست چشمانش را مالید. گریگوری در کنار او اسب می‌راند. از نخستین روز عزیمت از تاتارسکی این دو با هم بودند. آنیکوشکا نیز که در چند هفته اخیر چاق‌تر شده و بیش از پیش به زنان شباهت پیدا کرده بود، خود را به آن دو چسبانده بود.

اسوارانشان کامل نبود. معاون پیوتر، استوار لاتیشف Latyshev بود که با یک خانواده اهل تاتارسکی وصلت کرده بود. گریگوری فرمانده یک دسته بود. افراد او تقریباً به تمامی از قزاقان محله پائین دهکده بودند: کریستونیا، آنیکوشکا، فدوت بادافسکف، مارتین شامیل، ایوان تامیلین، برش‌چیف Borshchyov لندوک و زاخارکارالایف خرس مانند، پراخورزیکف، مرکولف، کولی‌تبار، یه‌پیفان ماکسایف Yepifan Maksayev یه‌گورسنیلین، و گروهی دیگر از قزاقان نوجوان.

دسته دوم زیر فرمان نیکلای کاشه‌وای، سومین دسته به فرماندهی یاکف کالویدین Yakov Koloveidin و دسته چهارم به سرکردگی متیکا کارشونف بود، که پس از اعدام پادتیالکف به دستور ژنرال آلفه‌روف Alferov به درجه گروه‌بان یکمی ترفیع یافته بود. اسواران برای گرم کردن اسبها با یورتمه سریع می‌رفت. جاده گودالهای پرآب را دور می‌زد، در آبکندهای پوشیده از بیدهای جوان و سعدکوفی فرو می‌رفت و در چمنزارها پیچ و خم برمی‌داشت.

خنده رعدآسای یاکف نعل اسبی از صفوف آخر برمی‌خاست و صدای زیر اندری کاشولین، که او هم به خاطر ریختن خون رفیقان پادتیالکف درجه گروه‌بانی گرفته بود،

به آن پاسخ می‌داد.

پیوتر مله‌خف و لاتی‌شف در کنار ستون حرکت می‌کردند و به آرامی گفت و شنود داشتند. لاتی‌شف با بند شمشیر تازمایش بازی می‌کرد. پیوتر با دست چپ اسبش را نوازش می‌داد و سر حیوان را در ناحیه بین گوشهایش می‌خاراند. چهره گوستالوی لاتی‌شف خندان بود و دندانه‌های زرد شده از توتوش از زیر سیل‌های تنکش سیاه می‌زد.

قراقان با هم حرف می‌زدند و گاه صف خود را می‌شکستند و در يك ردیف پنج‌تایی اسب می‌رانند. برخی‌شان کنجکاوانه این بخش ناشناس، مرتع را، که از برکه‌های آب آبله‌دار بود، دیوار سبز بیدها و سپیدارهای دور دست را و رانداز می‌کردند. از تجهيزاتشان عیان بود که به مأموریتی دور و دراز می‌روند: خورجین‌هاشان پر از پوشاك و توشه بود، و پالتوهاشان به دقت لوله و به پشت زینها بسته شده بود. هر تکه از یراق‌ها و تسمه‌ها را برق انداخته بودند و همه چیز به خوبی مرمت و اصلاح شده بود. يك ماه پیش اطمینان داشتند که به جنگ نمی‌روند، اما اکنون با سر شکستگی می‌دانستند که خون‌ریزی پرهیزناپذیر است. این اندیشه در ذهن هر کدام از مردان می‌گشت که «امروز پوستت تنت را پوشانده، اما فردا کلاغها در دشت و صحرا آن را خواهند درید.»

از دهکده‌ای گذشتند که بامهای گالی‌پوش داشت. آنیکوشکا يك تکه نان شیرینی خانگی از جیب شلوارش در آورد، نصف آن را با يك گاز کند و محکم جوید؛ آرواره‌هاش مثل فکهای خرگوش کار می‌کرد.

کریستونیا به او نگاه انداخت: «گرسنه‌ای؟»

— «معلوم است...! زخم این را پخته.»

کریستونیا گفت: «با چه حرصی می‌خوری! باید مرض جوع داشته باشی!»* و بعد با لحنی معترضانه و خشمگین افزود: «چه جوری می‌خورد، کثافت نجس! اینها را کجا جا می‌دهد؟ این روزها قیافه‌اش وحشتناك شده. آدم گنده‌ای هم که نیست، ولی آن قدر توی دلش می‌تپاند که ترديك است بترکدا!»

— «مال خودم را می‌خورم. اگر شام يك بره خورده باشی صبح زود باز گرسنه‌ای، عین گندم توی آسیاب له می‌شود.»

آنیکوشکا بق پق خندید و چشمکی به گریگوری زد، کریستونیا با غیظ تف می‌انداخت. تامیلین فریاد زد: «پیوتر پانته‌لی‌یه‌ویچ، می‌خواهیم شب کجا اتراق کنیم؟ اسبها از پا افتادند!»

مرکولف هم از او پشتیبانی کرد: «آفتاب دارد غروب می‌کند.»
پیوتر شلاقش را تکان داد: «شاید توی ده بعدی. شاید هم خودمان را به کومیلژنسك Kurnilzhensk برسانیم.»

— «حرامزاده می‌خواهد پیش آلفه‌رف اسم در کند. عجله داردا»
کسی هنگام اصلاح ریش مرکولف با او شوخی کرده و ریش پرپشتش را چنان زده بود که به شکل مثلث نوك تیزی در آمده بود، در نتیجه قیافه‌اش مدام مضحکه و ریشخند می‌شد. حتی در این لحظه تامیلین نتوانست از شوخی خودداری کند:

- «خودت می خواهی پیش کی اسم در کنی؟»
- «منظورت چیست؟»
- «ریش را مثل ژنرالها زده ای. به گمانم خیال می کنی با این ریش فوراً يك لشکر تجویلت می دهند؟»
- «احمق بی شعور. هیچ وقت نمی توانی جدی حرف بزنی؟»
- شوخی کنان و خندان به دهکده بعدی رسیدند. آندری کاشولین، که برای تهیه منزلگاه اعزام شده بود، در کنار اولین خانه با اسواران رو به رو شد.
- «دسته ها، به دنبال من! دسته یکم به آن سه تا خانه در آنجا، دسته دوم، آنجا دست چپ، دسته سوم توی آن چهارتا کلبه کنار چاه.»
- پیوتر به طرف او رفت.
- «چیزی شنیدی؟ سوالی کردی؟»
- «این طرفها اثری از آنها نیست. اما پسر جان، عمل فراوان است. يك پیرزن هست که تردیک سیصدتا کندو دارد. امشب حتماً یکی را باز می کنیم.»
- پیوتر اخم کرد و گفت: «خر نشو. اگر این کار را بکنی من هم شکم تو را باز می کنم!» و بر اسب خود شلاق زد.
- به جایگاه های خود رفتند و اسبها را آب و علیق دادند. تاریکی فرا رسید. روستائیان به قراقها شام دادند، سپس مردها به حیاطها رفتند و روی تلهای هیزم نشستند و بعد از مدتی گپ زدن به خوابگاه هاشان باز گشتند.
- سپیده دم اسواران باز راهی کومیلژنسک شد. اما پس از طی مسافتی کوتاه پیکی به آنان رسید. پیوتر پاکنی را که قاصد آورده بود، گشود و در حالیکه روی زمین کیج و راست می شد، نامه را خواند؛ ورق کاغذ را طوری به دست گرفته بود که گفتی به زحمت سنگینی وزن آن را تحمل می کند. گریگوری ترد او رفت و پرسید:
- «فرمان است؟»
- «آ — ها ا ا ا»
- «چه می گوید؟»
- «باید اسواران را تحویل بدهم. تمام هم دوره های خدمت من احضار شده اند تا هنگ بیست و هشتم را تشکیل بدهند. هم چنین توپچی ها و مسلسل چیها.»
- «بقیه چطور؟»
- «بفرما، می گوید که آنها هم باید خودشان را در اختیار فرمانده هنگ بیست و دوم آرژهنفسکایا Arzhenovskaya بگذارند. فوراً»
- لاتیشف جلو رفت و فرمان را گرفت. آن را خواند و لبهای کلفتش کیج و موج شد و یکی از ابروهایش بالا رفت.
- پیوتر فریاد کشید: «به پیش!» قراقها با قدم عادی حرکت کردند، به یکدیگر نگاه می انداختند و به پیوتر می نگرستند و منتظر بودند حرف بزنند. بعد از ورود به کومیلژنسک، پیوتر محتوای فرمان را به اطلاع افرادش رساند. قزاقان دوره های پیشین خدمت وظیفه دور و بر می پلکیدند و آماده سفر بازگشت می شدند. اینان تصمیم گرفتند شب را در کامیلژنسک بگذرانند و سپیده دم روز بعد به راه خود روند. سرتاسر آن روز پیوتر

فرستی می‌جست تا با برادرش گفتگو کند و حال مجال می‌یافت تا به منزلگاه او رود.
از گریگوری دعوت کرد: «بیا به میدان»

گریگوری، خاموش، به دنبال او بیرون آمد. میتکا کارشوف دوان دوان از پی آمد
اما پیوتر به سردی گفت:

— «بزنی به چاک، میتکا! می‌خواهم دو کلمه با برادرم صحبت کنم.»

میتکا نیشخند معنی‌داری زد: «صحبت کن.» و قدم سست کرد.

گریگوری زیرچشمی نظری به پیوتر انداخت و فوراً پی‌برد که اندیشه‌ای در سر دارد.
کوشید گفتگو را به مطالب راحت‌تری بکشانند:

— «عجیب است، مگر نه؟ ما فقط صدورست از دهان دور شده‌ایم، ولی مردم بکلی

فرق کرده‌اند. مثل ما حرف نمی‌زنند، ساختمان‌هاشان هم با ما فرق دارد. نگاه کن، آن
دروازه سقف‌دار، عین مقبره است. مال ما این جور نیست.» و خانه‌ای را نشان داد:

«آنجا را ببین! همه آن خانه هم سرپوش دارد. گمان کنم برای اینکه دیوارها نپوسد؟»

پیوتر چهره درهم کشید: «آه، دست‌بردارا ما نیامده‌ایم تا از این حرفها بزنیم. بیا
برویم آن طرف پرچین، دارند نگاهمان می‌کنند.»

روستائیانی که از میدان می‌آمدند، کنجکاوانه به این دو نگاه می‌کردند. پیر مردی

که پیراهن آبی گشاد پوشیده بود کلاه قزاقی‌اش نوار صورتی رنگ و رو رفته‌ای داشت،

ایستاد و پرسید برای اسب‌هاشان علیق می‌خواهند یا نه. پیوتر تشکر کرد و پیرمرد به راه

خود رفت.

گریگوری، که بی‌تابانه اخم کرده بود، از پیوتر پرسید: «خوب، می‌خواستی راجع

به چه چیزی حرف بزنی؟»

پیوتر به طرزی خوشتن‌دارانه لبخند زد و نوک سبیل‌هایش را جویید: «راجع به

همه چیز. ببین گریشا، روزگار طوری شده که شاید ما نتوانیم دوباره همدیگر را ببینیم...»

دشمن خوئی نیمه‌آگاهانه‌ای که گریگوری نسبت به برادرش احساس می‌کرد، دفعتاً

ناپدید شد و با لبخند رقت‌انگیز و لحن آرام پیوتر برباد رفت. برادر بزرگ، با همان

لبخند غمگین، با مهر و محبت به برادر کوچک چشم دوخته بود. اما بعدتبسمش را فرو

برد و صورتش بخشن شد.

— «ببین، بی‌شرفها چطور بین مردم تفرقه انداخته‌اند! عین مزرعه شخم‌زده، یکی این

طرف، یکی آن طرف. زندگی در این روزگار خیلی مشکل است. مثلاً، تو برادر تنی منی،

ولی من روحیه‌ات را درک نمی‌کنم، به خدا درک نمی‌کنم! حس می‌کنم که هی از من بیشتر

فاصله می‌گیری. درست می‌گویم، نه؟ خودت هم می‌دانی. می‌ترسم بروی به طرف سرخ‌ها.

تو هنوز راه خودت را پیدا نکرده‌ای گریشا.»

گریگوری، که به خورشید فرو رونده در پس تپه‌ای گچی چشم دوخته بود، سؤال

کرد: «مگر خودت پیدا کرده‌ای؟» آسمان باختر یکسره در آتش شفق می‌سوخت و ابرها

به سیاهی زغال دسته دسته از افق می‌گریختند.

— «بله، من پیدا کرده‌ام. من راهم را پیدا کرده‌ام. کسی هم نمی‌تواند مرا از آن

منحرف کند. من مثل تو مردد و دودل نیستم، گریگوری.»

لبان گریگوری به تبسمی جمع شد. «اه..»

پیوتر با خشم سبیلهایش را می‌جوید و مثل کسی که نور چشمش را زده باشد، قندتند پلک می‌زد: «نه، نمی‌گذارم! اگر طناب هم به گردنم بیاندازند نمی‌توانند مرا به طرف سرخ‌ها بکشانند. قزاقها با آنها مخالف‌اند، من هم هستم. من نه میل دارم با قزاقها مخالفت کنم و نه خواهم کرد! چطور بگویم... عاقلانه نیست، من اهلش نیستم.»

گریگوری با بی‌حوصلگی گفت: «این موضوع را ول کن!» و برگشت تا به طرف منزلگاه خود برود. دم دروازه پیوتر ایستاد و پرسید:

— «بگو ببینم، می‌خواهم بدانم... بگو ببینم، گریشا، تو که پیش آنها نمی‌روی؟»

— «خیال نمی‌کنم... نمی‌دانم.»

گریگوری به اکراه و بی‌میلی جواب می‌داد. پیوتر آه کشید اما دیگر از برادرش چیزی نپرسید. مشوش و آویخته لب دور شد او و گریگوری، هر دو، دردمندانه، اما به روشنی می‌دانستند راهی که تاکنون همگام و همپا طی کرده بودند، حال دو شاخه می‌شود و در زیر خار و خاشاک رنج و محنت ناپدید می‌گردد. درست همان‌گونه که راهی بزرو از شیب تپه‌ای به پایین می‌لغزد، و در قمر، ناگهان در زیر بوته‌های خار به پایان می‌رسد.

روز بعد پیوتر نیم اسواران را به سوی ویه‌شنسکایا بازگرداند. نیمه دیگر که متشکل از فوجوانان بود، به فرماندهی گریگوری عازم آرژنفسکایا Arzhenovskaya شد. از آغاز بامداد، خورشید بی‌رحمانه می‌تاخت. دشت در بخاری قهوه‌ای‌رنگ می‌جوشید. در قفا خطوط تپه‌ها کبود می‌زد و شن چون سیلی زعفرانی‌رنگ کش می‌آمد. اسبهای عرق کرده با قدم عادی به زحمت راه می‌رفتند. چهره‌های قزاقان در آفتاب قرمز و قهوه‌ای می‌شد. قروپوسها، رکابها، و ستامهاچنان داغ بودند که نمی‌شد به آنها دست زد. حتی هوای جنگل خنک نبود! حتی در آنجا هوا مرطوب بود و به شدت بوی باران داشت.

گریگوری از اضطرابی مبهم در عذاب بود. سرتاسر آن روز همچنان که برزین تکان می‌خورد، به نحوی از هم گسیخته به آینده می‌اندیشید. کلمات پیوتر چون دانه‌های گردن‌بند يك به يك در نظرش مجسم می‌شد. طعم تلخ افسنطین لبانش را ناسور می‌کرد، گرما، از جاده دود بر می‌خیزاند. دشت زرین مایل به قهوه‌ای در زیر آفتاب پهن شده بود و بادهای سرگردان از هر سو بر آن می‌وزید و گیاهان پلاسیده را به هم می‌زد و گرد و غبار را به پرواز درمی‌آورد. نزدیک غروب مهی شفاف پرده بر آفتاب کشید. آسمان رنگ باخته و خاکستری شد. در سمت باختر، ابرهای اندوهبار گرد آمده، بی‌جنبش بر خط نازک افق معلق مانده بودند، اما، بعد، به نیروی باد، به طرزی تهدیدآمیز شناور شدند و دنباله‌های قهوه‌ای‌رنگشان، غضبناک و خشمگین، پائین افتاد و لبه‌هاشان به سفیدی قند شد.

واحد از نه‌ری گذشت و به سوی يك جنگل سپیدار روان شد. پشت آبی شیرین‌رنگ برگها با وزش باد نمایان می‌شد و همه‌های خفه از آنها بر می‌خاست. آن سوی رود خاپر، درجائی، رگبار کجبار باران و تگرگ از لبه‌های سفید ابرها فرو می‌ریخت و کمر بند روشن رنگین‌کمان درخشان بود. شب را در دهکده تك افتاده کوچکی گذراندند. گریگوری به اسب خود آب و علیق داد و تیمارش کرد، سپس به زنبورداری خانه رفت. میزبانش، قزاقی سالخورده و مجعد مو، با تشویش گفت:

— «آن کندوها را می‌بینی؟ اینها را دو سه روز پیش خریده‌ام ولی نمی‌دانم چرا تمام بچه زنبورها می‌میرند. ببین، زنبورها دارند مرده‌ها را می‌کشند بیرون».

میزبان و میهمان کنار کندوها ایستادند و پیرمرد دهانه کندوئی را نشان داد. زنبورها با وزوزی خفه اجساد زنبورهای مرده را بیرون می‌آوردند و پروازکنان با خود می‌بردند.

زنبوردار چشمانش را تنگ و لبانش را به طرزی تأسف آمیز جمع می‌کرد. به نحوی خشک و ناشیانه راه می‌رفت و دستهایش را به شدت تکان می‌داد. این زمختی و اتلاف نیرو در حرکات، در محلی که جامعه زنبوران به طرزی موزون و هماهنگ آهسته و خردمندانه کار می‌کردند، سخت نا متناسب می‌نمود. گریگوری با احساس بی‌زاری مبهمی به او نگاه و طرز بیان تند و گوشخراش این مرد احساس گریگوری را تشدید می‌کرد:

— «برای زنبور عسل سال خوبی است. آویشن حسابی گل کرد و زنبورها خوب جمع کردند. قاب از کندو بهتر است. می‌خواهم بیشتر کار بگذارم....»

گریگوری در آشپزخانه نشسته بود و چای را که با علی به غلظت و چسبناکی چسب، شیرین شده بود، می‌نوشید. چای بوی شیرین گیاهان و گل‌های چمنزار می‌داد. دختر صاحبخانه، همسر بلندبالا و دلربای یک سرباز، چای می‌ریخت. شوهر این زن با کاردهای سرخ گریخته بود، از این رو پدر دختر با مدارا و سازش رفتار می‌کرد و چنان می‌نمود که به نگاههای گذرای دخترش از زیر مژگان به گریگوری توجه ندارد. وقتی که زن برای برداشتن قوری دست دراز می‌کرد، گریگوری موهای سیاه و تابدار زیر بغل او را می‌دید. چندبار نگاهش با نگاه سریع و پرسنده او تلاقی کرد و گریگوری کمان برد که دختر سرخ می‌شود، و در حین تلاقی نگاهها لبخند می‌زند.

زن، بعد از چای گفت: «جاتان را در اتاق جلوئی می‌اندازم.» و برای آوردن تشک و زیرانداز رفت و در حال عبور از کنار گریگوری با نگاهی آشکارا عطشناک او را به آتش کشید و ضمن زدن و پف دادن بالش با عجله و آهسته، چنانکه کوئی مطلب و منظوری ندارد، گفت: «من در انباری می‌خوابم؛ توی اتاق آدم خفه می‌شود، کک‌ها هم می‌گرند....»

گریگوری فقط چکمه‌هایش را در آورد و همینکه خروپف قزاق پیر را شنید به انبار رفت. زن در کنار خود برای او جا باز کرد، پوستینش را روی خود کشید، و بی آنکه حرفی بزند با پاهایش گریگوری را لمس کرد. لبانش خشک و خشن بود و بوی پیاز و تازگی وصف‌ناپذیری می‌داد. گریگوری تا صبح در بازوان باریک و گندمگون او خفت. سرتاسر شب زن او را سخت به خود می‌فشرد با عطشی سیراب‌ناشدنی او را نوازش می‌کرد و به شوخی و خنده آن قدر لبانش را گرید که خونین شد و روی گردن و سینه و شانه‌های او آثار کبود پوسه‌های گرنده و جای دندانهای ریز و جانور مانندش باقی ماند. بعد از خروسخوان سوم گریگوری کوشید تا برخیزد و به کلبه رود، اما زن او را نگه داشت. گریگوری که زیر سیل‌های آویخته‌اش می‌خندید و به ملایمت سعی داشت خود را خلاص کند، خواهش می‌کرد:

— «بگذار بروم، جانم! بگذار بروم خوشگلکم!»

— «یک خورده دیگر بخواب... دراز بکش.»

— «آخر ما را می‌بینند. الان هوا روشن می‌شود.»

— «باشد، بگذار ببیندهان!»

— «اگر پدرت ببیند چطور؟»

— «خودش می‌داند.»

گریگوری با تعجب ابروانش را بالا برد. «یعنی چه؟»

— «خوب، ببین... خودش دیروز به من گفت که اگر افسر دلش خواست، باید من پهلوش بخوابم، چون در غیر این صورت اسبمان را به خاطر شوهرم می‌گیرند... آخر شوهرم با سرخ‌ها رفته...»

گریگوری به استهزاء خندید: «که اینطور!» اما باطناً رنجید.
زن، این احساس ناخوش‌آیند را زائل کرد. ماهیچه‌های بازوی گریگوری را فشار داد، لرزید و گفت:

— «شوهر عزیز من مثل تو نیست.»

گریگوری با نگاهی هشیار گنبد رنگ باخته آسمان را نگرست و پرسید: «پس چه‌جوری است؟»

زن، با اعتماد، خود را به گریگوری چسباند و گریه‌ای برنیامده در صدایش طنین افکند: «خوب نیست... کم قوت است... من از زندگی با او لذت نمی‌بردم. به درد زن نمی‌خورد.»

روح کودکان و ساده این دختر غریب، به سادگی در برابر گریگوری گشوده می‌شود، به همان سادگی که گلی کوچک و شبنم‌زده، گلبرگ‌هایش را می‌گشاید. گریگوری متأثر شد و به رقت آمد. گیسوان پریشان این همدم اتفاقی را نوازش داد و چشمان خسته خود را بست. روشنایی رنگ باخته ماه از لابه لای سقف نئین انبار می‌تراوید شهابی ساقط به سرعت به سمت افق گریخت و رد رو به زوال تابناکی در آسمان خاکستری برجای نهاد. اردکی در برکه فریاد زد و مرغابی نر نوای عشق سرداد.

گریگوری به کلبه رفت. پیکر بی‌رمقش سبکبار و از خستگی شیرینی سرشار بود. باطعم شورلبان زن که هنوز بر لبهای خود حس می‌کرد و در حالیکه به‌دقت خاطره جسم پرتمنای زن قراق و بوی آن — رایحه‌ای آمیخته از بوی عسل، عرق و گرما — را در ذهن نگه می‌داشت، به خواب رفت.

دو ساعت بعد قزاقها بیدارش کردند. پراخورزیکف اسب او را زین کرد و از دروازه بیرون برد. گریگوری با صاحبخانه خداحافظی کرد و با متانت نگاه خصمانه او را تحمل کرد و برای دختر که به حیاط می‌آمد سری تکان داد. زن سر فرو افکند، لبخند و تلخی نامحسوس حسرت بر گوشه لبان باریک بی‌رنگش می‌لولید.

گریگوری، واپس نگران، کوچه را پیمود. کوچه به پشت کلبه‌ای می‌پیچید که او شب را در آنجا سپری کرده بود، و زنی را که با وی عشق ورزیده بود، دید که از آن سوی چپر نگاهش می‌کرد، و دست گندم‌گونش سایبان چشمانش بود. گریگوری با حسرتی نامنتظر به عقب نظر انداخت و کوشید حالت چهره زن را حدس بزند و تمامی قامت و رخسارش را به خاطر سپارد. اما نتوانست. سر زن را دید که چون گل آفتابگردان که چرخش کند و مسیر خورشید را دنبال کند، در تعقیب او بود.

* * *

میخائیل کاشه‌وای را از ویه‌شنسکایا پیاده به جبهه فرستادند. به استانیستای فدوسی‌یف Fedoseyev رسید، اما در آنجا آتامان بخش یسک روز نگهش داشت، سپس تحت‌الحفظ به ویه‌شنسکایا بازش گردانند.

میخائیل از منشی پرسید: «چرا برم می‌گردانید؟»

منشی به اکراه پاسخ داد: «از ویه‌شنسکایا دستور داریم.»

چون به ویه‌شنسکایا رسید، معلوم شد که مادرش در انجمن ده زانو زده و التماس کرده بود که به نام مردم دهکده تقاضا کنند پسرش را به ایلخی بخش بفرستند. میرون کارشونف شخصاً این درخواست را نزد آتامان برده و او را حاضر به قبول تقاضا کرده بود.

آتامان بخش با توپ و تشر این مطلب را به میخائیل اطلاع داد، و با تندی و خشم گفت: «ما برای دفاع از دن به بالشویکها اعتماد نمی‌کنیم! تو می‌توانی به ایلخی بروی، تا بعد تکلیفت را روشن کنیم. پس توله‌سگ حواست را جمع کن! دلمان به حال مادرت سوخت، والا... بزنی به چاک!»

میخائیل بدون نگهبان خیابانهای داغ را پشت سر گذاشت. پاهایش پس از پیمودن راهی دراز دیگر در اختیارش نبود. شب هنگام، افتان و خیزان خود را به خانه کشانید و روز بعد، با بدرقه اشک و نوازش مادر با اسب راهی ایلخی شد، در حالیکه تصویر چهره چروکیده و تارهای نقره‌ای موی مادرش را همراه می‌برد.

در جنوب کارگینسکایا پهنه‌ای بکر از دشت، به درازای بیست و هشت و پهنای شش ورست گسترده است. این پهنه چندین هزار جریبی به نریانهای بخش اختصاص داده شده بود. هر سال در روز یه‌گورق‌دیس St. Yegor گله‌بانان نریانها را از اصطبلهای زمستانی‌شان بیرون رانده و به چراگاه می‌آوردند، یک اصطبل، کلبه‌ای برای گله‌بانان، سرپرست و دامپزشک، به هزینه خزانه بخش ساخته شده بود. هر سال قزاقان بخش ویه‌شنسکایا مادیانهایشان را می‌آوردند و دامپزشک و سرپرست پس از حصول اطمینان از اینکه بلندی هر مادیان کمتر از چهارده وجب و سنش کمتر از چهار سال نیست، مادیانها را در گله‌های چهل‌تائی جمع می‌کردند و هر نریان رمة خود را به دشت می‌برد و غیرتمندانه از مادیانها مراقبت می‌کرد.

میخائیل با اسبی از آن خانواده خود به این مرتع رفت.

مادرش ضمن پاک کردن اشکهایش با پیش‌بند خود، به او گفت: «شاید کره‌دار شد... یادت باشد که مواظبتش باشی، خیلی خسته‌اش نکن. ما به یک اسب دیگر خیلی احتیاج داریم.» به هنگام نیمروز، از پس دمه‌ای بخار آلود که از دره‌ای بالا می‌آمد، میخائیل کلبه و بام فرسوده از باد اصطبلها و دورتر در سمت شرق، لکه قهوه‌ای‌رنگ اسبها را که به سوی برکه‌ای می‌تاختند، دید. سواری — که آدمکی عروسکی سوار بر اسبی عروسکی بود — در کنار آنها می‌تاخت.

میخائیل با اسب وارد محوطه شد، از اسب پائین آمد، لگام را به ستون جلوخان بست و به داخل بنا رفت. در راهروی عریض آنجا با یکی از گله‌بانها، قراقی کوتاه قامت و کلک‌مکی روبه‌رو شد.

قزاق با لحنی غیردوستانه، همچنانکه سرتاپای میخائیل را ورانداز می‌کرد، از او پرسید: «باکی کار داری؟»

— «با رئیس کار دارم.»

— «اینجا نیست. رفته بیرون. معاوش اینجاست. دست‌چپ در دوم. چه کارش داری؟ اهل کجائی؟»

— «برای گله‌بانی آمده‌ام.»

مرد غرولندکنان به طرف در رفت: «عجب آدمهائی را می‌فرستند...!» بند کمندش که روی دوشش آویخته بود، به دنبالش روی زمین کشیده می‌شد. ضمن باز کردن در، همچنان که پشت به میخائیل ایستاده بود، با لحنی ملایم‌تر گفت: «کارها، سنگین است، برادر. گاهی دو روز تمام روی زین می‌مانیم.»

میخائیل به شانه‌های خمیده و پا‌های چوگانی او چشم دوخته بود، که در روشنائی درگاه، هر خط پیکر زمختش مشخص و واضح نقش بسته بود. پا‌های کمائی‌اش میخائیل را به وجد آورد و در حالیکه با دست در جستجوی چفت در بود، با خود گفت: «انگار چهل سال لخت و برهنه سوار بشکه بوده.»

معاون سرپرست، گله‌بان جدید را با بی‌اعتنائی تفرعن‌آمیزی پذیرفت و اندکی بعد سرپرست شخصاً وارد شد. قزاقی اصیل بود، استوار یکم سابق هنگ آتامان. دستور داد نام میخائیل را در فهرست جیره غذائی بنویسند و با او به جلوخان رفت.

— «بلدی اسب تربیت کنی؟ تا حالا اسبی را رام کرده‌ای؟»

میخائیل صادقانه گفت: «چنین ادعائی ندارم»، و بی‌درنگ حالت ناخوشنودی را بر چهره عرق کرده سرپرست دید. این مرد پشتش را خاراند و به میخائیل خیره شد.

— «بلدی کمند بیاندازی؟»

— «بلدم.»

— «تیمار کردن اسبها را بلدی؟»

— «بله.»

— «اینها هم عین آدم‌اند، فقط لال‌اند. با آنها ملایم باش!» سپس با غضبی ناگهانی

فریاد زد:

— «مواظبشان باش، اما نه با شلاق!»

يك دم چهره‌اش از اندیشه درخشید، اما این حالت بی‌درنگ زائل شد و پوسته خشك بی‌اعتنائی جای آن را گرفت.

— «زن داری؟»

— «نه.»

سرپرست با شغف به او توپید: «چقدر خری! باید زن بگیری!»

لحظه‌ای به خاموشی به سینه دشت چشم دوخت، آنگاه خمیازه‌ای کشید و به درون کلبه رفت. میخائیل در طول بیش از يك ماه خدمت دیگر کلمه‌ای از دهان او نشنید.

در این قرق رویهم رفته پنجاه و پنج فریان وجود داشت و هر گله‌بان مسئول دو سه رمه بود. میخائیل مسئول گله بزرگی به رهبری فریان سالمند نیرومندی به نام باخار Bakhar

و گله کوچتری مرکب از بیست مادیان و يك نریان موسوم به بانال Banal بود. رئیس به دنبال یکی از کارآمدترین و بی‌باک‌ترین گله‌بانان، مردی به نام سالداتف Soldatov فرستاد و به او گفت:

— «گله‌بان تازه‌ای به اسم میخائیل کاشه‌وای اهل ده تاتارسکی اینجا آمده. گله‌های بانال و باخار را نشانش بده، يك کمند هم به او بده. توی کلبه تو زندگی خواهد کرد. نشانش بده کجاست. مرخص!»

سالداتف، خاموش، سیگاری گیراند و برای میخائیل سر تکان داد:

— «راه بیافت.»

در جلوخان به مادیان میخائیل اشاره کرد که نیمه خواب در آفتاب ایستاده بود و از او پرسید:

— «این حیوان مال توست؟ آبتن است؟»

— «نه.»

«بیاندازش با باخار. این نریان مال ایلخی کارالیف است، يك رگش انگلیسی است. به همان تند و تیزی! خوب، سوار شو!»

پهلو به پهلو می‌رانند. اسبها تا زانو در علفها فرو می‌رفتند. کلبه و اصطبل را پشت سر گذاشتند. پیش‌رویشان، دشت، پیچیده در مهی لطیف و آبی‌رنگ، با سکونی شاهانه گسترده بود. آفتاب از ورای خط سپید ابر جاری بود. از مرتع گرم عطری سنگین و غلیظ بر می‌خاست. در سمت راست، سطح مروارید قام دریاچه‌ای در دره‌ای مه‌آلوده می‌درخشید. اما در پیرامون، تا چشم کار می‌کرد، فضای سبز بی‌انتهای و نهرهای لرزان دمه و بخار بود، و دشت کهنسال که گرمای نیمروزی به زنجیرش کشیده بود و در افق، پشته‌ای جادوئی و موهوم و نیلگون.

بیخ‌وبن گیاهان به‌رنگ سبز سیر می‌زد و در بالا در آفتاب تهرنگ مسین داشت. گیاه بلند ساقه‌ای اسپرس با دانه‌های نارس پریشان و با دسته‌های شاه‌پسند درهم شده بود و بید گیاه هاگدانهای پر از دانه‌اش را حریصانه به آفتاب عرضه می‌داشت. جا به‌جا بوته‌های کوتاه در میان کپه‌های سمد کوفی، کورکورانه به زمین چنگ انداخته بودند و در جای دیگر باز علفهای دشت چون دریا گسترده می‌شد و با جو خودرو، منداب زردرنگ، فرفیون و گیاه سرسخت و خودخواه سنگ‌شکن، که هر علفی را از حیطة اقتدار خود می‌رانند، دو مرد قزاق بی‌گفت و شنود می‌رانند. میخائیل در باطن احساس خواری می‌کرد، دشت با سکوت و جلالش او را می‌افسرد. همراهش خم شده بر یال اسب خویش، روی زین چرت می‌زد و دستهای کلک و مکشاش چنان روی قاچ زین قفل شده بود که گفتی هم اکنون می‌خواهد تبرک شود.

هوبره‌ای از زیر سم اسبها پر کشید و در حالیکه پرهای سفید زیر بالش برق می‌زد، از روی دره‌ای گریخت. نسیمی که شاید به هنگام بامداد دریای آرف را به شکنج درآورده بود، علفها را کج و راست می‌کرد.

پس از نیم ساعت به گله‌ای رسیدند که تردیک برک‌های می‌چرید. سالداتف بیدار شد و با تنبلی روی زین به خود کش و قوس داد.

— «آن گله لاما کین Lomakin است. ولی خودش را نمی بینم.»
 میخائیل با ستایش به نریان بلند کهری نگاه کرد و گفت: «اسم آن نریان چیست؟»
 — «فرازر Frazer از آن حرامزاده هاست! ببین کجا می رود!»
 نریان به راه افتاد و مادیان ها به دنبالش شتافتند.
 میخائیل دو گله ای را که به او سپرده بودند، تحویل گرفت و اثاثه اش را در کلبه گذاشت. در این کلبه سه تن دیگر که ارشدشان سالداتف بود، با او هم اتفاق بودند. سالداتف با میل و رغبت میخائیل را به وظایفش آشنا کرد و خصوصیات و عادات هر يك از نریانها را برایش شرح داد و با لبخندی کج به او توصیه کرد:
 — «قانوناً تو باید کارت را با اسب خودت انجام بدهی، اما اگر هر روز سوارش بشوی، از پا در می آید. بیاندازش توی گله، یکی دیگر را زین کن، زود به زود هم اسبت را عوض کن.»
 پیش چشم میخائیل مادیانی را از میان گله انتخاب کرد و با زبردستی آن را به کمند آورد. زین میخائیل را بر پشت حیوان گذاشت و مادیان را به نزد میخائیل برد و با خشم فریاد کشید:
 — «این یکی را سوار شو! یادت باشد که تا حالا رام نشده، بدجنس!»
 با دست راست لگام را به قوت می کشید و دست چپش منخرین لـرزان مادیان را می فشرد.
 — «با ملایمت مواظبش باش! توی اصطبل از آدم اطاعت می کنند، اما در دشت وضع فرق می کند.» و همچنانکه رکاب را می گرفت و با محبت پستانهای سیاه ابریشمی حیوان را نوازش می کرد، افزود: «ضمناً باز مراقب باخار باش زیاد تردیکش نرو و گرنه له و لوردهات می کند.»

۳

يك هفته تمام میخائیل سراسر روز را روی زین گذراند و استراحت کرد. دشت او را فرو می کشید و زیستی بدوی و گیاهی بر او تحمیل می کرد. گله در همان حوالی، نه چندان دور، می چرید و میخائیل روی زین می نشست و چرت می زد و یا خود را روی علف می افکند و بدون تفکر دسته های سفید ابرهای سرگردان در آسمان را تماشا می کرد. در آغاز این حالت بریدگی از جهان به وجدش می آورد. زندگی، اینهمه دور از مردم حتی مطبوع می نمود. اما در اواخر نخستین هفته، پس از آنکه به وضع تازه اش خو گرفت، ترسی مبهم آشفته اش داشت. با خود می گفت: «آنجا مردم سرنوشت خودشان و دیگران را تعیین می کنند، ولی من اینجا مادیان ها را می پایم. باید خلاص شوم والا غرق می شوم!» اما نجوای کاهلانه دیگری در درونش می گفت: «بگذار با هم بجنگند: آنجا مرگ است و اینجا آزادی، چمن و آسمان. آنجا دلها پر از کینه است، اما اینجا آرام است. چرا نگران کارهای دیگران باشم؟» اما این اندیشه ها قرار و آرام تسلیم آمیزش را بر می آشفست و او را به مصاحبت با دیگران برمی انگیزخت. بیش از پیش کوشید که با سالداتف از در دوستی و نزدیکی در آید.

پیدا بود که سالداتف هرگز از تنهائی خویش دلتنگ نیست. به ندرت شبی در کلبه خود می ماند و بیشتر وقتش را با گله و یا در کنار برکه می گذراند. نوعی زندگی حیوانی داشت. برای تغذیه، شکار می کرد، آن هم با مهارتی خارق العاده، چنانکه گوئی در سراسر زندگی جز شکار، کاری نکرده بود. يك بار میخائیل او را دید که از موی اسب نسخ قلاب ماهیگیری می بافت و از او پرسید:

— «با این می خواهی چه بگیری؟»

— «ماهی.»

— «ماهی کجاست؟»

— «توی برکه.»

— «برای طعمه از چه چیزی استفاده می کنی، کرم؟»

— «هم نان، هم کرم.»

— «آب پزشان می کنی؟»

— «توی آفتاب خشکشان می کنی. بیا، کمی بخور!»

سالداتف تکه ای از ماهی کول از جیب شلوارش در آورد و با خوشحالی به میخائیل داد.

يك بار دیگر، میخائیل به دنبال گله اش می رفت که هوبره ای را دید که در دام سالداتف افتاده بود. در آن نزدیکی يك هوبره ساختگی که استادانه درست شده بود، قرار داشت و دام، به طرزی ماهرانه در میان علفها پنهان شده بود. همان شب چاله ای کند و هوبره را در آن کباب کرد، زغالها را از روی آن کند و از میخائیل دعوت کرد با او غذا بخورد و ضمن تکه پاره کردن گوشت خوش طعم پرندگفت:

— «دفعه دیگر به دام دست نزن، خرابش می کنی.»

میخائیل پرسید: «چطور شد که تو اینجا آمدی؟»

— «من تنها نان آور خانواده ام هستم.»

سالداتف لحظه ای ساکت ماند و بعد ناگهان پرسید: «بینم، بچه ها راست می گویند

که تو از سرخ ها هستی؟»

میخائیل که انتظار چنین سؤالی را نداشت، دستپاچه شد.

— «نه — خوب، آره، می رفتم پیششان... ولی گرفتندم.»

سالداتف، که آهسته تر لقمه اش را می جوید، با نگاهی جدی از او پرسید: «چرا آنجا

می رفتی؟ دنبال چه بودی؟»

این دو تن بالای آبکندی خشك کنار آتش نشسته بودند. آتش تپاله دود غلیظی داشت و از دل خاکستر شعله ای خرد زبانه می کشید. پشت سرشان از نفس شب گرمائی خشك و عطر افسنطین پژمرده می دمید. آسمان قیرگون از عبور شهابها خط بر می داشت. سقوط هر شهاب در آسمان ردی چون اثر تازیانه بر کفل اسب بر جا می نهاد.

میخائیل کنجکاوانه به چهره سالداتف که از فروغ آتش روشن می شد، نگاه کرد و

جواب داد:

— «می خواستم در راه حقوق خلق مبارزه کنم.»

— «بگو ببینم، کدام حق و حقوق؟»

صدای سالداتف آهسته و دزدانه بود. میخائیل يك لحظه دچار تردید شد؛ پنداشت که صاحبش به عمد يك تکه تپاله تازه در آتش گذاشت تا حالت قیافه‌اش را مخفی کند. اما بعد به خود جرأت داد و گفت:

— «مساوات برای همه، برای این! نباید ارباب و رعیت وجود داشته باشد. فهمیدی؟»

بالاخره يك چنین روزی خواهد آمد.

— «خیال می‌کنی کادت‌ها موفق می‌شوند؟»

— «نه، خیال نمی‌کنم.»

سالداتف نفس عمیقی کشید و بر پا جست و گفت: «پس نقشه‌ات این بود... مادرسگ، می‌خواستی محض خاطر یهودی‌ها به قزاق‌ها خیانت کنی؟» صدایش از شدت خشم تیز و گوشخراش شده بود:

— «می‌خواستی ریشه ما را بکنی؟ آها! تا یهودی‌ها بتوانند توی تمام دشت کارخانه درست کنند؟ تا بتوانند ماها را از زمین‌ها مان بیرون کنند؟»

میخائیل حیرت‌زده آهسته بر پا ایستاد. گمان برد که سالداتف بر او هجوم خواهد آورد، و قدم واپس گذاشت. سالداتف با دیدن عقب‌نشینی این یکی مشتش را تکان داد. اما میخائیل دست او را در هوا گرفت، مچش را فشار داد و به او نصیحت کرد:

— «دست بردار والا خرد و خمیرت می‌کنم! برای چه داد می‌زنی؟»

در تاریکی رویاروی یکدیگر ایستاده بودند. آتش، لگدمال شده در زیر پاهایشان، فرومرد؛ فقط لبه‌های يك تکه تپاله، که با لگد به کناری پرتاب شده بود، دود می‌کرد. سالداتف با دست چپ یقه پیراهن میخائیل را گرفت و در مشت خود جمع کرد و رو به بالا کشید تا دست راستش را آزاد کند.

میخائیل، ضمن چرخاندن گردن قوت‌مندش، نفس‌زنان گفت: «یقه‌ام را ول کن! گفتم، ولش کن! درب و داغانت می‌کنم، ها، شنیدی؟»

سالداتف خرناس کشید: «نه بابا... داغانم می‌کنی، هه... حالا ببین!»

میخائیل خود را آزاد کرد، حریف را به عقب هل داد، میلی مخوف به حمله، به زدن او و به استعمال آزادانه دستهای خود حس و در همین حال با دستی متشنج پیراهنش را مرتب می‌کرد.

سالداتف برای تردید شدن به او تلاش نکرد. ضمن فشردن دندان‌ها بر هم، و بین دشنام‌ها فریاد زد:

— «نشانت می‌دهم... الان به رئیس می‌گویم. افعی! رطیل! بالشویک! باید با تو هم

مثل پادتیالکف معامله کرد!»

میخائیل سرد شد: «به آنها می‌گوید... برایم درد سر درست می‌کند. به زندان می‌اندازم. آنها هم مرا به جبهه نمی‌فرستند، آن وقت نمی‌توانم بروم پیش سرخ‌ها. کارم تمام است!» افکارش چون ماهی که سیلاب از رودخانه به گودالی کوچکش افکنده باشد، در جستجوی گریزگاه، به هر سو می‌جست و می‌تپید: «میکشمش! همین الان خفه‌اش می‌کنم! چاره دیگری ندارم.» و ذهنش در پی یافتن دلیل تبرئه خود بر آمد: «می‌گویم می‌خواست

مرا بکشد. من هم گلویش را گرفتم... می گویم اتفاقی بود.»

با قدمهای لرزان به طرف سالداتف رفت، و چنانچه این یکی در صدد گریختن برمی آمد، شمشیر مرگ و خون بر فرق هردوشان فرود آمده بود. اما سالداتف عربده کشان دشنام می گفت. میخائیل با پاهای لرزان ایستاد و عرق از پشتش جاری شد.

— «صبر کن. شنیدی؟ سالداتف، بس کن! نمره ترن! اول تو شروع کردی...»

با آرواره های جنبان و چشمان سرگردان، به خواری التماس می کرد:

— «بگو مگوی دوستانه بود. من که تو را تردم. تو بودی که یقه ام را گرفتی. من

هیچ حرفی تردم. اگر توهین کرده ام، مرا ببخش... شرافت! باشد؟»

سالداتف به تدریج آرام می شد. پس از مدتی، در حالیکه دست خود را از کف سرد و عرق کرده میخائیل بیرون می کشید و رو برمی گرداند، به او گفت:

— «مثل افسی دمت را می جنبانی! عیبی ندارد. به کسی حرفی نمی زنم. به خربت تو

رحم می کنم. ولی دیگر پیش چشم نیا، نمی توانم قیافه ات را تحمل کنم. حرامزاده! تو خودت را به جهودها فروخته ای و من اصلاً دلم برای آدمهای خود فروخته نمی سوزد!»

میخائیل در تاریکی لبخندی ذلت بار و ترحم انگیز می زد، اگر چه سالداتف نه لبخند و نه مشت های درشت و سنگین گره شده میخائیل را در تاریکی نمی توانست ببیند.

بدون سخنی دیگر از هم جدا شدند. کاشه وای با غیظی دیوانه وار در پی گله خود بر اسب شلاق زد و چهار نعل دور شد. در سمت خاور آذرخش می درخشید و صدای تندر شنیده می شد.

آن شب توفان دشت را درمی نوشت. در حوالی نیمه شب باد وزیدن گرفت و خشمناک بر زمین تاخت و با خود یخ بندان و در پی، گرد و غباری تلخ مزه آورد. آسمان تیره و تار بود. برق توده های انبوه ابر را که به سیاهی خاک بود، شخم زد، آنگاه سکونی دیر پا آمد، و بعد رعدی غران و غلطان در دوردست. بارانی سنگین گیاهان را بر خاک افکند. میخائیل در پرتو برقی دیگر ابرهای غلیظ و تهدیدآمیز را در آسمان و گله اسبان خود را که در یکجا گرد آمد بودند، بر زمین دید. تندر با غرشی سهمگین ترکید و ناگهان بارانی سیل آسا فرو بارید.

دشت مویه ای مبهم برآورد، باد کلاه خیس میخائیل را از سرش ربود و او را روی قاچ زین فرو افکند. يك دقیقه سکوتی ترسناک حاکم شد؛ سپس بار دیگر آذرخش بر آسمان رقصید و ظلمتی هراس آور در پی آورد. غرش رعد بعدی آنچنان بلند و پیچیده بود، که اسب میخائیل از وحشت به زانو درآمد، آنگاه نفیری کشید و روی دو پای عقب بلند شد. اسبان گله سم بر زمین می کوفتند. میخائیل با تمامی توان لگام را کشید و برای تشجیع اسبها فریاد زد:

— «ایست! او هوا!»

و در پرتو خط شکسته سفید شکر فام برقی که در لابه لای ابرها می دوید، گله اسبان را دید که به تاختی دیوانه وار رو به سوی او نهاده و سرهاشان را چنان پائین گرفته بودند که با زمین تماس بود. پره های فراخ گشته بینی هاشان با نفس های سنگین هوا را فرو می کشید و سمهای بی نعلشان بر زمین خیس، طبل می کوفت. باخار پیشاپیش همه با سرعتی

تمام پیش می‌تاخت. کاشه‌وای اسب خود را چرخاند و به دشواری توانست خود را از سر راهشان کنار کشد؛ اسبها از او گذشتند و کمی دورتر از حرکت باز ایستادند. میخائیل که نمی‌دانست اسبها برآشفته و ترسیده از تندر، به صدای او به سویش تاخته بودند، باز با صدائی بلندتر فریاد کشید:

— «ایست! او هوئی!»

بار دیگر در تاریکی غرش رعدآسای سمهائی را که چهارنعل به سویش می‌تاختند، شنید. با وحشت شلاق را به میان دو چشم مادیان خود نواخت، اما دیگر دیر شده بود؛ یکی از اسبهای خوفزده با سینه به کفل مادیان کوبید و سوار را چنان از روی زین کند که گفتی با منجنیق پرتابش کرده‌اند. جان به سلامت بردش، معجزه‌آسا بود؛ بیشتر اسبان گله از سمت راستش گذشتند و تنها يك مادیان دست راستش را لگد کرد. میخائیل برخاست و با احتیاط دور شد، در حالیکه حتی‌المقدور سکوت و آرامش خود را حفظ می‌کرد. صدای گله را که در فاصله‌ای اندک در انتظار فریاد او، آماده بودند تا يك بار دیگر دیوانه‌وار به سویش بتازند، و نیز خرناس خاص نریان را می‌شنید. هنگامی به کلبه رسید که سپیده می‌دمید.

۴

روز پانزدهم مه، کراسنف Krasnov آتامان ارتش بزرگ دن، همراه سپهبد آفریکان باگایفسکی African Bogoyevsky رئیس شورای سرپرستان وزارت‌خانه‌ها و سرپرست وزارت امور خارجه، سرهنگ کیسلف Kislov رئیس ستاد ارتش دن، و فیلیمانف Filimonov آتامان کوبان، با کشتی بخار به مانیکسکایا Manichskaya وارد شدند.

این حاکمان سرزمین‌های دن و کوبان روی عرشه ایستاده، با ملال کشتی را که پهلو می‌گرفت، باراندازان پرجنب‌وجوش، و موجهای قهوه‌ای رنگ را که زیر تخته پل اسکله رفت و برگشت داشتند، تماشا می‌کردند. سپس زیر نگاههای خیره چشمان صدها تن که در بندرگاه گردآمده بودند، به ساحل آمدند.

آسمان، افق و تمامی روز، در دمه‌ای آبی پوشیده شده بود. حتی دن رنگ آبی پریده نامانوسی داشت و چون آئینه‌ای مقرر قله‌های برفگون ابرهای فراسو را باز می‌تاباند. باد از بوی آفتاب، شوره‌زارهای خشك و علف خشکیده، بار داشت. پیچ‌پچه گفتگو میان جمعیت می‌پیچید. اولیاء محلی از ژنرالها استقبال کردند و ایشان را به سوی میدان بردند.

ساعتی بعد در خانه آتامان بخش کنفرانس نمایندگان حکومت دن و ارتش داوطلب برگزار شد. نمایندگی ارتش داوطلب با ژنرال آلکسی‌یف، ژنرال رمانفسکی، رئیس ستاد، و سرهنگ ریاسنیانسکی Riasnniansky و سرهنگ اوالد Evald بود.

فضای این دیدار سرد بود. کراسنف متین و موقر می‌نمود. آلکسی‌یف با همه دست داد و پشت میز نشست و گونه‌های آویخته‌اش را در کف دستهای خشك و سفیدش گذاشت

و بی‌میل و رغبت چشماش را بست. مسافرت با اتوموبیل حالش را به هم زده بود. به نظر می‌رسید که سال‌خوردگی و فشار حوادث پرمرداش کرده باشد. گوشه‌های لباسش سوگمنده آویزان و پلک‌های کبودش، پف کرده و سنگین بود. شبکه‌ای از شیارهای نازک بادبزنی‌وار روی شقیقه‌هایش گسترده بود. انگشتانش که بر گونه‌های شل وارفته‌اش فشرده می‌شد، تا موهای زرد مایل به خاکستری فرتوت نمایش می‌رسانید. سرهنک ریاسنیان‌سکی به کمک کیسلف، با احتیاط نقشه‌مچاله شده‌ای را روی میز پهن کرد. رمانفسکی کنار این دو ایستاده بود و با ناخن انگشت کوچکش گوشه‌نقشه را پائین نگه می‌داشت. باگایفسکی به درگاه پنجره کوتاه تکیه داده، با دلسوزی بسیار چهره بی‌اندازه خسته آلکسی‌یف را می‌نگریست. صورت این یکی به سفیدی نقاب گچی بود. باگایفسکی پیش خود زمزمه کرد: «چقدر پیر شده! چقدر وحشتناک شکسته به نظر می‌رسد! چشمان بادامی آبگون خود را از چهره آلکسی‌یف بر نمی‌گرفت. دیگران هنوز درست روی صندلی‌هایشان جا نگرفته بودند که دنیکی‌ن با لحنی تند و آشفته به کراسنف گفت:

— «پیش از افتتاح کنفرانس باید به اطلاعاتان برسانم از شنیدن این مطلب که در آرایش نیروهای شما برای تصرف باتایسک Bataisk اشاره کردید یک گردان و یک آتشبار آلمانی در ستون جناح راستان دست به عملیات خواهند زد، بی‌اندازه حیرت کرده‌ام. باید اعتراف کنم که چنین همکاری‌هایی در نظر من فوق‌العاده عجیب است... آیا می‌توانم انگیزه شما را در انجام چنین مذاکراتی با دشمنان کشورمان — این دشمنان خیانت‌پیشه! — و پذیرفتن کمک از آنها سؤال کنم؟ مسلماً، شما شنیده‌اید که متفقین آماده پشتیبانی از ما هستند؟ ارتش داوطلب اتحاد با آلمانی‌ها را به منزله خیانت به آرمان احیاء روسیه تلقی می‌کند. اقدامات حکومت دن در محافل وسیع متفقین نیز، به همین چشم دیده می‌شود. از شما تقاضای توضیح دارم.»

دنیکی‌ن با ابروانی که خشمگینانه قوس برداشته بود، منتظر پاسخ بود. فقط کف نفس و تربیت نیک به کراسنف یاری داد تا آرامش خود را حفظ کند، مع هذا خشم و غضب روحش را می‌خورد و دهانش در زیر سیل خاکستری‌اش به طرزی عصبی منقبض می‌شد. اما بسیار آرام و بسیار مؤدبانه جواب داد:

— «وقتی که سرنوشت یک آرمان به موئی بسته باشد نمی‌توان درباره پذیرفتن کمک حتی از دشمنان سابق بحث کرد. و به هر حال حکومت دن، حکومتی که نماینده یک ملت پنج میلیونی صاحب حاکمیت است، و تحت‌الحمايه هیچ کس نیست، حق دارد بالاستقلال، طبق منافع قزاقان، که مسئول دفاع از آنهاست عمل کند.»

آلکسی‌یف با شنیدن این کلمات چشم‌گشود و به نظر می‌رسید سخت می‌کوشد تا به دقت گوش کند. کراسنف نظری به باگایفسکی انداخت، که با بی‌قراری سیل تنکش را می‌تایید و دنباله سخن را گرفت:

— «جنبه مسلط استدلال شما، حضرت اشرف، ظاهراً ماهیت اخلاقی دارد. فرمایش شما راجع به آنچه میل دارید آن را خیانت ما به روسیه و خیانت به متفقین بخوانید، مسئولیت دارد. اما من تصور می‌کنم شما آگاه باشید که کلوله‌های توپی را که ارتش داوطلب از ما دریافت کرده، آلمانی‌ها به ما فروخته‌اند؟»

دنیکین شانه بالا انداخت: «ممکن است لطفاً بین دو امر کاملاً متفاوت از نظر خصوصیات، قائل به تمیز شوید؟ به من مربوط نیست که شما تدارکات نظامی‌تان را از چه طریقی از آلمانی‌ها می‌گیرید، ولی پذیرفتن پشتیبانی نیروهای آنها...!»
 کراسنف سخنانش را به شیوه‌ای محتاطانه اما محکم با بیان این مطلب پایان داد که او دیگر آن سرتیپی نیست که دنیکین در جبهه اتریش - آلمان می‌شناخت.

دنیکین برای شکستن سکوت نامطبوعی که سخنان کراسنف در پی آورد، زیرکانه بحث را به مسائل مربوط به یکپارچه ساختن دن و ارتشهای داوطلب و ایجاد فرماندهی واحد کشاند. لیکن مشاجره پیشین مناسبات میان آنان را چنان به شدت تیره گردانیده بود، که می‌بایست به استعفای کراسنف از دولت بیانجامد.

کراسنف دیگر از دادن پاسخ صریح خودداری و پیشنهاد کرد مشترکاً به تساریتسین حمله شود، با این هدف که در درجه اول يك کانون نیرومند سوق‌الجیشی تصرف و در ثانی با قزاقان اورال برقرار شود.

تبادل نظری مختصر صورت گرفت:

— «لازم نمی‌دانم اهمیت خارق‌العاده‌ای را که تراریتسین برای ما دارد، شرح بدهم.»

— «ممکن است ارتش داوطلب با آلمانی‌ها برخورد کند. تا وقتی که کوبان را آزاد

نکرده‌ام حاضر نیستم به تراریتسین بروم.»

— «بله، ولی تسخیر تراریتسین وظیفه اصلی است. دولت نظامی دن به من اختیار

درخواست کمک داده، حضرت اشرف.»

— «تکرار می‌کنم: من نمی‌توانم قزاقهای کوبان را به امان خدا رها کنم.»

— «فقط در صورتی که علیه تراریتسین تعرض بشود مسأله فرماندهی واحد می‌تواند

مطرح شود.»

آلکسی‌یف لبانش را در عدم تأیید گزید.

— «غیرقابل تصور است! قزاقهای کوبان تا وقتی که منطقه بکلی از لوٹ وجود

بالشویکها پاک نشود، يك قدم از مرزهایشان بیرون نخواهند گذاشت. ارتش داوطلب فقط

دو هزار و پانصد سرباز دارد که يك سومشان به علت جراحت و بیماری خارج از صف‌اند.»

سخنانی که ضمن خوردن غذائی ساده رد و بدل می‌شد، کل کننده و بی‌اهمیت بود

و آشکار بود که توافقی حاصل نخواهد شد. سرهنگ ریاسنیانسکی هنرنمایی مکی از افراد

مارکف را به طرزی خوشمزه و لطیفه مانند حکایت کرد و به تدریج با تأثیر غذا و این

داستان خنده‌آور، تشنج فرو نشست. اما بعد از ناهار، هنگامی که افران برای سیکارکشی

به اتاق پذیرائی رفتند، دنیکین به شانه رمانفسکی زد و با چشمان تیز نیم‌بسته‌اش کراسنف

را نشان داد و زمزمه کرد:

— «ناپلئون شهرستانی... تیزهوش نیست.»

رمانفسکی لبخند زد و به سرعت جواب داد:

— «بدش نمی‌آید به قدرت برسد... سرتیپی که هوای اقتدار پادشاهی دارد. به نظر

من هیچ شم طنز و مطایبه ندارد.»

سرشار از دشمنی و نفرت جدا شدند. از آن روز به بعد روابط میان ارتش داوطلب

و حکومت دن سریعاً رو به تیرگی گذاشت و زمانی که فرماندهی ارتش داوطلب از مفاد نامه کراسنف به ویلهلم Wilhelm امپراتور آلمان مطلع شد، به اوج وخامت رسید. داوطلبان زخمی بستری در نواچرکاسک به هوس خودمختاری طلبی کراسنف و آرزوی او برای احیاء رسوم قدیم قزاقی می‌خندیدند. در بین خودشان به استهزاء و با لهجه روستائی اورا «ارباب» و ارتش «مقتدر» دن را ارتش «شنگول»^{*} لقب می‌دادند. در عوض، استقلال طلبان دن، داوطلبان را «مطرب‌های دوره گرد» و «سران بی‌سرزمین» می‌نامیدند. یکی از شخصیت‌های بسیار والای ارتش داوطلب به زشتی گفت که حکومت دن «جنده‌ای است که از خوابیدن توی بغل آلمانی‌ها پول در می‌آورد». و ژنرال دنیسوف Denisov شخصاً جواب داد: «اگر حکومت دن جنده است، ارتش داوطلب گربه‌ای است که پس‌مانده سفره همین جنده را می‌خورد».

این کنایه‌ای بود به وابستگی ارتش داوطلب به قزاقان دن، که تدارکات نظامی دریافتی از آلمانی‌ها را با هم تقسیم می‌کردند.

رستف و نواچرکاسک که سپر پشت سر ارتش داوطلب را تشکیل می‌دادند، مملو از افسران بود. هزاران تن از اینان از طریق سوءاستفاده‌های مالی و اخاذی امرار معاش می‌کردند، در سازمانهای بی‌شمار پشت جبهه خدمت می‌کردند، در خانه‌های خویشاوندان و دوستان ماوا می‌گرفتند، با مدارك جعلی دال بر زخمی شدن در بیمارستانها جا خوش می‌کردند.

دلاورترین ایشان در جنگ یا از تیفوس و جراحت جان می‌سپردند و بقیه آنان که در سالهای پس از انقلاب از هرگونه حس شرف و وجدان عاری گشته بودند، چون شغالان در پیغوله‌ها مأمی می‌جستند و چون کفی پلشت و آلوده بر سیلابهای روزگار شنا می‌کردند. اینان همان رمه دست نخورده ذخیرهای بودند که زمانی چرتسف به تازیانه تنگ و اتهامشان بست و از آنان خواست به دفاع از روسیه برخیزند. اکثر اینان از گونه‌گون‌ترین به اصطلاح «روشنفکران اندیشمند»ی بودند که به خاطر ادامه حیات لباس نظامی بر تن می‌پوشیدند. از دست بالشویکها گریخته اما خود را به سفیدها پیوند نزده بودند، زیستی انگلوار داشتند، راجع به سرنوشت روسیه بحث می‌کردند و با هر پولی که می‌توانستند در آورند برای بچه‌هایشان شیر می‌خریدند و با سودائی تب‌آلود آرزومند پایان جنگ بودند.

برایشان هیچ اهمیت نداشت که چه کس بر کشور حکم براند - کراسنف، آلمانی‌ها، یا بالشویکها؛ تنها خواهان پایان جنگ بودند.

اما رعد حوادث هر روز غران بود. چك‌ها در سبیری می‌شوریدند، ماخنو Makhno در اوکراین دلاورانها با آلمانی‌ها به زبان توپ و مسلسل سخن می‌گفت... سراسر روسیه در شعله‌های آتش بود. سراسر روسیه از درد پیچان بود.

در ژوئن این شایعه چون باد خاور بردن وزید که چك‌ها ساراتف، تساریتسین و

* در متن اصلی با کلمات Almighty به معنای توانا و قادر متعال و مقتدر و... و All - Merry به معنی همگی شاد و شنگول بازی شده است، که برگردان آن به فارسی با حفظ لطف و ظرافت لفظ و معنا در توان این قلم نبود.

هشترخان را اشغال کرده‌اند تا در طول ولگا يك جبهه شرقی تشکیل دهند و برای تعرض علیه آلمانی‌ها آماده شوند. آلمانی‌ها در اواکراین به اکراه به افرانی که زیر پرچم ارتش داوطلب، از روسیه می‌گریختند، اجاء عبور از خطوط خود را می‌دادند.

فرماندهی آلمان، در اضطراب از تشکیل «جبهه شرقی»، نمایندگان به دن فرستاد. در روز دهم ژوئیه سرگرد فن کوکن‌هاوزن Von Kokenhausen، سرگرد فن اشتفانی Von Stefani و سرگرد فن اشلائی‌نیتز Von Schleinitz از ارتش آلمان، وارد نوآچرکاسک و همان روز در کاخ آتامان کراسنف پذیرفته شدند؛ ژنرال باگایفسکی نیز حضور داشت.

سرگرد کوکن‌هاوزن، پس از آنکه به میزبانان خاطر نشان کرد که فرماندهی آلمان همه نوع کمک، حتی از نوع مداخله مسلحانه برضد بالشویکها و باز پس گرفتن مرزها به ارتش بزرگ دن داده است، سؤال کرد در صورت عملیات نظامی چك‌ها علیه آلمانی‌ها، حکومت دن چه واکنشی نشان خواهد داد. کراسنف به او اطمینان داد که قزاقان بی‌طرفی اکید را رعایت خواهند کرد و بدیهی است، اجازه نخواهند داد سرزمین دن صحنه تارزار شود. سرگرد فن اشتفانی اظهار تمایل کرد که پاسخ آتامان کتباً تأکید شود. کراسنف نامد زیر را به عنوان امپراتور آلمان نوشت.

«اعلیحضرت همایون امپراتوری و پادشاهی! حامل این نامه، فرستاده آتامانی ارتش بزرگ دن در دربار اعلیحضرت همایونی، و همکارانش، از طرف اینجانب، آتامان دن، مأموریت دارند ضمن اشعار درودها و تعارفات، به آن اعلیحضرت، سلطان قدر قدرت آلمان کبیر، مراتب زیر را به استحضار پیشگاه همایونی برسانند:

— «دوماه مبارزه دلیرانه قزاقان دن، مبارزهای که به خاطر آزادی مادر وطن، با همان دلاوری عظیمی صورت می‌گیرد که اخیراً بورها*، خویشاوندان ملت آلمان علیه انگلیسی‌ها به منصف ظهور آوردند، در تمامی جبهه‌های کشور ما با پیروزی توأم بوده است. تا این تاریخ نه دم از خاک ارتش بزرگ دن از چنگال دسته‌های درنده‌خوی سرخ آزاد شده است. نظم در داخل کشور تحکیم و قانون به‌طور کامل مستقر گردیده است. به یاری مساعدتهای دوستانه نیروهای اعلیحضرت امپراتوری، آرامش در جنوب کشور ما اعاده شده است، و اینجانب سپاهی از قزاقان برای حفظ نظم در داخل کشور و دفع حملات خارجی ایجاد کرده‌ام. بقای دولتی جوان چون ارتش دن به تنهایی امری دشوار است و به همین دلیل، این دولت با رهبران ارتش‌های قزاق هشترخان و کوبان، شاهزاده سرهنگ توندوتف Tundotov و سرهنگ فیلی‌مانف اتحاد صمیمانه‌ای برقرار کرده است تا پس از تحفیة سرزمین‌های هشترخان و کوبان از بالشویکها يك کشور همبسته براساس اتحادیه‌ای از ارتش بزرگ دن، ارتش هشترخان و کالموک‌های استان استاوروپل Stavropol ارتش کوبان، و همچنین اقوام قفقاز شمالی تشکیل گردد. رضایت کلیة این دولتها تحصیل گردیده و کشور جدیدالتأسیس، در توافق کامل با ارتش بزرگ دن، تصمیم گرفته است اجازه ندهد قلمرو آن صحنه کشمکش‌های خونین قرار گیرد و

* بورها Boors، یا بوژها، همان اقوام مهاجر آفریقای جنوبی هستند که بر سر تصاحب این سرزمین با انگلیسی‌ها به نبرد برخاستند، م

حفظ بی طرفی کامل را وجهه همت قرار داده است. فرستاده آتامانی ما در دربار آن اعلیحضرت امپراتوری اختیار دارد:

«از اعلیحضرت امپراتوری درخواست نماید حق موجودیت مستقل برای ارتش بزرگ دن، و پس از آزاد شدن بقیه اراضی کوبان، هسترخان و تهرک حق حاکمیت کل اتحادیه تحت عنوان اتحادیه دن - قفقاز، به رسمیت شناخته شود.

«از اعلیحضرت همایون امپراتوری تقاضا کند مرزهای ارتش بزرگ دن را براساس ثغور قومی و جغرافیائی پیشین به رسمیت بشناسند و برای نیل به راه حل اختلاف بین اوکراین و ارتش دن بر سر ناحیه تاگانراک به نفع ارتش دن که پیش از پانصد سال ناحیه یاد شده را در ملکیت داشته و ناحیه تاگانراک را بخشی از تموتاراکان Tmutarakan مهد تولد ارتش دن، تلقی می نماید، مساعدت فرمایند.

«اعلیحضرت همایونی برای کمک به متحد ساختن شهرهای کامیشین Kamyshin و تراریتسین، از استان ساراتف، و همچنین شهرهای واراتر، لیسکی Liski و پاوارینو Povarino با منطقه دن، بنا به ملاحظات سوق الجیشی، و تعیین مرزهای منطقه ارتش دن، طبق نقشه ای که در اختیار فرستاده ماست، استمداد نماید.

«از آن اعلیحضرت درخواست کند بر مقامات شوروی در مسکو اعمال فشار نموده و با صدور فرامین خود آنها را به تخلیه قلمرو ارتش بزرگ دن و سایر سرزمین هائی که قرار است اتحادیه دن - قفقاز را تشکیل دهند، از وجود دستجات قطاع الطريق ارتش سرخ مجبور فرمایند تا برقراری مناسبات عادی و مسالمت آمیز بین مسکو و ارتش دن امکان پذیر گردد. کلیه خسارات وارده به مردم دن، تجارت و صنعت آن، به علت هجوم بالشویکها باید از طرف روسیه شوروی جبران گردد.

«از اعلیحضرت همایون امپراتوری تقاضا نماید با ارسال اسلحه، مهمات و تجهیزات مهندسی به دولت جوان ما یاری دهند و چنانچه به مصلحت خود تشخیص دهند، در قلمرو ارتش دن، قورخانه های توپریزی، سلاحهای سبک، گلوله سازی و فشنگ سازی تاسیس نمایند.

«ارتش بزرگ دن و سایر دولتهای اتحادیه دن - قفقاز خدمات دوستانه مردم آلمان را که قزاقها از زمان جنگهای سی ساله، که طی آن هنگهای قزاق در صفوف ارتش والنتاین Wallenstein خدمت می کردند و در طول سالهای ۱۸۱۳ - ۱۸۰۷ که قزاقان به فرماندهی آتامان خود کنت پلاتف، برای آزادی آلمان نبرد می کردند، دوش به دوش آنان جنگیده اند، فراموش نخواهند کرد. و اکنون، طی سه سال و نیم جنگ خونین در میدانهای پروس، گالیسیا، بوکوفنیا Bukovvonia و لهستان، قزاقها و آلمانی ها به یکسان دریافته اند که دلیری و سرسختی سربازان یکدیگر را محترم شمارند و بمانند دو جنگجوی شریف دست های یکدیگر را فشرده و دوشادوش یکدیگر برای آزاد ساختن میهن ما دن نبرد کنند.

«ارتش بزرگ دن در مقابل مساعدتهای آن اعلیحضرت تعهد می نماید در طول جنگ جهانی میان کشورها روش بی طرفی کامل اتخاذ کرده و به هیچ نیروی مسلح متخاصم با ملت آلمان اجازه ورود به قلمرو خود را ندهد؛ شاهزاده توندوتف، آتامان ارتش هسترخان و حکومت کوبان، نیز با این تعهد موافقت کرده اند، سایر اعضای اتحادیه دن - قفقاز

نیز بمحض یکپارچه شدن، چنین خواهند کرد.

«ارتش بزرگ دن در مورد صدور هر نوع محصول مازاد بر نیازهای داخلی، از قبیل گندم و آرد، چرم و پوست، پشم، ماهی، چربی و روغنهای حیوانی و نباتی و مشتقات آنها، تنباکو و توتون و فرآورده‌های آن، اسب و گاو، شراب انگور و سایر محصولات باغی و کشاورزی به آلمان اولویت قائل شود، و در ازا، امپراتوری آلمان ماشین‌آلات کشاورزی، محصولات شیمیائی و مواد دباغی و ماشین‌های چاپ اوراق دولتی و تجهیزات و مواد کافی برای تولید پارچه، پنبه، چرم، دارو، قند و شکر و کارخانه‌ها و دستگاههای برقی دیگر در اختیار ارتش بزرگ دن قرار خواهد داد.

— «بعلاوه، حکومت ارتش بزرگ دن مزایای خاص برای سرمایه‌گذاری در بنگاههای صنعتی و بازرگانی دن، خاصه در احداث و بهره‌برداری آبراه‌های جدید و سایر وسایط ارتباطی برای صنایع آلمان در نظر خواهد گرفت.

«اتحاد صمیمانه شامل مزایای متقابل است و پیمان مودتی که با خونهای ریخته شده ثرادهای دلاور آلمانی و قزاق در میدانهای مشترک نبرد امضا شده نیروی قدرتمندی در پیکار با دشمنان ماست.

«این نامه را نه يك ديپلمات و نه يك دانشمند زیرك حقوق بین‌الملل، بلکه سربازی نوشته است که در عرصه پرافتخار نبرد احترام به قدرت نیروهای آلمانی را آموخته است، و از این‌رو من از آن اعلیحضرت همایونی به خاطر صراحتی که عاری از هرگونه تظاهر و فریبکاری است، پوزش می‌طلبم و خواهشمندم احساسات کاملاً صادقانه‌ام را باور فرمایند.

با تقدیم احترام
سپهبد پیوتر کراسنف،

«آتامان دن.»

در پانزدهم ژوئیه این نامه توسط شورای سرپرستان وزارتخانه‌ها بررسی شد و گرچه نظرات اینان به وضوح محتاطانه و از جانب باگایفسکی و چندین تن دیگر از اعضای حکومت، علناً خصمانه بود، کراسنف با عزم جزم آن را به دوک لیختن‌بورگ Duke of Lichtenburg نماینده سیاسی قزاق در برلین سپرد و او هم بی‌درنگ عازم کی‌یف و از آنجا همراه ژنرال چریاچوکی Cheryachukin رهسپار آلمان شد. از این نامه، پیش از آنکه فرستاده شود، با اطلاع باگایفسکی، در وزارت خارجه نسخه‌برداری شد و این نسخه‌ها همراه با تفاسیر مقتضی به نحوی گسترده در میان یگانها و بخشهای قزاق پخش شد و به صورت جنگ‌افزار تبلیغاتی نیرومندی درآمد. صداهائی که می‌گفتند کراسنف خود را به آلمانی‌ها فروخته است، پیوسته بلندتر می‌شد. آتش نارضائی در جبهه‌ها شعله‌ور شد.

در این هنگام، آلمانی‌ها، سرمست از پیروزی، ژنرال روس چریاچوکی را به حوالی پاریس بردند و در آنجا وی و اعضای ستاد کل ارتش آلمان نمایش مؤثر آتشباری توپخانه کروب را در متلاشی کردن ارتشهای انگلیس و فرانسه تماشا کردند.

۵

یوگنی لیستنیسکی در طول زمستان دوبار زخمی شد، اما هر دو دفعه زخمها سطحی بود و او به یگان خود باز گشت. اما در ماه مه، زمانی که ارتش داوطلب در نواچرکاسک استراحت می کرد، احساس ناخوشی کرد و دو هفته مرخصی گرفت و هر چند بسیار مشتاق رفتن به خانه بود، تصمیم گرفت به منظور آنکه در سفرهای دراز وقت تلف نکند، در نواچرکاسک بماند. سروان گارچاکف Gorchakov از همقطاران جوخه او نیز در همان هنگام مرخصی دو هفته ای گرفت و به لیستنیسکی پیشنهاد کرد در خانه وی در نواچرکاسک اقامت کند.

سروان گفت: «من بچه ندارم و زنم از دیدمت خوشحال می شود. من در نامه هایم راجع به تو برایش نوشته ام.»

ظهر این دو تن به خانه تك افتاده ای که در یکی از خیابانها، نزدیک ایستگاه راه آهن کر کرده بود، وارد شدند.

گارچاکف، که قدم تند می کرد، به دوستش گفت: «يك وقت من اینجا زندگی می کردم.» چشمان سیاه و درشتش از آشفتگی شادمانه ای نمناک بود. شلنگ اندازان وارد خانه شد و اتاقها را با بوی تند سربازی پر کرد.

سروان خطاب به کلفت خندانی که از آشپزخانه به پیشباز آمد، فریاد زد: «الگا نیکولایونا Olga - Nikolayevna کجاست؟ توی باغ؟ بیا، لیستنیسکی.»

در باغ سایه ای لک دار زیر درختان سیب افتاده و هوا از نکهت عسل و خاک داغ سرشار بود. عینک لیستنیسکی در پرتو کجتاب آفتاب برق می زد. جایی روی راه آهنی دور لوکوموتیوی خستگی ناپذیر نفیر می کشید و گارچاکف از میان غرش يك نواخت قطار صدا سر داد:

— «الگا! الگا!»

زنی بلند بالا و زردپوش از پشت درختچه ای به پیشبازشان آمد. لحظه ای، گوئی بیم زده، با دستهای فشرده بر سینه ایستاد و بعد با بازوان از هم گشوده پیش دوید. چنان چایک می دوید که لیستنیسکی جز زانوهای او که به دامنش می خورد، دمپایی های نوک تیز، و آبشار زرین زلفی که از دور سرش فرو می ریخت، چیزی نمی دید. زن روی پنجه های پا بلند شد، دستهای لخت قرمز شده از آفتابش را دور گردن شوهرش حلقه کرده بود و گونه های غبار آلود، بینی، چشمها، لبها، و گردن باد و باران زده اش را می بوسید و صدای بوسه ها مثل شلیک مسلسل به گوش می رسید. لیستنیسکی عینکش را پاک می کرد و عطر غنچه شاه پسند را استنشاق می کرد و می دانست لبخندی فرو خورده و سخت ابلهانه بر لب دارد.

گارچاکف، پس از آنکه وجد و سرورش فرو نشست، با احتیاط، اما محکم، انگشتان زش را از دور گردن خود باز کرد و دست روی شانه او گذاشت و به نرمی چرخاندش.

— «الگا، این دوست من لیستنیسکی است.»

— «لیستنیسکی؟ از دیدت آن خیلی خوشوقتم.» و همچنانکه با چشمان خندانش

سرتا پای او را ورناندز می کرد، بی آنکه در عالم شادی خود چیزی ببیند، ادامه داد:
«شوهرم راجع به شما برایم حرف زد.»

هر سه با هم به داخل خانه رفتند. دست پر موی گارچاکف به گرد پیکر
همرش حلقه بست. لیست نیتسکی احساس بدبختی کودکانه ای داشت. گونی
کی ستمگرانه، سخت بد او توهین کرده است. ندیده نگاه می کرد. زن پوستی
ابریشمین داشت، لاله گلگون گوش ظریفش تا نیمه در زیر دسته ای موی زرین
پنهان شده بود. گهگاه زن چشمان آبی روشنی را به سوی لیست نیتسکی
می گرداند و نگاهش مهربان و دوستانه بود. اما همینکه این چشمها به چهره
سبز ز شوهرش دوخته می شد و با پرتوئی بسیار دیگرگون می درخشید، دردی
خشم آور بر دل لیست نیتسکی بیشتر می زد.

سر ناهار لیست نیتسکی توانست زن رفیقش را به طور کامل ورناندز کند. در پیکر
خوش قواره و چهره این زن، زیبایی کاهنده ای بود که در زنی سی ساله می شکفت. اما
هنوز ذخیره دست نخورده ای از جوانی در چشمان نسبتاً سرد و طعنه آلودش دیده می شد.
صورتش با آن خطوط نرم و نامنظم اما پرکشش، شاید کاملاً عادی بود، اما تضادی در او
بود که فوراً به چشم می آمد: لبان قشنگ، سرخ تیره و داغ و گرمی بخش سبزه رویان جنوبی
را داشت، حال آنکه پوستش گلگونی شفاف و ابروانش بور بود. راحت می خندید، اما
لبخندش با برق دندانهای ریز بسیار خوش ترکیبش، تصنی می نمود. صدایش آهسته و
بی آهنگ و عاری از زیر و بم بود. به دیده لیست نیتسکی که دو ماه تمام جز پرستارهای
بی آب و رنگ زنی دیگر ندیده بود، این یکی بی نهایت زیبا می نمود. به سر مغرور و گره
سنگین موی او خیره می شد، بی توجه به پرشهای او پاسخ می گفت و زود به اتفاق خود
می رفت.

روزها، سرشار از لذت و حرمت می گذشت. بعدها لیست نیتسکی این روزها را با
خله به یاد می آورد، اما در خلال این ایام خود را بی خردانه و ابلهانه، چون کودک
عذاب می داد. زن و شوهر در دوری جستن از او یکدل بودند. او را به بهانه ترمیم و
تعمیر خانه از اتاق مجاور اتاق خوابشان به اتاقی دور در کنج خانه منتقل کردند.
لیست نیتسکی می دانست که حضورش برای آن دو دل آزار است، اما هیچ دل رفتن به جایی
دیگر نداشت. در روزهای آخر در خنکائی غبار آلود و نارنجی، زیر درختان سیب می نشست
و روزنامه هائی را که شتابان روی کاغذ بسته بندی چاپ می شدند می خواند، یا به خوابی ناسالم،
که نشاط نمی آورد، فرو می شد، سگ خالدار شکلاتی - سفیدی، که از عنایت بی دریغ خداوندش
به محبوبه خویش، در حسدی خاموش، می گداخت و، توجه خود را به لیست نیتسکی معطوف
گردانیده بود، در ملال او شریک می شد؛ در کنارش می لمید و می موئید.

لیست نیتسکی همچنانکه بر سگ دست نوازش می کشید، ابیاتی از بونین Bunin
می خواند و آنگاه که همه محفوظاتش را از شعر پرنکتهت این شاعر زمزمه می کرد، باز به
خواب می رفت.

الگا با غریزه زنانه‌اش پی به حال او برد و پیش از پیش در مقابلش خوبشتن‌دار شد. يك روز عصر لیست‌نیتسکی و زن، پیاده از گردشگاه شهر باز می‌گشتند. (چند تن از افسران آشنا، گارچاکف را دم دروازه نگه‌داشته بودند.) لیست‌نیتسکی دست زن را گرفت و چنان ساعد او را به پهلوی خود فشرد که رنجه‌اش کرد. الگا با لبخند پرسید: «چرا این‌جوری به من نگاه می‌کنید؟» لیست‌نیتسکی پنداشت که در صدای او به لحن شیطننت‌بار عشوه‌گرانه‌ای پی برده است. همین گمان او را بر آن داشت تا تن به مخاطره رو کردن دست خود دهد. از چند روز پیش کاسه سرش از موسیقی اندوه شعر لبریز بود. سری به کرنش خم کرد و لبخندزنان زمزمه کرد:

مجنوب شگفتی جوار او
در تلاش رخنه به برقع سایه‌وار او،
بر کرانه‌ای جادوئی می‌نگرم،
به فراسوئی دور دست.

زن به آرامی دستش را رها کرد و با لحنی شاد گفت:
— «یوگنی نیکالایه‌ویچ... من... من متوجه رفتارشان نسبت به خودم شده‌ام. خجالت نمی‌کشید؟ صبر کنید، صبر کنید! من خیال می‌کردم شما باید کمی — فرق داشته باشید. خوب نیست، مگر نه؟ من به درد این‌جور امتحانها نمی‌خورم. پس دلتان برای عشق‌بازی غنچ می‌زنند؟ نگذارید روابط دوستانه‌مان خراب شود؛ لطفاً حماقت نکنید. قبول؟ دستان را بدهید به من.»

لیست‌نیتسکی تظاهر به غیظی از سر شرافت کرد، اما نتوانست این حال را حفظ کند و به پیروی از الگا شلیک خنده سر داد. پس از آنکه گارچاکف به آن دو رسید، زن بیشتر شاد و تردماغ شد، اما یوگنی ساکت بود و تا وقتی به خانه رسیدند در دل سخت به خود ناسزا می‌گفت.

الگا به رغم شعور و هوش خود صادقانه می‌انگاشت که از این پس با هم دوست خواهند بود. لیست‌نیتسکی با رفتار ظاهری‌اش اطمینان زن را توجیه می‌کرد، اما قلباً به او نفرت می‌ورزید؛ اما پس از چند روز، چون خود را در شکنجه‌گاه جستجوی عیوب و نقایص بیزارکننده در شخص و شخصیت این زن یافت، پی برد که در آستانه شیدائی و شیفتگی واقعی قرار گرفته است.

روزهای مرخصی به سرعت سپری می‌شد ولی رسوبات خود را در وجدان او ته‌نشین می‌کرد. ارتش داوطلب که نیرو گرفته و استراحت کرده، آماده فرود آوردن ضربه می‌شد، رهسپار کویان گردید و گارچاکف و لیست‌نیتسکی را هم با خود برد.

الگا آن‌دو را بدرقه کرد. پیراهن ابریشمین سیاهش زیبایی متینش را بیشتر جلوه‌گر می‌ساخت. با چشمان اشک‌آلود لبخند می‌زد و لبان متورمش به چهره او حالت پیریشان کودکانه‌ای می‌داد؛ و همین قیافه در حافظه لیست‌نیتسکی باقی ماند. و او در میان خون و پلشتی نبرد تصویر روشن و بی‌ذوال این زن را با تقدسی دسترس‌ناپذیر، در خاطر حفظ می‌کرد.

در ماه ژوئن ارتش داوطلب به پیکار کشیده شد. در همان نخستین برخورد ترکش گلوله توپ شکم گارچاکف را درید. او را به پشت خط نبرد بردند و يك ساعت بعد، همچنانکه در ارايه‌ای خونریزی داشت، به لیست‌نیتسکی گفت:

— «خیال نمی‌کنم بمیرم... می‌خواهند فوراً اعلام کنند... می‌گویند کلروفورم ندارند. به مردن نمی‌ارزد، مگر نه؟ ولی در صورتی که... یوگنی، هوش و حواس من کاملاً بجاست — الگا را تنها نگذار. نه من هیچ قوم و خویشی دارم، نه او. تو با شرف و پاکی. با او ازدواج کن — یا میل نداری؟»

با التماس و اترجار به یوگنی نگاه دوخته بود و گونه‌های اصلاح نشده‌اش می‌لرزید. با احتیاط دست خونی گل‌آلودش را روی زخمش فشار داد و رطوبت صورتی رنگ لبانش را لیسید و ادامه داد:

— «قول می‌دهی؟ ولش نمی‌کنی؟ به شرط اینکه سربازهای روس تو را هم به ریختن من در نیاورند! قول می‌دهی؟ الگا زن نازنینی است». تمامی صورتش شکاک‌وار متشنج شد. «از زنهایی است که توی کتابهای تورگنیف Turgenev می‌بینی. این روزها دیگر مثل او زنی باقی نمانده. قول می‌دهی؟ پس چرا حرف نمی‌زنی؟»

— «قول می‌دهم».

— «خوب، حالا دیگر برو بدجهم! خداحافظ».

دستی لرزان در کف لیست‌نیتسکی نهاد و بعد، با حرکتی ناشیانه و نومیدوار خود را به سوی او کشاند و در حالی که از فرط تقلا می‌لرزید، سر خیس از عرقش را بلند کرد و لبان داغش را بر دست لیست‌نیتسکی فشرد. آنگاه با لبه پالتو شتابان سر خود را پنهان کرد و رو برگرداند. یوگنی تشنجی سرد برلبها و ته رنگ خاکستری مرطوبی بر گونه‌های او حس کرد.

مجروح، دو روز بعد مرد و همان روز لیست‌نیتسکی با زخمهای هولناک در دست و پای چپ به پشت جبهه فرستاده شد.

نبردی طولانی و سرسختانه در جریان بود. یوگنی با هنگ خود دوبار دست به پاتک زد. بار سوم به گردان او فرمان پیشروی داده شد. فرمانده گروهان با فریادهای «بروید بچه‌ها! به پیش برای کرنیلف!» آنان را جلو می‌راند. لیست‌نیتسکی سکندری‌خوران در گندمزار نادروده می‌دوید و با دست چپ بیابچه‌ای را برای حفاظت از سر خود بالا گرفته و با دست راست تفنگش را در چنگ می‌فشرد. گلوله‌ای روی صفحه فازی محدب ابزار کمانه کرد و قلب او از شادی تیر کشید. اما لحظه‌ای بعد ضربه‌ای کوتاه و مخوف و نیرومند دستش را به سمتی پرتاب کرد. بیابچه را انداخت و با سر بی‌حفاظ پنجاهمتر دیگر دوید. کوشید تفنگش را به دنبال خود بکشد، اما نتوانست دستش را بلند کند. درد چون سرب گداخته‌ای که قالب را پر کند، بی‌مهابا به تمامی بندها و مفاصل رخنه می‌کرد. درون شیار دراز کشید و بی‌آنکه یارای تسلط بر خویش داشته باشد، پی‌درپی فریاد می‌زد. اما حتی در حال درازکش گلوله‌ای به رانش خورد و لیست‌نیتسکی آهسته و دردمند، از هوش رفت.

در پشت جبهه بازوی درهم شکسته‌اش را قطع کردند و تکه‌هایی از استخوان رانش را در آوردند. دو هفته در عذاب از نومیدی، درد وحسرت بستری بود. بعد به نواچرکاسک

انتقال یافت و سی روز شکنجه‌بار دیگر در بیمارستان ماند. تجدید زخم‌بندی، پزشکان و پرستاران با قیافه‌های خسته و ملول، بوی گند ید و کاربولیک... گهگاه الکا به دیدنش می‌آمد. گونه‌های این زن تهرنگ زرد مایل به سبزی به خود گرفته بود. لباس عزا بر عمق اندوه حسرت‌آلود نگاهش می‌افزود. لیست‌نیتسکی به رخسار رنگ‌باخته او می‌نگریست و خاموش می‌ماند و شرمنده و دزدانه آستین تهی‌اش را در زیر پتو می‌نهفت. الکا تقریباً به اکراه از او جزئیات مرگ شوهر خود را می‌پرسید و در حالیکه چشمانش را روی تخت‌ها می‌گرداند با بی‌میلی آشکار گوش می‌داد. یوگنی پس از ترك بیمارستان به دیدن او رفت. الکا روی پلکان خانه به استقبال آمد و هنگامی که یوگنی سرش را با آن موهای کوتاه شده مجعد خم کرد تا بر دست او بوسه زند، زن رو گرداند.

به دقت ریش تراشیده و فرنچ بسیار قشنگی پوشیده بود؛ اما آستین خالی عذابش می‌داد؛ ته‌مانده کوتاه و نواریج شده دست پریدمش در آستین به طرزی مترجر کننده تکان می‌خورد. به داخل خانه رفتند و یوگنی بی آنکه بنشیند، سر سخن باز کرد.

— «بوریس قبل از مرگش از من خواست... از من قول گرفت که شما را تنها نگذارم...»

— «می‌دانم. در آخرین نامه‌اش برایم نوشته بود...»

— «آرزو داشت ما با هم باشیم. البته به شرط موافقت شما، به شرط اینکه بخواهید با يك مرد علیل ازدواج کنید. خواهش می‌کنم باور کنید. فعلاً هر صحبتی درباره احساسات من... ولی من صمیمانه آرزوی خوشبختی شما را دارم.»

گفته‌های مضطربانه و جویده جویده و آشفته‌اش، زن را به رقت آورد.

— «در باره‌اش فکر کردم. قبول می‌کنم.»

— «می‌رویم به ملك پدرم. می‌توانیم بقیه کارها را بعداً روبه‌راه کنیم.»

لیست‌نیتسکی با احترام لب بر دست مرمرین زن گذاشت و زمانی که چشمان به زیر افکنده‌اش را بالا گرفت، سایه لغزنده لبخندی را بر لبان الکا دید.

عشق و میل جنسی سرکشی لیست‌نیتسکی را به سوی الکا می‌کشانید. هر روز به دیدنش می‌رفت. فرسوده از تلاش همه روزه دلش در حسرت کنج دنجی بود. خود را قهرمان يك داستان کلاسیك می‌انگاشت که صبورانه در جستجوی احساساتی والا و متعال است. احساساتی که حقیقت نداشت و شاید برای نهفتن و آراستن برهنگی کشش ساده جسمانی در پی آن بود. اما يك بال این کبوتر پری‌وار با جهان واقع در تماس بود: نه تنها جاذبه جنسی، بلکه رشته ناپیدای دیگری نیز او را به این زن که باچنین اتفاقی به زندگی وی پا گذاشته بود، پیوند می‌داد. می‌کوشید احساسات خود را تحلیل کند، اما تنها يك نکته را به روشنی تشخیص می‌داد: با آنکه علیل و معیوب بود، همچنان فرمانبردار غریزهای لگام‌گسیخته و وحشی بود: «همه چیز برای من مجاز است.» حتی در خلال روزهای سوگواری که الکا هنوز بار رنج و تلخی آن ضایعه سنگین را بردوش می‌کشید، یوگنی، در آتش حسد نسبت به بوریس متوفی، دیوانه‌وار در حسرت وصال زن می‌سوخت. زندگی از همه‌سو چون گردابی هایل‌کف بر لب می‌آورد. مردانی که بوی باروت شنیده و از سوانحی که در پیرامون می‌گذشت کور و کر شده بودند، حریصانه و آزمند، دم را غنیمت می‌شمردند.

شاید لیست‌نیتسکی نیز به همین دلیل در پیوستن زندگی خود با الکا شتاب داشت، که به ابهام نابودی محتوم چیزی را که به خاطر آن، با مرگ رویارو شده بود، پیش‌بینی می‌کرد. برای پدرش نامه نوشت و به او اطلاع داد که قصد ازدواج دارد و همسرش را به یاگادنایه خواهد آورد. نامه‌اش با این کلمات طرزالود اندوهناک پایان می‌گرفت: «من خدمت را کرده‌ام. هنوز حتی با یکدست هم می‌توانم به منقرض کردن این بر سر و پاها‌ی شورشی، (این خلق نفرین شده) که چندین دهه روشنفکران روسیه بر سرنوشتش گریه و زاری کرده‌اند، ادامه دهم. اما، راستش را بخواهید، اکنون این امر در نظرم به نحوی عجیب بی‌معنی است. کراسنف با دنیکی‌ن سازش نخواهد کرد و در داخل هر دو اردوگاه تحریک، توطئه، بدنام کردن، و سیاهکاری وجود دارد. گاهی وحشت‌زده می‌شوم. عاقبت چه خواهد شد؟ من به خانه می‌آیم تا شما را با یک دست در آغوش بگیرم، با شما زندگی کنم و از بیرون تماشاچی مبارزه باشم. من دیگر سرباز نیستم، بلکه جسماً و روحاً معیوب و علیم. من خسته‌ام: تسلیم می‌شو. شاید همین امر یکی از دلایل ازدواج و آرزوی من برای داشتن (یک گوشه دنج*) است.

چند روزی پیش از عزیمت از نواچرکاسک، یوگنی به خانه الکا نقل مکان کرد. بعد از اولین شبی که با هم گذراندند، به نظر می‌رسید که گونه‌های الکا فرو رفته و رنگ رخسارش تیره شده است. زن به خواستهای یوگنی تن درمی‌داد، اما گفتی از وضع خود رنجیده‌خاطر می‌نمود و روحاً احساس و هن می‌کرد. یوگنی نمی‌دانست، یا میل نداشت بداند که برای عشقی که آن‌دو را به یکدیگر می‌پیوست، پیمانه‌های گونه‌گون، اما برای نفرت فقط یک پیمانه موجود است.

پیش از حرکت به یاگادنایه، لیست‌نیتسکی فقط گهگاه و به ندرت به آکسینیا می‌اندیشید. خود را از فکر او چنان حفاظت می‌کرد که کسی خود را از آفتاب در پناه ندارد. اما خاطراتش از رابطه با او که سرکوب شدنی نبود، مدام با سماجی هرچه بیشتر زحمتش می‌داد. حتی یک‌بار اندیشید که قطع رابطه‌اش با او لازم نیست: «خودش قبول خواهد کرد.» اما احساس پاکدامنی بر او غلبه کرد و تصمیم گرفت بعد از ورود با او گفتگو و در صورت امکان قطع رابطه کند.

دیرگاه چهارمین روز پس از ترک نواچرکاسک، به یاگادنایه رسیدند. مالک پیر در در یک ورستی ملک به پیشبازشان آمد. یوگنی متوجه شد که پدرش با چه بطوئی کلاهش را برداشت و پایش را از روی نشیمن درشکه رد کرد.

پیرمرد ناشیانه عروش را در آغوش گرفت و همچنانکه سبیل خاکستری مایل به سبزش را در گونه‌های او فرو می‌برد، گفت: «آمده‌ام به استقبال مهمانان عزیزم.»

یوگنی گفت: «پهلوی ما سوار شوید، پاپا. راه بیافت سورچی! اه، سلام بابا ساشکا! هنوز زنده‌ای؟ پاپا، جای من بنشینید، من هم پهلوی سورچی می‌نشینم.» پیرمرد پهلوی الکا نشست، سبیلش را با دستمال پاک کرد و با تظاهر به بی‌خیالی پدرش را ورنده‌از کرد.

— «خوب، حالت چطور است؟»

— «خیلی خوشحالم که باز شما را می بینم، پدر.»

— «پس گفتی که ناقص شده ای؟»

— «باید ساخت.»

پدرش به او نگاه می کرد و می کوشید تا دردمندی خویش را در زیر ظاهری خشن پنهان کند و چشمش را از آستین تهی فرنج پسرش دور نگهدارد.

یوگنی شانه هایش را بالا انداخت. «چیزی نیست. عادت کرده ام.»

پدرش با عجله گفت: «مسلم است که عادت می کنی، سرت سلامت باشد. تو با افتخار برگشته ای. حتی یک اسیر خوشگل گرفته ای.»

یوگنی از نکته پردازی تهذیب شده و قدیم مآب پدرش لذت برد و با نگاه از الگا پرسید: «نظرت راجع به او چیست؟» و از لبخند نشاط آمیز و نگاه گرم او دریافت که زرش پیرمرد را دوست می دارد.

اسبهای خاکستری تندرو درشکه را به تاخت از تپه پائین می کشیدند. عمارات پراکنده، یال سبز شناور باغها، خانه، با دیوار سفید و درختان افرا که بر پنجره ها سایه می افکندند، در معرض دید آمد.

الگا به شوق آمد: «چقدر قشنگ! اینجا چقدر قشنگ است!»

سگهای سیاه تازی از حیاط بیرون دویدند و درشکه را در میان گرفتند. ساشکا شلاقش را بر یکی از سگها که می کوشید به داخل درشکه ببرد، فرود آورد و نهیب زد: «الان می روی زیر چرخ، حیوان!»

یوگنی پشت به اسبها نشسته بود، و با خرناس حیوانها، باد قطره های کوچکی را روی گردنش می پاشید.

وقتی نگاه می کرد، به پدرش، به الگا، به جاده، که گندم روی آن ریخته بود، به تلی که به نرمی پشت سرشان بالا می رفت و جلو خط دور دست افق را می گرفت، لبخند می زد.

— «فرسوها دور از همه جا! و اینهمه آرام...»

الگا با لبخند کلاغهائی را که از فراز جاده پرواز می کردند، بوته های افسنطین و مزارع شبدر را که به سرعت واپس می لغزیدند، تماشا می کرد.

پدر چشمانش را تنگ کرد: «برای استقبالمان آمده اند.»

یوگنی از روی شانه اش نگاه کرد و گرچه هنوز بسیار دورتر از آن بود که کسی را تشخیص دهد، حس کرد که یکی از زنها آکسینیاست، و سخت قرمز شد. انتظار داشت وقتی که درشکه از دروازه می گذشت، صورتش علائم آشفتگی اش را نشان دهد. قلبش به شدت می تپید، به سمت راست نگاه کرد و آکسینیا را شناخت. اما چون او را کاملاً شاد و متبسم دید، تعجب کرد. کوئی باری از دوشش برداشته شد و سری برای او تکان داد.

الگا با نگاهی حاکی از ستایش آکسینیا را نشان داد و پرسید: «عجب خوشگل طنازی! این زن کیست؟ بی حساب خوشگل است، مگر نه؟»

اما یوگنی شهامت خود را باز یافته بود و با اطمینان و خونسردی تصدیق کرد.

— «بله، زن قشنگی است. کلفت ماست.»

حضور الگا در یاگادنایه بر همگان تأثیر گذاشت. ارباب پیر، که قبلاً از بام تا شام

با جامه شب و شلوار گرم پشمی در خانه پرسه می‌زد، دستور داد رخت و لباس ژنرال‌اش را که در صندوقی پر از نفتالین بود، در آورند. او که پیش از این به سر و روی خود بی‌توجه بود، حال اگر اندک چروکی در پیراهنش می‌دید، به سر آکسینیا داد می‌کشید و اگر این زن صبح چکمه ناپاکیزه‌ای به او می‌داد قیافه‌اش عبوس و در هم می‌شد. ژنرال تر و تازه شد و با صورت تیغ‌انداخته و پاك تراشیده‌اش یوگنی را غافلگیر و خوشنود کرد.

آکسینیا که گفتی حادثه‌ای ناگوار را بو می‌کشید، سعی داشت خانم جوانش را خرسند کند و حاضر خدمتی و خاکساری را به نهایت می‌رساند. لوکهریا هم جان می‌کند تا غذاهای گوارا تهیه و سس‌های خوش‌مزه ابداع کند. حتی ساشکای بسیار سالخورده و نحیف از تحولی که در یاگادفایه روی می‌داد، به وجد آمده بود. يك‌بار آقایش او را روی پلکمان دید، سر تا پا و راندازش کرد و انگشتش را به تهدید تکان داد و چشمانش را به طرزی مهیب چرخاند:

— «این چه وضعی است، ننسگ؟ شلوارت عجب وضع افتضاحی دارد!»

ساشکای پیر، گرچه از این واری و لرزش نامأنوس صدای ارباب کمی دستپاچه شد، گستاخانه جواب داد: «آخر، کدام وضع؟»

— «توی این خانه زن جوان هست، آن وقت تو می‌خواهی جان مرا بگیری؟ پست‌فطرت؟ چرا دکمه صاحب‌مردمات را نمی‌اندازی، پیرسگ خرفت؟»

ساشکای پیر انگشت‌های چرکینش را روی ردیف طولانی دکمه‌ها چنان پائین کشید که گفتی آکوردئون می‌نوازد. می‌خواست پاسخ گستاخانه‌تری بدهد که آقایش چنان محکم پا به زمین کوفت که تخت چکمه کهنه نوک‌تیزش از بالا تا پائین چاك خورد و نهیب زد:

— «برگرد به طویله‌ات! قدم‌روا به لوکهریا می‌گویم بیاندازدت توی آب جوش. برو چرك و كثافت را تمیز کن، یابوی پیر!»

یوگنی استراحت می‌کرد و با تفنگ به شکار كبك می‌رفت. ماله آکسینیا معذبش می‌کرد. اما شبی پدرش او را به اتاق خود خواند، و در حالیکه با دلشوره به در می‌نگریست و از نگاه پسرش پرهیز می‌کرد، از او پرسید:

— «من، می‌دانی — باید ببخشی که در امور شخصی تو مداخله می‌کنم. ولی می‌خواهم بدانم راجع به آکسینیا چه پیشنهادی داری؟»

شتاب یوگنی در گیراندن سیگار، او را لو داد. مثل روز ورودش برافروخت و با احساس این برافروختگی، باز هم سرخ‌تر شد.

صادقانه اقرار کرد: «نمی‌دانم... حقیقتاً نمی‌دانم...»

پیرمرد با وقار و متانت گفت:

— «ولی من می‌دانم! فوراً برو با او صحبت کن. به او پول بده، حق‌السکوت. زیرسیلی

خندید: «بگو از اینجا برو! یکی دیگر را پیدا می‌کنیم.»

یوگنی بی‌درنگ به اقامتگاه خدمتگاران رفت. آکسینیا را در حالی دید که پشت به در ایستاده، خمیر ورمی‌آورد و کتف‌هایش در پشت فرو رفته‌اش حرکاتی قوتمندانه داشت. آستین‌هایش را تا بالای آرنج لوله کرده بود و ماهیچه‌های بازوان تیره رنگ فرمایش می‌جنبید. لیست‌نیتسکی به کرکهای مجعد دور گردن او خیره شد و گفت:

— «آکسینیا، می‌خواهم يك دقیقه با تو حرف بزنم.»
 زن به چابکی برگشت؛ سعی داشت به چهره‌اش حالت رضا و راحتی بدهد. اما یوگنی لرزش انگشتان او را به هنگام پائین کشیدن آستینهایش دید.
 آکسینیا نگاهی ترس‌آلود به آشپز انداخت و بی‌آنکه یارای نهفتن سرور خود را داشته باشد با لبخندی سعادت‌آمیز و پربان به دنبال یوگنی رفت.
 بیرون، روی پلکان، افسر جوان به او گفت:
 — «می‌رویم به باغ. می‌خواهم با تو حرف بزنم.»
 — «باشد.»

آکسینیا خوشحال و فروتن موافقت کرد. خیال می‌کرد این پیشنهاد به منزله‌ی از سر گرفتن روابط پیشین است. حین رفتن یوگنی آهسته پرسید:
 — «می‌دانی چرا تو را بیرون صدا زدم؟»
 زن در تاریکی تبسم کرد و بازوی او را گرفت؛ اما مرد دست خود را کشید و زن حال را دریافت و ایستاد.

— «یوگنی نیکلایه‌ویچ، چه می‌خواهید؟ من از این جلوتر نمی‌آیم.»
 یوگنی به شتاب گفت: «عیبی ندارد، همین‌جا می‌توانیم حرف بزنیم!» و در تور نادیدنی واژه‌ها گرفتار شد. «تو باید بفهمی. من دیگر نمی‌توانم با تو مثل سابق باشم. نمی‌توانم با تو زندگی کنم، می‌فهمی؟ من حالا زن دارم و به عنوان يك مرد شرافتمند نمی‌توانم هیچ عمل شرم‌آوری انجام بدهم. وجدانم اجازه نمی‌دهد.»

شب تازه از سمت خاور تاریك فرا رسیده بود. در غرب باریکه‌ای از آسمان هنوز از شفق حیاتی داشت. در خرمنگاه مردها در پرتو فانوس خرمن می‌کوبیدند و از هوای خنك لذت می‌بردند و دستگاه خرمنکوب تپش و ضربانی زنده‌آسا داشت. مردی که خوشه‌ها را به خورد خرمنکوب می‌داد با صدای گرفته و شاد فریاد می‌کشید: «بیشتر، بیشتر!» در باغ سکوتی عمیق بود و عطر گزنه، گندم و شبنم.

آکسینیا حرفی نمی‌زد.

— «چه می‌گوئی؟ چرا ساکتی، آکسینیا؟»

— «حرفی ندارم که بزنم.»

— «به تو پول می‌دهم. باید بروی. گمان می‌کنم قبول داشته باشی. برای من مشکل است که دائم تو را ببینم.»

— «يك هفته مانده به آخر برج. می‌توانم این مدت را بمانم؟»

— «البته، البته!»

آکسینیا لحظه‌ای خاموش ماند. بعد يك بری، شرمگین، چنانکه گفتی کتکش زده‌اند، به یوگنی نزدیک‌تر شد و گفت:

— «باشد — می‌روم. ولی می‌شود... فقط برای آخرین دفعه؟ احتیاج این‌طوری مرا

بی‌شرم و حیا می‌کند. در تنهائی جانم به لب رسیده. مرا محکوم نکن، یوگنی.»

صدایش خشك و زنگ‌دار بود. یوگنی به عبث کوشید تا دریابد گفته‌ی این زن جسدی است یا از سر شوخی.

با ناراحتی سرفه کرد. «چه می‌خواهی؟» و ناگهان حس کرد که زن خجولانه باز دست او را طلب می‌کند.

چند دقیقه بعد یوگنی از پشت بوته خیس و معطر ترشک بلند شد. پیش از رسیدن به خانه ایستاد و با دستمال زانوهای شلوارش را که از شیرۀ علفها لك شده بود، پاك كرد. در پشت پنجرۀ مسكن خدمه، آكسینیا را می‌دید كه دستها را به پس سر برده، گیسوانش را مرتب می‌کند و لبخندی روی لباسش می‌رقصد.

۶

گورگیاه* رسیده بود. کران تا کران دشت پوشیده از نقرۀ مواج بود. باد دامن‌کشان بر دشت می‌گذاشت و امواج شیرفام را گاه به جنوب و گاه به باختر می‌راند. نسیم به هرجا می‌گذاشت، گیاه خاضعانه به رکوع می‌رفت و بر گسترۀ خاکستری‌رنگش ردی تیره‌تر برجای می‌ماند.

گیاهان گونه‌گون می‌پلاسیدند. افسنطین گرمازده بر نوك تپه‌ها می‌پژمرید. شبهای کوتاه زودگذر بود. شب هنگام آسمان شبق‌گون به ستارگان بی‌شمار آراسته می‌شد، ماه — «خورشید كوچك» قزاقان — كاهنده و ثرار، رنگی پریده داشت و كهكشان راه‌شیری با جاده‌های اختری دیگر درهم می‌شد. هوا طعم گس و باد خشك رایحهٔ افسنطین داشت؛ زمین نیز، كه از بوی تلخ و تند افسنطین اشباع بود، حسرت خنك شدن داشت. جاده‌های مغرور اختری، كه نه لگدكوب سم ستوران بودند و نه لگدمال پای آدمیان، محو می‌گشتند و روی می‌نهفتند؛ دانه‌های گندمی ستارگان در آسمان خشك سیاه، كه به تیرگی زمین بود، می‌پوسیدند و ماه شوره‌زاری خشكیده بود. بی‌آبی علف دشت را می‌خشكاند و بر فراز خاك جیر جیر مداوم و نقره‌ای كركسها بود و صدای فلزی زنگ‌دار سیر سیركها.

روزها، دشت مه و دمه‌ای داغ و خفقان‌آور بود؛ در آسمان رنگ‌باختهٔ بی‌ابر كه رنگ كبوتر چاهی داشت، خورشید بی‌شفقت آویخته و كمان فولادین بالهای قهوه‌ای غلیوآج، گسترده بود. گورگیاه بر سراسر دشت تهرنگ دودكنندهٔ شتری گون خیره‌كننده‌ای می‌گسترانید؛ غلیوآج در آسمان شناور بود و سایۀ عظیمش بی‌صدا بر فراز علفها می‌لغزید. بانگ موشهای صحرائی وارفته و گرفته بود. موشهای خرما بر شیبهای زرد رنگ چرت می‌زدند. دشت داغ ولی مرده بود، و هرچه در پیرامون، مرده‌وار در سكون، حتی پشتهٔ كبود گورستان در مرز دور دست دیدرس افق جنبشی وهم‌آلود و رؤیاگونه داشت.

ای دشت محبوب! باد گرنده پال مادیانها و نریانها را پریشان می‌کند. پوزه‌های خشك اسبان از باد شور می‌شود و آنها كه این بوی تلخ و شور را استشمام می‌کنند، لبهای ابریشمین‌شان را می‌خایند و چون تهمزهٔ باد و آفتاب را می‌چشند، شیهه می‌کشند. ای دشت محبوب در زیر گنبد کوتاه آسمان دنا! آبكندهای ماریچ، دره‌های خشك، کرانه‌های سرخ، دنبالهٔ گورگیاه در هم شده با رد تیرهٔ سمهای اسبان، پشته‌های برآمده در سكوتی خردمندانه، جلال و شكوه مدفون قزاقی را پاس می‌دارند... سجده می‌كنم و چون فرزندی

* گیاهی است تابستانی، با خوشهٔ پرمانند، چرندگان آن را به رغبت می‌خورند. گاه مکی و تب‌مکی نیز خوانده می‌شود. م

بر خاک تازه‌ات بوسه می‌زنم، ای دشت گسترده قزاق، ای دن! بر خاکت که سیراب از خونی است که هر گر دله نخواهد بست.

نریان سری کوچک، باریک و ماروش داشت. گوشهایش پخ و جنبان بود، عضلات سینه‌اش به طرزی شگفت، نیرومند. ساقهای باریک و قوی، مچهای بی‌نقص و سمهائی چون قلوه سنگهای رودخانه. کفلهایش منحنی و اندکی خمیده به پائین، دمش کلفت و پر پشت. اسبی از نژاد خالص دن، بدون یک قطره خون بیگانه در رگها، نژادگی و اصالتش از هر سوموئی هویدا. نامش مالبروک Malbruk

روزی به هنگام آشامیدن آب، در دفاع از جفت خود با نریانی دیگر، بزرگتر و قوی‌تر، پیکار کرد و گرچه نریانها در مرغزار هرگز نعل نمی‌شوند، دست چپش سخت آسیب دید. دو اسب روی پاها بلند شدند، با دست بر یکدیگر کوفتند، هر یک آن دیگری را گاز گرفت و تن یکدیگر را دریدند.

گله‌بان آنجا نبود؛ در دشت، زیر آفتاب، دمر خفته و پاهایش در چکمه‌های خاک آلودش از هم گشاده بود. نریان بزرگتر مالبروک را بر خاک افکند، سپس او را از رمه‌اش راند و تاراند. و او را همچنانکه از تنش خون می‌رفت، به حال خود رها و هر دو گله را تصاحب کرد.

نریان زخمی را به اصطبل آوردند؛ دامپزشک پای آسیب‌دیده‌اش را مداوا کرد و شش روز بعد، میخائیل کاشه‌وای، که برای دادن گزارشی آمده بود، مالبروک را دید که مقهور غریزه نیرومند ادامه نسل، افسار خود را جوید و برید، از آخور بیرون پرید، مادیان‌های بخو شده را که در محوطه می‌چریدند، سینه کرد و آنها را نخست به حالت یورتمه و سپس با گاز گرفتن مادیانهای واپس مانده و کندرو، چهارنعل، به دشت برد. گله‌بانها و سرپرست از کلبه بیرون دویدند، اما برای انجام هر عملی دیر شده بود، و تنها توانستند صدای پاره شدن طنابها و بریدن بخوهای مادیانها را که چهارنعل می‌تاختند، گوش کنند.

سرپرست دشنام می‌داد: «اسبی برایمان نگذاشت که سوار بشویم، لعنتی!» و با رضایتی پنهانی به دنبال اسبها که مدام بیشتر فاصله می‌گرفتند، چشم دوخت.

ظهر هنگام مالبروک مادیانهایش را برای آب خوردن باز آورد. گله‌بانها پیاده دورش را گرفتند و از مادیانها دورش کردند و میخائیل زین بر پشتش گذاشت، سوارش شد، به وسط دشت تاخت و نریان را در میان گله اسبان خود رها کرد.

میخائیل در خلال دو ماه خدمت گله‌بانی خود به دقت زندگی اسبها را در چراگاه زیر نظر گرفت و هوش و نجات بسیار برتر آنها نسبت به انسان، احترامی عمیق در او برانگیخت. می‌دید که نریانها چگونه بر مادیانها دست می‌یابند، و این عمل ازلی، که در اوضاع و احوالی بدوی انجام می‌گرفت، آنچنان خردمندانه طبیعی و ساده بود که بی‌اختیار سبب قیاس با بنی آدم می‌شد و این قیاس به سود انسان نبود. اما در روابط اسبها، نکته‌های انسانی فراوان بود. مثلاً، میخائیل پی‌برد که باخار، نریان سالخورده، که با مادیانهای خود رفتاری خشن و بی‌رحمانه داشت، با مادیان کردند چهار ساله زیبایی که ستاره بزرگی بر پیشانی و چشمانی سوزان داشت، رفتاری یکسره متفاوت دارد. در کنار او عصبی و آشفته‌وار، بی‌قرار است و پیوسته با نفسی خوبستن‌دارانه، اما پر عشق و عاطفه او را می‌بوید. در آخور، خوش

دارد که سر وحشی‌اش را بر کفل مادیان سوگلی خود بگذارد و ساعتها بدین حال چرت بزند. میخائیل او را می‌پایید، و می‌دید که يك دسته عضله به سستی زیر پوست لطیفش می‌جنبید و می‌انگاشت که باخار این مادیان را با عشق نومیدانه و شیدائی و اندوهبار مردی پیر، دوست می‌دارد.

میخائیل با صداقت و پشتکار خدمت می‌کرد. پیدا بود که گزارش غیرت و حمیت او به گوش آتامان بخش رسیده است، چه، در نیمه ماه اوت، به سرپرست دستور رسید که کاشه‌وای را به ویه‌شنسکایا باز گرداند.

میخائیل در کوتاه مدتی آماده شد، تجهیزاتش را تحویل داد، و تردیک غروب همان روز به صوب ویه‌شنسکایا رهسپار شد. مدام بر مادیانش می‌زد و به هنگام غروب آفتاب کارگین را پشت سر گذاشت. در تپه‌های آن سوی کارگین به ارايه کوچکی رسید که به سمت ویه‌شنسکایا می‌رفت. راننده او کراینی اسبهای بخارآلود خوب پرورده‌اش را به شتاب می‌راند و در پشت ارايه نرم فئردار مرد خوش‌پوش فراخ سینه‌ای که نیم‌تنه دواخت شهری در بر و کلاه نمدی خاکستری رنگ — که در پس سرش فرو برده بود — بر سر داشت، لمیده بود. میخائیل مدتی پشت ارايه حرکت و به شانه‌های این مرد که با تکانهای ارايه در دست‌اندازهای جاده، بالا و پائین می‌رفت، و نوار سفید خاك آلود یقه او نگاه می‌کرد. يك خورجین سفری زرد رنگ و يك ساك پیچیده در پالتوئی تاشده زیر پای مرد مسافر بود. بوی سیگار ناآشنائی به بینی میخائیل خورد. همچنانکه مادیان خود را به محاذات مسافر می‌راند، پیش خود گفت: «کارمندی است که به ویه‌شنسکایا می‌رود.» اما چون زیر چشمی به پائین لبه کلاه مسافر نگاه انداخت، چانه‌اش پائین افتاد و دهانش باز ماند و حیرت و ترس پشتش را لرزاند. مردی که در گاری لمیده، بی‌صبرانه ته سیاه سیگارش را می‌جوید و چشمان عبوس روشنش را تنگ می‌کرد، استپان آستاخف بود. میخائیل که هنوز کاملاً مطمئن نبود، نگاه دیگری به صورت آشنا اما به شدت دگرگون شده این هم ولایتی افکند و آنگاه کاملاً یقین کرد که خود استپان است. عرق اضطراب بر تنش نشست و سرفه کرد:

— «بیخشید، قربان، شما آستاخف نیستید؟»

مرد ارايه‌نشین کلاهش را عقب زد، برگشت و چشم به میخائیل دواخت و جواب داد:

— «بله، من آستاخف هستم. منظور؟ شما — صبر کنید، شما کاشه‌وای نیستید؟»

در ارايه نیم‌خیز شد و زیر سبیل، فقط با لبها، تبسمی کرد، در حالیکه خشونت دور از دسترس در بقیه اجزای صورت نسبتاً پیر شده‌اش همچنان باقی بود، شادمانه دست دراز کرد، اما هنوز اندکی آشفته بود: «کاشه‌وای! میخائیل! خیلی خوشحالم...»

میخائیل لگام را انداخت و دستها را با حیرت تکان داد: «آخر چطور...؟ چطور اینجا

آمدی؟ می‌گفتند تو را کشته‌اند. ولی می‌بینم که آستاخف سالم و زنده است!»

لبخند می‌زد و روی زین جابه‌جا می‌شد. هیئت استپان و صدای آهسته و طرز بیان تربیت شده‌اش میخائیل را گیج می‌کرد. طرز خطاب خود را عوض کرد و لحن خودمانی‌اش را تغییر داد، به ابهام می‌دانست که دیواری نامرئی میانشان فاصله می‌اندازد.

شروع به گفتگو کردند. اسبها با قدم عادی می‌رفتند. آفتاب غروب در باختر به طرزی

پرشکوه، گل می‌کرد، ابرهای لاله‌رنگ در آسمان نیلگون به سوی شب شنا می‌کردند. کرکی لای مزرعه ارزن کنار جاده با صدای تیز بانگ می‌زد، اما سکوتی غبارآلود بر دشت که از غوغا و جنب و جوش روز می‌افتاد، رسوب می‌کرد. در دور دست، صلیبی که بر دو راهی منتهی به قاتارسکی و ویشنسکایا برپا بود، در زمینه آسمان بنفش مشخص بود.

میخائیل با خوشدلی پرسید: «استپان آندره‌ایچ، شما از کجا می‌آئید؟»
— «از آلمان. می‌بینی که به وطن خودم برگشته‌ام.»

— «آخر قراقهامان می‌گفتند شما جلوی چشم خودشان کشته شدید.»

استپان، که گفتی از این سؤالا کلافه بود، با بی‌اعتنائی عمدی جواب داد:

— «دو جای تنم زخم برداشت. و اما قراقها... می‌دانی چه کردند؟ همانجا و لم

کردند... اسیر شدم... آلمانی‌ها زخم‌هایم را معالجه کردند و فرستادندم سر کار...»

— «آخر هیچ وقت نامه شما به ده نمی‌رسید...»

استپان ته‌سیگارش را دور انداخت و بلافاصله یکی دیگر گیراند و گفت: «کسی را

نداشتم که برایش نامه بنویسم.»

— «پس زنتان چطور؟ زنده و سالم است.»

— «من که با او زندگی نمی‌کردم. خیال می‌کنم این را همه بدانند.»

صدایش خشک و عاری از گرمی بود. ظاهراً نام زنش او را ناراحت نکرده بود.

میخائیل با کنجکاوی حریصانه پرسید: «اینهمه مدت که خارج بودید، دلتان برای

وطن تنگ نمی‌شد؟» آنقدر به جلو خم شد که تقریباً روی قریوس زین خوابید.

— «اولش چرا، ولی بعداً عادت کردم. خوب زندگی می‌کردم.» و پس از مکثی

کوتاه افزود: «تردیک بود در آلمان بمانم و تابعیت آلمان را قبول کنم. اما عشق برگشتن

به وطن قوی‌تر بود. این بود که همه چیز را گذاشتم و آمدم.»

برای نخستین‌بار چین‌های گوشه چشم استپان نرم شد و لبخند بر لبان او نشست.

— «حالا که برگشته‌اید می‌بینید ما توی چه لجنی هستیم؟ خودمان با خودمان جنگ

می‌کنیم.»

— «بله، این‌طور شنیدم.»

— «چطور برگشتید؟»

— «از فرانسه، با کشتی از ماری — این یکی از شهرهای فرانسه است — به

نواراس سیک Novorossiisk آمدم.»

— «شما را هم به جبهه می‌برند؟»

— «شاید... در ده چه خبر؟»

— «خیلی زیاده‌تر از اینکه بتوانم الان برایتان بگویم. خیلی اتفاقات افتاده.»

— «خانه من هنوز سرپاست؟»

— «وقتی باد بیاید، می‌لرزد...»

— «از همسایه‌ها چه خبر؟ پسرهای مله‌خف هنوز زنده‌اند؟»

— «بله، هستند.»

— «راجع به زن سابق من چیزی شنیده‌ای؟»

— «هنوز آنجاست، توی یا گادنایه.»
 — «گریگوری چطور... هنوز با او زندگی می‌کند؟»
 — «نه، زن سازگاری نصیبش شده. اکسینیای شما را ول کرده...»
 — «که اینطور... هیچ خبر نداشتم.»
 دقیقه‌ای خاموش شدند. کاشه‌وای که همچنان با التهاب استپان را ورنده می‌کرد، با لحنی تأییدآمیز و مؤدبانه گفت:
 — «معلوم است که خوب زندگی می‌کرده‌اید، استپان آندره‌ایچ. لباسهاتان قشنگ است، درست مثل اشراف.»
 استپان گفت: «آنجا همه خوب لباس می‌پوشند.» آنگاه اخم کرد و به شانه رانده زد.
 «آقا جان، تندتر برو.»
 سورچی به اکراه شلاقش را تکان داد؛ اسبهای خسته بی‌رغبت تسمه‌ها را کشیدند. ارا به روی دست‌اندازها بالا و پائین می‌شد و هنگامی که استپان پشتش را به می‌شا کرد و پرسید:
 «به ده می‌روی؟» گفت و شنود به پایان نزدیک شد.
 — «نه، می‌روم پیش آتامان بخش.»
 سر دوراهی میخائیل به راست پیچید و روی رکاب بلند شد. «فعلاً خدا حافظ، استپان آندره‌ایچ!»
 استپان دست به لبه کلاه خاک‌آلودش برد و در حالیکه چون بیگانه‌ای کلمات را کشیده و شمرده ادا می‌کرد، به سردی جواب داد:
 — «روز شما به خیر!»

۷

جبهه از فیلانوو Filonovo تا پوارینو Povorino در خطی مستقیم امتداد می‌یافت. سرخها برای زدن ضربه متقابل نیروهایشان را متمرکز و مشت‌هایشان را گره می‌کردند. قزاقان که دچار کمبود شدید مهمات بودند، تعرضشان را به سستی ادامه می‌دادند و در صدد گذشتن از مرزهای ایالتی بر نمی‌آمدند. پیروزی به تناوب نصیب طرفین می‌شد. در ماه اوت سکوتی نسبی در نبرد پدید آمد و قزاقانی که برای مرخصی کوتاه مدت به خانه برمی‌گشتند، از ترك مخاصمه در پائیز سخن می‌گفتند.
 در عین حال در پشت جبهه غله درو می‌شد. فقدان کارگر محسوس افتاد. پیرمردان و زنان از عهده برداشت محصول بر نمی‌آمدند و از این گذشته نیاز به ارا به‌ها و اسبها برای رسانیدن تدارکات نظامی به جبهه، کارها را به تعویق و تأخیر می‌افکند. تقریباً هر روز، پنج، شش ارا به از تاتارسکی به ویه‌شنسکایا فرستاده می‌شد تا با بار ساز و برگ رهسپار جبهه شود. دهکده زنده و پر جنب و جوش، اما ملول بود. همه افکار به جبهه دور دست معطوف بود و همگان با رنج و دلهره انتظار رسیدن خبرهای بد از قزاقان داشتند. ورود استپان آستاخف جنب و جوشی همگانی برانگیخت.
 این خبر تنها موضوع بحث و گفتگو در هر کلبه و خرمنگاه بود. قزاقی که از مدتها

پیش گمان می‌رفت به خاک سپرده شده باشد، مردی که فقط پیرزنان به یادش می‌آوردند و «خدا رحمتش کند!» می‌گفتند، به ده بازگشته بود. مگر این معجزه نبود...؟

استپان جلوی دروازه خانه آنیکوشکا توقف کرد و بار و بنه‌اش را به داخل کلبه برد و در زمانی که زن آنیکوشکا برایش خوراکی تهیه می‌دید، به خانه خود رفت. با گامهای استوار مالک‌وار حیاط روشن شده از مهتاب را واری کرد، به زیر سقف‌ها و انبارهای نیمه‌ویران رفت، به اتاقها سرکشید و پرچین‌ها را تکان داد. تخم‌مرغهای نیمرو شده روی میز آنیکوشکا بکلی سرد شده بود، اما استپان هنوز سرگرم واری خانه علف گرفته خود بود، انگشتانش را به صدا در می‌آورد و زیر لب با خود پیچ پیچ می‌کرد.

همان شب قراقها دورش را گرفتند و درباره دوران اسارت، سؤال‌پیش کردند. اتاق جلویی خانه آنیکوشکا پر از زنها و بچه‌هایی شده بود که سر پا کیپ هم ایستاده، با دهانهای بازمانده از حیرت به داستانهای استپان گوش می‌دادند. قراق، با ترشروئی سخن می‌گفت؛ حتی يك بار چهره فرسوده‌اش به لبخندی روشن نشد. زندگی او را یکسره دگرگون کرده بود. بامداد روز بعد، استپان هنوز در خواب بود که پاتهلئی مله‌خف به دیدنش آمد. پیرمرد توی دست خود سرفه کرد و تا بیدار شدن او منتظر ماند. از اتاق بوی نای زمین کاهکلی و بوی توتونی تند و خفه‌کننده و ناآشنا و بوئی وصف‌ناشدنی که همراه مسافران راههای دور و دراز است، به مشام می‌رسید.

اکنون پیدا بود که استپان بیدار شده است. صدای کشیدن کبریت برای گیراندن سیگار آمد.

پاتهلئی پرسید: «می‌توانم بیایم تو؟» و چنانکه گفتی می‌خواهد خود را به افسری مافوق معرفی کند، به دقت چینهای پیراهن تازه‌اش را که ایلینیچنا به همین مناسبت مصرانه به او پوشانده بود، صاف کرد.

استپان لباس پوشیده، به سیگار برگ يك می‌زد و برای آنکه دود به چشمش نرود، پلکهایش را چین می‌داد. پاتهلئی يك چند مضطرب بر درگاه ایستاد و در شکفت از قیافه تغییر یافته استپان و قلابهای فلزی بند شلوار ابریشمی او، توقف کرد و دست سیاهش را جلو برد.

— «صبح به‌خیر، همسایه. خوشحالم که زنده می‌بینمت...»

— «صبح به‌خیر.»

استپان بند شلوارش را روی شانه‌های نیرومندش کشید و با وقار و ابهت دست در دست زیر و زمخت پیرمرد گذاشت. هر دو شتابان سراپای یکدیگر را ورنه‌انداز کردند. در چشمان استپان جرقه‌های بیزاری می‌درخشید و در مردمک‌های برجسته و مورب مله‌خف احترام و تعجبی طنزآلود دیده می‌شد.

— «پیر شده‌ای، استپان؛ پیر شده‌ای، پسر جان.»

— «بله، پیر شده‌ام.»

پیرمرد گفت: «برایت دعای آمرزش می‌خواندیم، درست همان‌طور که برای گریشای من...» و دفعتاً از خود به غیظ آمد. ذکر این مطلب بیجا بود! کوشید اشتباه خود را تصحیح کند. «خدا را شکر که زنده و سالم برگشته‌ای! خدا را شکر! برای گریشا هم دعا

می خواندیم، ولی او هم عین ایلمازر* بلند شد و راه افتاد. حالا دوتا بچه دارد، الحمدالله زنش ناتالیا هم خوب است. زن بامحبتی است... خوب، تو چطوری؟»
 — «کاملاً خوب، متشکرم.»

— «به بازدید همسایه ها می روی؟ بفرما، به ما افتخار بده. با هم گپی بزنیم.»
 استفان امتناع کرد، اما پاتهلثی اصرار می ورزید و نزدیک بود مکدر بشود، به نحوی که سرانجام استپان رضا داد، دست و رو شست، موهای کوتاهش را شانه زد و هنگامی که پیرمرد پرسید: «با کاکلت چه کردی — به پادش دادی؟» تبسم کرد، با اعتماد به نفس کلاهش را به سر گذاشت و جلوتر از پاتهلثی به حیاط رفت.

رفتار پاتهلثی چنان چاپلوسانه محبت آمیز بود که استپان بی اختیار با خود گفت:
 «سمی دارد بدی های گذشته را جبران کند...»

ایلی نیچنا در اطاعت از چشم غره های شوهرش در آشپزخانه جنب و جوش داشت، به ناتالیا و دونیا خرده فرمایش می کرد و میز را شخصاً می چید. زن ها گهگاه نگاه های پراسان به استپان می انداختند که زیر شمایله ها نشسته بود و چشمانشان نیم تنه، یقه، زنجیر ساعت نقره و طرز آرایش نامأنوس موهای سر او را واری می کرد و لبخندهائی نه چندان نهفته، از سر تعجب، مبادله می کردند. داریا با رخساری برافروخته از حیاط آمد، به آشفتگی لبخند می زد و خط ظریف لبانش را با گوشه پیش بندش پاک می کرد. چشمانش را تنگ کرده بود.

— «عجب، همسایه، نشناختم، هیچ شباهتی به قزاقها نداری.»
 پاتهلثی بدون هدر دادن وقت يك شیشه ودکای خانگی روی میز گذاشت، تکه پارچه ای را از دهانه آن بیرون کشید، عطر تلخ و شیرینش را بوئید و کیفیتش را ستود.
 — «بخورا خودم گرفته ام. يك کبریت بکش تا باشعله آبی بسوزدا»
 استپان از آشامیدن این ودکا اکراه داشت، اما پس از زدن يك لیوان پر، به سرعت سرمست و خودمانی تر شد.

پاتهلثی گفت: «همسایه، تو دیگر باید زن بگیری.»

— «پس با زن سابقم چه کنم؟»

— «خوب، منظور؟ خیال می کنی بعد از این همه مدت قراضه نشده باشد؟ زن مثل هادیان است: تا وقتی که دندان توی دهنش باشد، می توانی سوارش بشوی. يك زن جوان برایت پیدا می کنیم.»

استپان جواب داد: «این روزها زندگی خیلی قاراشمیش شده. موقع زن گرفتن نیست. من ده روز مرخصی گرفته ام و بعد باید به ویهشنسکایا و خیال می کنم، جبهه بروم.»
 هرچه مست تر می شد، شیوه بیگانه گفتارش را از دست می داد.
 اندکی بعد، همراه نگاه خیره و ستایش آمیز داریا رفت و در قفا بحثی گرم برجا گذاشت.

پاتهلثی که آشکارا از پذیرفته شدن دعوتش از جانب استپان و بخشوده شدن بدیهای گذشته، به خود می بالید، به لحنی ستایشگرانه اعلام کرد: «عجب خودش را باسواد کرده،

* ایلمازر، برادر مریم، مردمائی بود که میح او را پس از چهار روز زنده کرد و از گور برخیزاند. م

مادر سگ! چطور می‌زدا عین رسومات‌چی‌ها یا اعیان و اشراف. موقمی که رفتیم توی خانه‌اش، داشت بند ابریشمی سگ‌دار شلوارش را به شانه‌اش می‌انداخت. به خدا عین حقیقت است! پشت و سینه‌اش را مثل اسب تسمه کشیده بود. یعنی به چه درد می‌خوردند؟ حالا دیگر عیناً مثل آدم‌های تحصیل کرده است.»

دو به دو نشسته و حساب می‌کردند که استپان پس از انقضای خدمت در دهکده اقامت و کلبه و مزرعه‌اش را آباد خواهد کرد. او برسبیل تصادف از دارائی خود یاد کرده و همین امر ناخواسته احترام پاتهلئی را برانگیخته بود. پاتهلئی پس از رفتن استپان گفت:

«پول‌دار است، این مطلب روشن است! سایر قراقهائی که از اسارت برمی‌گردند، برهنه و کون‌لخت‌اند*، اما این یکی با لباس ابریشمی برگشته. باید کسی را کشته یا پول و پله‌ای دزدیده باشد.»

استپان چند روز اول بعد از بازگشت در خانه آنیکوشکا می‌ماند و به ندرت خود را در خیابان نشان می‌داد. همسایه‌ها مواظبش بودند و همه حرکاتش را زیر نظر داشتند و حتی می‌کوشیدند زیر زبان زن آنیکوشکا را بکشند تا از مقاصد مهمانش آگاه شوند. اما زن زبان در کام کشیده بود و تجاهل می‌کرد.

زمانی که از مله‌خف‌ها اسب و ارابه‌ای کرایه کرد و سحرگاه شبیه روی به سوی مقصد نامعلومی به راه افتاد، دهکده پر از شایعات گوناگون شد. فقط پاتهلئی بوئی برده بود. وقتی که مادیان لنگ را به ارابه می‌بست چشمتی به ایلینیچنا زد و گفت: «دنبال آکسینیا می‌رود.» پیرمرد به خطا نرفته بود. استپان به زن دوستش دستور داده بود به یاگادفایه برود و از آکسینیا پرسد که آیا حاضر است «تمام خطاهای گذشته را فراموش کند.» و به خانه شوهرش برگردد؟

آن روز استپان قرار و آرام خود را بکلی از دست داده بود. در ده پرتله زد و درازمدتی روی پلکان خانه‌ماخف نشست و داستانها از زندگی خود در آلمان و سفر بازگشت به وطن از فرانسه و راه دریا برای او حکایت کرد. اما در سراسر مدتی که با ماخف حرف می‌زد یا به گفته‌های او گوش می‌داد، با اضطراب به ساعتش نگاه می‌انداخت.

شب فرود می‌آمد که زن آنیکوشکا بازگشت و موقمی که در آشنی‌خانه تابتانسی مشغول تهیه غذا بود، به استپان گفت که آکسینیا چگونه از این خبر نامنتظر یکه خورده و سؤالهای بسیار کرده، اما صراحتاً از مراجعت به خانه امتناع ورزیده است.

زن آنیکوشکا گفت: «احتیاجی ندارد به خانه برگردد، عین خانمها زندگی می‌کند. استخوان ترکانده و آبی زیر پوستش رفته. هیچ وقت کارهای سخت نمی‌کند، پس دیگر چه مرگی دارد؟ باور نمی‌کنی چطور لباس پوشیده بود! امروز روز کار است ولی دامن او مثل برف سفید بود، دستهایش هم تمیز تمیز بود.» و آه حسادت را فرو خورد.

رنگ استپان مثل لبو قرمز شد و جرقه‌های خشم و حسرت در چشمان فرو افکنده‌اش درخشید و خاموش شد. برای جلوگیری از لرزش دست، یک قاشق ماست از کاسه برداشت. سؤالاتش کند و شمرده شد.

— «گفتی از زندگی خودش راضی است؟»

— «چرا که نه؟ هیچ کس خواب این جور زندگی را هم نمی بیند.»

— «از من اصلاً سراغ گرفت؟»

— «چرا که نه؟ گفتم که وقتی خبر برگشتنت را دادم عین گج سفید شد.»

استپان بعد از شام به حیاط علف گرفته رفت. سایه های زودگذر ماه اوت می آمدند و به سرعت محو می شدند. در خنکای نمناک شب، صدای خشك و طنین دستگاہ بوجاری گوش را می آزد. در روشنائی ماه زرد و لک زده جوش و خروش برداشت محصول، ادامه داشت؛ توده های گندمی که در طول روز کوبیده شده بود، بوجاری و به انبار حمل می شد. غبار سبوس و بوی تند و سوزان گندم تازه کوبیده دهکده را پر کرده بود. جائی نزدیک میدان يك خرمنکوب موتوری پت پت می کرد و سگها پارس می کردند. از خرمنگاههای دور دست، نوای آواز می آمد. از دن رطوبتی تازه و خنك برمی خاست.

استپان به پرچین تکیه داده بود و به جریان شتابنده دن در آن سوی خیابان و کورمراه آتشگون و پیچندمای که ماه بر رود کشیده بود، نگاه می کرد. خیزابه های کوچک با جریان آب پائین می رفت. در آن سوی رودخانه سپیدارها خواب آلوده ایستاده بودند. استپان دستخوش حسرتی آرام اما مقاومت ناپذیر شد.

سحرگاه باران فرو بارید، اما پس از دمیدن خورشید آسمان صاف شد و دو ساعت بعد فقط تکه های نیمه خشك شده گل که به چرخ گاریها چسبیده بود، باران را به یادها می آورد. آن روز صبح استپان به یاگادنایه وارد شد. با احساس بی قراری، اسبش را دم دروازه بست و به چالاکی خود را به اقامتگاه خدمه رسانید. حیاط وسیع پر از علف، خالی بود. مرغها پهن کنار اصطبل را زیر و رو می کردند. خروسی سیاه چون زاغ کنار چهر فرو افتاده خودنمایی می کرد و در حین صدا زدن ماکیانها وانمود می کرد که کفشدوزك های قرمز را برمی چیند. تازی های باریك اندام در سایه کالسکه خانه لمیده بودند. شش تولسك پیسه مادرشان را به زمین انداخته و همچنانکه به پستانهایش مك می زدند، به شدت لگد می پرانند. ژاله روی سمت سایه دار شیروانی خانه برق می زد.

استپان، که دور و بر را نگاه می کرد، وارد اقامتگاه خدمه شد و از آشپز چاق و چله پرسید: «می توانم آکسینیا را ببینم؟»

لوکهریا، که صورت عرق کرده كك مكی اش را با پیش بندش پاك می کرد، از او سؤال کرد: «شما کی باشید؟»

— «به تو مربوط نیست. آکسینیا کجاست؟»

— «پیش ارباب است. صبر کنید!»

استپان نشست و با قیافه ای سخت وارفته، کلاهش را روی زانو گذاشت. آشپز بدون آنکه دیگر کمترین اعتنائی به او کند، در آشپزخانه می پلکید. بوی ترش كشك و خمیر مایه اتاق را پر کرده بود. مگسها اجاق، دیوارها و میز آردمالي شده را سیاه کرده بودند. استپان منتظر بود و با بی قراری گوش می داد. صدای آشنای پای آکسینیا او را از روی نیمکت پراند. بلند شد و کلاه از روی زانوهایش بر زمین افتاد.

آکسینیا با يك توده بشقاب، وارد شد و همین که چشمش به استپان افتاد، رنگش مرده آسا سفید شد و لبانش لرزید. ایستاده، درمانده وار بشقابها را بر سینه می فشرد و چشمان حیرت زده اش بر چهره استپان خیره مانده بود. بالاخره به نحوی از جای خود تکان خورد، تند کنار میز رفت و بشقابها را پائین گذاشت و گفت:

— «روز به خیر.»

استپان بطئی و عمیق، گفتی در خواب، نفس می کشیدی؛ لبخندی تشنجه آمیز لبانش را از هم باز کرد. خاموش، به جلو خم شد و دستش را به طرف آکسینیا دراز کرد. آکسینیا با حرکت دست دعوتش کرد: «بیا به اتاق من.»

استپان کلاهش را طوری برداشت که گفتی شیشی سنگین است. خون به سرش هجوم برد و چشماش را تار کرد. به محض آنکه وارد اتاق شدند و در دو طرف میز مقابل هم نشستند، آکسینیا لبان خشکش را لیسید و با ناله پرسید:

— «از کجا آمده ای؟»

استپان با تظاهر به شادی دستش را با حرکتی مبهم و مستوار تکان داد. هنوز همان لبخند درد و شادی روی لبانش خشکیده بود.

— «از اسارت آلمان... آمده ام پینمت، آکسینیا...»

ناشیانه جنبید، از جا جست، بسته کوچکی از جیبش در آورد، شتابان با انگشتان لرزان پارچه لفاف آن را پاره کرد و ساعت مچی نقره زنانه ای همراه با انگشتری که نگین کبود ارزان قیمت داشت، بیرون کشید و با دست عرق کرده اش به طرف آکسینیا دراز کرد، اما چشمان زن همچنان بر چهره ناآشنای او با آن لبخند مسخ شده، خاضعانه دوخته بود.

— «بگیرش، برای تو نگهداشته بودم... ما با هم زندگی می کردیم...»

زن از لای لبهای بی حس شده اش زمزمه کرد: «می خواهم چکارش کنم؟ صبر کن!»

— «بگیرش... دلم را نشکن. ما باید از تمام حماقتهای گذشته مان چشم پوشیم.»

زن، گفتی برای حفاظت از خود دستهایش را بالا برد، از جا برخاست و سر اجاق رفت.

— «می گفتند تو مرده ای...»

— «تو هم خوشحال شدی؟»

زن جواب نداد، اما با آرامشی بیشتر سر تا پای شوهرش را ورنده کرد، و بدون لزوم چینه های دامن به دقت اطو شده اش را مرتب کرد؛ بعد دستها را به پشت خود برد و گفت:

— «تو زن آنیکوشکا را فرستادی دنبالم؟ می گفت دلت می خواهد برگردم پیشت —

که با هم زندگی کنیم.»

استپان به میان کلامش دوید: «می آئی؟»

صدای آکسینیا به خشکی گفت: «نه! نه، نمی آیم.»

— «آخر چرا؟»

— «عادتش از سرم افتاده... به علاوه، دیگر دیر شده — خیلی دیر.»

— «ولی من می خواهم از نو کشت و کار کنم. در تمام مدت مسافرت از آلمان توی

همین فکر بودم، آنجا هم هیچ وقت از فکرش غافل نبودم. تو می‌خواهی چکار کنی، آکسینیا؟ گریگوری ولت کرده... نکند کسی دیگری را پیدا کرده‌ای؟ چیزهایی راجع به تو و پسر ارباب این ملک شنیده‌ام... راست می‌گویند؟»

گونه‌های آکسینیا می‌سوخت و اشک از زیر مژگان فروافکنده‌اش روان بود.
— «راست می‌گویند، با او زندگی می‌کنم.»

استپان سراسیمه شد: «خیال نکن دارم سرزنشت می‌کنم، می‌خواستم بگویم شاید تا به حال تکلیف زندگی‌ات را معلوم نکرده باشی. این یکی تو را زیاد نکه نخواهد داشت. زیر چشم‌ها چروک افتاد. همین که از تو سیر شد بیرون می‌کند، آن وقت کجا می‌روی؟ از زندگی کنیزی خسته نشده‌ای؟ خوب فکر کن... من پولدار برگشته‌ام، و موقعی که جنگ تمام شود خوب زندگی خواهیم کرد. خیال می‌کردم با هم بسازیم... و می‌خواهم گذشته‌ها را فراموش کنم.»

آکسینیا که اندکی می‌لرزید، در میان اشک و گریه به پوزخندی گفت: «چرا زودتر به فکر نیافتادی، دوست عزیز؟» آنگاه از اجاق دور شد و یگراست به طرف میز آمد. «آن وقتها که جوانی مرا توی گل و شل می‌انداختی چه فکری می‌کردی؟ تو مرا توی بغل گریشا انداختی. تو قلبم را خشک کردی. یادت هست با من چه می‌کردی؟»

— «من برای تسویه حساب اینجا نیامده‌ام. تو که نمی‌دانی من چقدر فکر کرده‌ام و چه رنجی کشیده‌ام.» استپان به دستهای خود که روی میز گذاشته بود نگاه می‌کرد و به طمأنینه حرف می‌زد، چنانکه گفتی کلمات را از دهانش با مقاش بیرون می‌کشیدند. «همیشه به فکرت بودم. خون توی قلبم دلمه می‌شد... شب و روز به یادت بودم... آنجا با یک بیوه زندگی می‌کردم، یک زن آلمانی... زندگی خوبی داشتم، اما آن زن را ول کردم... دلم می‌خواست برگردم به خانه...»

آکسینیا که پره‌های بینی‌اش از التهاب می‌لرزید، سؤال کرد: «حالا حس می‌کنی که دلت یک زندگی راحت و آرام می‌خواهد؟ می‌خواهی برگردی سر کشت و کارت. خیال می‌کنم دلت بچه هم می‌خواهد، همین‌طور زنی که برایت شست‌وشو و پخت و پز کند؟» لبخندی به تمسخر زد. «نه، من نیستم، خدا نصیبم نکند! من پیر شده‌ام... خودت چین و چروک‌هایم را می‌بینی. یادم رفته چطور بچه‌دار می‌شوند. من رفیقۀ یکی هستم، رفیقۀ‌ها هم نباید بچه بیارند. تو چنین زنی را می‌خواهی؟»

— «تو خیلی آتشی شده‌ای...»

— «من، همینم که هستم.»

— «پس قبول نمی‌کنی؟»

— «گفتم که نه، نمی‌آیم! نه!»

— «باشد، خدا حافظ.»

استپان بلند شد، با تردید ساعت مچی را در دستش پشت و رو کرد، و باز آن را روی میز گذاشت و گفت:

— «اگر فکرت عوض شد، به من خبر بده.»

آکسینیا تا دم در بدرقه‌اش کرد و ایستاد و چشم به دنبال او دوخت که گرد و غبار

انگیخته از چرخهای ارا به شانهای پهنش را در برمی گرفت. تلاش می کرد جلو ریزش اشك خشم را بگیرد و ناله های کوتاه از گلو برمی آورد و به طور مبهم به آرزوهای تحقق نیافته خود می اندیشید و بر زندگی خویش که يك بار دیگر بر باد رفته بود، مویه می کرد. آنگاه که دانست دیگر یوگنی را به او نیازی نیست، و از بازگشت شوهرش آگاه شد، بر آن شد تا به سوی او باز گردد، و تکه پارهای خوشبختی متلاشی شده را دوباره گرد آورد و با همین قصد، انتظار استپان را می کشید. اما چون او را خوار و خاکسار دید، دستخوش غرور شد و غرورش، همان غروری که سبب می شد پس از طرد شدن، در یاگادنایه نماند، به قوت تمام، در درونش سر برداشت. اراده ای اهریمنی که او نمی توانست بر آن چیره شود، گفتار و کردارش را هدایت می کرد. خواری پیشین در زیر مشتهای آهنین شوهرش را به یاد آورد و با آنکه در دل غیر از این می خواست و از آنچه می گفت، روحش هراسان بود، واژه های دلپیش کننده «نه، نه، نمی آیم، نه!» را بر زبان آورد.

بار دیگر به ارا به دورشونده چشم دوخت. استپان شلاقش را تکان داد و در پس بوته های کوتاه بنفش افسنطین کنار جاده ناپدید شد.

روز بعد آکسینیا مزد خود را گرفت. اسباب و اثاثه اش را جمع کرد و هنگام خدا حافظی با یوگنی بغضش ترکید.

— «یوگنی نیکلایه ویج، امیدوارم از من بدی ندیده باشید.»

— «نه جانم، این که مسلم است... به خاطر هفت چیز از تو متشکرم.»

به صدای خود لحن شادمانه ساختگی می داد تا ناراحتی باطنی اش را پنهان کند.

آکسینیا راهی شد. سر شب به تاتارسکی رسید. استپان دم دروازه به پیشبازش رفت و با لبخند از او پرسید: «پی، آمدی؟ برای همیشه؟ امیدوار باشم که هرگز دوباره نمی روی؟» زن به سادگی پاسخ داد: «نمی روم.» و همچنانکه خانه و حیاط نیمه ویران پر از علفهای هرز و خار و بوته را ورنده می کرد، دلش گرفت و غمگین شد.

۸

هنگ ویهنسکایا پس از چندین روز پیشروی، سرانجام با واحدهای در حال عقب نشینی گارد سرخ درگیر شد. يك روز ظهر اسواران زیر فرمان گریگوری ملهخف، دهکده کوچکی را در دل باغهای سرسبز و پردرخت، اشغال کرد.

گریگوری سربازانش را در سایه درختان بید نزدیک نهری که آبراه کم غمتی در طول دهکده کنده بود، پیاده کرد. در آن حول و حوش چشمه ساری از خاک سیاه خیس از زمین می جوشید. آب به سردی یخ بود و قراقان آن را حریصانه می نوشیدند و کلاههاشان را پر می کردند و روی سرهای عرق کرده شان می ریختند و از سر رضایت و لذت ناله می کردند. خورشید عمودی بر دهکده گرمزده می تافت. زمین در کوره بخار نیمروزی می سوخت. گیاهان و برگهای بید، مسموم از تیرهای داغ آفتاب، بی حال آویخته بودند؛

اما در کنار نهر، در زیر سایه هوا خنك بود. برگ بابا آدم سبزی تابناکی داشت و بخزه در ماندایهای كوچك لبخندی دوشیزه وار می زد. در خم نهر اردکها شلپ شلپ کنان بال و پر می زدند اسبها خرناس کنان به سمت آب گردن می کشیدند و سم بر زمین می کوفتند و در همان حال که گل و لای را بر هم می زدند، لبهاشان آب خنك را جستجو می کرد. باد گرم از لبهاشان قطره های درشت آب را می پراکند. از لجن زیر و رو شده بوی گوگرد بلند می شد و رایحه های تلخ و شیرین از ریشه های پوسیده پیدا می شد که در آب شسته می شد، بر می خاست. قزاقان تازه در میان بوته های بابا آدم لمیده و به گفتگو و سیگار کشیدن پرداخته بودند که گشتی هاشان باز گشتند. افراد با شنیدن کلمه «سرخها» از جا جستند. تنگ اسبها را سفت کردند و باز به کنار نهر رفتند تا آب بیاشامند و قمقمه هاشان را پر کنند؛ هر کس با خود می گفت: «شاید این آخرین باری باشد که آبی به این صافی به صافی اشك چشم بچه می خورم.»

از نهر گذشتند و در طرف مقابل متوقف شدند. در پشت دهکده، در فاصله تقریباً يك ورستی يك دسته گشتی هشت نفره سوار دشمن با احتیاط از سربالائی شنی پوشیده از خار و خسی به سمت ده در حرکت بود.

میتکا کارشوف به گریگوری پیشنهاد کرد: «بگیریشان. باشد؟»
میتکا با يك نیم دسته برای دور زدن گشتی ها از خارج دهکده چهارنعل تاختند، اما گاردهای سرخ بموقع از وجود قزاقها باخبر شدند و برگشتند.
پس از آنکه دو اسواران دیگر که هنگ ویهشسکایا را تشکیل می دادند، يك ساعت بعد، رسیدند، باز پیشروی آغاز شد. گشتی ها اطلاع دادند که سرخها، که عده شان تخمیناً هزار تن می شد، برای مقابله با آنان می آیند. اسوارانهای ویهشسکایا تماس با هنگ سی و سوم بوکانفسکی را که در سمت راست بود، از دست داده بودند؛ معهذا تصمیم گرفتند با دشمن درگیر شوند. از تپه بالا رفتند و پیاده شدند و اسبها را به آبکند عریضی که به سوی دهکده امتداد داشت، بردند. در نقطه ای در سمت راست گشتی ها مشغول نبرد بودند و غرش مسلسلهای سبك شنیده می شد.

اندکی بعد خط باریك سرخها نمایان شد. گریگوری افرادش را بالای تپه مستقر کرد. قزاقها در امتداد خط الرأس که پر از بوته و درختچه بود، دراز کش کردند. گریگوری از زیر يك درخت کوتاه سیب وحشی با دوربین به خطوط دشمن در دور دست نگاه می کرد. دو ردیف اول و در پشت آنها، ستون دیگری از سربازان را در حال موضع گیری در میان بافه های قهوه ای رنگ خرمن نشده گندم درویده، می دید.

او و دیگر قزاقها از دیدن سواری، که پیدا بود فرمانده آنهاست، بر اسبی سفید و بلند در جلوی خط اول، حیرت کردند. دو تن دیگر هم جلوی ردیف دوم بودند. صف سوم را هم یکی دیگر فرماندهی می کرد که در کنار او پرچمی، چون لکه كوچك سرخ تیره ای از خون در زمینه زرد چرك مزرعه، در اهتزاز بود.

میتکا کارشوف خندید و با ستایش گفت: «کمیسرهاشان جلوتر از همه اند! پهلوانی و مردانگی یعنی این!»

— «پس سرخها اینها هستند! بچه ها، خوب نگاهشان کنید!»

تقریباً همه قزاقها از زمین بلند شدند تا نگاه کنند. دستها سایبان چشمها شده بودند. گفتگوها قطع شد. و سکوتی سنگین و پر ابهت، چون چاووش مرگ، نرم و آرام، مانند سایه ابر، بر دشت و دره فرو افتاد.

گریگوری به پشت سر نگاه کرد. در آن سوی پیدزار خاکستر فام پائین دهکده غباری موج می‌زد؛ اسواران دوم بود که برای دور زدن دشمن می‌تاخت. تا مدتی حرکت اسواران در دره‌ای پنهان بود، اما بعد از آن در حدود چهار ورست سواران به خط زنجیری گسترده در زمین بلند تاختند و گریگوری زمان و مکان برخورد آنان با جناح دشمن را برآورد کرد. سپس دوربین را در جلدش گذاشت، تند برگشت و فرمان درازکش داد و به خط خود باز گشت.

چهره‌های قزاقان، برافروخته و ملتهب از گرما و گرد و خاک، به سوی او چرخیدند. افراد ضمن مبادله نگاه با یکدیگر، دراز کشیدند. با فرمان «آماده!» تلقی تلقی خشن گلنگدن‌ها برخاست. گریگوری از بالا می‌توانست فقط پاهای از هم گشاده، رویه کلاهها، پشت پیراهن‌های خاک‌آلود و خطوط کتف‌های خیس شده از عرق را ببیند. افراد در جستجوی جان‌پناه یا نقاط جای‌گیری بهتر می‌خزیدند. عده‌ای می‌کوشیدند با شمشیر در زمین چاله‌ای بکنند.

در این حال باد نواهای نامشخص آواز سرخ‌ها را به تپه‌ها می‌آورد. سرخ‌ها به‌طور نامنظم پیش می‌آمدند و صداهاشان، محو شده در گرما و رطوبت دشت پهناور به نحوی ضعیف به گوش می‌رسید. گریگوری حس می‌کرد که قلبش با شدت و انقباض می‌تپد. این آوای مویه‌آمیز را قبلاً هم شنیده بود! هنگامی که در گلوباکایا با پادتیالکف بود، این آوا را از دهان ملوانان شنیده بود، که مخلصانه کلاه‌هاشان را برداشته و با چشمانی شعله‌دار از شور و شوق می‌خواندند. اضطرابی ناگهانی و مبهم، نزدیک به ترس، در درونش دوید.

قزاقی سالخورده با تشویش سر برگرداند و پرسید: «دارند چه زرزی می‌کنند؟» مردی که در سمت راست او دراز کشیده بود، جواب داد: «مثل اینکه يك‌جور دعاست.»

آندری کاشولین، که گستاخانه به گریگوری نگاه می‌کرد، با نیشخند گفت: «دعای شیطان!» و بعد پرسید: «گریگوری تو که بین آنها بوده‌ای، می‌دانی چه می‌خوانند، مگر نه؟ گمان کنم خودت هم این آواز را خوانده باشی.»

— «...زمین از آن ما...» این کلمات به وضوح در لحظه‌ای که سرخ‌ها فاصله حائل فی‌مابین را طی می‌کردند، به گوش رسید، سپس بار دیگر سکوت بر دشت فرود آمد. شادی گزنده‌ای قزاقان را فراگرفت و یکی از وسط صف شلیک خنده سرداد.

میتکا کارشونف دست گرفت: «می‌شنوید، می‌خواهند صاحب زمین بشوند!» و شروع به دشنام‌گوئی کرد. «گریگوری پائتله‌لی‌یه‌ویچ! آن یارو را از اسبش بیاندازم؟»

بدون آنکه منتظر اجازه شود آتش کرد. گلوله سوار را مشوش کرد. و او از اسب پیاده شد. اسبش را به سربازی سپرد و با شمشیر برهنه صیقلی‌اش پیاده پیشاپیش افرادش ایستاد.

قزاقها شروع به تیراندازی کردند و سرخ‌ها روی زمین دراز کشیدند. گریگوری

به مسلسل‌چی‌ها فرمان آتش داد. بعد از دوبار شلیک صف اول سرخ‌ها بلند شد، سی یارد به حالت دو پیش‌روی کرد و باز دراز کشید. گریگوری با دوربین آنها را می‌دید که با ابزارهای سنگرکشی زمین را حفر می‌کنند. غباری آبی‌رنگ بالای سرشان معلق بود و جلوی صف، پشته‌های کوچک خاک مثل برجستگی‌های لانه موش ظاهر می‌شد. خطر طولانی شدن نبرد احساس می‌شد. در مدتی کمتر از يك ساعت قزاقها تلفات دادند: از دسته اول یکی کشته شد و سه مجروح سینه‌خیز به سوی اسبها در آبکند رفتند. اسواران دوم در جناح دشمن پدیدار شد و چهار نعل هجوم برد. با آتش مسلسل این حمله واپس رانده شد و قزاقها پراکنده، در دسته‌های چند نفری، هراسان، به تاخت عقب نشستند. اسواران دوباره جمع شد و از نو به خاموشی پیش‌روی کرد و باز غرش مسلسل‌ها آنان را چون برگ در هجوم باد، واپس تاراند.

اما این حمله روحیه گاردهای سرخ را درهم شکسته بود. دو ردیف اول پریشان شدند و شروع به عقب‌نشینی کردند.

گریگوری بدون قطع آتش اسواران خود را برخیزاند. قزاقها بی‌آنکه برای دراز کشیدن توقف کنند، پیش‌روی آغاز کردند. تزلزل اولیه زائل شد و با دیدن آتشباری که به تاخت فرامی‌رسید، دل و جرأت گرفتند. نخستین توپ موضع گرفت و شلیک کرد. گریگوری یکی را به آبکند فرستاد و دستور آوردن اسبها را داد. برای حمله آماده می‌شد. پای درخت سیب وحشی که گریگوری از آنجا نبرد را تماشا می‌کرد، سومین توپ کار گذاشته شد. افسر بلند بالائی که شلوار تنگ سوارکاری پوشیده بود، با شلاق به چکمه‌های خود می‌کوفت و به توپچی‌های کندکار با فریاد فحش‌های رکیک می‌داد.

— «یاالله، بجنبید، عوضی‌ها!»

يك دیدبان و يك افسر ارشد در حدود نیم ورست دورتر از توپ ایستاده بودند و با دوربین صفوف دشمن در حال عقب‌نشینی را تماشا می‌کردند. تلفنچی‌ها سیم به دست می‌دویدند تا بین توپخانه و پاسگاه دیدبانی ارتباط برقرار کنند. سروان مسن فرمانده آتشبار دوربین را با انگشتان کلفت عصی‌اش (که يك حلقه طلای ازدواج به یکی از آنها دیده می‌شد) میزان می‌کرد. دور و بر توپ اول لگد به زمین می‌کوبید و با هر تکان خورجین کهنه سربازی‌اش که از پهلوی آویخته بود، به رانش می‌خورد و با شلیک هر گلوله سرش را بین کتفهایش فرو می‌برد.

غرضی رعدآسا و لرزاننده طنین افکند و گریگوری محل سقوط گلوله را تماشا کرد. اولین گلوله ردیفهای گندم جمع‌آوری نشده را گرفت و دودی سفید و پنبه ماتسند در زمینه کبود آسمان معلق ماند. چهار توپ بر گندم نادروده گلوله باریدند، اما خلاف انتظار گریگوری آن آشفته‌گی و سر در گمی را که حدس زده می‌شد، در صفوف سرخ‌ها در پی نیاوردند. دشمن به شیوه‌ای بی‌شتاب، منظم و منضبط عقب‌نشینی کرد و در دره‌ای ناپدید شد. گریگوری با آنکه بیهودگی حمله را تشخیص می‌داد، تصمیم گرفت درباره این موضوع با فرمانده آتشبار مشورت کند. با قدمهای بلند به سمت افسر رفت و همچنان که نوك سبیل آفتاب‌زده‌اش را با دست چپ لمس می‌کرد، لبخند دوستانه‌ای به او زد و گفت:

— «به این فکر بودم که با افرادم به آنها حمله کنم.»

سروان سری تکان داد و با پشت دست خط عرق را از روی شقیقه‌اش پاک کرد و گفت: «چطور می‌توانید حمله کنید؟ می‌بینید که حرامزاده‌ها چه‌جور دارند بدون مکث عقب‌نشینی می‌کنند! دست بر نمی‌دارند. فکرش هم بی‌خود است: فرماندهی این یگانها با افسرانی است که از درجه‌های پائین بالا رفته‌اند. یکی از رفقای قدیمی خود من هم آنجاست.»

گریگوری بی‌باورانه پرسید: «از کجا می‌دانید؟»

سروان گفت: «از فراری‌ها.» و به افراد خود فرمان داد: «آتش‌بس!» و گفتی در توجیه این فرمان به گریگوری توضیح داد: «گلوله‌ها مان به جایی نمی‌رسد. مهمات هم کم داریم. شما مله‌خف هستید، مگر نه؟ اسم من پلتاوستف Poltavstev است.» و دست درشت عرق کرده‌اش را در دست گریگوری گذاشت و سپس به سرعت چند سیگار از خورجینش درآورد و تعارف کرد: «سیگار می‌کشید؟»

غرش خفه‌ای شنیده شد و ارابه‌رانها چهارنعل از گودال بیرون آمدند. گریگوری سوار اسب شد و اسوارانش را به دنبال سرخ‌ها حرکت داد. دشمن دهکده مجاور را اشغال کرده بود، اما بدون پیکار آن را تخلیه کرد. آتشبار و سه اسواران هنگ ویه‌شنسکایا در دهکده پخش شدند. ساکنان وحشتزده ده سر از کلبه‌هاشان بیرون نمی‌آوردند. قزاقان در جستجوی خواربار به حیاط‌ها ریختند. گریگوری خارج از کلبه‌ای، در فاصله کمی از روستا، پیاده شد، اسبش را به حیاط برد و آن را کنار ایوان خانه بست. صاحبخانه، قزاقی دراز و پیر، در بستر دراز کشیده بود و ناله‌کنان کله کوچک پرنده مانندش را روی بالش چرکی می‌غلطاند.

گریگوری به پیرمرد لبخند زد. «مریضی؟»

— «بله، مریضم.»

اما این مرد تظاهر به بیماری می‌کرد و چشمان نگرانش نشان می‌داد که انتظار ندارد گریگوری حرفش را باور کند.

گریگوری تقاضا کرد: «یک‌خورده غذا به قزاقهای من می‌دهید؟»

— «چند نفر هستید؟»

— «پنج‌تا.»

— «باشد، بیارشان تو. هرچه خدا به ما داده باشد، به آنها می‌دهیم.»

گریگوری بعد از آنکه با افرادش غذا خورد به کوچه رفت. توپخانه با آرایش کامل جنگی کنار چاه مستقر شده بود. اسبها از زنبیل جو می‌خوردند. ارابه‌رانها و توپچی‌ها از تابش آفتاب به سایه جعبه‌های مهمات پناه برده و یا در اطراف توپها نشسته یا لمیده بودند. یک توپچی پاهایش را روی هم انداخته و خوابیده بود و شانه‌هایش تکان می‌خورد. شاید قبلا در سایه دراز کشیده بوده، ولی خورشید جا عوض کرده بود و اکنون موهای تابدار برهنه او را که پرده‌های علف لابه‌لای آن بود، می‌سوزاند.

پوست اسبها زیر تسمه‌های پهن مالبند از عرق زرد و براق بود.

اسبهای افسران با دمهای از بی‌حالی پائین افتاده، به چپر بسته شده بودند. قزاقان آغشته به خاک و عرق کرده، در سکوت آرمیده بودند. افسرها و فرمانده آتشبار به دیوار پشت

داده، نشسته، سیگار می کشیدند. کمی دورتر از این عده، گروهی از قزاقان روی علفهای آفتاب سوخته به صورت ستاره‌ای شش‌پر لمیده، از سطلی هاست می خوردند و گهگاه دانه‌های جو را که توی هاست افتاده بود، تف می کردند.

آفتاب بی رحمانه می تابید. کوچه‌های دهکده که تا تپه امتداد داشتند، تقریباً خالی از رهگذر بودند. قزاقها کنار انبارها و مخازن غله و در سایه زرد رنگ بوته‌های بابا آدم پای چپرها خوابیده بودند. اسبهای زین شده که پای چپرها ایستاده بودند از شدت گرما و شرجی بی رمق و خواب‌آلود بودند. قزاقی سوار گذشت، بی حال‌تر از آن بود که شلاقش را از ارتفاع پشت اسبش بالاتر ببرد. آنگاه باز دهکده چون ردپائی فراموش شده در دشت، آرمیده و توپها و مردان فرسوده و خفته، گفتمنی اشیائی پوچ و بی مصرف بودند.

گریگوری که از بی کاری کسل شده بود، می خواست به کلبه باز گردد؛ اما سه سوار قزاق از اسوارانی دیگر را دید که با عده‌ای از اسیران گارد سرخ که پیشاپیش آنان رانده می شدند، وارد کوچه شدند. توپچی‌ها به جنب و جوش افتادند، بلند شدند و نشستند و مشغول تکاندن گرد و غبار از نیم تنه‌ها و شلوارهایشان شدند. افسرها سرپا ایستادند.

از حیاط خانه مجاور صدائی سرور فریاد زد:

— «آهای، بچه‌ها، دارند چندتا اسیر می آورند... به خدا خودشان اند!»

قزاقهای خواب‌آلوده دوان دوان از خانه‌های اطراف رسیدند.

اسیران — هشت مرد جوان عرق کرده و خاك‌آلود — نزدیک شدند. جمعیتی فشرده

دورشان را گرفت.

فرمانده آتشبار با خونسردی کنجکاوانه‌ای اسیرها را ورنده کرد و پرسید: «اینها

را کجا گرفتید؟» یکی از محافظین با تهرنگی از خودنمایی جواب داد:

— «توی آفتابگردانهای کنار ده پیداشان کردیم. عین بلدرچین از ترس قرقی

خودشان را قایم کرده بودند. از روی اسب دیدیم و محاصره‌شان کردیم. یکی‌شان را

کشتیم...»

گارد‌های سرخ هراسان به هم چسبیده و پیدا بود که منتظر اعدام حتمی خود بودند.

چشمانشان با درماندگی به چهره‌های قزاقان می‌دوید. فقط یکی از آن میان، که از بقیه

مسن‌تر بود، و صورتش از تابش آفتاب به رنگ قهوه‌ای در آمده بود و فرنچ چرب و روغنی

و مچ پیچ‌های مندرس و پوشیده‌ای داشت، از بالای سرشان با چشمان سیاه به تحقیر و تنفر

نگاه می‌کرد و لبان مجروحش را برهم می‌فشرده. درشت استخوان و چهارشانه و روی موهای

سیاهش که به زبری یال اسب بود، کلاهی داشت که پیدا بود یادگار ایام جنگ با آلمان

است. راحت ایستاده بود و انگشتان کلفت سیاه او، که زیر ناخنهایش خون خشك شده بود،

با یقه باز پیراهن و سیب آدم پشمالویش ورمی‌رفت. به نظر می‌رسید که کاملاً آرام است،

اما یکی از پاهایش که اندکی عقب‌تر از پای دیگرش و در مچ پیچ به شکلی مهیب قطور

بود، می‌لرزید. بقیه افراد رنگ‌باخته بودند و هیچ‌وجه تمایزی نداشتند. تنها او بود که با

سینه ستبر و چهره قاتاری سرشار از صلابت، چشم را خیره می‌کرد. شاید همین امر فرمانده

آتشبار را بر آن داشت تا او را طرف سؤال خود قرار دهد:

«تو کی هستی؟»

در چشمان این مرد برقی چون جرقهٔ آتش زغال‌سنگ پدید آمد، با حرکتی تقریباً نامشهود، اما چابکانه، قد راست کرد و جواب داد:

— «گارد سرخ. روس.»

— «اهل کجائی؟»

— «استان پنزا.»

— «داوطلبی، افعی؟»

— «نه. در ارتش سابق استوار یکم بودم، در ۱۹۱۷ وارد گارد سرخ شدم، از آن وقت

تا حالا با آنها هستم...»

یکی از محافظین کلام او را قطع کرد: «ناکس، به ما تیراندازی کرد!» سروان با ترشوئی اخم کرد و با دیدن نگاه گریگوری که روبه‌رویش ایستاده بود، با چشم زندانی را نشان داد. «شلیک کرد؟ عجب! به قزاقها تیراندازی می‌کنی، ها؟ هیچ فکر نکردی که ممکن است دستگیرت کنند؟ خیال نمی‌کنی همین حالا، فی‌المجلس با تو تسویه حساب کنیم؟»

لبان مجروح اسیر به لبخندی گنه‌کارانه پیچ‌وتاب برداشت: «می‌خواستم فرار کنم.»

— «عجب جانوری! پس چرا فرار نکردی؟»

— «تمام فشنگهایم مصرف شده بود...»

— «آها!»

چشمان سروان بی‌احساس بود، اما با خوشنودی ناهفته‌ای به سرباز نگاه می‌کرد. سپس نگاهش را با حالتی بسیار متفاوت به روی بقیه گرداند و پرسید: «شماها، شما تنه‌سنگ‌ها، مال کجائید؟»

جوانی بلندقد و گردن‌دراز، که پلک می‌زد و سر آتشگونش را می‌خاراند، زار زد: «ما وظیفه هستیم، قربان... اهل ساراقفایم، مال بالاشف Balashov.»

گریگوری با کنجکاوی دردمندانه‌ای قیافه‌های این نوجوانان را که چهره‌های ساده روستائی داشتند و ظاهراً از رستهٔ توپخانه بودند، واری می‌کرد. تنها همان مردی که موهای سیاه داشت در او احساس خصوصیتی برمی‌انگیخت. با تحقیری آمیخته به خشم از او پرسید: — «همین حالا چه اعتراضی کردی؟ گمان کنم تو فرمانده یک گروهان سرخ باشی، نیستی؟ فرمانده نبودی؟ کمونیست نیستی؟ گفتی که تمام فشنگها را مصرف کردی؟ خوب، حالا خیال کن که همین‌جا با شمشیر تکه تکه‌ات بکنیم؟ آن وقت چه می‌گویی؟»

پره‌های بینی له شدهٔ گارد سرخ لرزید و با جسارتی بیش از پیش گفت:

— «برای این نگفتم که دل و جرأت را نشان بدهم. آخر چرا قایم کنم؟ اگر تیراندازی

کرده باشم، باید اقرار کنم. این‌طور نیست؟ حالا اگر دلتان خواست تکه تکه‌ام کنید، من از شما توقع رحم و مروت ندارم.» باز لبخند زد. «شما قزاقها فقط به درد همین کارها می‌خورید.»

همهٔ افراد در آن دور و بر لبخند زدند. گریگوری تحقیر شده از گفتار سنجیدهٔ سرباز، از محل دور شد و دید که اسیران برای آشامیدن آب به طرف چاه رفتند. یک گروهان پیادهٔ قزاق از خم کوچه‌ای به صورت ستون، عبور کرد.

۹

بعدها، که هنگ گریگوری وارد يك مرحله نبردهای پی‌درپی شد و جبهه به صورت خطی ممتد و موج‌دار جای عرصه‌های مجزای پیکار را گرفت، گریگوری مدام با دشمن درگیر می‌شد و هرگاه در تماس نزدیک با حریف قرار می‌گرفت، پیوسته همان احساس عمیق تکان‌دهنده و عطش سیرابی‌ناپذیر کنجکاوی دربارهٔ بالشویکها، دربارهٔ این سربازان روس، که نبرد با آنان، بی‌دلیل، ضرورت داشت، به او دست می‌داد. گفتی همان احساس معصومانهٔ پسرانه‌ای که در نخستین روزهای جنگ با آلمان، یعنی همان هنگام که برای اولین بار نیروهای اتریش و مجار را دید، تا ابد در دلش حک شده بود. «اینها چه‌جور آدمهائی هستند؟» گفتی هرگز در مرحله‌ای از زندگی خود همراه سرخ‌ها در گلوباکایا با قوای چرتسف جنگ نکرده بود. اما در آن زمان خصوصیات دشمنان خود را می‌شناخت: اکثرشان قزاق و افسران دن بودند. اما اکنون مسألهٔ سربازان روس، مردانی رویهم رفته متفاوت، در میان بود؛ توده‌ای عظیم از کسانی که از دولت شوروی پشتیبانی و به گمان او، برای غصب زمینها و اموال قزاقان پیکار می‌کردند.

يك بار دیگر حین نبرد تقریباً با گاردهای سرخ چهره به چهره مواجه شد. با يك دسته گشتی در خط‌القدر آب‌کندی می‌رفت که دفعتاً صدای فحاشی به زبان روسی و طنین گامهائی شنید. چندین گارد سرخ، که يك چینی در میانشان بود، دوان دوان به بالای آب‌کند آمدند و با دیدن قزاقها، يك دم گیج و گنگ برجا خشك ماندند.

یکی‌شان با صدائی وحشت‌آلود فریاد کشید: «قزاقها!» و خود را روی زمین انداخت. مرد چینی تیری شلیك کرد، سپس مردی که روی زمین افتاده بود نمرای گوشخراش و گریه‌آلود سر داد:

«رفقا! ما کسیم را بیاریدا قزاقها!»

میتکا کارشوف با شلیك تپانچه مرد چینی را به خاک انداخت و اسب خود را به تنندی برگرداند و به محاذات دیوارهٔ آب‌کند قبل از همه به تاخت درآمد. دیگران هم که می‌کوشیدند از یکدیگر جلو بزنند به دنبال او تاختند. پشت سرشان آواز بم مسلسل طنین انداخت. گلوله‌ها از لابه‌لای برگهای آلو و کویچ که بر شیبهای آب‌کند روئیده بودند، صغیر می‌کشید و قمر سنگی آب‌کند را شیار می‌زد.

در موارد دیگر نیز با سرخ‌ها رویارو شد و دید که گلوله‌های قزاقان زمین را زیر پای آنان شخم می‌زند، دید که بر خاک می‌افتند و در خون می‌غلطند و برخاک باروری که برایشان بیگانه بود، جان می‌سپارند.

اندك اندك نفرت از بالشویکها در دل گریگوری انباشته می‌شد. اینان در زندگی او به مثابه دشمن ظهور کرده بودند، او را از زمین برکنده بودند؛ دریافت که دیگر قزاقان هم مقهور همین احساس‌اند. همه‌شان می‌پنداشتند دلیل این امر هجوم بالشویکها به ایالت دن و برپا کردن جنگ است. هرگاه که مرد به بافه‌های جمع نشدهٔ گندم و جو و خوشه‌های نادریدهٔ غلات که در زیر سم اسبها لگدکوب می‌شدند، می‌نگریست زمین خود را به یاد می‌آورد و زش را که جان می‌کند، دلش به درد می‌آمد و بی‌شفقت می‌شد. گهگاه گریگوری

می‌اندیشید که دشمنانش، کشاورزان تامبوف Tambov ریازان Ryazan و ساراتوف،
نهر می‌بایست به انگیزه همین احساس شورانگیز برای زمین به پا خاسته باشند. با خود می‌گفت:
«طوری سرزمین با هم می‌جنگیم، انگار که به خاطر زن است.»

کمتر اسیر می‌گرفتند و اعدام‌های بی‌محاکمه و درجا، بیشتر می‌شد. موج تاراج و
چپاول جبهه را فرا گرفته بود. قزاقان خانواده‌های گاردهای سرخ و کسانی را که مظنون
به همکاری با بالشویکها بودند، غارت و اسیران را برهنه می‌کردند.

همه چیز را می‌بردند، از اسب و اراپه تا اشیاء خانگی حجیم و کاملاً بی‌مصرف. همه،
اعم از افسر و قزاق می‌چاپیدند. قطارهای باری انباشته از غنایم بودند: رخت و لباس، سماور،
چرخ خیاطی، مالبند و هر چیزی که جزئی ارزشی داشت. این اقلام و اشیاء به صورت نهری
جاری، از قطارهای باری به خانه‌ها روان بود. بستگان قزاقان به جبهه می‌آمدند، و با میل
و رغبت مهمات و لوازم می‌آوردند و اراپه‌هاشان را از کالاهای غارت شده می‌انباشتند.
علی‌الخصوص هنگهای سوار - که اکثریت داشتند - لگام گسیخته بودند. پیاده‌ها برای
حمل غنایم جز کوله‌پشتی چیزی نداشتند، اما سوارها تا می‌توانستند خورجین‌هاشان را پر و
زین‌هاشان را بار می‌کردند و بقچه‌هایی به پشت زین می‌بستند به‌طوری که اسبهاشان بیشتر به
قاطرهای چرچی‌ها می‌مانست تا به مرکب نظامیان. قزاقها یکسره مهار خود را پاره کرده
بودند. در جنگهای آنان چپاول همواره عاملی اولی بوده است. گریگوری هم با شنیدن
حکایات جنگهای گذشته و هم از تجربه خود از این نکته نیک آگاه بود. حتی در زمان
جنگ با آلمان، هنگامی که هنگ او در پروس کروفر داشت، ژنرالی شریف و نجیب با
شلاق خود به شهر کوچکی در دامنه تپه‌ها اشاره کرده و به هنگ گفته بود:

- «اگر آنجا را بگیرید، دو ساعت شهر مال شماست. اما بعد از دو ساعت اولین
کسی را که در حال غارت بگیریم، می‌گذاریمش سینه دیوار!»

اما گریگوری هرگز به این عمل عادت نکرده بود. فقط برای خود و اسب خود
آذوقه و علیق برمی‌داشت، به چیزی دست نمی‌زد و از چاپیدن بیزار بود. بخصوص وقتی
که افراد خودش غارت می‌کردند، مشمژ می‌شد. به اسواران خود سخت می‌گرفت و افراد
او اگر چیزی برمی‌داشتند، در خفا و به ندرت بود. دستور سخت یا اعدام کردن اسیران را
نمی‌داد. رقت قلب غیرعادی‌اش سبب ناخوشنودی قزاقان و فرماندهی هنگ شد و او را برای
دادن توضیح درباره رفتارش به ستاد تیپ احضار کردند. یکی از اعضای ستاد با خشونت
سر او داد کشید:

- «ستوان، برای چه اسواراتان را ضایع می‌کنید؟ این آزادمنشی شما چه معنایی
دارد؟ دارید برای خودتان در صورت عوض شدن احتمالی وضع راه فراری می‌گذارید؟
برای روز مبادا دوسره بار می‌کنید؟ بحث نکنید! مگر از مقررات انضباطی خبر ندارید؟
بله؟ عوضتان کنیم؟ باشد، عوض می‌کنیم! دستور می‌دهم همین امروز اسواران را از شما
تحویل بگیرند، ضمناً غرو لند هم نکنید، پسر جان!»

در پایان همان ماه هنگ گریگوری و یک اسواران از هنگ سی‌وسوم یه‌لانسکایا
روستای گرمیاچی لاگ Gremyachy Log را اشغال کردند.
درختان بید، زبان گنجشک و سپیدار تنگاتنگ در دره‌ای روئیده و بیست، سی کلبه

با دیوارهای سفید و محصور در حصارهای محکم سنگی، روی شیب دره پراکنده بودند. بر تارك تپه بالای ده، که از همه سو در معرض وزش باد بود، آسبادی کهن سال قرار داشت، که پره‌های بی‌حرکتش چون صلیبی خمیده در زمینه ابری سفید، چون هیكلی سیاه مشخص بود. روزی نمناک و دمدار بود. برگها در دره چون برفی زرد، می‌بارید. بیدهای کرک‌دار به سرخی خون می‌زد و در خرمن‌جاها، کپه‌های کاه برق می‌زد. ابرهای زمستان نزدیک شونده بر زمین رایحه خیز گسترده می‌شد.

گریگوری، که اکنون فرمانده دسته شده بود، خانه‌ای را که به او و افرادش اختصاص داده بودند، تحویل گرفت. معلوم شد صاحبخانه همراه سرخ‌ها گریخته است و زن سالخورده و دختر نوجوانش خاضعانه خدمت می‌کردند. گریگوری به اتان مهمانخانه رفت و دور و بر را تماشا کرد. پیدا بود که صاحبان آنجا زندگی مرفهی داشته‌اند، زیرا کف اتاق رنگ شده بود و میز و صندلی خیزرانی، آینه، عکسهای معمول روی دیوار و گواهینامه مدرسه‌ای، با کلمات قلنبه و پرطمطراق، در قابی سیاه، در آنجا دیده می‌شد. گریگوری بارانی خیشش را برای خشک شدن بالای بخاری گذاشت و سیگاری پیچید. پراخورزیکف وارد شد، تفنگش را به تختخواب تکیه داد و با بی‌میلی گفت:

— «گریگوری پاتنه‌لی‌یه‌ویچ، از قاتارسکی چندتا کاری آمده، پدرت هم با آنهاست.»

— «باز هم قصه دیگری داری؟»

— «راست می‌گویم، شرتا کاری از ده خودمان آمده. برو ببینشان»
گریگوری پالتو پوشید و بیرون رفت و پدر خود را دید که اسبش را از دروازه به داخل حیاط می‌آورد. داریا که خود را در بالاپوشی از پارچه دستباف خانگی پوشانیده بود، در گاری نشسته و مهاری را به دست گرفته بود و با لبخند و چشمانی خندان از زیر باشلق بالاپوشش به گریگوری نگاه می‌کرد.

گریگوری، لبخند زنان فریاد زد: «چه شده گذارتان این طرفها افتاده؟»

— «هی، پسر جان، خوشحالم که می‌بینم زنده‌ای. ما سرزده به دیدنت آمده‌ایم...»
گریگوری شانه‌های فراخ پدرش را در بغل گرفت و بعد مشغول باز کردن تسمه‌های گاری شد. ذوق‌زده با هم گفتگو می‌کردند. پدر گفت: «برایتان مهمات آورده‌ایم تا دنبال جنگ را بگیرید.» داریا از گاری مقداری غذا و برای اسبها جو در آورد.
گریگوری از او پرسید: «تو دیگر برای چه آمده‌ای؟»

— «با پدر آمده‌ام. حالش خوب نبود. مادر می‌ترسید توی دیار غربت تنهائی بلائی به سرش بیاید.»

پاتنه‌لی یک‌بغل یونجه سبز برای اسبها ریخت، پیش گریگوری رفت و با صدای آهسته و خفه‌ای پرسید: «خوب، وضع چطور است؟» چشمان سیاه از خون قرمز شده‌اش از تشویش گشاد شده بود.

— «آه، خوب است. داریم جنگ می‌کنیم.»

— «شنیده‌ام که قزاقها نمی‌خواهند بروند آن طرف حد ایالت. راست می‌گویند؟»

گریگوری طفره رفت: «حرف مفت است.»

پیرمرد با لحنی نگران و تاراضی گفت: «این جوری درست نیست. ما پیر و پاتال‌ها چشم امیدمان به شماهاست... مگر غیر از شما جوانها کس دیگری هست که از پدرمان دن دفاع بکند؟ اگر زبانم لال... نخواهید بجنگید... افراد خودت به من گفتند... تخم‌سگ‌ها شایعه‌سازی می‌کنند.»

به داخل خانه رفتند و قزاقها برای شنیدن اخبار ده جمع شدند. داریا بعد از يك مشاوره درگوشی با زن صاحبخانه کیسه خواربار را باز کرد و مشغول تهیه شام شد. پاتهلئی گفت: «شنیدم از فرماندهی اسواران تنزلت داده‌اند.»

— «فرمانده دسته شده‌ام.»

پاسخ بی‌اعتنای گریگوری پیرمرد را به غیظ آورد. روی پیشانی‌اش شیارهایی پیدا شد. لنگ لنگان سر میز رفت، با عجله دعائی خواند، قاشقی را با دامن کتش پاک کرد و بعد با لحنی آزرده پرسید:

— «آخر به چه علتی؟ افسرهای مافوق از تو راضی نبودند؟»

گریگوری که به گفتگو درباره این موضوع در حضور قزاقها بی‌میل بود، با حالت دماغ شانه‌هایش را بالا انداخت.

— «برایمان فرمانده تازه‌ای فرستاده‌اند، یکی که درس خوانده است.»

— «با وجود این، پسر، مثل سابق خدمت بکن! خودشان به‌زودی می‌فهمند که تو

چقدر به درد می‌خوری! با آن باسواده‌هاشان! تو در جنگ با آلمان خیلی بیشتر از آن افسرهای عینکی‌شان باسواد شده‌ای.»

پیرمرد آشکارا به خشم آمده بود. اما گریگوری قیافه‌اش درهم رفت و زیرچشمی به قزاقها نگاه کرد تا ببیند آیا لبخند می‌زنند یا نه.

از تنزل مقام خود احساس ناراحتی نمی‌کرد و از آنجا که می‌دانست دیگر مسئول

جان اهالی دهکده خود نخواهد بود، با میل و رغبت اسواران را تحویل داده، معه‌ذا

عزت نفسش جریحه‌دار شده بود و تذکرات پدرش ناخواسته باعث رنجیدگی خاطرش می‌شد.

زن صاحبخانه به آشپزخانه رفت و پاتهلئی که همدلی با گفته‌های خود را از چهره

هم‌ولایتی‌اش باگاتیری‌یف، که او نیز همراه با ارباب‌های تدارکاتی آمده بود می‌خواند،

باز به سر موضوعی برگشت که نگرانش می‌کرد.

همه قزاقهایی را که در اتاق بودند، مخاطب قرار داد و پرسید: «پس راست می‌گویند

که نمی‌خواهید از مرز رد بشوید؟»

پراخورزیکف پلک چشمان مهربان گوساله‌وارش را به آرامی پائین آورد. میتکا

کارشوف که پهلوی بخاری چندک‌زده بود، سیگارش را تمام کرد. سه قزاق دیگر روی

نیمکتها نشسته یا لمیده بودند، اما هیچ کس جواب نداد. باگاتیری‌یف دستی به دلتنگی

تکان داد و با صدای بم و پرطنین خود گفت:

— «زیاد به فکر این چیزها نیستند.»

یکی از قزاقها، مردی ساکت و مریض‌حال گفت: «آخر برای چه باید از مرز رد

بشویم؟» و با تنبلی ادامه داد: «زن من مرده و چندتا بچه یتیم روی دستم گذاشته، آن وقت

من باید جانم را روی هیچ و پوچ بگذارم؟»

قزاق دیگری با قاطعیت از او پشتیبانی کرد: «از زمینهای قزاقها بیرونشان می‌کنیم و بعد برمی‌گردیم سر خانه و زندگی‌مان!»
میتکا کارشونف که فقط با چشمانش تبسم می‌کرد و سبیلهای خود را می‌تایید، اعلام داشت:

— «من حاضرم تا پنج سال دیگر هم جنگ بکنم! جنگ را دوست دارم!»
در همین لحظه فریادی در حیاط پیچید:

— «بیائید بیرون! سوار شوید!»

قزاقی که قبلاً حرف زده بود، با سرخوردگی گفت: «خوب، حالا می‌بینید! هنوز عرقمان خشک نشده داد می‌زنند! بیائید بیرون! یعنی باز هم برگردید به مواضع. آن وقت شما راجع به مرز صحبت می‌کنید. کدام مرز؟ ما باید برمی‌گشتیم خانه. باید سعی کنیم صلح برقرار شود، آن وقت شما می‌گوئید...»

اعلام خطر بی‌پایه بود. گریگوری با غضب اسبش را به حیاط برگرداند، بی‌دلیل با لگد به کشاله حیوان زد و نهیب داد:

— «صاف راه برو، لعنتی!»

پاتنه‌لی که دم در سیگار می‌کشید، از قزاقها که برگشته بودند، سؤال کرد: «پس آژیر برای چه بود؟»

— «آژیر...! يك گله گاو را با سرخ‌ها عوضی گرفته بودند!»

گریگوری پالتواش را در آورد و پشت میز نشست. سایر قزاقها شمشیرها، تفنگها، و فانسقه‌هاشان را روی نیمکت‌ها انداختند. بعد از آنکه همه خوابیدند، پاتنه‌لی پسرش را به حیاط صدا زد. روی پله‌ها نشستند.

پیرمرد با محبت به زانوی گریگوری زد و پیچ‌یچ‌کنان گفت: «می‌خواهم با تو حرف بزنم، هفته پیش به دیدن پیوتر رفتم. حسابی استفاده بردم، پسر. پیوتر چشم و گوش باز است. رخت و لباس، يك اسب، شکر... به من داد. اسب خوبی است.»

گریگوری، که از فحواي گفته پیرمرد، منظور او را حدس زده بود، با خشونت کلامش را قطع کرد: «صبر کن! برای همین به اینجا آمده‌ای؟»

— «چرا که نه؟»

— «یعنی چه (چرا که نه)؟»

— «سایرین همه چیز برمی‌دارند، گریگوری.»

گریگوری که از فرط غضب کلمه‌ای نمی‌جست، تکرار کرد: «سایرین! همه چیز! مگر خودشان به اندازه کافی ندارند؟ شماها يك مذب‌بی‌شرف‌اید! در جنگ آلمان هر کس از این کارها می‌کرد، تیرباران می‌شد...»

پدرش با خونسردی به میان حرفش دوید: «بی‌خودی این‌جوری از کوره در نرو! من از تو چیزی نمی‌خواهم. من هیچ چیز نمی‌خواهم. امروز زنده‌ام، ولی فردا باید پاهام را دراز کنم. تو به فکر خودت باش. خیال می‌کنی خیلی ثروت داری؟ فقط يك گاری فسقلی توی خانه داریم، آن وقت... آخر برای چه مال آنهایی را که رفته‌اند طرف سرخ‌ها نباید گرفت؟ اگر مالشان را نگیریم گناه دارد. هر خرت‌وپرتی که باشد توی خانه به درد می‌خورد...»

— «دیگر بس کن والا فوراً می‌اندازمت بیرون! سر همین موضوع پدر قراقها را درآورده‌ام، و حال پدر خودم برای چاپیدن آمده!» گریگوری می‌لرزید و نفس نفس می‌زد.

پدرش نیشخند زد: «برای همین از فرماندهی اسواران برت داشتند.»

— «بله، دسته را هم تحویل می‌دهم.»

— «چرا که نه؟ با اینهمه لیاقت...»

يك دم خاموش ماندند. گریگوری، در اثناء گیراندن سیگار، در نور کبریت صورت ناراحت و آزرده پدرش را دید. تازه حالا دلیل آمدن پدرش را درك می‌کرد. «برای همین داريا را آورده، پیرسگا که مواظب جنسهای غارتی باشد!»

پاتهلثی با خونسردی گفت: «استپان آستاخف برگشته. شنیده بودی؟»

سیگار از دست گریگوری افتاد: «چه گفتی؟»

— «معلوم شد که اصلاً نمرده، بلکه اسیر بوده. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی

نکن، بارخت و لباس و دارائی حسابی برگشته! دو ارابه پر از اسباب با خودش آورده!» پیرمرد، دروغ می‌گفت و چنان لاف می‌زد که گفتی استپان آستاخف از نزدیکان اوست. «آکسینیا را هم از یاگادنایه برگرداند، بعدش هم رفت به ارتش. شغل خوبی به او داده‌اند، در کازانسکایا، یا همچو جائی فرماندار ناحیه است.»

گریگوری موضوع صحبت را به مجرای دیگری انداخت. «وضع برداشت و خرمن چطور است؟»

— «چهارصد بشکه.»

— «نوه‌هایت چطوراند؟»

— «او هو، خوب‌اند، پسرا باید برایشان سوقاتی بفرستی.»

گریگوری آه کشید: «برایشان از جبهه سوقات بفرستم؟» اما افکارش متوجه آکسینیا و استپان بود.

— «تفنگ زیادی که نداری، داری؟»

— «می‌خواهی چکارش کنی؟»

— «برای خانه. برای دور کردن جانور و غریبه‌ها. محض احتیاط. يك جعبه فشنگ دارم. وقتی که مهمات می‌آوردم برداشتم.»

گریگوری لبخند غمگینی زد. «از توی ارابه یکی بردار. از این سوقاتی‌ها خیلی داریم. خوب، حالا برویم بخوابیم. باید از چندتا پاسگاه بازدید کنیم.»

روز بعد بخشی از هنگ، از جمله اسواران گریگوزی، دهکده را ترك گفت. گریگوری مطمئن بود که به پدرش درس عبرت داده است و پیرمرد با دست خالی مراجعت خواهد کرد. اما پاتهلثی پس از مشایعت قراقان، چنانکه گفتی صاحبخانه است، به انبار رفت، خاموت‌ها و کلگی‌ها و یراقها را از گل میخ‌ها پائین آورد و به ارابه خود برد. زن صاحبخانه نالان و گریان دنبال او می‌رفت و به شانه‌اش می‌آویخت و فریاد می‌کشید: — «آقا جان! از عاقبت این گناه نمی‌ترسی؟ آخر برای چه به بچه‌های یتیم ظلم

می‌کنی؟ خاموت‌ها را بده به من. محض رضای خدا بده!»

پانتله‌لی او را از خود می‌داند. «بس کن، بس کن؛ پای خدا را وسط نکش! حتماً شوهرت با ما همین کارها را خواهد کرد. می‌دانم. کمیسر هاتان چه جوری اندا هر چه داری مال من است، پس خفه شو!»

سپس، در زیر نگاههای خاموش و همدلانه دیگر ارابه‌رانها، قفل‌های صندوقها را شکست و شلوارها و نیم‌تنه‌های نو را گلچین کرد، آنها را جلوی روشنائی نگهداشت، با دستهای سیاهش لمس کرد و در بقیچه‌ای گذاشت و بست.

تردیک ظهر پانتله‌لی و داریا راهی خانه شدند. ارابه مالامال شده بود و داریا بسا لبهای برهم فشرده بالای بسته‌ها نشسته بود. پشت سرش دیگ بزرگی که پانتله‌لی آن را از حمام خانه کنده بود، بار شده بود. پانتله‌لی بامشقت دیگ را تا پای ارابه آورد و چون داریا با شماتت گفت: «پدر، شما از مدفوع خودتان هم نمی‌گذرید!» پیرمرد با عصبانیت گفت: «خفه شو، زبان‌دراز! دیگ را برایشان بگذارم؟ تو هم عین گریگوری خیلی خانه‌داری، شلخته! از این دیگ خوشم آمده. تو در دهن‌ت را بگذار.»

هنگامی که زن گریان صاحبخانه دروازه را پشت سرشان می‌بست، پانتله‌لی خیرخواهانه گفت:

— «خدا نگهدار، زن. دلخور نباش. به همین زودیها بیشتر از اینها گیرتان می‌آید.»

۱۰

زن‌جیر روزها، حلقه در حلقه، به هم پیوسته. راه‌پیمائی، فبرد، استراحت. گرما و باران. بوی در آمیخته عرق اسب و چرم داغ زین. خون که در زیر فشار مداوم، در رگها به جیوه داغ مبدل شده است. سری که از فرط بی‌خوابی به سنگینی گلوله شش اینچی توپ شده است. گریگوری در این حسرت می‌سوخت که استراحت کند و بخوابد و آنگاه در شیار نرم در پس خیش، گام بردارد، برای ورزشها سوت بزند؛ بانگ شیپورآسای درناها را بشنود، تارهای کارتنگ شناور در هوا را از رخسار خود بسترده و در رایحه پائیزه زمین، عطر برخاسته از خاک شخم خورده را بنوشد.

اما به جای اینها گندمزارهایی را می‌دیدید چاک خورده از اثر تیغه‌های باریک کورم‌راهها، و در این کورم‌راهها انبوه اسیران، لخت و عریان، سیاه‌چونان اجساد مردگان در خاک. اسوارانها جاده‌ها را می‌کوفتند و با نعل ستوران گندم را می‌کوبیدند. در روستاها عده‌ای وظیفه خود می‌دانستند که خانواده‌های سرخ‌های فراری را پیدا کنند و زن‌ها و مادران آنان را تازیانه بزنند.

روزهای ملال‌آلود، پای‌کشان می‌گذشت و از حافظه رخت برمی‌بست و هیچ حادثه‌ای، ولو مهم، اثری از خود برجا نمی‌نهاد. زندگی روزمره جنگ، حتی از نبردهای پیشین با آلمانی‌ها کسل‌کننده‌تر بود، شاید به این سبب که همه چیز از پیش معلوم بود. همه کسانی که در جنگ سابق شرکت جسته بودند، به پیکار فعلی به دیده اترجار و تحقیر نظر می‌کردند؛ ابعاد، نیروها، و تلفات به مقیاس جنگ آلمان ناچیز بود. فقط مرگ، درست همانگونه که در پروس، با قامت مهیبت ایستاده بود و مردان را می‌ترساند و در ایشان غریزه حیوانی صیانت نفس را بیدار می‌کرد.

مردان جنگی با خود می گفتند: «به این می شود گفت جنگ؟ این فقط ادای جنگ است. در جنگ آلمان، موقمی که آلمانی ها توپهاشان را آتش می کردند، هنگ ها از ریشه کنده می شدند و حالا اگر دو نفر از يك گروهان زخمی بشوند، از تلفات محبت می کنیم.» اما حتی از این جنگ بازبچه ای به خشم می آمدند. ناخشنودی، خستگی، و خشم، افزاینده بود. در اسواران گریگوری، قزاقان با تأکیدی روبه افزایش می گفتند: «ما سرخ ها را با اردنگی از استان می اندازیم بیرون. والسلام. جلوتر نمی رویم. بگذارید روسیه به کارهای خودش برسد، ما هم به کارهای خودمان. لازم نیست نظام خودمان را به آنها تحویل کنیم.»

سراسر پائیز به جنگی رخوت آلود گذشت. نقطه سوق الجیشی اصلی تراریتسین بود و سرخ ها و سفیدها، هر دو، بهترین سربازان خود را به آن صوب اعزام می داشتند. در نتیجه در جبهه شمالی امتیاز قاطعی نصیب هیچ يك از طرفین نمی شد. هر دو حریف مشغول گردآوری قوا برای حمله ای تعیین کننده بودند. قزاقها دارای نیروهای بزرگ سوار نظام بودند، و با بهره گیری از این امتیاز، دست به عملیات مختلط، حرکات دورانی، و حمله بر قفای دشمن می زدند. اما قزاقان فقط تا زمانی برتری داشتند که با لشکرهای بی روحیه ارتش سرخ، متشکل از افراد تازه بسیج شده از ناحیه پشت جبهه، رویارو می شدند. افراد اهل ساراتف و تامبف، هزار، هزار تسلیم می شدند؛ اما همینکه فرماندهی ارتش سرخ يك هنگ از کارگران یا يك واحد از ملوانان را وارد عمل می کرد، وضع عوض و ابتکار عمل دست به دست می شد و فقط پیروزیهایی که از نقطه نظر محلی اهمیت داشت نصیب طرفین می گشت.

گریگوری با آنکه شخصاً در جنگ شرکت داشت، به جریان آن، بدون شوق و رغبت می نگریست. یقین داشت که تا زمستان جبهه ای وجود نخواهد داشت. می دانست که قزاقها هواخواه صلح اند و نمی توان از جنگی طولانی سخن گفت. روزنامه ها گهگاه به جبهه می رسیدند و هرگاه نسخه ای از مطبوعات می رسید، گریگوری کاغذ زرد لفاف روزنامه را برمی داشت و با اترجار و پوزخند بر اعلامیه های نظامی چشم می گرداند. قزاقانی که دور و بر بودند با شنیدن خبرهای دروغین مزده بخشی که او با صدای بلند می خواند، قاه قاه می خندیدند.

۲۷ سپتامبر: نبردی با موفقیت های گوناگون در ناحیه فیلی مافف Filimonov در شب بیست و ششم، هنگ دلاور ویهشکایا دشمن را از پادگاریا Podgornaya بیرون راند، و به دنبال این پیروزی، وارد لوکیانفک Lukyanovsk شد. از دشمن غنایم و اسرای فراوان گرفته شد. واحدهای سرخ با بی نظمی عقب نشینی می کنند. قزاقها دارای روحیه ای عالی می باشند. فرزندان دن آماده پیروزیهای تازه ای هستند!

میتکا از خنده غش و ریه می رفت، دستهایش را به پهلوهایش فشار می داد، دهانش تا بناگوش باز و دندانهای سفیدش نمایان می شد و می گفت: «چقدر اسیر گرفتیم؟ اسرای فراوان؟ ها - ها! تخم سگها! درست سی و دوتا گرفتیم. آن وقت می گویند...» قزاقها گزارشهای مربوط به پیروزیهای کادتها در سیبری و کوبان را باور نمی کردند. روزنامه ها با وقاحت و بی پروا دروغ می بافتند. یکی از قزاقان دسته گریگوری

مقاله‌ای راجع به قیام چکسلواک‌ها خواند و به‌طوری که گریگوری بشنود، اظهار عقیده کرد: — «سرخ‌ها اول چک‌ها را له می‌کنند و بعد تمام ارتششان را می‌فرستند سر وقت ما و آن‌قدر فشارمان می‌دهند تا ریقمان درآید.» و بعد با ترشروئی گفت: «روسیه است! نه برگ چغندرا»

پراخورزیکف گفت: «سعی نکن ما را بترسانی! از حرفهای چرند تو حالم به هم می‌خورد.»

اما گریگوری که برای خود سیگار می‌پیچید، با کینه‌توزی نهفته‌ای پیش خود گفت: «راست می‌گوید.»

آن شب، در حالیکه دکمه یقه پیراهنش باز بود، درازمدتی پشت میز قنوز کرد و نشست. صورت آفتاب‌سوخته‌اش که به طرزی ناسالم استخوانهای گونه‌اش را گوشت گرفته بود، حالت ستیزه‌جویانه داشت. گردن سیاه عضلانی‌اش را می‌کشید و اندیشناک نوکهای سپیل آفتاب‌زده‌اش را می‌تاباند و با چشمانی که طی چند سال اخیر سرد و گرنده شده بود، با نگاهی ثابت و خیره به دیوار می‌نگریست. با زحمتی نامألوف، به شدت در اندیشه بود و هنگامی که به قصد خواب دراز کشید، گفتی در پاسخ سؤالی همگانی اظهار داشت: — «جائی برای رفتن نیست.»

آن شب هیچ نخواهید. بارها به سراغ اسبها رفت و درازمدتی روی پلکان ایستاد و به خش خش آرامش ابریشمین گوش سپرد.

ستاره بخت گریگوری هنوز، سوسوئی آرام می‌زد. پیدا بود که هنوز زماش به سر نرسیده است تا از آسمان جدا شود، پرواز کند، و هوا را با نور سرد و روبه مرگ خود کمی روشنی دهد. در طول پائیز سه اسب در زیر او کشته شدند و پنج نقطه از پالتواش سوراخ شد. گفتی مرگ او را به بازی گرفته بود و در بالهای سیاه خود می‌پوشاندش. روزی گلوله‌ای قبضه می‌شمشیرش را سوراخ کرد، و بند شمشیرش چنان به زیر پای اسبش افتاد که گفتی به دندان بریده شده بود.

میتکا کارشونف به او گفت: «گریگوری، یکی برای تو با جان و دل دعا می‌کند.» و از تبسم ناشاد گریگوری در عجب شد.

جبهه به آن طرف خط‌آهن کشیده شد. هر روز واگنهای باری قرقره‌های عظیم سیم خاردار می‌آوردند و هر روز تلگراف این کلمات را از جبهه کذر می‌داد: «ارتشهای متفقین به زودی وارد خواهند شد. تحکیم مواضع در مرزهای استان تا رسیدن قوای کمکی و مقاومت در برابر فشار سرخ‌ها به هر قیمت، واجب است.»

ساکنان بسیج شده ناحیه، زمین یخ بسته را با دیلم می‌شکافتند، سنگر می‌کنند و سنگرها را با دوایری از سیم خاردار مستحکم می‌ساختند. اما شب هنگام، بعد از آنکه قزاقان سنگرها را می‌گذاشتند و برای گرم کردن خود به روستاها می‌رفتند، دسته‌های پیشقراول گارد سرخ به سنگرهای قزاقان می‌خریدند، موانع را از میان برمی‌داشتند و اعلامیه‌های چاپی خطاب به قزاقها را به نوک زنگ‌زده سیمهای خاردار می‌چسبانند. قزاقها این اعلامیه‌ها را با چنان ولعی می‌خواندند که گفتی نامه‌های رسیده از خانواده‌هایشان بود. معلوم بود که ادامه جنگ با این اوضاع و احوال بی‌معناست. یخها آب می‌شد و جای خود را به

ریزش سنگین برف می‌داد. سنگرها مملو از برف شدند و دراز کشیدن در آنها حتی به مدت يك ساعت دشوار بود. قزاقها یخ می‌کردند و دست و پاشان از شدت سرما کرخ می‌شد. اکنون بسیاری از افراد یگانهای رزمی پیاده و سوار قزاق چکمه نداشتند. عده‌ای دیگر هم که چنان به جبهه رفته بودند که گفتی به حیاط خانه‌شان رفته‌اند، هنوز صندل و شلوار نازک تابستانی به پا داشتند. قزاقها به آمدن متفقین باور نداشتند. یکی از افراد دسته گریگوری به طعنه می‌گفت: «حتماً سوار لاک‌پشت* به اینجا می‌آیند.»

هنگامی که قزاقها با گشتی‌های سرخ مواجه می‌شدند، فریاد آنان را می‌شنیدند: — «آهای، مسیح‌پرستها! هنوز تانکهاتان را تحویل نگرفته‌اید؟ ما همین روزها با سورتمه می‌آئیم سراغتان، پس خودتان را آماده کنید!»

در اواسط نوامبر سرخ‌ها دست به تعرض زدند و لشکرهای قزاق را تا خط آهن عقب راندند. پس از نبردی طولانی، در روز شاتردهم دسامبر سوارنظام سرخ هنگ سی و سوم قزاق را مغلوب کرد؛ اما در ناحیه‌ای که در تصرف هنگ ویه‌شنسکایا بود، با مقاومتی مایوسانه رویارو شد. مسلسل‌چیهای هنگ از سوی پرچین‌های خانه‌ها با رگبارهای مخوف از پیاده نظام دشمن استقبال کردند. مسلسل جناح راست باران مرگ می‌بارید و همزمان، دو اسواران اقدام به حرکت جناحی کردند.

تزدیک شامگاه نیروهای سرخ که پیشروی کندی داشتند جای خود را به واحدی تازه‌نفس از ملوانان سپردند که تازه به جبهه رسیده بودند. اینان بی‌سر و صدا، بدون آنکه درازکش و یا فریاد کنند، به مقابلهٔ مسلسلها شتافتند.

گریگوری بی‌انقطاع آن‌قدر شلیک کرد، تا آنکه لولهٔ تفنگش داغ و سرخ شد، بطوری که دستش را می‌سوزاند. سلاح را خنک کرد، آنگاه دوباره فشنگ‌گذاری و با چشمان تنگ کرده هیاکل سیاه و ریز را هدف‌گیری کرد.

ملوانان به خط دفاعی قزاقان رخنه کردند. اسوارانها بر اسبهایشان جستند و به تاخت از دهکده خارج شدند و از تپهٔ پشت روستا بالا رفتند. گریگوری واپس نگرست و بی‌اختیار لگام را رها کرد. از روی تپه دشت غم‌زده برف گرفته را با پشته‌های کوچک برفپوش بوته‌ها و سایه‌های بنفشی در شیب آبکندها می‌دید. در طول يك ورست تمام اجساد ملوانانی که با آتش مسلسل درو شده بودند، در دشت افتاده بود. نمش‌ها با نیم‌تنه‌های چرمی و بالاپوشهای ملوانی به کلاغ‌هایی نشسته بر کشتزارها می‌مانستند.

در شامگاه اسوارانهای از هم پراکنده، که از طرفین ارتباطشان با هنگ قطع شده بود، شب در دو روستای واقع بر کنار نهری کوچک، از شاخه‌های رود بوزولوک Buzuluk توقف کردند.

گریگوری که در تاریک روشن از محلی که به دستور فرمانده اسواران نگهبان گذاشته بود، باز می‌گشت، با فرمانده هنگ و آجودان او مواجه شد.

فرمانده اسب را نگهداشت و از او پرسید: «اسواران سوم کجاست؟»

گریگوری جواب داد و افسر حرکت کرد.

کمی که دور شدند، آجودان برگشت و پرسید: «تلفات اسواران سنگین بود؟» اما

پاسخ گریگوری را نشنید و دوباره سؤال کرد. اما گریگوری بی‌اعتنا به راه خود رفت. در سراسر شب ارا به‌های باری از دهکده اتراقگاه اسواران گریگوری عبور می‌کردند. يك آتشبار مدتی طولانی در خیابان توقف کرد. توپچی‌ها و امربران ستاد برای گرم کردن خود به کلبه گریگوری رفت و آمد می‌کردند. نیمه‌شب سه تن از خدمه توپ به درون کلبه ریختند و صاحبان خانه و قزاقها را بیدار کردند. توپشان در تردید ده در نهر گیر کرده بود و آنها هم تصمیم گرفته بودند آن را همانجا بگذارند و صبح به نیروی ورزو آن را بیرون بکشند. گریگوری بیدار شد و به توپچی‌ها که گلهای کفششان را پاک می‌کردند و لباسهایشان را در می‌آوردند و پای‌پوشهایشان را برای خشک شدن می‌آویختند چشم دوخت. اندکی بعد يك افسر توپخانه که تا گوشها گل‌آلود بود، وارد شد. اجازه گرفت شب در آنجا بماند، پالتواش را در آورد و با حالتی بی‌قید با آستین فرنجش لکه‌های گل را از سر و صورتش پاک کرد.

این افسر با چشمانی به بی‌فروغی چشمان اسبی فرسوده به گریگوری نگاه دوخت و گفت: «يك توپ از دست دادیم. دوبار که شلیک کردیم فاصله ما را به دست آوردند. توپ ما در يك خرمنگاه بود، از آن بهتر نمی‌شد استتار کرد...» با هر جمله بی‌اختیار دشنامی غیرقابل چاپ بر زبان می‌آورد. «شما مال هنگ ویه‌شنسکایا هستید؟ چای میل دارید؟ آهای، زن سماور چطور شد، ها؟»

افسر، مصاحب و راج و کسل‌کننده‌ای بود. از نوشیدن چای خسته نمی‌شد. ظرف نیم ساعت گریگوری دانست که مصاحبش در ناحیه پلاتفسکی Platovsky متولد شده، در جنگ آلمان شرکت داشته و دوبار ازدواجش به ناکامی انجامیده است.

با زبان سرخش عرق پشت لب بالای تراشیده‌اش را لیسید و گفت: «دیگر فاتحه ارتش دن خوانده است. جنگ تقریباً تمام شده. فرداست که جبهه درهم بریزد و ظرف دو هفته ما به نواچرکاسک عقب‌گرد کنیم. می‌خواستند با هجوم قزاقهای پاپتی روسیه را بگیرند! آیا اینها احمق نیستند؟ افسرهای فرمانده همه‌شان رذل و بی‌شرف‌اند. تو قزاقی، مگر نه؟ ها؟ آن وقت می‌خواهند با دست شماها شاه‌بلوط را از توی آتش در بیاورند. ولی خودشان پشت جبهه انبارها را غارت می‌کنند.» چشمان بی‌رنگش پلک می‌زدند و پیکر سنگینش بالای میز خم می‌شد، گوشه‌های دهانش اندوهناک، آویزان بود ولی صورتش همچنان همان حالت اسب مطیع و فرسوده را حفظ کرده بود.

— «در ایام قدیم، حتی در زمان ناپلئون، جنگ لذتی داشت. دو ارتش به هم می‌رسیدند، ضربه‌ای به یکدیگر می‌زدند و جدا می‌شدند. نه جبهه‌ای، نه سنگری. اما حالا يك خورده فکر کن تا وضع را بفهمی — خود شیطان هم سر در نمی‌آورد! شاید مورخین راجع به جنگهای سابق دروغ گفته باشند، ولی راجع به این یکی اصلاً نمی‌شود حرفی زد. این که جنگ نیست، این يك کثافتکاری هتلف است. هیچ رنگی ندارد! فقط گل و شل و سرگشتگی است. می‌دانی دلم می‌خواست به آن بالا دستی‌ها چه بگویم؟ می‌گفتم: بفرمائید، آقای لنین، این استوار در اختیار شماست، وادارش کنید طرز کار تفنگ را یادتان بدهد. حالا شما، آقای کراسنف، شما که حتماً خودتان واردید! بعد می‌گذاشتم تا مثل داوود و جانوت به‌جان هم بیافتند و هر کدام که پیروز می‌شدند، در رأس دولت

قرار می گرفت. برای مردم فرقی نمی کند که چه کسی بر آنها حکومت می کند؛ شما چه عقیده ای دارید، ستوان؟»

گریگوری بی آنکه جواب دهد، خواب آلوده حرکات شدید دست و شانه گشتالو و زبان سرخ افسر را که از دهانش بیرون می آمد و به کام فرو می رفت، تماشا می کرد. دلش می خواست بخواهد و باطناً از این افسر ملال آور و بی شعور که بوی عفن پاهای عرق کرده اش حال او را به هم می زد، به خشم آمده بود.

بامداد، گریگوری با این احساس ناگوار بیدار شد که کاری ناتمام مانده است. واقعهای که حتی در پائیز انتظار وقوعش را داشت، با بروز ناگهانی اش او را به حیرت آورد. او پیدائی احساس دلزدگی از جنگ را که در آغاز به صورت جویبهائی باریک در میان اسوارانها و هنگها روان و آنگاه به نحوی غیرقابل تصور به یکدیگر پیوسته و چون سیلی خروشان جاری شده بود، نادیده گرفته بود. و اکنون تنها این سیل را می دید که بی رحمانه و ستیزه جوی جبهه را می شست و می رفت.

بدین سان در آغاز بهار سواری در دشت می تازد. خورشید می تابد و برف بنفش فام از همسو گسترده است. اما در زیر زمین، نهفته از چشم مردمان، آن عمل معجزه آسای جاودانه همچنان ادامه دارد — زمین آزاد می شود. خورشید برف را می بلعد و تحلیل می برد و زمین را از آن سیراب می کند. شب، پیچیده در دمه و بخار فرا می رسد و بامداد پوسته یخ بسته با خش خش و غرش فرو می نشیند، آب در دامنه های سبز در جاده ها و کوره راهها غلغل کنان می گذرد، و برف آبدار از زیر سم اسبها به هرسو می پراکند. هوا گرم است. پشته ها برهنه می شوند و بوی بدوی خاک رس و علف پوسیده در هواست. در نیمروز جویبارها پرغلغله است، کناره های عمیق در زیر برف لیزنده فرو می ریزد، و از قطعه های لخت زمین شخم خورده مخملین سیاه بخاری مطبوع برمی خیزد. به هنگام شامگاه نهر دشت پیما با ناله ای قشر یخ را می شکند و بر جریان خود شناور می کند، جریانی لبالب و سرشار چون شیر در پستان مادری جوان. مرد، در شگفت از عزیمت نامنتظر زمستان، بر ساحل شنی ایستاده، در جستجوی گذاری چشم می گرداند و با تازیانه بر اسب عرق کرده و بی قرارش ضربه می زند. در این حین برف در گرداگرد، مکارانه و بی آزار، به رنگ آبی می تابد و زمستان خواب آلوده بر دوام است.

روز بعد هنگ عقب نشینی می کرد. اراپه های باری در جاده ها می تاختند. از جایی در سمت راست، از پس ابرهای خاکستری که افق را پوشیده می داشت، طنین رعد توپخانه به گوش می رسید. اسوارانها از میان گل و لای و برفهای ذوب شده جاده می گذشتند، اسبها با سم در برف آبدار شلپ شلپ می کردند. امربران از حاشیه جاده چهارنعل عبور می کردند. کلاغهای خاموش، با پرهای براق سیاهی که به آبی می زد، چون سوارکاران پیاده شده، از کنار راه ناشیانه می رفتند و با تفرعن ستونهای اسوارانهای قزاق پیاده نظام، و خطوط اراپه ها را چنان می نگریستند، که گفتی سان می بینند.

گریگوری اکنون پی می برد که دیگر هیچ کس نمی تواند از باز شدن فتر عقب نشینی جلوگیری کند و همان شب سرشار از سرمستی تصمیم، هنگ خود را ترك گفت. میتکا کارشونف که با لبخند گریگوری را تماشا می کرد که بارانی اش را روی پالتو

می پوشید و بند شمشیرش و جلد تپانچه اش را به کمر می بست، از او پرسید : « گریگوری، داری کجا می روی؟ »

— « برای چه می پرسی؟ »

— « فقط از روی کنجکاوی. »

قیافه گریگوری درهم رفت، اما چشمکی زد و با خنده جواب داد: « به سرزمین [فضول را بردند جهنم] * فهمیدی؟ » و بیرون رفت.

اسبش زین کرده آماده بود. تا دمیدن آفتاب روی جاده های مالرو یخ بسته چهارنعل می تاخت. به کسانی که تا همین دیروز دوش به دوش جنگ کرده بود، فکر می کرد و با خود می گفت: « من توی خانه می مانم و اگر از آن تردیکی رد شوند، می توانم دوباره به هنگ ملحق شوم. » غروب روز بعد اسبش را، که از راه پیمائی دوست ورستی، نحیف و قرار شده بود، به داخل خانه پدرش می برد.

۱۱

در پایان ماه نوامبر در نوآچر کاسک معلوم شد که يك هیأت نظامی از جانب آنتانت** وارد شده است. به کرات و به تأکید در شهر شنیده می شد که يك ناو گروه نیرومند انگلیسی در بندر نوآروسیک Novorossiisk لنگر انداخته و نیروهای عظیمی از سربازان متفقین که از سالونیک Salonika آمده اند، در حال پیاده شدن اند و يك سپاه از پیاده نظام آفریقائی فرانسه به خشکی رسیده اند و به زودی در يك تعرض عمومی به ارتش داوطلب خواهند پیوست. این شایعات چون گلوله ای برفی در سرایش بزرگ می شد.

کراسنف دستور داد از هیأت توسط يك گارد احترام متشکل از دو اسواران از افراد جوان گارد جاویدان که با شتاب به چکمه های ساق بلند و واکیل بندهای سفید آراسته شده بودند، استقبال شود و این اسوارانها را با عجله همراه يك دسته شیپورچی سوار به تاگانراگ اعزام داشت.

هیأت های نمایندگانی نظامی انگلیس و فرانسه در جنوب روسیه تصمیم گرفته بودند به منظور تحقیق اوضاع سیاسی چند افسر را به نوآچر کاسک اعزام دارند تا با وضع دن و چشم انداز ادامه نبرد با بالشویکها آشنا شوند. نمایندگان بریتانیا سروان باند Bond و دو ستوان، بلومفیلد Bloomfield و مونرو Monroe و نمایندگان فرانسه سروان اوشین ochien و ستوانها، دوپره Dupré و فور Faure بودند. ورود این هیأت که متشکل از افسران جزئی بود که دست تقدیر آنان را یکبار به مقام «سفر» ارتقاء داده بود، در کاخ آتامان جنب و جوشی غریب برانگیخت.

این «سفیران» را با دبدبه و کوکبه به نوآچر کاسک مشایعت کردند. افسراط در چاپلوسی و خاکساری کردن، این افسران افتاده را برافراشت و آنان دفعتاً از عظمت خود آگاه شدند و از آن پس به ژنرالهای معروف قراق و شخصیت های والامقام جمهوری مقتدر

* در اصل به سرزمین [مشغول کار خودت باش]. م ** Entente

کاغذی دن به تحقیر و استخفاف می‌نگریستند.

ستوانهای جوان فرانسوی به رغم قراکت ظاهری و ادب خوش آیند فرانسوی‌شان، به هنگام گفتگو با سرداران قزاق از ابراز تفرعن و تفاخر فروگذار نمی‌کردند.

شب هنگام در کاخ ضیافتی برگزار شد. یک دسته از همسرایان نظامی تالار را از پود نغمه‌های سیمگون قزاقی که تارهای گوشنواز آوازهای تک‌خوانان بر آن کشیده می‌شد، سرشار کردند؛ یک دسته نوازنده سازهای بادی سرودهای ملی متفکین را نواخت. «سفر» باوقار و متانتی درخور مجلس غذا می‌خوردند و میهمانان آتامان، که اهمیت تاریخی این مجلس را حس می‌کردند، آنان را با کنجکاو و احترامی نهانی می‌نگریستند.

کراسنف سخنرانی خود را آغاز کرد:

«آقایان، شما در تالاری تاریخی نشسته‌اید، تالاری که از دیوارهای آن قهرمانان یک جنگ ملی دیگر، یعنی جنگ یک‌هزار و هشتصد و دوازده، با سکوتی مطلق به شما می‌نگرند. پلاتف Platov ایلوایسکی Ilovaisky و دنیسف Dtnisov روزهای مقدسی را به یاد ما می‌آورند که مردم پاریس از آزاد کنندگان خود، قزاقان دن استقبال می‌کردند و امپراتور الکساندر اول فرانسه زیبا را از زیر ویرانه‌ها بیرون می‌آورد...»

نمایندگان «فرانسه زیبا» به سبب نوشیدن شامپانی فراوان، برق سر مستی در چشم داشتند، ولی با دقت و توجه به سخنان کراسنف گوش می‌دادند. کراسنف پس از شرح مبسوطی درباره مصائب و مشقاتی که مردم روسیه در زیر «نظام بالشویکهای درنده‌خو» تحمل کرده بودند، با لحنی پرشور به گفتار خود پایان داد:

«...بهترین نمایندگان مردم روسیه در زندانهای بالشویکی جان می‌سپارند. آنان چشم امید به شما دوخته‌اند، آنان در انتظار یاری شما هستند، و شما باید تنها به یاری آنها بشتابید، نه به کمک دن. ما می‌توانیم با غرور تمام بگوئیم که آزادیم. اما تمامی افکار ما، هدف مبارزه ما، روسیه بزرگ است، روسیه‌ای که نسبت به متحدانش صادق بود، روسیه‌ای که از منافع آنان دفاع کرد و خود را در مذبح آنها قربانی کرد، روسیه‌ای که اکنون سخت تشنه کمک‌های آنهاست. یکصد و چهار سال قبل، در ماه مارس، مردم فرانسه از امپراتور الکساندر اول و گارد روسی او استقبال کردند. از آن پس در زندگی فرانسه عصر تازه‌ای آغاز شد، عصری که این کشور را در رده اول ممالک جهان قرار داد. یکصد و چهار سال پیش، آتامان ماکننت پلاتف از لندن دیدن کرد. ما انتظار دیدن شما را در مسکو داریم! منتظریم تا شما دوش به دوش ما، در میان نغمه‌های پرابهت سرود ملی ما به کاخ کرملین قدم بگذارید، تا با ما در شادی گوارای صلح و آزادی سهیم و شریک شوید! روسیه بزرگ! همه رؤیایا و امیدهای ما در این دو کلمه خلاصه می‌شود!»

پس از اتمام سخنرانی کراسنف، سروان باند برخاست. با طنین افکندن واژه‌های انگلیسی تالار در سکوت مرگ فرو شد. دیلماج، غیرتمندانه می‌کوشید وظیفه ترجمه را به نحو احسن انجام دهد.

«سروان باند، از جانب خود و از طرف سروان اوشین اختیار دارد به اطلاع آتامان دن برساند که وی و همقطارانش به عنوان فرستادگان رسمی قدرتهای آتانت برای بررسی وقایع دن اعزام شده‌اند. سروان باند تأکید می‌کند که قدرتهای آتانت با کلیه

وسایلی که در اختیار دارند، از جمله اعزام نیرو، در مبارزه دلیرانه دن و ارتش داوطلب علیه بالشویکها به سرزمین دن کمک خواهند کرد.»

پیش از آنکه مترجم آخرین عبارت را بر زبان آورد، دیوارهای تالار ضیافت با سه بار هورای غرا به لرزه درآمد. با نوای شیپورها، بانگ نوشانوش برخاست. حاضران به شادی «فرانسه زیبا» و «بریتانیای توانا» و پیروزی بر بالشویکها نوشیدند. شامپانی در لیوانها کف می کرد و می درخشید و شراب کهنه کاهورز Cahors سرمستی شیرین و لطیفی می آورد. از نمایندگان هیأت‌های متفقین انتظار سخن گفتن می رفت و سروان باند میزبانان خود را در انتظار نگذاشت:

— «من پیشنهاد می کنم به شادی کشور بزرگ روسیه بنوشیم و میل دارم در همین تالار سرود زیبای قدیمی‌تان را بشنوم. ما نباید به کلمات توجهی داشته باشیم، من دلم می خواهد همین الان این آهنگ را بشنوم...»
دپلماچ، این درخواست را ترجمه کرد.

کراسنف، با چهره‌ای سفید شده از شدت احساس و هیجان، رو به میهمانان کرد و با صدائی شکسته فریاد کرد:

— «بزرگ باد روسیه، یکپارچه و تجزیه‌ناپذیر باد روسیه، هورا!»
همنوازان سرود «خدا تزار را نگهدارد.» را به طرزی شاهانه نواختند. همگان برخاستند و جامه‌هایشان را نوشیدند. اشک بر گونه‌های اسقف اعظم سپید موئی جاری شد. سروان باند، که اکنون اندکی سرمست شده بود، گفت: «چقدر قشنگ است!» یکی از میهمانان برجسته آنچنان تحت تأثیر احساسات واقع شد که صادقانه و از ته دل حق حق گریه سر داد و ریشش را با دستمال سفره‌ای آغشته به خاویار آلود.

آن شب بادی مخوف از جانب دریای آزف Azov بر فراز شهر تنوره می کشید. گنبد کلیسای جامع با پرتو خفیف سوگمندانه‌ای در میان ذرات چرخان نخستین کولاک برف می تابید.

همان شب، در زیر پرتگاهی در خارج شهر که محل ریختن آشغال و زباله بود، به حکم يك دادگاه نظامی صحرائی، کارگران بالشویک راه آهن شاختینسک Shakhhtinsk تیرباران شدند. محکومان را که دستهایشان از پشت بسته بود، دو به دو به لبه پرتگاه می آوردند و با شلیک گلوله‌های تفنگ و تیانهچه از فاصله بسیار نزدیک می کشتند و صدای گلوله‌ها چون جرقه سیگار در باد منجمد کننده خاموش می شد.

در مدخل قصر آتامان، گارد احترام در باد سوزآور زمستانی بی حرکت ایستاده بود. دستهای قزاقان بر بند شمشیرهای آویخته کبود شده بود، از چشمانشان به علت سرما آب می چکید و پاهایشان کرخ می شد... و از درون کاخ تا صبحدم بانگ فریادهای مستانه و نغمه سازهای بادی و طنین مویه‌وار صداهای همسرایان نظامی به گوش می رسید.

يك هفته بعد، آن حادثه شوم روی داد — جبهه آغاز فرو ریختن کرد. نخستین یگانی که جبهه را ترك گفت، هنگ بیست و هشتم بود که پیوتر مله‌خف در آن خدمت می کرد. قزاقان پس از مذاکره سری با فرماندهی دشمن، بر آن شدند که عقب‌نشینی کنند

و به ارتش سرخ اجازه دهند که بدون مانع و رادعی از سرزمین دن علیا عبور کند. یاکف فامین Yakov. F قزاقی کم‌شعور و کوتاه‌فکر، سرکرده هنگ یاغی شد، اما در واقع یاکف صرفاً آلت فعل بود و در پشت سرش جمعی از قزاقان متمایل به بالشویکها این حرکت را رهبری می‌کردند.

به دنبال جلسه‌ای توفانی که در طول آن افسران بیم داشتند، از قفا گلوله بخورند، با بی‌میلی به لزوم ادامه جنگ رأی دادند، در حالیکه قزاقان با حدت و سماجت و بدون انضباط، همان عبارات يك نواخت و کسل کننده همیشگی را درباره عدم لزوم جنگ و ضرورت صلح با بالشویکها به فریاد تکرار کردند و هنگ شروع به عقب‌نشینی کرد. در پایان اولین روز راه‌پیمائی فرمانده و اکثر افسران، هنگ را ترك گفتند و به تیپ کنت مولی‌یر Count Molière که به دنبال دادن تلفاتی سنگین در حال عقب‌نشینی بود، ملحق شدند.

هنگ سی و ششم نیز به پیروی از هنگ بیست و هشتم مواضع خود را رها کرد. این هنگ با تمامی نفرات از جمله افسران، به کازانسکایا رسید. فرمانده هنگ مردی کوتاه قامت و فربه با چشمان مکار، که توانسته بود با زبان‌بازی در مقابل قزاقها مقام خود را حفظ کند، با اسب به خانه بخشدار رفت، از اسب پیاده شد، و ضمن بازی با شلاق خود، با حالتی رستم‌صورت به درون رفت و پرسید:

— «رئیس اینجا کیست؟»

استپان آستاخف بلند شد و با متانت جواب داد: «من معاونش هستم، در را ببندید آقای افسر.»

— «من سرهنگ ناوموف Naumov فرمانده هنگ سی و ششم هستم... مفتخرم که... من باید برای افرادم کفش و لباس نو تهیه کنم. همه‌شان لخت و پابرهنه‌اند. می‌شنوید؟»

— «بخشدار اینجا نیست و من بدون اجازه نمی‌توانم حتی يك جفت چکمه از انبار بردارم.»

— «چه گفتید؟»

— «همانکه شنیدید.»

— «تو — می‌دانی با کی صحبت می‌کنی؟ دستگیرت می‌کنم، کثافت! بچه‌ها، بگیریدش! کلید انبار کجاست، موش خرما؟» افسر با شلاق روی میز کوفت و در حالیکه از شدت غیظ رنگش سفید شده بود، کلاه پوست بره‌اش را پس کلاه‌اش راند. «کلید را بده به من، بحث هم مکن!»

در ظرف نیم ساعت بسته‌های پوستین، چکمه‌های نمدی و چرمی، از انبار به روی برف پرتاب می‌شدند، و کیسه‌های قند و شکر دست به دست می‌گشتند. در میدان هلهله و غلغله‌ای از شادی برپا شده بود. در این حین هنگ بیست و هشتم، با فرمانده جدیدش استوار فامین، تا ویه‌شنسکایا عقب نشسته بود. به فاصله تقریباً سی ورست از قفای این هنگ، یگانهائی از يك لشکر سرخ حرکت می‌کرد که گشتی‌های آن مشغول تجسس و شناسائی روستای دوبرافکا Dubrovka بودند.

چهار روز پیش از این، سپهبد ایوانف Ivanov فرمانده جبهه شمال و رئیس ستادش ژنرال زامبری ژیتسکی Zambrizhitsky با شتاب کارگینسکایا را ترك گفته بودند. اتوموبیلشان در برف گیر کرده بود و همسر رئیس ستاد چنان لبان خود را می‌گرید که خون می‌آمد و فرزندانش گریه می‌کردند.

چند روزی ویه‌شنسکایا دچار هرج و مرج بود. شایع بود که نیروهائی برای حمله به هنگ یاغی بیست و هشتم در کارگینسکایا متمرکز می‌شوند. اما روز بیست و دوم دسامبر آجودان ایوانف از کارگینسکایا آمد و در حالیکه به خود می‌خندید، اسباب و اثاثه فرمانده را که جا مانده بود جمع کرد: این اسباب و اثاثه عبارت بود از: يك كلاه تابستانی ژنرالی با نشان جدید، يك برس مو، لباسهای زیر و چند قلم خرت و پرت دیگر.

یگانهای ارتش هشتم سرخ شكاف يك‌صد ورستی در جبهه شمالی را پر کردند. ژنرال ساوایه‌تف Savayetev بدون نبرد به دن عقب‌نشینی کرد. هنگهای ژنرال فیت‌شالائورف Fitshalaurov عجولانه عقب نشستند. به مدت يك هفته سکوتی غیرعادی بر شمال حاکم بود. مسلسلها از غرش باز ایستاده و توپها خاموش بودند. قزاقان نواحی سفلی دن، که در شمال پیکار می‌کردند، دل‌سرد شده از خیانت قزاقهای دن‌علیا، بدون نبرد واپس می‌نشستند. سرخ‌ها، محتاط، آهسته و گوش به زنگ، پس از شناسائی هر روستا، پیشروی می‌کردند.

اما حادثه‌ای فرخنده روی داد که حکومت دن را از بابت فاجعه جبهه شمالی تسلی و تسکین بخشید. در روز بیست و ششم دسامبر هیأتی از سوی متفقین وارد نواچرکاسک شد. این هیأت شامل ژنرال پول Pool رئیس هیأت نظامی بریتانیا در قفقاز، رئیس ستادش، سرهنگ کیسز Keyes و نمایندگان فرانسه، ژنرال فرانسه داسپر Franchais d'Espère و سروان فوکه Fouquet بود.

کراسنف افسران متفقین را به جبهه برد. در يك بامداد سرد ماه دسامبر گارد احترامی بر سکوی ایستگاه راه‌آهن چیر قرار گرفت. ژنرال مامنتف Mamontov با سبیل‌های آویخته و رخسار مستانه، برای اولین بار با رخت و لباس پاکیزه و مرتب و ریش تراشیده، محاط در میان افسران خود روی سکو قدم می‌زد. همگی منتظر قطار بودند. بیرون ایستگاه هم‌نوازان نظامی از فرط سرما پا بر زمین می‌کوفتند و با دهان انگشتان یخ‌زده‌شان را گرم می‌کردند. در گارد احترام قزاقان نواحی مختلف دن‌سفلی، با سنین و لباسهای گوناگون، خبردار ایستاده بودند. نوجوانانی بی‌ریش و سبیل و سربازان جنگ آزموده کاکل‌دار، در کنار پیران سفید موی ایستاده بودند. پالتوهای سالخوردگان برق‌مدالهای طلا و نقره‌ای را داشت که در جنگهای لافچا Lovcha و پلفنا Plevna گرفته بودند، و بر سینه‌های جنگاوران صلیب‌های فراوانی می‌درخشید که در حمله‌های جسورانه به گوگ‌تپه Geok Tepe و ساندپ Sandep و یا طی جنگ آلمان، در پهره‌میشل Peremishl، ورشو و لوف Lvov به دست آورده بودند. نوجوانان زینت درخشانی نداشتند، اما قامت خود را مثل خدنگ* کشیده نگه‌داشته بودند و می‌کوشیدند در همه چیز از بزرگترهاشان تقلید کنند.

قطار پوشیده در ابری از بخار شیرگون، غران و نمره زنان وارد ایستگاه شد. پیش از آنکه درهای واگن پولمان Pullman باز شود، رئیس همنازان چوبدستی‌اش را به شدت تکان داد و دسته موسیقی سرود ملی بریتانیا را سر داد. مامنتف، دستی بر قبضه شمشیر، به سوی واگن بشتافت. کراسنف، میزبان میهمان‌نواز، میهمانانش را از جلو صفوف شق و رق قزاقان گذراند و به ساختمان ایستگاه برد.

ژنرال که به ظرافت لبخند می‌زد و با حرکت سر پیرمردانی را که با چشمان از حدقه درآمده و نصهای حبس شده در صف ایستاده بودند، نشان می‌داد، با تلفظ عالی به فرانسه گفت: «کلیه قزاقها برای دفاع از میهن خود علیه دار و دسته وحشی گارد سرخ قیام کرده‌اند. شما در اینجا می‌توانید نمایندگان سه نسل را مشاهده کنید. این افراد در بالکان، در ژاپن، در اتریش و مجارستان، و در پروس جنگیده‌اند، و حالا برای رهائی سرزمین پدری خود می‌جنگند.»

مامنتف، وقت را در اجرای دستورهای مقامات بالا از حیث انتخاب افراد گارد احترام به هدر نداده و اکنون نمونه‌های انباری‌اش با توفیق کامل به مرض نمایش درآمده بود.

ژنرال پول پیش از عزیمت به کراسنف گفت: «من فوق‌العاده از وضع ظاهر، انضباط و روحیه جنگاوری سربازان شما خوشنود شدم. فوراً دستور خواهم داد اولین قسمت از افراد ما از سالونیک به کمک شما فرستاده شوند. ژنرال، از شما تقاضا می‌کنم سه هزار دست پالتو زمستانی و سه هزار جفت چکمه گرم آماده داشته باشید. امیدوارم که به کمک ما بتوانید بالشویزم را بکلی ریشه‌کن کنید.»

دوختن پوستین‌های کوتاه و ساختن چکمه‌های نمدی با شتابی بسیار آغاز شد. اما معلوم نبود چرا نیروی امدادی متفقین به نواچرکاسک نمی‌آمد. پول به لندن رفت و جای او را بریگر Briggs سرد و متکبر گرفت، که با دستور عمل‌های تازه‌ای از لندن آمد و با صراحت خشک و زمخت ژنرال‌مآبانه اعلام داشت:

«دولت اعلیحضرت به ارتش داوطلب دن کمک‌های مادی فراوان خواهد داد، اما حتی يك سرباز در اختیار آنها قرار نمی‌دهد.» هرگونه تفسیری بر این اظهارات زائد بود.

۱۲

در خلال آن روزهای از هم گسستگی، دشمنی‌هایی که، حتی در طول جنگ امپریالیستی، قزاقان را با شیاری ناپیدا، از افسران‌شان جدا می‌کرد، ابعاد بی‌سابقه‌ای یافت. در پایان سال ۱۹۱۷، زمانی که هنگ‌های قزاق به کندی به سوی دن باز می‌گشتند، موارد قتل یا خیافت نسبت به افسران نادر بود. اما يك سال بعد، این موارد به صورت حوادث تقریباً روزانه درآمده بود. قزاقها افسران‌شان را وادار می‌کردند به تقلید از فرماندهان ارتش سرخ، در جبهه پیشاپیش حرکت کنند، آنگاه آنان را از عقب با تیر می‌زدند. در برخی یگانها چون هنگ سنت‌جورج گوندارفسکی Gundorovsky هنوز انضباط و روحیه عالی بود، اما چنین یگانهایی در ارتش دن معدود بودند.

پیوتر مله‌خف، که مغزش کند، اما زیر کانه کار می‌کرد، از مدت‌ها پیش تشخیص داده بود که مجادله با قزاقان دعوت از عزرائیل است، و از نخستین روزهای شورش، با دقت و وسواس می‌کوشید دیوارهایی را که بین او، که افسر بود، و قزاقان ساده و عادی فاصله می‌انداخت، از میان بردارد. او هم مثل آنان در مواقع مناسب از بیهودگی جنگ سخن می‌گفت و گرچه در گفته‌های خود صادق نبود، کسی به نیت باطنی او پی نمی‌برد. چندی بعد رنگ سرخ به خود زد و همینکه دید یا کف فامین برای رسیدن به فرماندهی هنگ در تلاش است، ماهرانه برای جا کردن خود در دل او، شروع به نقب‌زدن کرد. پیوتر هم در غارتگری و دشنام گفتن به افسران و مروت بر اسیران، از دیگران واپس نمی‌ماند، اما دلش مالا مال از کینه و نفرت بود و دستش برای کشتن آنان مور مور می‌شد. در مسائل انضباطی با گذشت و اغماض رفتار می‌کرد - خلاصه، گلوله‌ای موم نرم بود، نه افسرا بدین ترتیب توانست اعتماد قزاقان را جلب کند و در برابر چشمان آنان تغییر قیافه بدهد. هنگامی که فرمانده هنگ افسران را با خود برد، پیوتر نزد افراد ماند. او که سربه‌زیر و آشتی جو بود و همواره می‌کوشید بی‌نشان بماند، و در رفتارش خوشتن‌دار بود، با هنگ به ویه‌شنسکایا آمد. اما پس از آنکه دو روز در آنجا ماند، دیگر نتوانست تاب بیاورد و بدون آنکه به ستاد و یا فامین اطلاع دهد، بی‌خبر به خانه رفت.

آن روز از اول صبح در بازارگاه ویه‌شنسکایا در جلوی کلیسا میتینگی جریان داشت. هنگ منتظر ورود نمایندگان ارتش سرخ بود. قزاقان، گله به گله، در میدان پرسه می‌زدند، و پالتو، نیم‌تنه‌های آستر پوست، یا نیم‌تنه‌هایی که از کوتاه کردن پالتوها درآورده بودند، و یا نیم‌تنه‌های پشمی آجیده به تن داشتند. باور کردنی نبود که این جماعت انبوه رنگ - به‌رنگ همان هنگ بیست و هشتم است. پیوتر بی‌هدف از گروهی نزد گروه دیگر می‌رفت و قزاقها را واری می‌کرد. در جبهه این طرز لباس پوشیدن او را متعجب نمی‌کرد، زیرا قبلاً هرگز تمامی هنگ را یکجا و به هم فشرده ندیده بود. اکنون از فرط نفرت به سرهای قزاقان با آن ترکیب عجیب کلاههای پوست، دوره‌دار و با شلق می‌نگریست و چون به پائین نظر می‌انداخت، انواع رنگارنگ چکمه‌های نمدی، چکمه‌های ساق‌بلند و میج‌پیچهای پیچیده به دور چکمه‌های کوتاه به غنیمت گرفته از کاردهای سرخ را می‌دید و با خشمی از سر ناتوانی زیر لب پیش‌خود می‌گفت: «ولگردها! دهاتی‌های لعنتی! بی‌پدر و مادرها!»

فرمان‌های فامین را به زرده‌ها زده بودند. حتی یکی از اهالی ویه‌شنسکایا در کوچه و خیابان دیده نمی‌شد. همه خود را پنهان کرده بودند. سینه سپید برف‌پوش دن از دهانه کوچه‌ها دیده می‌شد، و در آن سوی رود، جنگل گفنی با مرکب چین تصویر شده بود. در اطراف توده سنگی خاکستری رنگ کلیسا زنانی که از روستاها برای دیدن شوهرانشان آمده بودند، چون گله‌ای گوسفند به هم فشرده می‌شدند.

پیوتر، که نیم‌تنه‌ای با آستر پوست خز و جیب بزرگی روی سینه، پوشیده و کلاه منفور هشرخان افسری را - که تا همین اواخر آنهمه به آن می‌بالید - به سر گذاشته بود، نگاههای چپ‌چپی را که به او دوخته شده بود، احساس می‌کرد. جمعیت حال مضطرب و پریشانش را بدتر می‌کرد. مدتی به سخنرانی یکی از افراد گارد سرخ، مردی قنومند با پالتو مرغوب و کلاه پوست نو، که در وسط میدان روی بشکه‌ای ایستاده بود، گوش داد. ناطق

که دستکش پوست خر به دست داشت، پوست خر گوش خاکستری رنگش را دور گردنش مرتب کرد و به دوروبر خود نگاه انداخت.

صدای آهسته و گرفته او گوشهای پیوتر را پر کرد: «رفقای قراق....»
پیوتر به پیرامون خود نگریست و متوجه شد که قراقان، متحیر از کلمه نامانوس «رفقا» به یکدیگر نگاه می کنند و با دلهره به یکدیگر چشمک می زنند. گارد سرخ مدتی دراز درباره حکومت شوروی، ارتش سرخ و روابط با قزاقها حرف زد. پیوتر بخصوص به خاطر می آورد که سخنان این مرد مدام با چنین فریادهائی قطع می شد:

— «رفیق، منظورت از [کمون Commune] چیست؟»

— «به ما هم اجازه عضویت می دهند؟»

— «حزب کمونیست دیگر چه صیغه ای است؟»

سخنران دستهایش را بر سینه می فشرد و صبورانه توضیح می داد:

— «رفقا! عضویت در حزب کمونیست دلبخواه است. همه به میل خودشان وارد حزب می شوند چون می خواهند به خاطر آرمان بزرگ رهائی بخشیدن کارگران و کشاورزان از زیر یوغ ستم سرمایه داران و مالکان مبارزه کنند.»

تقریباً بلافاصله بعد از این گفته، یکی دیگر فریاد کشید:

— «راجع به کمونیست ها و کمیسرها برایمان توضیح بده.»

هنوز توضیح ناطق به پایان نرسیده بود که فریاد دیگری بلند شد:

— «ما اصلاً نمی فهمیم راجع به چه چیزی حرف می زنی. ماها آدمهای بی سواد هستیم.

ساده تر حرف بزن.»

پس از پایان سخنان سرباز سرخ، یاکف فامین، که می کوشید با ادای کلماتی که به زحمت می توانست تلفظ کند، خودی نشان بدهد، سخنرانی طولانی و کسل کننده ای کرد. جوانی که کلاه دانشجویی و پالتو خوش دوختی داشت، در کنار او بالا و پائین می جست. پیوتر، همچنان که به خرعلات فامین گوش می داد، اولین باری را به خاطر آورد که فامین را دید*، یعنی هنگامی که داریا در ایستگاه راه آهن سر راه پتروگراد، در فوریه ۱۹۱۷ به دیدنش آمده بود. آنگاه چشمان عبوس و نمناک این گروه بان فراری هنگ آتامان، پالتوئی که شماره ساییده شده «۵۲» روی سردوشی هایش بود، و رفتار خرس و ارقاق فراری، پیش چشمش مجسم شد. پیوتر گفته او را به یاد آورد. «دیگر طاقتم تمام شده بود، برادر! و با چشمانی که برق کینه از آن می تافت، با خود گفت:

«سرباز فراری، يك احمق لنگه کریستوفیا! آن وقت چنین آدمی فرمانده هنگ

می شود و من هیچ کاره ام.»

قزاقی که نوار فشنگهای مسلسل به سینه حمایل کرده بود، جای فامین را گرفت و در

حالی که دستهایش را از هم باز می کرد، با فریادی گوشخراش گفت:

— «گوش کنید، بچه ها! من خودم جزو ستون پادتیالکف بودم و حالا، انشالله، باهم

به جنگ کادت ها می رویم!»

* نویسنده چهار لغزش کوچکی شده است، زیرا به تصریح پیوتر، این دو تن پنج سال قبل از ۱۹۱۷، در يك بازار مکاره آشنا شده بودند و پائته لئی، پدر پیوتر ملخف، يك رأس ورزو از فامین خریده بود. م

پیوتر برگشت و با گامهای سریع به سوی اقامتگاه خود رفت. اسبش را زین کرد، و در این حال صدای شلیک تفنگهای قراقان را که از ویه‌شنسکایا خارج می‌شدند و بنا به رسمی جافتاده و قدیم بازگشت خود را در پایان خدمت سربازی به روستاهایشان اعلام می‌کردند، شنید.

۱۳

روزهای کوتاه زمستان با آن سکون رعب‌آور، از ایام بلند برداشت محصول، طولانی‌تر می‌نمود. روستاها چون دشت بکر و هموار، آرام خفته بودند. گفتمی سراسر کرانه‌های دن مرده بود و به نظر می‌رسید که بر نواحی مسکونی طاعون فرما ن‌می‌راند. چنان می‌نمود که ابری انبوه با بالهای سیاه و ضخیمش بر فراز سراسر منطقه دن چرخ می‌زد و خاموش و مهیب بال می‌گسترده، تا سرانجام بادی قامت سپیدارها را بر خاک خم کند و با ضربت خوردکننده رعد جنگل سفید آن سوی دن را درهم شکند و سنگهای خزه‌پوش را از تپه‌های گچی فروغلتاند و با طنین ویران‌کننده توفان نمره برآورد...

از بامداد، شولای مه تاتارسکی و دشت را پوشانده بود. غرشی که از تپه‌ها می‌آمد، پیش‌درآمد یخ‌بندان بود. هنگام ظهر خورشید از لابه‌لای مه می‌تافت، اما هوا روشن‌تر نشده بود. مه، سرگردان بر فراز ارتفاعات ساحل دن پرسه می‌زد، در پشت دیوارها فشرده می‌شد، از هم وا می‌رفت، و چون غباری نمناک بردامنه‌های خزه‌پوش تپه‌های گچی و بر تارک برهنه و برف‌پوش پشته‌ها می‌نشست.

شامگاه، سپر سرخ و داغ ماه، از پس سرنیزه‌های لغت درختان جنگلی بالا می‌آمد و با پرتوئی خونین از جنگ و آتش، به طرزی نمناک بر روستاهای خاموش می‌تابید و در روشنائی بی‌شفقت و بی‌زوالش، اضطرابی ناگفته بردل‌های مردان دشنه می‌زد. حیوانات با تشویش و بی‌قرار، وول می‌زدند، اسبها و ورزوها تا سپیده‌دم در حیاط خانه‌ها با اضطراب ول می‌گشتند. سگها به طرزی آزاردهنده پارس می‌کردند و خروسها دیرزمانی پیش از نیمه‌شب یکدیگر را می‌خوافتند. در ساعات گرگ و میش شدن هوا، یخ‌بندان، شاخه‌های نمناک درختان را با پوسته‌ای از یخ می‌پوشاند. باد شاخه‌ها را به هم می‌زد و از آنها صدائی زنگ‌دار چون رکابهای پولادین در می‌آورد. گفتمی سوار نظامی ناپیدا، که رکابها و سلاح‌هایشان جرینگ جرینگ می‌کند، از میان جنگل تاریک و مه خاکستری از ساحل چپ دن می‌گذرد.

تقریباً همه قراقان تاتارسکی، که در جبهه شمالی بودند، در حین عقب‌نشینی بطئی هنگها به سوی دن، واحدهایشان را رها کرده و به دهکده خویش بازگشته بودند. هر روز سواری عقب مانده، وارد ده می‌شد. عده‌ای باز می‌آمدند تا زین و برگ از مرکب خود برگیرند و تا ورود سرخ‌ها، روزهای بسیار به انتظار بنشینند. اینان تجهیزات نظامی‌شان را زیر پشته‌های کاه و یا دامنه‌های انبارها پنهان می‌کردند. اما دیگران اسبها را به حیاط می‌آوردند، شبی را با زن خود می‌خفتند و روز بعد وسایلشان را برمی‌داشتند و دوباره در کوره‌راههای دشت رهسپار می‌شدند و از نوک تپه آخرین نگاه را به دن سپید و مرده و زادگاه

خود که شاید دیگر هرگز به آنجا باز نمی‌گشتند، می‌افکندند.
 که می‌داند که مرگ در کجا به دیدارش خواهد آمد؟ چه کسی از پایان راه خبر دارد؟
 دل‌کندن از ده‌مکنه برای اسبها دشوار بود. برای قراقان نیز برگرفتن دلهای افسرده از عزیزان، دشوار بود. همچنانکه راه می‌سپردند بسیاریشان خانه خود را به یاد می‌آوردند و بسیاری دیگر در اندیشه‌هایی جانگزا فرو می‌شدند. چه بسا قطره‌های اشک، که به شوری خون برزین می‌چکید و از رکاب بر جاده کوفته در زیر سم ستوران فرو می‌غلتید. اما دریغ که در بهار برجای آن حتی گل زرد فراق نیز نخواهد رست.

بعد از ورود پیوتر از ویه‌شنسکایا، شب هنگام يك شورای خانوادگی در خانه مله‌خف تشکیل شد.

همینکه پیوتر از درگاه گنشت، پاتهلش پرسید: «خوب، باز چه شده؟ جنگ تمام شد؟ بدون سردوشی افسری برگشته‌ای؟ خوب، برو با برادرت دست بده مادرت را خوشحال کن. زنت از غصه تو داشت دق مرگ می‌شد. بارک‌الله، بارک‌الله، پیوتر! گریگوری! برای چه عین موش خرما روی بخاری خوابیده‌ای؟ بیا پایین.»

گریگوری پاهای لختش را آویزان کرد و با لبخند همان‌طور که سینه سیاه پشمالوش را می‌خاراند، به برادرش چشم دوخت که با انگشتان کرخ شده بند شمشیرش را باز می‌کرد و با گره بندهای باشلقش ور می‌رفت. داریا بدون حرف، لبخند زنان به چشمان شوهرش نگاه می‌کرد و پوستین او را از تنش درمی‌آورد و از روی احتیاط به طرف راست او، که نارنجکی به کمر بندش نزدیک جلد تپانچه آویخته بود، نمی‌رفت.

دونیا با بوسه‌ای سیل‌های برادرش را پاك کرد و برای رسیدگی به اسب او بیرون دوید. ایلی‌نیچنا لباسش را با پیش‌بند پاك کرد و برای بوسیدن «شکم اول» خود آماده شد. ناتالیا دوروبر بخاری می‌پلکید و بچه‌هایش به دامنش آویخته بودند. همه منتظر حرف‌زدن پیوتر بودند. اما او فقط با صدای گرفته «انشاالله که همگی خوبید» ی‌گفت و با سکوت لباسهای روئیش را درآورد و با جاروی بوته ارزن مدت زیادی چکمه‌هایش را پاك کرد. بعد پشت راست کرد و لباسش ناگهان مرتعش شد؛ بی‌توجه سرش را به دیواره بالای تخت‌خواب تکیه داد و همه درخشش اشک را بر گونه‌های تیره و سرمازده‌اش دیدند.

پدرش که می‌کوشید اضطراب خود را مخفی نگه‌دارد، گفت: «هی، سرباز! چه خبر شده؟»

دهان پیوتر لرزید، ابروهای کمرنگش تکان خورد، و در حالیکه نگاهش را می‌دزدید، توی دستان چرك آلوده به توتونی فین کرد و گفت: «کار ما تمام است، پدر!» گریگوری، گربه را که خودش را به او می‌مالید، زد و دور کرد و با غرشی از بخاری پائین جست. مادرش به گریه افتاد و سر پر از ریزه یخ پیوتر را بوسید، اما فوراً خود را از او کنار کشید.

— «عزیزم! طفلکم، برایت يك خورده ماست پیارم؟ برو بنشین، سوپت سرد می‌شود. حتما خیلی گرسنه‌ای.»

سرمیز، پیوتر که برادرزاده‌اش را روی زانو نشاند بود و غلفلك می‌داد، سرحال

آمد. و ضمن آنکه می‌کوشید بر خود مسلط باشد، خروج هنگ بیست و هشتم از جبهه، فرار افسران، ماجرای قامین، و میتینگی را که اخیراً در وهشنگایا دیده بود، حکایت کرد. گریگوری، که دستش با آن رگهای سیاه روی سر دخترش بود، از پیوتر پرسید: «به‌طور کلی چه فکر می‌کنی؟»

— «اصلاً جای فکر نیست. فردا توی خانه می‌مانم و همینکه شب شد، می‌زنم به‌چاک.» و به ایلینیچنا گفت: «مادر، یک‌خورده آذوقه برایم تهیه کن.»

پانتله‌ئی انگشتهایش را در کیسهٔ توتوش فرو برد و پرسید: «یعنی می‌خواهی فرار کنی؟» و درحالی‌که مقداری توتون لای انگشتهایش گرفته بود، منتظر جواب پیوتر ماند. پیوتر بلند شد، جلوی شمایله‌ها بر خود صلیب کشید و با نگاهی تند و گرنده به او خیره شد.

— «مسیح به داد من برسد، دیگر ذله شده‌ام! بله، به قول شما فرار می‌کنم! پس چکار کنم؟ برای چه بمانم؟ صبر کنم تا شکم‌سرخ‌ها بیایند و سرم را ببرند؟ شاید شما بخواهید اینجا بمانید، ولی من نمی‌مانم! آنها به افسرها رحم نمی‌کنند.»

— «پس، خانه را چکار کنیم؟ ولش کنیم و برویم؟» پیوتر در جواب این سؤال پدر فقط شانه‌هایش را بالا انداخت. اما داریا دفعتاً زبان باز کرد.

— «تو بروی و ما بمانیم؟ واقعاً که چه‌قدر خوب! ما بمانیم که مواظب اموال تو باشیم؟ آن وقت، جانمان را بگذاریم سر اموال توا مرده‌شو پیدا من که نمی‌مانم!» حتی ناتالیا وارد این گفتگو شد و با صدائی بلند، جیغ و داد زنگ‌دار داریا را تحت‌الشعاع قرار داد:

— «اگر همهٔ مردم ده بروند، ما نمی‌مانیم. پیاده راه می‌افتیم.» پانتله‌ئی که چشمهایش را می‌چرخاند و بی‌اختیار دنبال چوبدستی‌اش می‌گشت، با غیظ و غضب نمره زد: «احمق‌ها! تخم‌سگهای بی‌شعورا دهنتان را ببندید، عفریته‌ها! این کار مربوط به مرده‌است، شما فضولی نکنید. خوب، به فرض اینکه ما همه چیز را ول کنیم و هر جا پیش آمد برویم، بعدش چه؟ گاو و گوسفندمان را چه کنیم؟ بگذاریمشان تسوی جیبمان؟ خانه را چکارش کنیم؟»

ایلینیچنا با التهاب از شوهرش پشتیبانی کرد: «دخترهای من، شماها خل شده‌اید! شماها که برای درست کردن این خانه جان نکنده‌اید، پس برایتان آسان است که ولش کنید و بروید. ولی من و این پیرمرد روز و شب جان نده‌ایم و نمی‌زنیم به چاک! لبانش را برهم فشرد و آه کشید: «شماها بروید، ولی من از اینجا تکان نمی‌خورم. بهتر است آدم دم در خانهٔ خودش کشته بشود تا پای دیوار غریبه‌ها بمیرد.»

پانتله‌ئی که به سنگینی نفس می‌زد و آه می‌کشید، فتیلهٔ چراغ را میزان کرد. يك دقیقه سکوت همگانی برقرار شد. بعد دونیا، که جوراب می‌بافت، سرش را بلند کرد و به نجوا گفت:

— «می‌توانیم گله را با خودمان ببریم... لازم نیست به خاطر گله اینجا بمانیم.» پیرمرد دوباره آتش گرفت. مثل نریانی که مدتی دراز در اصطبل مانده باشد. بر زمین پا می‌کوفت و چیزی نمانده بود که بچه گربه‌ای را که دم بخاری لمیده بود، زیر پا له

کند. جلو دنیا ایستاد و نعره کشید:

«با خودمان می‌پریشان...! پس آن گاو پیر که آبستن است چه می‌شود؟ چکارش کنیم؟ تا کجا می‌توانید پیریدش؟ امیدوارم که عاقبت به خیر نشوی! هرزه هرجائی، مسار جعفری! شیش! بعد از آنهمه زحمت برای درست کردن يك خانه و زندگی، باید به این مزخرفات گوش بدهم! گوسفندها را چکار کنیم؟ با بره‌ها چه می‌کنی؟ مادرسگ تنه‌اش! پس در دهنش را ببند!»

گریگوری زیر چشمی به پیوتر نگریست و چون روزگاران گذشته، در چشمان برادر خنده‌ای طعنه‌آمیز و تمسخرآلود و در عین حال، آمیخته به احترام دید و جنبش آشنای سبیل بلوط‌فامش را مشاهده کرد. پیوتر تند تند پلك می‌زد و پیکرش از خنده‌ای فرو خورده تکان می‌خورد. گریگوری حس کرد که خود نیز میل خنده دارد، احساسی که در سالهای اخیر آنهمه بیگانه بود، پس بدون تظاهر خنده‌ای از ته دل و رعدآسا سر داد.

«خوب دیگر، الحمدالله...! تمام حرف‌ها را زدیم...»
پیرمرد نگاهی خشمناك به او انداخت و صورتش را به طرف پنجره یخ‌بسته گرداند و نشست.

نیمه‌شب بود که همگی توافق کردند هر سه مرد تاتارسکی را ترك کنند و زن‌ها برای مواظبت از خانه و مزرعه بمانند.

ایلی‌نیچنا درازمدتی پیش از برآمدن آفتاب، اجاق را روشن کرد، و تا فرارسیدن بامداد، نان پخته و دو کیسه نان قندی حاضر کرده بود. پیرمرد دم اجاق صبحانه خورد و علی‌الطالع برای سرزدن به گله و آماده کردن سورت‌ها برای حرکت، بیرون رفت و مدتی دراز در انبار غله ماند. دستش را در صندوق پر از گندم فرو می‌برد و دانه‌های گندم را از لای انگشتها پائین می‌ریخت. هنگامی که بیرون می‌آمد، گفتمی مرده متحرکی بود. کلاهش را برداشت و در را به آرامی پشت سر خود بست.

زیر دامنه انبار هنوز دور و بر سورت‌ها می‌پلکید که آنیکوشکا برای آب دادن به ماده گاوش به کوچه آمد. باهم خوش و بش کردند. پاتهلئی پرسید:

«آنیکوشکا، برای در رفتن حاضر شده‌ای؟»

«من حاضر بشوم؟ آدم يك لاقبا غصه کمربند نمی‌خورد! هرچه دارم توی شکم دارم، بین راه هم می‌توانم مال دیگران را بخورم.»

«تازه چه خبر؟»

«خیلی خبرها، پراکفی‌به‌ویج!»

پاتهلئی مضطرب شد و تپش را در سورت‌ها گذاشت. «چه خبری؟»

«سرخ‌ها همین امروز و فردا می‌رسند اینجا. رسیده‌اند ترديك ویه‌شنسکایا. یکی

از اهالی بالشوی گرامك Bolshoi Gromek که آنها را دیده بود، می‌گفت سر

راهشان مردم را می‌کشند و می‌آیند. بینشان یهودی و چینی هم هست، حیف که تمام این

چشم‌چپهای لعنتی را نکشیم!»

«مردم را می‌کشند!»

— «پس چه توقمی داشتی!» آنیکوشکا دشنام گویان به راه افتاد و حین حرکت گفت: «زنهای دهات و دکا درست می کنند و به آنها می دهند، آنها هم به زنها کاری ندارند، وقتی که مست می شوند، می روند و يك ده دیگر را می گیرند و کشتار می کنند.»

پیرمرد به انبار نگاه کرد و تك تك پرچین هائی را که به دست خود کار گذاشته بود، به یاد آورد. بعد به خرمنگاه رفت تا علوفه لازم برای سفر را بردارد. چنگکی برداشت و بی آنکه غیرقابل اجتناب بودن سفر را تشخیص دهد، مشغول بیرون ریختن علوفه نامرغوب شد (همیشه علیق مرغوب تر را برای زمان شخم بهاره ذخیره می کرد). اما تغییر عقیده داد، و در خشم از خود، به سراغ پشته دیگری رفت. هیچ به خاطرش نمی گذشت که تا چند ساعت دیگر این خانه و روستا را به قصد جائی در جنوب ترك خواهد گفت و شاید دیگر هرگز به آنجا باز نگردد. قدری یونجه پائین ریخت، و باز بر حسب عادت، دست به بیلچه برد تا علوفه پراکنده را جمع کند. اما چنانکه گفتی بیلچه شیئی داغ است، دستش را پس کشید و ضمن پاك کردن پیشانی عرق کرده اش با صدای بلند گفت:

— «دیگر برای چه باید مواظبت کنم؟ چه فرقی می کند، تمامش را می ریزند زیر پای اسبها! یا ضایعش می کنند، آیا آتشش می زنند.» دسته بیلچه را به زانوی خود گذاشت و شکست و در حالیکه دندان برهم می فشرد علوفه برداشت و با قامت و قیافه ای خمیده و شکسته، لنگ لنگان به سمت خانه رفت.

بی آنکه وارد خانه شود، از لای در گشوده فریاد کشید: «حاضر باشید! من تا يك دقیقه دیگر اسبها را می بندم. بهتر است معطل نکنیم.»

جل بر پشت اسبها انداخت و يك کیسه جو دوسر پشت سورتمه گذاشت و در عجب از اینکه چرا پسرانش برای زین کردن اسبهای خود بیرون نیامده اند، به داخل خانه رفت. در آشپزخانه منظره غریبی دید: پیوتر با خشم و غضب بقچه هائی را که برای سفرشان بسته بودند باز می کرد و شلوارها و فرنیچها و لباسهای پلوخوری زنها را روی زمین می انداخت.

پیرمرد که از شدت حیرت حتی کلاهش را برداشته بود، از او پرسید: «داری چه کار می کنی؟»

پیوتر با انگشت شست از بالای شانه اش به زنها اشاره کرد و گفت: «از آنها پرسیدم دارند زر می زنند! بنابراین ما اصلاً از اینجا نمی رویم! یا باید همه مان برویم یا هیچ کدام! چطور می توانیم محض حفظ دار و ندارمان برویم و اینها را بگذاریم تا ارتش سرخ بی سیرتشان بکند؟ اگر ما را اینجا بکشند اقلاً جلو چشم اینها می میریم!»

گریگوری گفت: «پدر، لباسها را در بیاور.» و لبخند زنان پالتو و شمشیر خود را باز کرد و در همین حال ناتالیای گریان از عقب دست او را گرفته بود و می بوسید و دوتیاء که مثل شقایق سرخ شده بود، از فرط خوشحالی دستهایش را به هم می مالید.

پیرمرد کلاهش را روی سرش گذاشت، اما دوباره، آن را برداشت، به سمت شمایلها رفت زانو زد، و با حرکات تند بر خود صلیب کشید. سه بار تعظیم کرد، بعد بلند شد و به دور و بر نگاه انداخت.

— «باشد، اگر این جور باشد، می مانیم! یا ملکه آسمانها، خودت پشت و پناه ما باش!»

می‌روم اسبها را باز کنم.»
آنیکوشکا بر حسب اتفاق وارد شد و از دیدن قیافه‌های شاد و خندان همه اعضای خانواده مله‌خف حیرت کرد و پرسید:

— «چه خبر شده؟»

داریا از طرف همه جواب داد: «مردهای ما نمی‌روند.»

— «صحیح! خوب فکرهاتان را کرده‌اید؟»

گریگوری گفت: «بله، خوب فکره‌امان را کرده‌ایم.» و دندانهای محکم و آبی‌فامش را با نیشخندی نشان داد و چشمک زد. «چه فایده که برویم دنبال مرگ بگردیم! خودش ما را اینجا پیدا می‌کند.»

آنیکوشکا گفت: «خوب، اگر افسرها نخواهند بروند، پس ما که اصلاً نباید برویم.» و با تلق تلق پاهائی که گفתי نعل اسب به آن کوبیده‌اند، از آنجا رفت.

۱۴

اوراق حاوی فرمانهای فامین بر فرده‌های ویه‌شنسکایا تکان تکان می‌خورد. هر ساعت انتظار ورود ارتش سرخ می‌رفت. در همین زمان، سی و پنج ورست دورتر، ستاد جبهه شمالی مقر خود را در کارگینسکایا دایر کرده بود. در شامگاه چهارم ژانویه، سرهنگ رومان لازارف Roman Lazarov با يك واحد ضد شورش مرکب از چچنها Chechns وارد کارگینسکایا و با شتاب برای مقابله با هنگ یاغی فامین آماده شد. قرار بود چچنها روز پنجم به ویه‌شنسکایا حمله‌ور شوند و گشتی‌هاشان روستاهای اطراف را شناسائی کرده بودند. لیکن، پس از آنکه یکی از فراریان هنگ فامین به آنان اطلاع داد که نیروهای معتابهی از ارتش سرخ شب در گاراخفسکایا مانده و قرار است روز بعد وارد ویه‌شنسکایا شوند، نقشه‌هاشان به هم خورد.

کراسنف، که در نواچرکاسک به پذیرائی از نمایندگان متفقین سرگرم بود، کوشید بر فامین اعمال نفوذ کند. بعد از مدتی طولانی که خط تلگراف وز وز کرد، سرانجام فامین به دفتر اداره تلگراف ویه‌شنسکایا خوانده شد و متن کوتاه زیر را دریافت کرد:

ویه‌شنسکایا فامین نقطه استوار فامین دستور می‌دهم سر عقل بیایید و فوراً افراد هنگ خود را به مواضعشان برگردانید نقطه یگان تنبیهی اعزام گردیده نقطه سرپیچی کیفر اعدام خواهد داشت نقطه کراسنف.

فامین با نیم‌تنه کوتاه دکمه بازش زیر روشنائی چراغ نفتی ایستاده بود و نوار باریک کاغذ را که مثل مار از زیر انگشتان تگرافچی بیرون می‌لغزید، نگاه می‌کرد و ضمن آنکه نفس یخ‌زده‌اش که بوی ودکا می‌داد، به گردن تلگرافچی دمیده می‌شد، به او می‌گفت:

— «برای چه پرت و پلا می‌گویدی؟ سر عقل بیایم؟ حرفش همین بود؟ باشد، حالا برایش بنویس... چه می‌گوئی؟ اجازه نداری؟ دستورم را اطاعت کن والا دل و روده‌ات را می‌کشم بیرون!»

و باز دستگاه به کار افتاد:

نواحی کاسک آتامان کراسنف نقطه برو بهدرك اسفل السافلین و همانجا بمان نقطه فامین.

اوضاع جبهه شمالی به اندزهای بفرنج شده بود که کراسنف تصمیم گرفت شخصاً به کارگینسکایا رفته و «دست انتقام» به روی فامین بلند کرده و از آن مهم‌تر روحیه جنگاوری قزاقان روحیه باخته را ارتقاء دهد. به همین منظور از متفقین دعوت به دیدار از جبهه کرد.

در بوتورلینافکا Buturlinovka از هنگ نشان‌داران سنت‌جورج گوندارافسکی، که تازه از جبهه عقب کشیده شده بود، سان دیدند. کراسنف پس از سان دیدن از سربازان پای پرچم هنگ ایستاد و به راست راست زیبایی کرد و فریاد کشید:

— «کلیه افرادی که در هنگ دهم زیر دست من خدمت کرده‌اند — يك قدم به پیش!»
تزدیک به نیمی از افراد هنگ جلو آمدند. کراسنف کلاه ژفرالی‌اش را برداشت و گونه‌های استوار سالخورده اما هنوز خوش‌سیمائی را که از همه به او تزدیک‌تر بود، بوسید. استوار سیل کوتاهش را با آستین پالتو پاک کرد و با چشمان بیرون بسته خیره شد. کراسنف همه افراد هنگ سابقش را در آغوش گرفت و بوسید. افسران متفقین حیرت‌زده با یکدیگر پچ پچ می‌کردند. اما زمانی که کراسنف به نزد آنان رفت و توضیح داد:

— «اینها قهرمانانی هستند که من به کمک آنها آلمانی‌ها را در ترویسکایا Nezviskaya و اتریشی‌ها را در بلژتس Belzhets و کاماروف Komorov در هم شکستم و دین خودمان را برای پیروزی بر دشمن مشترک ادا کردیم.»، شگفتی جای خود را به لبخند و تأییدی نهفته داد.

از دو سوی خورشید، دو رنگین‌کمان نور با حاشیه سفید، چون دو نگهبان صندوق وجوه هنگ، مرده‌آسا بی‌حرکت ایستاده بود. باد سردی از شمال غربی چون نوای شیپور در جنگل نفیر برمی‌آورد، بر دشت دامن می‌کشید، و با هجوم خود علفهای خودرو را می‌خماند و می‌شکست. در غروب ششم ژانویه، که سایه‌های شامگاهی برچیر دامن می‌گسترده، کراسنف، و ادواردز Edwards و آلکوت Alcott، افسران ارتش اعلیحضرت امپراتور بریتانیا و دو افسر فرانسوی، سروان بارتلو Bartelot و ستوان ارلیش Erlich به کارگینسکایا وارد شدند. افسران متفقین، فرو پیچیده در پالتوهای پوست و کلاه‌های ریش ریش پوست خرگوش، همچنانکه می‌خندیدند و می‌لرزیدند و پا بر زمین می‌کوفتند، در میان دود غلیظ سیگار و بوی تند اودکلن، از اتومبیل پیاده شدند. افسران پس از آنکه در خانه له‌واچکین Levochkin بازرگان ثروتمند، جای نوشیدند و خود را گرم کردند، همراه کراسنف و سپهبد ایوانف فرمانده جبهه شمال به مدرسه محلی رفتند، که قرار بود در آنجا میتینگی برگزار شود.

کراسنف برای انبوه مضطرب قزاقان سخنرانی مفصلی کرد. جماعت با توجهی دوستانه به او گوش می‌داد. اما هنگامی که حین سخنرانی‌اش شروع به تجسم «قساوتهای بالشوئیکها» در نواحی اشغالی کرد، صدائی خشناک از پس دود غلیظ و آبی سیگار از ته تالار به فریاد گفت: «درست نیست!» و تأثیر کلام کراسنف را ضایع کرد.

صبح روز بعد کراسنف و افسران متفقین با شتاب عازم میله‌راوو شدند. مقر ستاد جبهه شمالی نیز با همان عجله تخلیه شد. مچن‌ها تا غروب استانیتر را زیر و رو کردند و قراقانی را که سعی داشتند همانجا بمانند بیرون کشیدند. همان شب انفجار مهمات را آتش زدند. تا نیمه شب فشنگها چون توده عظیمی از بوته‌های جنگلی تق تق می‌کردند و صدای انفجار گلوله‌های توپ چون ریزش بهمن بلند بود. روز بعد، در مراسم دعای پیش از عقب‌نشینی، مسلسل از بالای تپه کارگینسکایا به صدا درآمد. گلوله‌ها صدای تگرگ بهاری بر بام کلیسا می‌داد و سربازها به صورت رمل‌های سرگشته به سوی دشت گریختند. لازارف و یگان او و چند واحد قزاق کوشیدند مانع عقب‌نشینی شوند. برخی از افراد پیاده پشت آب‌سباده موضع گرفتند، و آتشبار سی و ششم کارگینسکایا به فرماندهی سروان فیودور پاپوف Fyodor Popov که خود اهل کارگینسکایا بود، بر خطوط نیروهای پیشاهنگ سرخ گلوله بارید، اما به زودی فرار را بر قرار ترجیح داد. سوار نظام سرخ پیاده‌های مدافع را دور زد و از آبکنده‌های یک روستای مجاور نزدیک شد و گروهی از پیرمردان کارگینسکایا را که یکی از سر بی‌توجهی «ملت‌گرایان اوکراین» لقبشان داده بود، به خاک و خون کشیدند.

۱۵

تصمیم به برجای ماندن، هرچه بود، اعتقاد پائته‌لئی به وزن و اعتبار امور را احیاء کرد. هنگام غروب برای تیمار گله بیرون رفت و بدون ذره‌ای تردید، علیق نامرغوب به چارپایان داد. در حیاط تاریک روشن، گاو آبستن را از هر طرف واری کرد و با خوشنودی به خود گفت: «خیلی چاق شده. یعنی خداوند به او دوقلو مرحمت می‌فرماید؟» همه چیز دوباره از آن خودش شده بود، همه چیز از نو قدر و بهای پیشین را باز یافته بود. تا این ساعت فرصت یافته بود به دنیا غرولند کند، چون دختر گاه و سبوس را دور و بر ریخته و یخ آبشخور را نشکسته بود، ضمناً مجال پیدا کرد تا سوراخی را که بچه خوک استپان در چهر ایجاد کرده بود، ترمیم کند و در همین اثناء بود که از آکسینیا، که برای بستن کرکره‌های خانه‌شان بیرون دویده بود، سؤال کرد که آیا استپان خیال ترک دیار دارد یا نه. آکسینیا همچنان که سرش را در روسری می‌پیچید، با صدائی آهنگین جواب داد:

— «نه، نه. کجا می‌تواند برود؟ تب دارد و بالای بخاری دراز کشیده. مثل کوره می‌سوزد. مریض شده، نمی‌تواند برود.»

— «ما هم نمی‌رویم، شیطان می‌داند که این طوری بهتر است یا بدتر.» شب شد. آن سوی دن، فراسوی خلیج خاکستری رنگ جنگل، ستاره قطبی از ژرفنای آسمان سبزقام می‌تافت. آسمان مشرق رنگی ارغوانی داشت. شعله شفق در مغرب می‌سوخت. کوهان ماه لابه‌لای شاخ‌های سپیدارها پدید و ناپدید می‌شد. سایه‌هائی مبهم روی کپه‌های تیره برف، در هم می‌آمیخت. آن چنان سکون و سکوتی بود که پائته‌لئی صدای شکستن یخ راه، که کسی — شاید آنیکوشکا — لب رودخانه می‌شکست، می‌شنید.

در خانه چراغ روشن کرده بودند. ناتالیا از وسط چراغ و پنجره عبور کرد. پاتهلئی به سمت گرما کشیده شد. همه اهل خانه جمع بودند. دونیا که تازه از دیدار زن کریستونیا باز گشته بود، فنجان خمیر مایه‌ای را که قرض گرفته بود خالی می‌کرد و برای اینکه مبادا کسی حرفش را قطع کند، با عجله آخرین خبرها را می‌گفت:

گریگوری، در اتاق مهمانخانه تفنگ، تپانچه و شمشیرش را روغن‌کاری کرد و دوربینش را در پارچه کرباسی پیچید و بعد پیوتر را صدا زد و از او پرسید:

— «وساقت را آماده کرده‌ای؟ بهتر است پنهانشان کنیم.»

— «ولی شاید لازم شد از خودمان دفاع کنیم؟»

گریگوری خندید. «دست بردار. اگر پیدایشان کنند دارمان می‌زنند.»

به حیاط رفتند و به دلیلی نامعلوم هر يك اسلحه‌اش را جداگانه مخفی کرد. اما گریگوری تپانچه سیاه تازه‌اش را زیر تشك خود پنهان کرد.

تازه شامشان را خورده و آماده خفتن شده بودند که سگ خانه که در حیاط بسته شده بود، با صدای گرفته شروع به پارس کرد و چنان زنجیرش را می‌کشید که قلاده گلویش را می‌فشرد. پیرمرد برای پی‌بردن به چگونگی امر بیرون رفت و با مردی که باشلقش را تا روی چشمهایش پائین کشیده بود، به داخل خانه باز گشت. تازه وارد که سراپا رخت نظامی به تن داشت، وارد شد، و بر خود صلیب کشید. او که از سبیل یخ‌بسته‌اش بخاری ابرمانند برمی‌خاست، سؤال کرد:

— «مرا نمی‌شناسید؟»

داریا به فریاد گفت: «وای، این پسرخاله ماکار Makar است!»

تازه آن وقت پیوتر و بقیه خویشان دور خود ماکار ناگایتسف M. Nogaitsev اهل دهکده سینگین Singin را که به داشتن صدای خوب و باده‌نوشی قهارانه در سراسر بخش شهرت داشت، شناختند.

پیوتر بدون اینکه از جای خود تکان بخورد، لبخند زد و پرسید: «چه عجب، از این طرفها؟»

ناگایتسف یخ‌ریزه‌ای را از سبیلش کند و دم در انداخت، پاهایش را که در چکمه‌های نمدی بزرگ بود، به زمین کوفت و بی‌شتاب مشغول در آوردن لباسهای گرم روئی‌اش شد. — «تنها فرار کردن دلچسب نیست، این بود که فکر کردم باید بیایم سراغ شماها. شنیده بودم که شما دوتا برادر در خانه هستید؛ این بود که به زعم گفتم، می‌روم و مله‌خف‌ها را می‌آورم، آن وقت دسته‌جمعی بیشتر خوش می‌گذرد.»

تفنگش را از دوش برداشت و آن را کنار بخاری پهلوی سیخک‌های دو شاخه اجاق گذاشت و این کارش صدای قهقهه زن‌ها را درآورد. بقیه بندیش را زیر بخاری جا داد اما شمشیر و شلاقش را با دقت روی تختخواب گذاشت. نفسش مثل همیشه بوی ودکای خانگی می‌داد و چشمانش حالتی مستانه داشت. يك ردیف دندان قشنگ سفید مایل به آبی از لای ریش خیس درهم رفته‌اش نمایان بود.

گریگوری کیسه توتون خود را جلو او نگه‌داشت و پرسید: «همه قزاقها دارند از سینگین در می‌روند؟» میهمان دست او را پس زد و گفت:

— «نه، متشکرم، نمی‌کشم قزاقها؟ بعضی‌هاشان در رفته‌اند، بقیه هم دنبال جایی می‌گردند که خودشان را قایم کنند. شماها هم می‌روید؟»
ایلی‌نیچنا، هراسان، گفت: «مردهای ما جایی نمی‌روند. تو هم سعی نکن وسوسه‌شان بکنی.»

— «شماها راستی راستی می‌خواهید بمانید؟ نمی‌توانم باور کنم. پسرخاله گریگوری، راست می‌گویند؟ بچه‌ها، برای خودتان در دسر درست می‌کنید.»
پیوتر آه کشید و دفعتاً رنگش قرمز شد و پرسید: «چه باید کرد... گریگوری، تو چه نظری داری؟ تصمیمیت عوض نشده؟ باید برویم؟»
دود توتون مثل تاج سر گریگوری را پوشاند و روی کاکل سیاهش معلق ماند.
«فعلاً نه.»

پیوتر بدون مناسبت از ماکار پرسید: «پدرت از اسبت مواظبت می‌کند؟»
سکوت طولانی را تنها چرخ ریسنده‌گی دونیا به هم می‌زد. ناگایتسف تا سپیده‌دم نشسته بود و می‌کوشید دو برادر را ترغیب کند که همراه او به آن سوی رود دوتس Dotes بروند. در طول این مدت پیوتر دوبار برای زین کردن اسب خود بیرون رفت، اما هر بار، نگاههای تهدید کننده داریا او را واداشت تا زین را از پشت اسب بردارد. هوا روشن و میهمان آماده عزیمت شد. بعد از آنکه همه لباسهایش را پوشید، دستگیره در را گرفت، سرفه‌ای معنی‌دار کرد و با صدائی که در آن تهدیدی نهفته بود، گفت:

— «شاید کار شما بهتر باشد، شاید هم بعداً رأیتان عوض بشود. اگر ما روزگاری برگردیم یادمان خواهد بود که چه کسانی دروازه‌ها را به روی سرخ‌ها باز کردند تا وارد دن بشوند و اینجا ماندند تا به آنها خدمت بکنند...»

از آغاز بامداد برفی سنگین می‌بارید. گریگوری که به حیاط رفته بود، در ساحل آن سوی دن سایه تیره عده‌ای را دید که به سمت گذار رودخانه می‌رفتند. هشت اسب به هم بسته چیزی را می‌کشیدند و گریگوری صدای گفت و شنود، شیهه و دشنام‌ها را می‌شنید. هیاکل خاکستری مردان و اسبها از میان بارش برف، گفتی از خلال مه نمایان بود. گریگوری از طرز بسته شدن اسبها به یکدیگر حدس زد که باید این افراد متعلق به يك آتشبار باشند. با خود گفت: «یعنی ممکن است سرخ‌ها باشند؟» و از تصور این امکان قلبش به شدت تپیدن گرفت، اما چون بیشتر فکر کرد، خیالش آسوده شد.

آن جماعت پریشان به ده نزدیک شد و دور دهانه سیاه سوراخی در یخ با فاصله زیاد دور زد. اما همینکه به ساحل نزدیک شدند، یکی از چرخهای اولین توپ لب آب در یخ فرو رفت. باد فریادهای رانندگان، قرچ قرچ شکستن یخ، و سم کوبی عجولانه اسبها را که سر می‌خوردند، به گوش گریگوری می‌رساند. به محوطه آغل احشام در پشت خانه رفت و محتاطانه و به دقت نگاه کرد و از هیأت ظاهری آنان پی‌برد که قزاق‌اند. چند دقیقه بعد توپچی سالمندی سوار براسبی بلند و کفل‌پهن، از دروازه حیاط مله‌خف وارد شد. پای پلکان پیاده شد، لگام را به نرده پلکان بست و به درون خانه رفت و پس از سلام و تعارف با اهل خانه پرسید:

— «آقای اینجا کی است؟»

پاتهلئی که با دلهره منتظر این سؤال بود: «پس چرا مردهاتان در خانه مانده‌اند؟»
جواب داد: «منم.» اما توپچی با دست برف را از روی سبیل درازش پاك كرد و به التماس
گفت: «محض رضای مسیح كمك كنيد توپمان را در بیاوریم. درست لب آب تا محصور
فرو رفته. طنابی، چیزی دارید؟ این ده كجاست؟ برف كم و گیجمان کرده، سرخ‌ها هم که
درست پشت سرمان هستند.»

پیرمرد مردد بود. «نمی‌دانم...»

— «چه چیزی را نمی‌دانی؟ عجب قزاقی هستی تو! ما چند نفر كمك می‌خواهیم.»

پاتهلئی به دروغ گفت: «من که حالم خوش نیست.»
توپچی بی‌آنکه گردنش را بچرخاند، گرگ‌وار يك يك اهل خانه را از نظر گذراند
و صدایش آهنگی جوانانه‌تر و درشت‌تر به خود گرفت:

— «مگر شما قزاق نیستید؟ دلتان می‌آید اموال ارتش از بین برود؟ من تنها کسی
هستم که برای فرماندهی آتشبار مانده‌ام، افسرها همه‌شان فرار کرده‌اند. يك هفته تمام
است که از اسب پیاده نشده‌ام، یخ کرده‌ام، انگشت‌های يك پایم را سرمازدگی از بین برده،
ولی آتشبارم را نمی‌گذارم، فرار کنم. ولی شما — اگر به ما كمك نکنید، افرادم را صدا
می‌زنم، آن وقت...» آنگاه با صدائی خشماکین اما گریه‌آلود فریاد زد: «حاجت‌تان را
می‌درسیم، مادرسگ‌ها! بالشویک‌ها! اگر دلت می‌خواهد، تو را هم می‌بندم به گاری، پیرمرد.
برو يك عده دیگر را هم صدا بزن، اگر نیامدند، به خدا قسم، دهتان را از روی زمین
پاك می‌کنیم و به هوا می‌فرستیم...»

مانند کسی حرف می‌زد که باطناً از خود مطمئن نیست. دل گریگوری به حال او
سوخت. کلاهش را برداشت و با خشونت، و بدون آنکه به توپچی عصبانی نگاه کند، گفت:
«این قدر داد ترن! كمكت می‌کنیم، بعدش هم برو تو را به خیر و ما را به سلامت.»

به زودی جمعی کثیر برای كمك فراهم آمدند. آنیکوشکا، تامیلین، کریستونیا،
مله‌خف‌ها، و ده دوازده زن به یاری خدمه آتشبار يك چپر ترکه‌باف را کردند و روی زمین
گذاشتند. توپ و صندوق‌های مهمات را بلند کردند، و به اسبها كمك کردند تا به راه
بیافتند. چرخ‌های یخ‌بسته روی محورها نمی‌چرخید، روی برف می‌سرید و اسب‌های بی‌درمق
برای بالا رفتن از کوچکترین سربالائی تقلا می‌کردند؛ خدمه توپ، که نیمی از آنان قبلاً
گریخته بودند، پیاده می‌رفتند. توپچی کلاهش را برداشت، تعظیم و از کسانی که كمك
داده بودند، تشکر کرد، آنگاه روی زین چرخید و به آرامی فرمان داد که آتشبار به دنبال
او حرکت کند.

گریگوری با احترامی آمیخته به شکفتی بی‌باورانه به دنبال او چشم دوخته بود.
پیوتر، که سبیلش را می‌جوید، نزدیک آمد، و چنانکه گفتی به اندیشه ناگفته گریگوری
پاسخ می‌داد، اظهار نظر کرد: «کاشکی همه این‌جوری بودند! از دن آرام این‌طوری باید
دفاع کرد!»

کریستونیا پرسید: «راجع به آن توپچی حرف می‌زدید؟ انگار که می‌خواست توپ‌ها
را به خانه نهدش ببرد. حرامزاده چه‌جوری شلاقش را روی من بلند کرد. حتماً خیلی

مایوس است. من نمی‌خواستم کمک کنم، ولی ترسیدم و با آنکه چکمه نداشتم جلو رفتم. ولی آخر آن توپها به چه درد این احمق می‌خورد؟ عین موشی که جارو به دمش بسته باشد.* فایده‌ای به حالش ندارد، ولی با خودش می‌کشد و می‌بردش.»
قراقها خندیدند و به راه خود رفتند.

۱۶

شامگاه بود. در آن سوی دن، از دور، مسلسل‌ی دوبار رگبار گشود، سپس خاموش شد. نیم ساعت بعد، گریگوری که از صبح پشت پنجره اتاق مهمانخانه** مانده بود با رخساری که به رنگ خاکستری مایل به آبی درآمده بود، به عقب آمد و رویش را برگرداند و گفت:

— «آمدند.»

ایلی‌نیچنا ناله‌ای برآورد و خود را به سمت پنجره پرتاب کرد. هشت سوار در جاده می‌تاختند. به خانه مله‌خف رسیدند، گذار دن را واری کردند و بازگشتند. اسبهای پرورده‌شان دمهای بریده خود را تکان می‌دادند و با سم برف می‌پراکنده‌اند. گشتی‌ها دهکده را شناسائی کردند و ناپدید شدند.

ساعتی بعد تاتارسکی از صدای پاهائی که برف را لگدکوب می‌کردند، گوشه بیگانه، و عوعوی سگها پر شد. يك هنگ پیاده با مسلسل‌های سوار بر سورتمه، ارابه‌های ترابری و آشپزخانه صحرائی از دن عبور کرد و به روستا ریخت.

در نخستین لحظه ورود دشمن، با همه خوفناکی، دنیای شوخ و شنگ بازم نمی‌توانست خویشتن‌داری کند. بعد از بازگشت گشتی‌ها، دختر توی پیش‌بند خود پق پق خندید و به آشپزخانه دوید. ناتالیا با نگاهی ترسان او را پذیره شد و پرسید:

— «چه خبر شده؟»

— «وای، ناتالیا جان، نمی‌دانی چه‌جور اسب سواری می‌کنند! یکی‌شان روی زین می‌عقب می‌رفت و جلو می‌آمد، عقب می‌رفت و جلو می‌آمد... دستهایش هم به پهلوهایش می‌خورد.»

به قدری از تکان‌تکان خوردن‌های افراد ارتش سرخ روی اسب خوب تقلید کرد که ناتالیا، جلو خنده‌اش را گرفت، به اتاق خواب دوید و دمر روی تشك افتاد تا از غیظ و تغییر پدر شوهرش احتراز کند.

پانته‌لی، که سراپا می‌لرزید، بی‌هدف با فنج پرک و جوالدوز و يك قوطی پر از میخ‌های چوبی که روی نیمکت بود، ور می‌رفت و لاینقطع از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و نگاهش حالت نگاه جانوری به دام افتاده را داشت. اما زنها در آشپزخانه چنان کرکرو قهقهه‌ای سر داده بودند که می‌بایست گریه‌ای به دنبال داشته باشد.

* در اصل: کشان کشان. م
** در اینجا و هرکجا «اتاق مهمانخانه» آورده‌ایم، ترجمه
bestroom است. در ایران، خاصه در روستاها و شهرستانها بهترین اتاق خانه را به مهمانان اختصاص می‌دادند و آن را اتاق مهمانخانه می‌خواندند و هنوز هم این اصطلاح در بسیاری از نقاط ایران متداول است. م

دونیای لاله رخسار، با چشمانی نمناک از اشک و پرتلاشو چون ژاله بر گلبرگ، ادای سواری سرخ‌ها را برای داریا در می‌آورد و نا دانسته به حرکات موزون خود حالتی عشوه‌گرانه می‌داد.

ابروان و سینه کشیده داریا با خنده‌ای عصبی می‌لرزید و خودش در فواصل یسن قهقهه‌ها با صدای گرفته‌ای می‌گفت:

— «می‌ترسم خشتک خودشان را سوراخ کرده باشند. اسم خودشان را گذاشته‌اند سوار...!»

حتی پیوتر که با قیافه دماغ و گرفته از اتاق مهمانخانه آمد، يك دم از شادی آنان به سرور آمد و گفت:

— «طرز سواری‌شان مضحك است. ولی اهمیتی نمی‌دهند. اگر كمر يك اسب را بشکنند، فوراً یکی دیگر به زور می‌گیرند! رعیت‌ها!» و دستش را به نشانه تحقیر حرکت داد. افراد ارتش سرخ در کوچه‌ها روان و، دسته دسته، وارد خانه‌های مردم شدند. سه تن به طرف دروازه آنیکوشکا رفتند، پنج تن دیگر به حیاط آستاخف، و پنج تن باقی‌مانده هم به محاذات پرچین خانه ملخف راه افتادند. این عده به سرکردگی مردی کوتاه و چهارشانه، سالخورده، ریش تراشیده، با بینی پخ و پهن بسیار بزرگ و زردرنگ، که پیدا بود از سربازان جنگ آزموده و جبهه رفته است، از دروازه وارد شدند، این مرد يك لحظه پای پلکان ایستاد و به سگ، که پارس می‌کرد و زنجیر قلاده‌اش را می‌کشید، چشم دوخت، بعد تفنگش را از دوش برداشت. شلیك گلوله غبار سفیدی از برف از بام خانه فرو ریخت. گریگوری، که از پنجره تماشا می‌کرد، با دیدن سگ که در برف آغشته به خون می‌غلتید و پهلوی زخمی و زنجیر آهنینش را در شکنج مرگ، می‌گریزد، یقه بسته پیراهن خود را کشید و باز کرد. به‌دوروبر نگریست و چهره‌های از ترس سفید شده زن‌ها و چشمان هراسان مادرش را دید. بی‌آنکه زحمت بر سر گذاشتن کلاه به خود دهد، به سمت درخیز برداشت. پدرش به دنبال او با صدائی غریب فریاد زد: «صبر کن!»

گریگوری در را چارتاق باز کرد. يك جعبه خالی فشنگ با صدائی فلزی جلوی در افتاد. بقیه افراد ارتش سرخ هم وارد حیاط شدند.

در آستانه در ایستاد و پرسید: «چرا سگ را کشتی؟ مگر آزاری به تو رسانده بود؟» منخرین گشاد سرباز سرخ به تنفسی عمیق هوا را فرو کشید و کنج لبهای نازکش به طرف پائین کشیده شد. نگاه کرد و تفنگش را سر دست آماده شلیك گرفت.

— «به تو چه مربوط است؟ خیال می‌کنی غصه‌ای دارد؟ من که اگر يك گلوله توی تن تو بکارم غصه نمی‌خورم. دلت می‌خواهد؟» گارد سرخ بلند بالای سرخ موئی نزدیک شد و با خنده گفت: «نه، نه ول کن آلکساندر. عصر به خیر صاحبخانه! قبلاً هیچ سرخ‌ها را دیده بودی؟ ما جا و مکان می‌خواهیم. سگتان را کشت؟ اصلاً لازم نبود! رفقا، بفرمائید تو.» گریگوری آخرین کسی بود که به درون رفت. سربازهای سرخ با اهل خانه با خوشروئی، خوش و بش می‌کردند و گوله‌پشتی‌ها، و فاسقه‌های چرمی ژاپنی‌شان را در می‌آوردند و پالتوهاشان را روی تخت‌خواب می‌انداختند. آشپزخانه یکباره از بوی گند و تند سربازی، بوی عرق بدن آدمی، توتون، صابون ارزان قیمت و روغن اسلحه، پر شد.

مردی که نامش آلكساندر بود پشت ميز نشست، سیکاری گیراند، و گوئی در ادامه گفتگوئی از گریگوری پرسید:

— «تو با سفیدها بوده‌ای؟»

— «بله.»

— «که این طور... من با يك نگاه جغد را از پروازش و شما را از گنده دماغی‌تان می‌شناسم! سفید! حتماً افسر هم بوده‌ای؟ سردوشی طلائی داشتی؟» منحرفینش دو ستون دود به هوا فرستاد. با چشمان بی مهر و عبوسش به گریگوری که دم در ایستاده بود، نگاه کرد و با انگشت خمیده‌اش که ناخن زرد شده از توتون داشت، خاکستر سیکارش را تکاند.

— «تو افسر نبوده‌ای، ها؟ اقرار کن! من از طرز حرکات فهمیدم. من خودم در جنگ آلمان بودم.»

گریگوری زورکی خندید. «بله، افسر بودم.» و چون نگاه وحشت‌زده و ملتساند ناتالیا را که به او دوخته شده بود، دید، چهره درهم کشید و ابروایش لرزید. از لبخند خود به خشم آمد.

— «حیف! پس نمی‌بایست سگ را می‌کشتم!»

سرباز ته سیکارش را پیش پای گریگوری انداخت و چشمکی به رفقای خود زد. باز گریگوری بهرغم اراده خویش احساس کرد که لبانش به لبخندی گنه‌کارانه و التماس‌آمیز، تاب برداشت و از شرم هویدا کردن ناخواسته و بی‌اختیار ضعف خود سرخ شد. «مثل سگ خطاکاری پیش صاحبش!» این اندیشه مغزش را سوزاند و يك دم سگ کشته شده در نظر مجسم شد که به هنگام نزدیک شدن صاحب خود، لبانش را باز می‌کرد و دم حنائی‌رنگ کرکدارش را می‌جنباند و به پشت می‌خواید.

پاتهلئی با همان صدای نامأنوس از مهمانان پرسید اگر شام می‌خواهند او به زنش دستور بدهد...

ایلی‌نیچنا بی‌آنکه منتظر پاسخ شود، به سر اجاق رفت. سیخك دوشاخه در دستش می‌لرزید و به زحمت توانست دیگ سوپ کلم را با آن بیرون بیاورد. داریا، با چشمان فرو افکنده میز را چید. سربازان سرخ بدون آنکه بر خود صلیب کشند دور میز نشستند. پیرمرد با ترس و نفرتی نهفته نگاهشان می‌کرد. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

— «پس شما به درگاه خدا دعا نمی‌کنید؟»

فقط لبخندی بسیار بی‌رُمق بر لبان الکساندر نشست و محو شد. در میان شلیك خنده بقیه جواب داد:

— «پیرمرد، توهم از من بشنو و دعا نکن! ما خیلی وقت است که خداهايمان را دور انداخته‌ایم.» ابرو درهم کشید و ادامه داد: «خدائی وجود ندارد، ولی احمق‌ها نمی‌فهمند و هی برای این تکه‌های چوب نماز و دعا می‌خوانند.»

پاتهلئی با دلهره و عجله تصدیق کرد: «بله، بله... البته آدمهای درس‌خوانده می‌فهمند...»

داریا برای هر کس قاشقی گذاشته بود، ولی الکساندر قاشق خودش را دور انداخت و پرسید:

— «قاشقی ندارید که چوبی نباشد؟ ما دلمان نمی‌خواهد مرض بگیریم. شما اسم این را

گذاشته‌اید قاشق؟»

داریا آتش گرفت: «اگر از قاشقهای ما خوشتان نمی‌آید باید یکی همراه خودتان داشته باشید.»

— «دهنت را ببند، خانم‌جان! غیر از این قاشقی ندارید؟ پس يك هوله تمیز به من بدهید تا این را پاك كنم.»

ایلی‌نیچنا سوپ را در کاسه‌ای سر میز آورد و آلکساندر به او دستور داد:

— «اول خودت بخور، مادر!»

بیرزن با اضطراب پرسید: «چرا اول من بخورم؟ خیال می‌کنید زیادی شور شده باشد؟»

— «وقتی به تو گفتند بچش، پس بچش! شاید برای مهمانها گزیدی، چیزی، تویش ریخته باشی...»

پانته‌لئی با لحن تحکم‌آمیز گفت: «يك قاشق بخور! یا الله!» و لبانش را برهم فشرد. آنگاه يك كنده از چوب‌غان را که هنگام وصله‌پینه به جای چارپایه به کار می‌برد، آورد و آن را پای پنجره گذاشت و مشغول مرمت چکمه کهنه‌ای شد و دیگر در گفت‌و شنود شرکت نکرد.

پیوتر در اتاق مهمانخانه مانده بود و بیرون نمی‌آمد. ناتالیا هم با بچه‌هایش رفت و همانجا نشست. دنیا چمباتمه زده و به بخاری تکیه داده بود و جوراب می‌بافت، اما بعد از آنکه یکی از افراد ارتش سرخ او را «بانوی جوان» خواند و دعوتش کرد که با او شام بخورد، دختر بیرون رفت. گفت و شنود، خاموشی گرفت. مهمانان پس از خوردن شام سیگار گیراندند و یکی‌شان پرسید:

— «اجازه هست سیگار بکشم؟»

ایلی‌نیچنا با اکراه جواب داد: «اینجا همه دودی‌اند.»

گریگوری سیگاری را که به او تعارف شد، رد کرد. گریگوری خودش را می‌خورد؛ هر گاه چشمش به قاتل سگش می‌افتاد، که اکنون در مقابل خود او هم رفتاری خصمانه در پیش گرفته بود، قلبش فشرده می‌شد. پیدا بود که این مرد سر نزاع دارد، چون مدام سعی داشت گریگوری را به «جاذبه بکشاند».

— «جنابعالی در کدام هنگ خدمت می‌کردید، قربان؟»

— «در خیلی از هنگها.»

— «چند تا از رفقای ما را کشته‌ای؟»

— «در جنگ حساب و کتاب نمی‌کنند. ضمناً لازم نیست خیال کنی من افسر مادرزادم،

رفیق، من توی جنگ آلمان درجه گرفتم. به خاطر خدمات جنگی‌ام به من درجه دادند...»

— «من با افرها رفیق نیستم ما امثال شما را می‌گذاریم سینه دیوار. خود من

چندتاشان را کشته‌ام.»

— «بین چه می‌گویم رفیق؛ خوب نیست طوری رفتار کنید انگار که این ده را با جنگ

و حمله گرفته‌اید. ما خودمان جبهه را ول کردیم. و راهتان دادیم، ولی تو جوری رفتار

می‌کنی انگار که وارد يك کشور شکست‌خورده شده‌ای. هر کسی می‌تواند سگ‌کشی کند،

ضمناً کشتن آدمهای بی سلاح یا توهین به آنها علامت عرضه و جریره نیست...»
 — «لازم نیست به من یاد بدهی باید چکار کنم! می دانیم چه جسوری جبهه را ول کردید...! اگر شکستان نداده بودیم ولش نمی کردید. من هم هر جور دلم بخواهد با تو حرف می زنم!»

مرد سرخ مو گفت: «بس کن، آلکساندرا سرمان را بردی، از بس حرف زدی!»
 اما آلکساندر که پرده های بینش فراخ شده بود و نفس نفس می زد، به طرف گریگوری رفت.

— «بهر است کفرم را بالا نیاوری، سرکار افسر، والی هر چه دیدی از چشم خودت دیده ای!»

— «من کفرت را در نمی آورم.»

— «چرا، در می آوری!»

ناتالیا، لای در را کمی باز کرد و لرز لرزان گریگوری را صدا زد. گریگوری مرد را که جلو او ایستاده بود دور زد و مانند مستها کژومژ به سمت در رفت. پیوتر با نجوایی کینه توزانه و بغض آلود به او گفت:

— «داری چه کار می کنی؟ چرا جوابش را می دهی؟ هم خودت را به کشتن می دهی هم ما را! بنشین!» به زور گریگوری را روی صندوق نشاند و خود به آشپزخانه رفت. گریگوری با دهان نفسهای عمیق می کشید! سرخی خشم و کینه از گونه هایش زدوده شده بود و چشماش پرتوئی کم فروغ داشت.

ناتالیا که می لرزید و دست روی دهان بچه هایش می گذاشت، که می خواستند گریه کنند، به التماس گفت: «گریگوری! گریگوری جان! ولشان کن!»

گریگوری، که بی حواس به ناتالیا نگاه می کرد، پرسید: «چرا مردم به چاک؟ غصه نخور، نمی دروم. ولی ساکت باش! دیگر طاقتم تمام شده.»

کمی بعد سه سرباز دیگر ارتش سرخ وارد شدند. یکی شان، آن که کلاه بلند پوست به سر داشت، و پیدا بود از فرماندهان است، سؤال کرد:

— «چند نفر اینجا اتراق کرده اند؟»

مرد سرخ مو، که با شستی های آکوردئون ورمی رفت، از طرف همه جواب داد: «هفت نفر.»

— «اینجا يك پست مسلسل مستقر می کنیم. باید برایشان جا باز کنید.»

این سه تن بیرون رفتند و بلافاصله دروازه قرچ قرچ کرد و دو ارا به وارد حیاط شدند. یکی از مسلسلها را به ایوان کشیدند. یکی در تاریکی کبریت می کشید و فحش می داد. مسلسل چپها در انبار سیگار می کشیدند، یونجه برمی داشتند و در خرمن جا آتش افروختند. اما هیچ يك از افراد خانواده به سراغشان نرفت.

ایلی نیچنا حین عبور از کنار پاتهلئی پیچ پیچ کرد: «یکی باید به اسبها رسیدگی کند.» اما پیرمرد فقط شانه ای بالا انداخت و از جایش تکان نخورد. از شب تا صبح درها با صدا باز و بسته می شدند. بخاری سفید زیر سقف معلق بود و مثل شبنم دیوارها را نمناک می کرد. افراد ارتش سرخ در اتاق جلوئی روی زمین جای خواب انداختند. گریگوری برایشان زیرانداز آورد و پهن کرد و پالتو پوست بره اش را هم به جای بالش گذاشت.

آشتی‌جویانه به مردی که او را دشمن خود تلقی می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «من خودم توی ارتش بوده‌ام، می‌دانم چه وضعی دارید. اما منخرین پهن آلکساندر گشاد شد و چشمانش به طرزی سازش‌ناپذیر به گریگوری دوخته شد.

گریگوری و ناتالیا در همان اتاق روی تخت‌خواب دراز کشیدند. سربازان سرخ تفنگ‌هایشان را بالای سرشان گذاشتند و روی زیراندازها پهلوی هم می‌چاله شدند. ناتالیا می‌خواست چراغ را خاموش کند، اما سئوالی تند و خشن مانعش شد:

— «کی به تو گفت چراغ را خاموش کنی؟ دست قرن! فتیله را بکش پائین و بگذار تا صبح روشن بماند.»

ناتالیا بچه‌ها را پائین پای خود در رختخواب گذاشت و بدون آنکه لغت شود کنار دیوار لمید. گریگوری بی‌صدا پهلوی او دراز کشید.

دندان برهم می‌فشرد و به خود می‌گفت: «اگر در رفته بودی، اگر اینجا نمانده بودی، الان ناتالیا را روی همین تخت دراز کرده بودند و عین همانها که در لهستان با فرانیا کیف کردند، با او عشق‌بازی می‌کردند.»

یکی از گاردهای سرخ شروع به گفتن داستانی کرد، اما صدائی آشنا کلام او را برید و در فضای تاریک روشن اتاق با مکث‌های عصبانی‌کننده ادامه یافت:

— «اه، زندگی بدون زن هم به مفت نمی‌ارزد! ولی صاحبخانه افسر است! زنش را به ما آدم‌های معمولی فین‌فینی قرض نمی‌دهد. می‌شنوی صاحبخانه؟»

یکی از افراد خروپف می‌کرد و یکی دیگر خواب‌آلوده می‌خندید. صدای تهدیدکنندهٔ مرد سرخ‌مو کلام گوینده را قطع کرد:

— «ببین، آلکساندر، هرچه خواستم حالت کنم، به خرجت رفتم. هر جا بیتوته کنیم، وضع همین است عین لاتها آبروریزی می‌کنی و باعث تنگ پرچم ارتش سرخ می‌شوی. زشت است! من یا یکر است می‌روم پیش کمیسر یا فرمانده گروهان. شنیدی؟ خودش می‌داند و تو!»

سکوتی مرگبار حاکم شد، که با صدای لباس پوشیدن و غرولند غضبناک مرد سرخ‌مو شکسته شد. یکی دو دقیقه بعد سرباز سرخ بیرون رفت و در را پشت سر خود به هم کوفت.

ناتالیا دیگر نتوانست خویشتن‌داری کند و حق‌گریه سرداد. گریگوری با دستی لرزان سر، پیشانی مرطوب و رخسار اشك‌آلود او را نوازش و با دست دیگرش بی‌اختیار دکه‌های پیراهن خود را باز و بسته می‌کرد و با صدائی تقریباً غیرقابل شنود به پی‌پی‌بی می‌گفت:

— «ساکت باش، ساکت!»

در آن لحظه ذره‌ای تردید نداشت که حاضر است برای نجات زن و عزیزانش به هر محنت و خفتی تن در دهد.

کبریتی افروخته شد و آلکساندر را که نشسته بود و به سیگاری پک می‌زد، نمایان کرد. زیر لب غرولندی کرد و مشغول پوشیدن لباس شد.

گریگوری که بی‌صبرانه گوش تیز کرده بود و در ته دل نسبت به مرد سرخ‌مو احساس سپاسگزاری و حق‌شناسی بی‌پایان می‌کرد، با شنیدن صدای پا زیر پنجره از شادی بر خود لرزید و صدائی خشمگین را شنید که می‌گفت: «دائم می‌خواهد دردمر درست کند... رفیق.» صدای گام‌ها در ایوان طنین افکند، در قرچ قرچ کنان باز شد. صدائی با لحن جوانانه

و تحکیم آمیز دستور داد:

— «آلکساندر تورنیکف A. Turnikov ، لباست را بپوش و فوراً بیا بیرون. شب پیش من می‌مانی تا صبح به اتهام رفتار مغایر با حیثیت سرباز ارتش سرخ محاکمه‌ات کنم.» چشمان گریگوری با نگاه مهربان و نیک‌خواهانه مردی که با نیم تنه چرمی سیاه در کنار سرباز سرخ‌مو ایستاده بود، تلاقی کرد. مرد، بسیار جوان و جدی می‌نمود. لباسش با استحکامی نسبتاً افراطی برهم فشرده بود.

لبخندی ملایم زد و از گریگوری پرسید: «رفیق، پس شما مهمان مزاحمی داشته‌اید؟ خوب، حالا می‌توانید بخوابید؛ فردا خودم ساکتش می‌کنم. شب به‌خیر. راه بیافت، تورنیکف!» آن دو رفتند و گریگوری نفسی به آسودگی کشید. صبح فردا، مرد سرخ‌مو هنگام پرداخت هزینه مسکن و غذا، عمداً از رفقایش عقب ماند و گفت:

— «خوب، صاحبخانه‌ها، از ما دلخور نشوید. این آلکساندر ما یک‌خورده مغزش معیوب است. پارسال چند تا افسر در لوگانسک (آخر اهل لوگانسک است) جلو چشمش خواهر و مادرش را با تیر زدند. برای همین است که این‌جوری شده. خوب، ممنونم. خداحافظ. راستی، نزدیک بود بچه‌ها را فراموش کنم!» و در میان شادی و سرور وصف‌ناپذیر دوقلوها، دو تکه قند چرکین از کوله‌پشتی‌اش درآورد و در دستهای آن دو گذاشت. پاتله‌لی به نو‌هایش خیره شده و باثری عمیق گفت:

— «چه هدیه خوبی گرفتید! بیشتر از هیجده ماه است که رنگ قند را ندیده‌ایم. خدا خیرت بدهد، رفیق! بچه‌ها، از این آقا تشکر کنید. تشکر کن، پلایا! پس چرا لال شده‌ای؟» سرباز سرخ بیرون رفت و پیرمرد با خشم به ناتالیا گفت:

— «هنوز بلد نیستی باید چکار کنی؟ باید برای توی راهش یک کلوچه می‌دادی. باید یک جوری خوبی این مرد را جبران می‌کردیم.» گریگوری به زفش دستور داد: «بدو دنبالش!»

ناتالیا چارق‌دی روی سرش انداخت و دوید تا دم دروازه به سرباز رسید و در حالی که از دستپاچگی سرخ می‌شد کلوچه‌ای در جیب گشاد پالتو او فرو برد.

۱۷

نیمروز یک هنگ سوار سرخ به سرعت از میان ده گنشت و ضمن عبور اسبهای سواری قراقان را با خود برد. از پشت تپه شلیک توپ طنین می‌افکند. پاتله‌لی حدس زد: حتماً در «چیر Chir درگیر شده‌اند.»

سرب، پیوتر و گریگوری چندبار به حیاط رفتند. غرش توپهای صحرائی را می‌شنیدند و اگر گوششان را بر زمین یخ بسته می‌جسباندند، می‌توانستند آواز تقریباً ناشنودنی مسلسلها را هم از جایی در دور دست آن سوی دن بشوند.

پیوتر، بلند شد و ضمن تکاندن برف از زانو‌ها و کلاهش گفت: «آن طرفها حسابی درگیر شده‌اند!» سپس بی‌مقدمه افزود: «اسب‌ها را می‌گیرند. مال تو اسب خوبی است، گریگوری. حتماً می‌گیرندش.»

اما پیرمرد قبلا این نکته را دریافته بود. شب هنگام گریگوری رفت تا هر دو اسب را برای آب دادن لب رودخانه ببرد. اما وقتی که آنها را از اصطبل بیرون آورد، متوجه شد که دستهای هر دو می‌لنگند: رفت و برادرش را آورد.

— «اسبها چلاق شده‌اند. اسب تو دست راستش و مال من دست چپش. جای زخم و بریدگی هم ندارند.»

اسبها بدون حرکت روی برفی که ته رنگ بنفش داشت، زیر نور کم‌رنگ ستارگان شامگاهی ایستاده بودند. پیوتر فانوسی روشن کرد، اما پدرش از خرمن‌جا بیرون آمد و جلوش را گرفت.

— «فانوس را می‌خواهی چه کنی؟»

— «اسبها چلاق شده‌اند، پدر.»

— «اینکه غصه‌ای ندارد، مگر نه؟ مگر دلتان می‌خواهد دهاتی‌ها زینشان کنند و سوارشان بشوند و بیرندشان؟»

— «این درست، ولی...»

— «کار من است. به گریشا بگو من يك چکش برداشتم و زیر بنحوق هر کدامشان يك میخ فرو کردم، حالا تا وقتی که سرخ‌ها هستند، اسبها هم می‌لنگند.»

پیوتر سری جنباید و سیبلش را جوید، اما تدبیر پیرمرد اسبها را نجات داد. آن شب دهکده باز از جنب و جوش سربازان پر شد. سوار نظام در کوچه‌ها می‌تاخت و ارابه‌های توپ می‌رفتند تا در میدان مستقر شوند. هنگ سیزدهم سوار شب در ده اتراق کرد. کریستونیا به خانه مله‌خف آمد، چنك زد و سیگاری گیراند و پرسید:

— «از این کثافتها هیچکدامشان توی خانه شما نیستند؟»

ایلی نیچنا با کج خلقی غرغرکنان گفت: «تا الان که خدا به ما رحم کرده. چندتاشان اینجا بودند و خانه از بوی کند دهاتی‌شان پر شده بود.»

صدای کریستونیا تا حد زمزمه پائین آمد. «بنده را که سرافراز فرموده‌اند.» و دست گنده‌اش نم اشك را از چشمانش پاك کرد. بعد سری تکان داد، قالد و به نظر می‌رسید که از جاری شدن اشك خود شرمند است.

پیوتر که برای اولین بار در عمرش گریه کریستونیا را می‌دید، با خنده از او پرسید: «آخر، چه شده، کریستونیا؟»

— «اسبم را بردند... با همین اسب جنگ آلمان را تا آخر سر کرده بودم. سختی‌ها را باهم گذرانیدیم... عین آدم بود، از آدمی‌زاد هم بیشتر سرش می‌شد. یسارو گفت: [خودت زینش کن، من از عهده‌اش بر نمی‌آیم] من گفتم: [دهه، بلد نیستی؟ به من چه که برای تو زینش کنم؟ حالا که می‌خواهی ببری، خودت هم زینش کن.] بالاخره خودش کرد، حرامزاده کوتوله. قدش درست نیم‌وجب بود، به زور تا کمر من می‌رسید. وقتی که اسب را از دروازه بیرون برد من عین بچه‌ها زدم زیر گریه. به زخم گفتم که چقدر به این اسب می‌رسیدم، و حالا...»

صدای کریستونیا باز به همان زمزمه ملایم سوت مانند تبدیل شد: «دیگر می‌ترسم به اصطبل سر بزنم. حیاط خانه سوت و کور شده...»

گریگوری گوشه‌هایش را تیز کرد. پشت پنجره صدای خرت خرت برف، تقه شمشیر

و «آهای...!» خفه‌ای شنیده شد.

پاتهلثی گفت: «دارند می‌آیند اینجا. شاید کسی خبرشان کرده...»

دستهایش را این‌ور و آن‌ور می‌برد و نمی‌دانست با آنها چه کند.

صدائی به فریاد گفت: «صاحبخانه! آهای، بیا بیرون!»

پیوتر پوستینش را روی دوشش انداخت و بیرون رفت.

سرکرده سه سوار به او دستور داد: «اسبهای شما کجا هستند؟ پیارشان بیرون!»

— «عیبی ندارد، ولی چلاق‌اند، رفقا.»

— «کجاشان چلاق است؟ تو پیارشان بیرون! ترس، پولشان را می‌دهیم.»

پیوتر اسبها را یکی یکی بیرون آورد.

یکی از افراد نور فانوس را به داخل اصطبل انداخت و پرسید: «یکی دیگر هم

دارید. پس چرا آن یکی را نمی‌آوری؟»

— «آن هادیان آبتن است، پیر هم هست، صد سال عمر کرده.»

مردی که فانوس به دست داشت با خشم نعره کشید: «آهای زینها را پیار. صبر کن،

راست می‌گفتی، دارند می‌شلند. تو را به مسیح، این چلاق‌ها را داری کجای می‌آری؟

برشان گردان!» پیوتر افسار را کشید و صورتش را از روشنائی فانوس گرداند تا لبخندش

را پنهان کند.

— «زینهاشان کجاست؟»

— «امروز صبح رفقا گرفتند و بردند.»

— «دروغ نگو قراقا کی برد؟»

— «والله راست می‌گویم... خدا مرا بزند اگر دروغ بگویم، بردندشان. يك هنگ

سوار که از این ده رد می‌شد، زینها را گرفت و برد. هم زینها و هم دو تا خاموت را.»

سوارها دشنام‌گویان راهی شدند. پیوتر که بوی عرق و شاش اسب می‌داد، به داخل

خانه رفت. درحالی‌که لبان منقبض می‌لرزید، به شانه کریستونیا کوبید و لافرنانه گفت:

— «کار را این جوری باید کرد. اسبهاشان چلاق‌اند، زینهاشان را هم قبلا گرفته‌اند...»

ای بی‌شعورا!

ایلی‌نیچنا چراغ را خاموش کرد و در تاریکی رفت تا جای خواب را ترتیب بدهد

و در همین حال گفت:

— «همین‌جا توی تاریکی می‌شینیم والا ممکن است چندتا مهمان ناخوانده سر

برسند.»

آن شب در خانه آنیکوشکا جشن گرفته بودند. گاردهای سرخی که در خانه او

منزل کرده بودند، از او خواستند قراقان همسایه را به باده‌گساری دعوت کند. آنیکوشکا

به سراغ مله‌خف‌ها آمد.

«اینها سرخ‌اند؟ خوب، چه می‌شود اگر سرخ باشند؟ به آنها هم غلل تمعید داده‌اند،

مگر نه؟ آنها هم مثل ما روس‌اند. به خدا، می‌خواهید باور کنید، یا نکنید، دلم به حالشان

می‌سوزد. بینشان يك جهود هست، ولی خوب، او هم آدم است. ما در لهستان تمام یهودی‌ها

را می‌کشتیم. ولی این یکی به من يك لیوان ودکا داد. من جهودها را دوست دارم. یاالله،

گریگوری. «گریگوری در آغاز از رفتن امتناع می کرد، ولی پدرش به او نصیحت کرد: - «برو، و گرنه ممکن است بگویند ما خودمان را از آنها بالاتر می دانیم. برو، گناهان گذشته شان را نادیده بگیر.»

پیوتر و گریگوری همراه آنیکوشکا به حیاط رفتند. گرمای شب، نوید هوای خوشی می داد. بوی خاکستر و آتش تپاله در هوا پر بود. سه قزاق لحظه ای خاموش ایستادند، سپس حرکت کردند. دم دروازه داریا خود را به آنان رساند. ابروان کمائی و سمه کشیده اش در روشنائی کم فروغ ماه، پرتو سیاه مخملینی داشت.

آنیکوشکا تمجیع کرد: «دارند زخم را مست می کنند، ولی به مقصودشان نمی رسند. من حواسم جمع است...» مست از ودکای خانگی گاه تلو تلوخوران به چپ می خورد و گاه سکندری زنان از مسیر بیرون می رفت و به داخل کپه برفی گام می نهاد.

برف دانه دانه شده زیر پاهایشان مثل شکر خرت خرت می کرد. غبار سفید برف از لحاف خاکستری آسمان فرو می ریخت. باد از سیگارهای مردان جرقه می ربود و پیکرشان را به گرد نرم برف می آغشت و در اوج، در زیر ستارگان، چون شاهینی که بر قوئی هجوم آورد، خود را به شدت بر پشت ابر می افکند و پره های سفید برف بر زمین تسلیم شده می پراکند و روستا، دشت و رد پای آدمی و جانور را می پوشاند.

در خانه آنیکوشکا هوائی برای تنفس وجود نداشت. زبانه های تیز و سیاه دوده از دهان چراغ بیرون می زد و در ابر غلیظ دود سیگار هیچ چیز دیده نمی شد. يك آکوردئون نواز سرخ، که پاهای درازش را از هم باز کرده بود، با حدت و قوت ساز خود را می نواخت. سربازان ارتش سرخ با زنان همسایه آنیکوشکا روی نیمکت نشسته بودند. سربازی تنومند که شلوار خاکی اجیده و چکمه هائی با مهمیزهای عظیم، که شاید از موزه ای به غنیمت برده بود، به پا داشت، زن آنیکوشکا را نوازش می کرد. کلاهش را که پوست بره لطیف بود، پس کلاهش گذاشته و صورتش عرق کرده بود و دست نمناك داغش پشت زن را می سوزاند. زن سست و بی رمق شده بود و گرچه در صورتی که توانی داشت، خود را از آنجا دور می کرد، ولی یارا نداشت. نگاه شوهرش و پوزخندهای زنان دیگر را می دید. اما آن قدر نیرو نداشت که دست پر قدرت مرد را از پشت خود بردارد. سست و مستانه می خندید.

قراپه های درباز روی میز و اتاق از بوی الکل پر بود. رومیزی خیس و کثیف بود. در وسط اتاق يك فرمانده دسته که شلوار سواری و چکمه های گرمی زرد رنگ پوشیده بود، می رقصید و چرخ می زد. گریگوری از دم در به این شلوار و چکمه چشم دوخت و با خود گفت: «از پای يك افسر در آورده!» بعد نگاهش را بالاتر برد و به صورت رقصنده انداخت: چهره ای تیره و خیس از عرق، گوشهائی گرد و رو به بیرون خمیده و لبانی کلفت و آویخته. گریگوری پیش خود گفت: «جهود است ولی پاهای فرزی دارد.»

برای گریگوری و پیوتر ودکا ریختند. گریگوری اعتدال را رعایت می کرد، اما پیوتر به زودی مست شد و يك ساعت بعد روی کف خاکی اتاق به رقص قزاقی پرداخت. با پاشنه هایش غبار بلند می کرد، و با صدای گرفته به نوازنده آکوردئون نهیب می زد که تندتر بزند. گریگوری پشت میز نشسته بود و تخم کدو می شکست. پهلوی او يك مسلسلچی

اهل سیبری نشسته بود. این یکی به گریگوری گفت: «کلچاک Kolchak را داغان کردیم. حالا هم خدمت کراسنف شما می‌رسیم و کار را تمام می‌کنیم! آن وقت شماها می‌توانید برگردید سر کشت و کارتان، بذر بپاشید و محصول بردارید. زمین مثل زن است، خودش وانمی‌دهد، باید چیزی را که می‌خواهی از او بگیری. هر کسی را هم که مانعت شد باید بکشی! ما از شماها چیزی نمی‌خواهیم. ما فقط می‌خواهیم همه را با هم برابر کنیم.»

گریگوری تعدیق می‌کرد، اما در همین حین افراد ارتش سرخ را زیر نظر داشت. ظاهراً موجبی برای نگرانی وجود نداشت. همه‌شان پیوتر را تماشا می‌کردند و با لبخند تحسین شاهد هنرنمایی و مهارتش در رقص بودند. صدائی هشیار شادمانه گفت: «عجب ناکسی! خیلی قشنگ است!» اما گریگوری تصادفاً متوجه نگاههای خیره سرباز مجعد موئی شد که کنجکاوانه به او دوخته شده بود، به خود آمد و دیگر باده نیاشامید.

نوازنده آکوردئون شروع به نواختن آهنگ يك رقص دو نفره کرد. سرخ‌ها زنهای قزاق را به رقص دعوت کردند. یکی‌شان که از مستی سر پا بند نبود، از زن شوهردار جوانی، از همسایگان کریستونیا خواست که هم‌رقص او شود، اما زن دعوتش را رد کرد. دامنش را بالا نگهداشت و به سمت گریگوری دوید، و به او گفت:

— «بیا برقصیم.»

— «حوصله‌اش را ندارم.»

— «بیا، گریگوری جان، گل طلائی من!»

— «خر نشو! نمی‌خواهم!»

زن که زورکی می‌خندید، آستین او را گرفت و کشید. گریگوری ابرو درهم کشید و مقاومت کرد، ولی چون متوجه چشمک زن شد، دست از مقاومت برداشت. پس از دو دور، زن از وقفه‌ای که در رقص پیش آمد استفاده کرد، سرش را روی دوش گریگوری گذاشت و با نجوایی به سختی قابل شنود به او گفت:

«دارند نقشه می‌کشند تو را بکشند... یکی به آنها گفته تو افسری. از اینجا برو.»

آنگاه با صدای بلند افزود: «وای، سرم گیج می‌رود.»

گریگوری با نشاط ناگهانی به کنار میز رفت و جامی ودکا نوشید و بعد از داریا

پرسید:

«پیوتر هست است؟»

— «تقریباً.»

— «پیش بیرون!»

داریا پیوتر را بیرون برد. با قوتی مردانه تلو تلوها و افتادنیهای او را تحمل می‌کرد. گریگوری به دنبالشان رفت.

آنیکوشکا به دنبال گریگوری دوید و گفت: «های، دارید کجا می‌روید؟ نه، نروید!» اما گریگوری چنان نگاهی به او انداخت که آنیکوشکا دستهایش را جلو برد و خودش پس پس رفت.

دم در گریگوری کلاهی را تکان داد و زیر لب گفت: «از دعوتتان ممنوم!» گارد سرخ مجعد مو کمربندش را مرتب کرد و به دنبال گریگوری رفت. روی

پلکان با چشمانی که برق می‌زد و نفسی که به صورت گریگوری می‌خورد، زمزمه کرد:
 «کجا می‌روی؟»

آستین پالتو گریگوری را گرفته بود.

گریگوری بی‌آنکه بایستد، همچنان که او را به دنبال خود می‌کشید، پاسخ داد:
 «خانه!» سپس با لرزش شادی غریبی که احساس می‌کرد، محکم گفت: «نمی‌توانید مرا زنده بگیرید!»

گارد سرخ که به سنگینی نفس می‌زد و با دست چپ آرنج گریگوری را گرفته بود، در کنار او قدم برمی‌داشت. دم دروازه خانه ایستادند. گریگوری صدای ناله بسته شدن در را پشت سرشان شنید و در همان دم دست راست گارد سرخ را دید که در بغل رانش حرکت می‌کند و صدای کشیده شدن ناخنهای او را بر جلد تپانچه‌اش شنید. گریگوری يك ثانیه نگاه چشمان پولادین مرد را به چهره خود دوخته دید. چرخید و دستی را که درپوش جلد تپانچه را باز می‌کرد، گرفت. با نیروئی مهیب میج او را در چنگ گرفت و بازوی مرد را از بالای کتف راست خود پیچاند، خم شد و با مهارت کهنه‌کارانه‌اش پیکر سنگین حریف را بر پشت خود انداخت و بعد دست او را با قوت به پائین کشید و صدای خرت خرت شکستن مفصل آرنج مرد را شنید. سر حریف با موهای بور تابدارش به زیر لغزید و در توده‌ای برف فرو رفت.

گریگوری دولا شد و به محاذات پرچین از پسکوچه‌ای به سمت دن دوید. جست‌وخیزکنان رو به سوی نقطه‌ای آورد که جاده به لب رودخانه سرازیر می‌شد. با خود می‌گفت: «انشالله آنجا نگهبان نگذاشته باشند...» يك دم ایستاد. پشت سرش حیاط خانه آنیکوشکا دیده می‌شد. صدای تیری شنید. گلوله صغیرکشان از بیخ گوشش رد شد. چند تیر دیگر شلیک شد. با خود گفت: «پائین تپه، آن طرف دن.» نیمی از عرض رودخانه را طی کرده بود که گلوله دیگری از تردیکش صغیر کشید و در یخ فرو رفت و ریزه یخ‌ها را به هوا فرستاد. از آن سوی رودخانه، واپس نگرست. هنوز گلوله‌ها مثل شلاق صدا می‌کردند. از فرار خود قلباً احساس شادی نمی‌کرد، بلکه نوعی بی‌تفاوتی نسبت به حوادث، افسرده‌اش می‌داشت. بار دیگر ایستاد و بی‌اختیار پیش خود گفت: «شاید داشتند شکار می‌زدند. دنبال من راه نمی‌افتند. ترس دارند بیایند توی جنگل. طوری دست یارو را شکستم که تا عمر دارد یادش نرود. بی‌شرف، خیال می‌کرد می‌تواند يك قزاق را دست خالی بگیرد.»

به سمت خرمنهای کاه زمستانی به راه افتاد، اما اندیشناك برگشت و مانند خرگوش رد پاهای طولانی و درهمی به‌جا گذاشت. تصمیم گرفت شب را در يك پشته علوفه خشك متروك بگذارند. پشته را از بالا حفر کرد. سموری از زیر پایش گریخت. تا سر در پشته گنبدیده بویناك فرو رفت و همچنان که می‌لرزید، در آنجا آرامید. در ذهنش نقشه یا اندیشه‌ای نبود. فکری خام در مغزش سوسو زد: «فردا اسبم را زین کنم و از جبهه رد بشوم و بروم پیش خودی‌ها؟» اما نتوانست جوابی برای سؤال خود پیدا کند و آرام لمید.

تزدیک صبح شروع به لرزیدن کرد. به بیرون نگاه انداخت: بالای سرش روشنایی بامدادی درخششی بهجت‌انگیز داشت، و يك دم گمان برد که عمق هاویه ژرف آسمان مینائی را چنان می‌بیند، که گوئی پایابهای دن را، لاجورد دودفام سپیده دم در سمت‌الرأس و

سوسوی کاهنده ستارگان را در کرانه‌های آسمان.

۱۸

جبهه به آن سوی تاتارسکی منتقل شد. غوغای جنگ فرو مرد. در روز آخر اقامت سربازان در دهکده، مسلسل‌چیهای يك هنگ سوار گرامافون مله‌خفاها را روی سورتمه پهنی گذاشتند و اسب‌هایشان را در کوچه‌های ده به تاخت درآوردند. از گرامافون، که اسبها با سمشان برف را می‌کنند و توی دهانه بلندگوی شیپوری‌اش می‌ریختند، صداهائی شبیه وز وز و سرفه درمی‌آمد. يك مسلسل‌چی با کلاه سیبریائی با روگوشی‌های پهن و دراز، بلندگو را پاك می‌کرد و دسته دستگاه را با چنان اعتماد به نفسی می‌چرخاند که گفتی مسلسل خود را به کار می‌اندازد. بچه‌های بازیگوش ده چون يك دسته گنجشك خاکستری به دنبالان می‌دویدند، به سورتمه آویزان می‌شدند و فریاد می‌زدند: «باباجان، همان را بگذار که سوت می‌زند! بازهم بذار، باباجان!» دو پسر بچه فوق‌العاده خوشبخت روی زانوهای مسلسل‌چی نشسته بودند و این سرباز هرگاه که دسته گرامافون را نمی‌چرخاند، با دقت و محکم آبی را که از بینی پسر کوچکتر روان بود، پاك می‌کرد.

بعدها، با خاموشی گرفتن هیاهوی نبرد، ارابه‌های ترابری، به کندی از تاتارسکی عبور می‌کردند و مهمات و تجهیزات برای ارتش سرخ در جبهه جنوبی می‌بردند. در سومین روز، پيك‌ها خانه به خانه رفتند و قزاقان را به حضور در جلسه شورای دهکده خواندند.

قزاقی شوخ‌طبع به پاتهلئی گفت: «قرار است کراسف را برای آتامانی انتخاب کنیم!»

پاتهلئی پرسید: «اجازه داریم خودمان آتامان انتخاب کنیم، یا از بالا یکی را تعیین می‌کنند؟»

— «خواهیم دید!»

گریگوری و پیوتر به جلسه رفتند. قزاقان جوان همگی حاضر بودند. پیرمردها نیامده بودند؛ تنها آورده‌بیچ لافزن عده قلیلی از قزاقها را به دو خود جمع کرده بود و رایشان حکایت می‌کرد که چگونه يك کمیسر سرخ شب در خانه او مانده و از او دعوت کرده بود شغل مهمی قبول کند.

— «طرف می‌گفت: [اصلاً نمی‌دانستم شما در ارتش سابق گروه‌بان بوده‌اید. ولسی حالا که جریان این است، ما خوش‌وقت می‌شویم که برایتان مقام...].»
میخائیل کاشه‌وای به استهزاء خندید: «چه مقامی؟ برای تو فقط يك مقام هست، خودت هم می‌دانی کجاست.»

بیشتر افراد به تأیید سخنان او همصدا شدند:

— «تو را متصدی هادیان کمیسر می‌کنند، تا وسط لنگش را تمیز کنی.»

— «باز هم بگوا!»

— «یاالله جان بکن!»

— «خبر نداری چه مقامهایی برایت نگهداشتند... کمیسر سر آوده‌بیچ را به صحبت گرم کرده بود تا گماشته‌اش با زن هاف‌هافوی او خوش بگذرانند. آوده‌بیچ هم به قدری مجذوب این حرفها شده بود که یادش رفته بود مفش را بگیرد...»
آوده‌بیچ آب دهانش را قورت داد و با چشمان ورقلمبیده دور تا دورش را نگاه کرد و پرسید:

— «کی این حرف را زد؟»

صدائی گستاخ از عقب بلند شد: «من بودم!»

آوده‌بیچ گفت: «تا به حال يك چنین گه سگی دیده بودیدی؟» و در جستجوی پشتیبان، همه را ورنده‌از کرد. بیشتر حضار با او همدردی کردند:

— «من که همیشه گفته‌ام، از آن کرمهای کشیف است.»

— «خانوادگی از يك قماش‌اند.»

گونه‌های آوده‌بیچ به رنگ شاه‌توت درآمد: «خوب، اگر من جواتر بودم، اگر جواتر بودم، نشانت می‌دادم از يك من دوغ چقدر کره می‌گیرند.* عین او کرائینی‌های لجن حرف می‌زنی. کثافت بی‌چشم و روا»

— «چرا ادبش نمی‌کنی، آوده‌بیچ؟ در مقابل تو عیناً يك جوجه است.»

— «آوده‌بیچ این روزها حال و حوصله ندارد...»

— «می‌ترسد اگر زور بزند نافش پاره بشود.»

آوده‌بیچ باوقار و متانت در میان غوغای خنده‌ها و صداها از آنجا رفت.

قزاقها در دسته‌های كوچك در میدان گرد آمدند. گریگوری که دوست قدیمش می‌شاه‌وای را از زمان بسیج بهاره ندیده بود، او را یافت و به سراغش رفت، با او دست داد و همچنان که به چشمان آبی‌رنگش می‌نگریست، با لبخند گفت:

— «سلام، می‌شاه، کجا غیبت زده بود؟ زیر علم کی سینه می‌زدی؟**»

— «آها! اولش که گله‌بان بودم، بعدش فرستادندم به يك گروهان انضباطی در جبههٔ

کالاچ Kalach در رفتم و برگشتم به ده تا در جبهه به سرخ‌ها ملحق شوم، ولی طوری مواظب من بودند که مادر از دختر چشم و گوش بسته‌اش مراقبت نمی‌کند. بعد يك روز ایوان آلکسی‌یه‌ویچ آمد سراغم و گفت: [تفنگت را بردار و بیا] من که تازه به خانه آمده بودم، از او پرسیدم: [مگر می‌خواهی بزنی به چاك؟] شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: [فرستاده‌اند دنبالم. سابقاً در آسیاب برایشان کار می‌کردم]، خداحافظی کرد و رفت. خیال می‌کردم راستی راستی در رفته. ولی روز بعد که يك هنگ سرخ وارد ده شد، ایوان هم با آنها بود. در این هنگام می‌شاه فریاد زد: «دهه، الان آنجاست! ایوان آلکسی‌یه‌ویچ!»

ایوان، نزدیک آمد، داوید کارگر آسیاب هم با او بود. دست گریگوری را در انگشتان پینه‌بستهٔ آلوده به روغنش فشرد و با زبانش صدائی در آورد:

— «گریگوری، چه شد که اینجا ماندی؟»

— «خودت چطور؟»

— «آخر، وضع من فرق می‌کند.»

*** در اصل: زیر کدام پرچم خدمت می‌کردی؟ م

*** در اصل: یکی دو چیز نشان می‌دادم. م

گریگوری پرسید: «به فکر درجدهام باشم؟ دل به دریا زدم و اینجا ماندم. دیروز نزدیک بود کشته بشوم. سرخ‌ها تعقیب کردند و به طرفم تیر انداختند و من افسوس خوردم که چرا در فرستم، ولی حالا افسوس نمی‌خورم.»

— «علت جریان چه بود؟»

— «رفته بودم به خانه آنیکوشکا و یکی به آنها گفته بود که من افسرم. با پیوتر کاری نداشتند... بعد از اینکه درس عبرت خوبی به یکی‌شان دادم، زدم به رودخانه و رد شدم. آنها هم در عوض رفته بودند به خانه ما و همه چیز را برده بودند: شلوارها، نیم‌تنه‌ها، همه چیز. حالا منم و همین یک دست لباس.»

— «ما بایستی همان موقع که فرصت داشتیم می‌رفتیم پیش سرخ‌ها. اگر رفته بودیم، حالا توی این مضمحه نبودیم.»

ایوان لبخند تلخی زد و به دود کردن سیگار مشغول شد.

جلسه شروع شد. ستوان سومی از اهالی ویهشنسکایا که از یاران فامین بود، میتینگ را افتتاح کرد:

— «رفقای قزاق! دولت شوروی در ناحیه ما ریشه گرفته است. اکنون ما باید یک دستگاه اداری تأسیس کنیم، یک کمیته اجرائی، رئیس، و معاون انتخاب کنیم. این اولین مسأله است از این گذشته من از طرف شورای منطقه‌ای فرمانی آورده‌ام که طبق آن همه سلاحهای آتشین و سایر سلاحها باید تحویل داده شوند.»

یکی از آخر جمعیت کینه‌توزانه گفت: «چه عالی!» و سکوتی طولانی برقرار شد. ستوان قامتش را صاف کرد و کلاه پوستش را روی میز گذاشت و گفت: «رفقا، اینجا جای این جور حرفها نیست! بدیهی است که سلاحها باید تحویل داده شوند، چون به آنها احتیاجی ندارید. اگر کسی بخواهد برای دفاع از شوراها کمک کند، به او اسلحه می‌دهند. تمام تفنگها باید ظرف سه روز تحویل داده شوند. و اکنون انتخابات را برگزار می‌کنیم.»

— «مگر اسلحه را آنها به ما داده‌اند که حالا خیال دارند پس بگیرند؟» هنوز گوینده سخن خود را به پایان نرسانده بود که همه چشمها به سوی او چرخید. زاخار کارالیف بود.

کریستونیا به سادگی پرسید: «برای چه می‌خواهی نگهداری‌شان کنی؟»

— «به درد من نمی‌خورد. ولی وقتی که ما سرخ‌ها را به استان خودمان راه دادیم، قرار نبود خلع سلاحمان کنند.»

— «فامین خودش در میتینگ این جوری گفت.»

— «درست است. ما شمشیرهامان را به خرج خودمان تهیه کرده‌ایم.»

— «من با تفنگم از جنگ آلمان برگشتم، آن وقت باید تحویلش بدهم؟ می‌خواهند

ما را بچاپند. ما بدون اسلحه چکار می‌توانیم بکنیم؟ بدون اسلحه عین زنهای بی‌پاچیس می‌شویم. لخت و برهنه می‌شویم!»

میشا کاشدوای خواهش کرد به حرفش گوش بدهند و فریاد کشید:

— «رفقا، بگذارید حرف بزنم! تعجب می‌کنم که شما این حرفها را می‌زنید! آیا

در این منطقه حالت جنگی هست یا نیست؟ اگر هست، که دیگر صحبت کردن راجع به این مطلب، معنی ندارد. تحویلشان بدهیدا مگر خودمان وقتی که دهات اوکراینی را گرفتیم، به این کار مجبورشان نکردیم؟»

ستوان دستی روی کلاه پوست خود کشید و با لحنی مؤکد گفت:
 «هرکس که ظرف سه روز اسامه‌اش را تحویل ندهد، به دادگاه انقلابی تسلیم و به عنوان ضدانقلابی تیرباران خواهد شد.»
 پس از يك دقيقه سکوت، تامیلین سرفه‌ای کرد و پیشنهاد داد: «فعلاً برویم سراغ انتخابات.»

اسامی ده دوازده تن، با هم، پیشنهاد شد. یکی از جوانها اعلام کرد: «آوده‌بیچ»، اما این شوخی نگرفت. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ اولین کسی بود که نامش به رأی گذاشته و به اتفاق آراء انتخاب شد.

پیوتر مله‌خف پیشنهاد کرد: «همین کافی است، دیگر لازم به رأی گرفتن نیست.»
 قزاقان موافقت کردند و می‌شا کاشه‌وای بدون رأی‌گیری به عنوان نایب رئیس تعیین شد.

برادران مله‌خف و کریستونیا هنگامی که پس از میتینگ به خانه برمی‌گشتند، آنیکوشکا را در راه دیدند که تفنگ و فشنگهایش را در یکی از پیش‌بندهای زنش پیچیده بود و می‌آورد. اما تا چشمش به قزاقها افتاد، از شدت خجلت به پسکوچه‌ای پیچید و رفت. پیوتر به گریگوری و گریگوریا نگاه کرد و هر سه باهم خندیدند.

۱۹

بادی از شرق بر دشت می‌وزید. برف گودیها و برآمدگی‌ها را هم‌تراز کرده بود. نه جاده‌ای و نه کوره‌راهی دیده نمی‌شد. جلگه برهنه، سفید و باد روفته، از هرسو گسترده بود. دشت مرده بود. گهگاه کلاغی، به کهنسالی دشت، در اوج می‌پرید و بانگ برمی‌داشت. باد، صدای پرند را تا دور دست دشت می‌برد، صدائی ممتد و شوم، چون طنین سازی بم که در سکون شبانگاهی، ناگهان دستی بر آن کشیده شود.

اما زمین در زیر برف هنوز زنده است. آنجا که خاک شخم‌خورده در موجهای یخ‌زده برف سیمگون خفته است، آنجا که زمین با شیارهای ممتد و عمیق از پائیز، برآماسیده است، آنجا، گندم سیاه، با ریشه‌های زنده و مشتاقش در زیر برف و یخ، خاک را در چنگ می‌فشرد و با سبزی ابریشمین، سراپا غرقه در اشک یخ‌زده شبنم، خود را به سستی بر خاک سیاه می‌فشارد و خون سیاه زندگی‌بخش او را به انتظار فرا رسیدن بهار، و آفتاب، می‌مکد، تا برخیزد، سر از زیر پوسته نازک برف الماسگون برآورد، و در ماه مه به قوت و نیرو سبز شود. و آنگاه که زمانش فرا رسد، سر بر خواهد داشت. کرک‌ها در دلش خواهند جنگید و چکاوک‌های بهاری بر فرازش نغمه سر خواهند داد. خورشید بر تنش خواهد تابید و باد به تکانش خواهد آورد، تا آنگاه که خوشه‌های رسیده پربار با داس بر خاک افتند و دانه‌های خود را فروتنانه بر خرمنگاه فرو ریزند.

منطقه دن سرتاسر حیاتی نهانی و درهم شکسته داشت. روزگار نکبت و ادبار بود.

حوادثی در شرف تکوین بود. شایعه‌ای دلازار از کرانه‌های علیای دن، به سوی شعبات این رود، در امتداد چیر، خاپر، یدلانکا و به محاذات رودخانه‌های کوچک و بزرگی می‌خرید، که روستاهای قزاق‌نشین را آبیاری می‌کنند. مردم می‌گفتند از جبهه، که غلتان گذشته و در کنار رود دوتس متوقف شده بود، نباید ترسید، بلکه وحشتناک، کمیسیونها و دادگاههای فوق‌العاده است. می‌گفتند که هر لحظه امکان دارد اینها به نواحی قزاق‌نشین برسند و هم‌اکنون در میگولنسکایا و کازانسکایا ظاهر شده‌اند و قزاقانی را که با سفیدها همکاری داشته‌اند، به محاکمات کوتاه و سریع و غیرقانونی می‌کشند. ظاهراً این امر که قزاقان دن‌علیا خود جبهه را ترك گفته بودند، در مدافعاتشان پذیرفته نمی‌شد و نحوه دادرسی به طرز مخوف ساده بود: يك اتهام، دو سؤال، محکومیت — آنگاه اعدام با مسلسل. می‌گفتند هم‌اکنون در کازانسکایا و شومیلینسکایا Shumilinskaya اجساد بسیاری از قزاقان، بی‌حرمت شده، در جنگل افتاده است. سربازان جنگ دیده فقط می‌خندیدند و به شوخی می‌گفتند: «دروغ است! اینها قصبه‌هایی است که افسرها می‌سازند! کادتها همیشه سعی می‌کنند ما را با این داستانها بترسانند.»

این شایعات را عده‌ای باور می‌کردند و عده‌ای به آن باور نداشتند. این شایعات در روستاها فراوان بود. همین گفته‌ها اشخاص ترسو و بزدل را می‌تاراند. اما پس از عبور جبهه بسیار بودند آنانی که شبها خواب و آرام نداشتند، و در بستر غلت و واغلت می‌زدند و حتی نوازشهای همسر تسکینشان نمی‌بخشید. برخی از اینکه به آن سوی دوتس نرفته بودند، در آتش پشیمانی می‌سوختند، اما گذشته‌ها گذشته بود و آب رفته به جوی باز نمی‌گشت.*

در تاتارسکی قزاقان شبی در پسکوچه‌ای گرد آمدند، خبرها را به هم گفتند، بعد خانه به خانه رفتند و ودکای خانگی خوردند. دهکده چهره آرام و عبوسی داشت. در جشن چهارشنبه خاکستر تنها يك عروسی ناقوسهای کوچك را به صدا در آورد؛ میشا کاشه‌وای خواهرش را به شوهر داد. همسایگان از این عروسی با نیشخندهای تحقیرآمیز حرف می‌زدند:

— «عجب موقع خوبی پیدا کرده‌اند!»

— «گمان کنم، غیر از این چاره‌ای نداشته‌اند!»

روز بعد از انتخابات همه خانواده‌ها اسلحه‌شان را تحویل دادند. در ایوان و راهروهای گرم خانه مله‌خف، که اکنون به تصرف کمیته انقلابی درآمده بود، سلاحها را تلنبار کرده بودند. پیوتر مله‌خف يك قبضه شمشیر و تفنگها و تپانچه‌های خود و گریگوری را تسلیم کرد (اما اینها فقط جنگ‌افزارهایی بودند که از جنگ آلمان بازآورده بودند) و تپانچه‌های افسری‌شان را نگهداشت.

پیوتر با احساس آسودگی بازگشت و گریگوری را دید که در ایوان آستینها را تا آرنج بالا زده، قطعات زنگ‌زده دو گلنگدن تفنگ را باز کرده و با نفت سرگرم پاک کردنشان بود. تفنگها کنار بخاری قرار داشتند.

سبیلهای پیوتر از تعجب آویزان شد. پرسید «اینها را از کجا آورده‌ای؟»

چشمان گریگوری برق زد؛ قاه قاه خندید و با دستهای آغشته به نفتش پهلوهایی خود را گرفت. اما همان قدر ناگهانی خندهاش قطع شد و گرگوار دندان نشان داد:

— «تفنگها؟ چیزی نیست. مگر خبر نداری؟»

آنگاه، گرچه بیگانه‌ای در خانه نبود، صدایش را تا حد پیچ پیچ پائین آورد. «می‌دانی، امروز پدر گفت يك مسلسل هم دارد.» باز لبان گریگوری به لبخندی مرتعش شد.

— «چاخان نکن! از کجا گیر آورده؟ به چه درد می‌خورد؟»

— «خودش می‌گفت چندتا قزاق مأمور حمل و نقل، مسلسل را داده‌اند و يك خورده ماست گرفته‌اند، ولی به نظر من دروغ می‌گوید، پیرمرد ناکس! گمان کنم، دزدیده باشد. عین سرکین غلتان است؛ هرچه گیرش بیاید، با خودش می‌برد. بیخ گوشم پیچ کرد: [يك مسلسل دارم که در خرمن‌جا چالش کرده‌ام. از شاه‌فرش می‌شد چندتا قلاب حسابی درست کرد، ولی من دستش نردم.] از او پرسیدم: [آخر می‌خواستی چکارش کنی؟] جواب داد: [فرش چشمم را گرفته بود]، گفتم شاید به درد بخورد. قیمتی است، از آهن ساخته شده...»

پیوتر به خشم آمد و می‌خواست برود و با پدرش حرف بزند، ولی گریگوری رایش را زد:

— «يك خورده صبر کن! کمک کن اینها را تمیز کنیم و سرهم ببندیمشان. می‌خواهی به پدر چه بگوئی؟»

پیوتر حین پاك کردن لوله تفنگها فین فین می‌کرد، اما بعد از لحظه‌ای، اندیشناك گفت:

— «شاید حق داشته باشد. شاید به دردمان بخورد. بگذار همین‌جا بماند.»

آن روز ایوان تامیلین به مله‌خفاها سر زد و این شایعه را نقل کرد که تیرباران در کازانسکایا ادامه دارد؛ دور بخاری نشسته بودند، سیکار می‌کشیدند و حرف می‌زدند. در خلال گفت‌وگوها پیوتر با سگرمه‌های درهم رفته، سخت در اندیشه بود و بعد از رفتن تامیلین اظهار نظر کرد:

— «من می‌روم به روبژنی Rubezhny یا کف فامین را ببینم. شنیده‌ام برگشته به ده خودش. می‌گویند مشغول تشکیل کمیته انقلابی منطقه‌ای است. می‌روم و از او می‌خواهم اگر اتفاقی افتاد هوای ما را داشته باشد.»

هنگامی که پانته‌لئی مادیان را به سورتمه می‌بست، داریا که خود را با پوستین تازه‌ای پوشانده بود، با مادر شوهرش گفت‌وگو در گوشه مفصلی کرد. سپس هر دو زن به انبار غله رفتند و بسته‌ای آوردند.

پیرمرد پرسید: «این دیگر چیست؟»

پیوتر چیزی نگفت، اما ایلینیچنا با شتاب زمزمه کرد:

— «من يك خورده کرم اینجا نگهداشته بودم، فکر می‌کردم يك روز به دردمان بخورد. ولی فعلاً نباید به فکر کرم بود، این بود که دادمش به داریا، تا برای زن فامین ببرد، شاید یارو حرف پیوتر را گوش کند.»

ایلینیچنا به گریه افتاد و ادامه داد: «کلی زحمت کشیدند و خدمت کردند تا افسر بشوند و حالا ممکن است به خاطر سردوشی‌هاشان...»

— «دیگر زر ترن!»

پاتته‌لئی با خشم شلاقش را به ته سورتمه انداخت و به سمت پیوتر رفت و گفت:

— «يك خورده گندم هم برایش ببر.»

پیوتر با تشر گفت: «آخر گندم را می‌خواهد چه کند؟ بهتر بود می‌رفتسی و از آنیکوشکا برایش ودکا می‌خریدی. گندم!»

پاتته‌لئی برفور رفت و چند دقیقه بعد با کوزه پر از ودکا که زیر پالتواش پنهان کرده بود، به خانه بازگشت. کوزه را زمین گذاشت و با رضایت‌خاطر گفت:

— «ودکای خوبی است، عین ودکاهای زمان تزار.»

ایلی‌نیچنا گفت: «حتماً از آن چشیده، پیرسگ!»

اما پیدا بود که پیرمرد این عبارت را نشنید، زیرا با چابکی لنگ‌لنگان، همچنان که لبان داغش را با آستین پاك می‌کرد، و چشمانش را با خرسندی چین می‌داد، به خانه رفت.

پیوتر علاوه بر ودکا، دوقواره پارچه قبل از جنگ، يك جفت چکمه، و نیم کیلو چای گرانبها به عنوان سوقات برای همقطار سابقش که اکنون چنین قدرتمند شده بود، همراه برد. همه این اشیاء و بسیار چیزهای دیگر سهم او از غنائیم حاصل از غارت ایستگاه راه‌آهن لیسکی Liski و چپاول واگنها و انبارها بود. يك عدل دست نخورده زیرجامه‌های زنانه نیز به غنیمت گرفته و به وسیله پدرش که به جبهه آمده بود، به خانه فرستاده بود. پس از بازگشت پاتته‌لئی، داریا خود را با زیرجامه‌هایی که پیش از آن هرگز در دهکده دیده نشده بود، می‌آراست و رشك و حسد دونیا و ناتالیا را برمی‌انگیخت. این پوشاك‌ها از جنس خارجی اصل و سفیدتر از برف بود و هر تکه‌اش سوزن‌دوزی و حروف اول اسامی کسانی روی آن با دست دوخته شده بود. توری زیردامنی‌ها از کف روی دن لطیف‌تر بود.

در نخستین شب بازگشت پیوتر از ویه‌شنسکایا، داریا با زیرشلواری‌های بلندش به بستر رفت. پیوتر پیش از خاموش کردن چراغ به تمسخر خندید:

— «پس چرا با زیرشلوار مردانه می‌خوابی؟»

داریا با لحنی آمیخته به رؤیا پاسخ داد: «از همه‌اش گرم‌تر و قشنگ‌تر است، برای چه خیال می‌کنی مردانه است؟ اگر مردانه بود، باید از این بلندتر بود، از این گذشته، مگر مردها توری می‌پوشند؟»

پیوتر، که خود را می‌خاراند، خواب‌آلوده جواب داد:

— «گمان کنم اعیان و اشراف زیرشلواری توردار می‌پوشند. ولی برای من توفیری ندارد. اگر دلت می‌خواهد، بپوششان.»

اما شب بعد که پهلوی زنش دراز کشید، با تشویش از او دور شد، بی‌اختیار، با احترام و اضطراب به توری می‌نگریست، می‌ترسید لمسش کند و با داریا احساس بیگانگی می‌کرد. شب سوم به خشم آمد و با لحنی که قابل چون و چرا نبود از زنش خواست:

— «شلوارت را در بیار و بیاندازش دورا پوشیدن این چیزها برای زن جماعت زشت است، و اصلاً مال زن‌ها نیست. عین خانم‌های اعیان لم داده‌ای! مثل زنهای غریبه

شده‌ای!»

بامداد روز بعد، پیوتر پیش از داریا برخاست و در حالیکه چهره درهم کشیده بود و سرفه می‌کرد، شخصاً زیرشلواریها را پوشید. مدتی دراز با تردید به بندهای ابریشمی، به توری و به ساقهای برهنه و شمالوی خودش چشم دوخت. اتفاقاً سر برگرداند و در آینه نگاهش به تصویر خودش افتاد و زیرشلواری را که چینهای قشنگی در پشت داشت، يك نظر دید، تف انداخت و فحش داد و چون خرسی از لباس بیرون آمد. پنجه‌های زمختش به توری گرفت و چیزی نمانده بود که با سینه روی زمین بیافتد، و این دفعه، به راستی خشمگین و غضبناک، بندها را پاره و خود را آزاد کرد. داریا، خواب‌آلود، پرسید: «چکار می‌کنی؟» اما پیوتر که لجوجانه سکوت کرده بود، تنها بینی‌اش را بالا می‌کشید و تف می‌انداخت. همان روز داریا زیرشلواری‌ها را جمع کرد و آه‌کشان در صندوق گذاشت. تا آن هنگام اشیاء فراوانی جمع آورده بود که هیچ کدام از زنها مورد مصرف آنها را نمی‌دانستند. اما خودش از دامن‌ها استفاده می‌کرد؛ گرچه این دامن‌ها بی‌اندازه کوتاه بودند، داریای زیرك طوری می‌پوشیدشان که زیردامنی از زیر دامن بلند خودش باین‌تر می‌افتاد و دو انگشت توری آن نمایان می‌شد. آنگاه همچنانکه توری هلندی‌اش روی زمین کشیده می‌شد، برای نمایش دادن لباسها بیرون می‌رفت.

داریا وقتی که با شوهرش به قصد دیدن فامین رهپار شد، لباسهای قشنگ و گران‌قیمت پوشیده بود. توری از زیر پالتو پوست بره‌اش نمایان و نیم‌تنه پشمی‌اش اعلا و نو بود؛ به این قصد که زن فامین، که از کاه‌کشی به کهکشان* برشده بود، بفهمد به رغم اوضاع و احوال، داریا يك زن عادی قزاق نیست، بلکه همسر يك افسر است.

پیوتر تازیانه‌اش را تکان داد و موچ کشید. مادیان شکم برآمده در جاده محاذی ساحل دن به یورتمه درآمد. وقت ناهار به روپژنی رسیدند و همان‌طور که دلخواهشان بود، فامین را در خانه یافتند. فامین از پیوتر استقبال کرد و او را پشت میز خود نشاند و هنگامی که پدرش کوزه را از سورتمه پیوتر آورد، لای سیبهای سرخ‌فام خود لبخند زد. فامین که زیرچشمی با چشمان فاصله‌دار شهوت‌بارش به داریا نگاه می‌کرد و سبیلش را باوقار می‌تابید، با صدای بم خوش‌آهنگش به لحنی شمرده گفت: «خوب، دوست من، چرا پیش ما نمی‌آمدی؟»

— «آخر، یاکف‌یه‌فیمویچ Yakov Yefimovich، خودتان که می‌دانید، هنگام عقب‌نشینی کردند. روزگار سختی است.»

فامین گفت: «راست می‌گوئی، روزگار سختی است!» و به زفش دستور داد: «آهای، زن! برایمان يك خورده خیارشور و کلم‌شور، یا ماهی دودی بپار.»

خانه كوچك از شدت گرما خفقان‌آور بود. دو بچه بالای بخاری تنگ‌هم می‌چاله شده بودند؛ پسر بچه‌ای با چشمانی مثل چشمان پدرش، آبی‌رنگ و فاصله‌دار، و دخترکی كوچك. پس از پیمودن یکی دو پیمانه، پیوتر به مطلب خود پرداخت.

— «توی ده خیلی شایع است که چکا* Cheka آمده و یقه قزاقها را می‌گیرد.»

*بر اصل: از گل ولای به شاهزادگی عروج کرده بود. م

**اولین سازمان خفیه شوروی، که بعدها با چندبار تغییر و تحول به شکل کا. گ. ب. (کی. جی. بی)

سازمان اطلاعات و امنیت کنونی این کشور درآمد. م

— «يك دادگاه ارتش سرخ به ويهشنسكايآ آمده. مگر چه می‌شود؟ تو چرا از این موضوع ناراحتی؟»

— «ياکفیه‌فیمویچ، می‌دانید که، من به عنوان يك افسر شناخته می‌شوم. ولی آخرین چه‌جور افسری هستم؟ من فقط ظاهرهم شبیه افسرهاست.»

— «خوب، بعدش چه؟»
فامین احساس می‌کرد که بر اوضاع مسلط است. سرمستی خفیفش او را متکی به نفس و خود بزرگ‌بین می‌کرد. سبیلش را تاب می‌داد و با نگاهی ثابت و اقتدارآمیز به پیوتر چشم دوخته بود.
پیوتر به او میدان می‌داد و فروتنی و چاپلوسی می‌کرد، اما لحن خود را اندکی خودمانی‌تر کرده بود:

— «من و تو با هم خدمت می‌کردیم. تو از من هیچ عمل بدی ندیده‌ای. هیچ‌وقت من با تو مخالف بودم؟ ابتدا خدا به سر شاهد است که من همیشه هوای قراقها را داشته‌ام!»
— «ما خبر داریم. ترس، پیوتر پانتله‌لی‌یه‌ویچ! ما همه شماها را از دم می‌شناسیم. کسی به تو کاری ندارد. اما هستند کسانی که کارشان داریم! خیلی از این افعی‌ها اسلحه‌شان را قايم کرده‌اند... تو مال خودت را تحویل داده‌ای؟ ها؟»

تغییر لحن شمرده فامین به استنطاق آمرانه به اندازه‌ای سریع صورت گرفت که فکر پیوتر يك لحظه مغشوش شد، و خون به صورتش هجوم برد.
فامین روی میز تکیه کرد و به تأکید گفت: «تو که اسلحه‌ات را تحویل داده‌ای، مگر نه؟ پس، چرا جواب نمی‌دهی؟»

— «معلوم است که تحویل داده‌ام، ياکفیه‌فیمویچ. خیال نکنید... صاف و روراست...»
— «صاف و روراست! من از روراستی شماها خبر دارم! خودم اهل محل هستم، تو که می‌دانی!»

فامین چشمکی مستانه زد و ادامه داد: «وقتی که با يك قزاق دارا دست می‌دهی، توی آن یکی دستت باید چاقو داشته باشی... پدرسگها! اصلاً صاف و روراست نیستند. در عمرم خیلی از اینها دیده‌ام. خائن‌ها! ولی با تو کاری نخواهند داشت، اصلاً ترس. قول من قول است.*»

داریا ژله گوشت سرد می‌خورد و از سر ادب کمتر به نان دست می‌برد. گرچه زن فامین مدام به او غذا می‌خوراند.

پیوتر سر شب، شاد و سرحال و امیدوار، عزم بازگشت به خانه کرد. پانتله‌لی پس از راهی کردن پیوتر، به دیدن کارشوف پیر رفت. آخرین بار پیش از ورود سرخ‌ها به دیدن او رفته، اما لوکی‌نیچنا سرگرم آماده کردن وسائل فرار میتکا و خانه آشفته و درهم ریخته بود و پانتله‌لی که مزاحم بودن خود را احساس می‌کرد، به خانه خود برگشت. اما اکنون خود را ناگزیر می‌دید که به آنجا برود و از حال و روزشان سر در بیاورد، بنشیند و درباره روزگار و احوال دهکده گفتگو کند.
درازمدتی گذشت تا لنگ‌لنگان به آن سر ده رسید. در حیاط گریشکای فرتوت را

دید که سخت سست و ترار و چندین دندان‌اش افتاده بود. روز یکشنبه بود و پیرمرد به نماز عصر می‌رفت. پانته‌لئی از دیدن او یکه خورد، چه، همه صلیب‌ها و مدالهایی که گریشکا در جنگ ترکها گرفته بود، از زیر پوستینش پیدا بود و برق می‌زد و قیطان باریک قرمز یقه آهار خورده بالازده فرنیج کهنه‌اش درخششی مبارزه‌جویانه داشت و شلوار مغزی‌دار فرسوده‌اش را به دقت در جوراب سفید رنگش فرو برده و روی سرش کلاه نظامی نشان‌داری گذاشته بود که تا روی گوشهای بزرگ مومی‌رنگش پائین افتاده بود.

— «آهای، بابا بزرگ! مخت سالم است؟ توی این دور و زمانه چرا صلیب و نشان به خودت زده‌ای؟»

پیرمرد دستش را پشت گوشش گذاشت و گفت: «ها؟»

— «گفتم آن نشان را بکن. آن صلیب‌ها را از سینه‌ات بکن. اگر این‌جوری بیرون بروی می‌گیرندت. در زمان حکومت شوروی این شکلی نمی‌توانی بگردی، قانوشان قدغن کرده.»

— «پسرجان، من با راستی و درستی به ترار سفیدم خدمت کرده‌ام. این دولت، الهی نیست. من به عنوان دولت قبولش ندارم. من برای ترار آلکساندر قسم خوردم، نه برای رعیتها!»

پیرمرد لبان بی‌رنگش را جوید و با عصایش به طرف خانه اشاره کرد و ادامه داد: — «میرون را می‌خواهی؟ توی خانه است. اما میتکا در رفته. یا ملکه آسمان، خودت نگهدارش باش! پسرهای تو همین‌جا مانده‌اند، مگر نه؟ عجب قزاقهایی از آب درآمدند! قسم خورده‌اند، ولی حالا که ارتش به آنها احتیاج دارد، مانده‌اند و دل زنهاشان. ناتالیا حالش خوب است؟»

— «بله. ولی تو صلیب‌ها را بردار! خدایا، تو پاك دیوانه شده‌ای، بابا بزرگ!»

— «برو پی کارت! تو آن قدر سن و سال نداری که به من نصیحت کنی!»

پیرمرد مستقیماً به سمت پانته‌لئی حرکت کرد و مله‌خف، در حالیکه سرش را مایوسانه تکان می‌داد، کنار رفت و به او راه عبور داد. میرون گریگوری‌یه‌ویچ، که ظرف چند روز گذشته به طرزی مشهود پیر شده بود، جلوی پای پانته‌لئی بلند شد و گفت:

— «رزمنده پیر ما را دیدی؟ واقعاً بلای جان ما شده! خدا هم که جانش را نمی‌گیرد. حسابی برایمان دردسر درست خواهد کرد! مدالهایش را چسباند و کلاهش را روی سرش گذاشت و زد به کوچه! عین بچه‌ها شده، هیچ چیز سرش نمی‌شود.»

لوکی‌نیچنا گفت: «بگذار هر کاری دلش خواست، بکند، زیاد طول نمی‌کشد!»

پیرزن پهلوی مردها نشست و با تلخی سر درد دلش باز شد.

— «خوب، شماها چطورید؟ شنیدیم این دجال‌ها دنبال گریگوری بوده‌اند. چهارتا اسبمان را بردند و فقط يك مادیان و يك کره یکساله برایمان باقی گذاشتند. دار و ندارمان را غارت کردند.»

میرون که گوئی کسی را هدف می‌گرفت، چشمانش را تنگ کرد و با لحنی تازه، تند و خشنانگ گفت: «عات اینکه زندگی ما دارد از بین می‌رود، چیست؟ کی باعثش شده؟ تمامش تقصیر این حکومت شیطانی است. چه معنی دارد که بخواهند همه را با هم برابر کنند؟»

اگر مرا به صلابه هم بکشند، قبول نمی‌کنم. من از اول عمرم جان کنده‌ام، آن وقت اینها می‌خواهند من و فلان کس را که هیچ وقت انگشتش را هم تکان نداده تا خودش را از نداری نجات بدهد، مساوی کنند. نه، باز هم يك کمی صبر می‌کنیم! این دولت دمار از روزگار زارع زحمتکش برمی‌آورد! برای همین دست و دلمان به کار نمی‌رود: کار کردن چه فایده‌ای دارد؟ برای کی کار بکنیم؟ هرچه گیرت بیاید، می‌آیند و از دستت می‌گیرند. حالا گوش کن، ببین چه می‌گویم. همان طور که به یکی از دوستان اهل مریخین Mrikhin می‌گفتم، جبهه طرف دوستی است. ولی آیا تا ابد همان جا می‌ماند؟ من به اشخاص قابل اعتماد می‌گویم که ما باید از قراقهامان که آن طرف دوستی هستند، پشتیبانی کنیم...»

پانته‌لی بی‌دلیل صدایش را تا حد نجوا پائین آورد و محتاطانه پرسید: «یعنی چطور؟»
 — «خوب، با برانداختن این حکومت! بله، باید طوری با اردنگی بیرونشان کنیم، که برگردند به ایالت تامنف. بگذار مساواتشان را با دهاتی‌های آنجا تقسیم کنند. من حاضرم تمام دار و ندارم را تا شاهی آخر بدهم برای اینکه این دشمن‌ها را نابود کنم. موقعش همین حالا است! والا دیگر خیلی دیر می‌شود. از دهات دیگر هم شنیده‌ام که قراقهاشان ناراضی‌اند. ما باید دست توی دست همدیگر بگذاریم!»

صدای میرون زمزمه‌وار پائین آمد: «هنگهاشان رفته‌اند. فعلا فقط چندتائی باقی مانده‌اند! يك رئیس برای هر ده... ظرف يك دقیقه می‌شود کارشان را ساخت. می‌ماند ویه‌شنسکایا که اگر همه باهم حمله کنیم، تکه‌تکه‌شان می‌کنیم! هم ولایتی‌هامان ما را ول نمی‌کنند. برو برگرد ندارد.»

پانته‌لی بلند شد، و در حالیکه کلمات را به مدقت سبك و سنگین می‌کرد، با اضطراب به میرون نصیحت کرد:

— «مواظب باش زیر پایت سست نباشد! والا برای خودت گرفتاری درست می‌کنی. این درست که قراقها دودل‌اند، ولی شیطان می‌داند که آخر کار به کدام طرف خواهند رفت. این روزها با همه مردم نمی‌شود از این حرفها زد. من که از فکر قراقهای جوان اصلا سر در نمی‌آرم، انگار چشمهایشان را بسته‌اند. بعضی‌هاشان زده‌اند به چاك، يك عده هم مانده‌اند. زندگی سختی داریم. اصلا این نشد زندگی، ظلمت و بدبختی است.»

میرون لبخندی تسلی‌بخش زد. «هیچ شك نداشته باش! من الله‌بختکی حرف نمی‌زنم. مردم عین گوسفندانند: هر جا که قوچ برود، تمام گله هم به همان طرف می‌رود. پس ما باید راه را یادشان بدهیم. باید راه را یادشان بدهیم. باید چشم و گوششان را نسبت به این حکومت باز کنیم. وقتی ابر نباشد، رعد و برق هم نیست. من رك و راست به قراقها می‌گویم: باید قیام کرد. شنیده‌ام که سرخ‌ها فرمان داده‌اند تمام قراقها را دار بزنند. پس باید چکار کنیم؟»
 صورت كك‌مکی میرون قرمز شده بود.

— «کارمان به کجا می‌کشد، پراکفی به‌ویج؟ شنیده‌ام شروع کرده‌اند به تیرباران مردم تو اسم این را می‌گذارند زندگی؟ نگاه کن چطور همه‌چیز دارد نابود می‌شود! نفت نیست، کبریت نیست. ماخف پیش از اینکه دکانش را تخته کند فقط آب نبات می‌فروخت! تخم‌پاشی چطور؟ بذری را که حالا می‌پاشیم با آن وقتها مقایسه کن. اسبها مان را گرفتند. در گرفتن مال مردم استادند، ولی کی می‌تواند جبرانش کند؟ وقتی که من بچه بودم، هشتاد و شش

تا اسب داشتیم. تو که یادت می‌آید، نه؟ پرواز می‌کردند، از هر حیوانی جلو می‌زدند. یکی‌شان اسب کردند پیشانی سفیدی بود. سوارش می‌شدم و می‌رفتم شکار خرگوش. می‌بردمش به دشت و توی علفهای بلند دنبال يك خرگوش می‌تازاندم و سیصد متر آن طرف‌تر حیوان را می‌گرفتم. همین الان جلوی چشم معلوم است.»

خنده هیجان‌آمیزی بر چهره میرون پدید آمد.

«يك روز داشتم می‌رفتم به آسیاب، که سر راهم يك خرگوش از سمت راست فرار کرد. برگشتم و دنبالش افتادم که از تپه سرازیر شد و رفت به طرف دن. ترديك جشن چهارشنبه بود و باد، برف را از روی یخ جارو کرده بود و زمین خیلی لغزنده بود. اسب زمین خورد و دیگر بلند نشد. داشتم از ترس می‌مردم. زین را برداشتم و دویدم به خانه و گفتم: [پدرا دنبال خرگوش گذاشته بودم، که اسبم افتاد و مردا] پدرم گفت: [بالاخره خرگوش را گرفتی؟] جواب دادم: [نه، پدر]. گفت: [خوب، پس برو اسب سیاه را زین کن و خرگوش را بگیر، تخم‌سک!] چه روزگار خوشی بود! آن وقتها بود که قزاقها راستی راستی زندگی می‌کردند. مهم نبود که يك اسب را بکشی، به شرط اینکه خرگوش را بگیری. قیمت اسب صد روبل بود و قیمت خرگوش صزار، سمشاهی... ام، ولی این حرفها که فایده‌ای ندارد!»

پانته‌لی پریشان‌تر از پیش، یکسره در چنگ دلهره و حسرت به خانه بازگشت. اکنون به راستی احساس می‌کرد که چگونه برخی عناصر بیگانه و دشمن‌خو زندگی را در مشت گرفته‌اند. زمام خانه و زندگی‌اش را چون اسبی تربیت شده در مسابقه اسبدوانی با مانع در کف داشت، اما حال آن اسب سرکشی می‌کرد و او بر پشت زین، نومیدانه بالا و پائین می‌شد و تلاشی ترحم‌انگیز می‌کرد تا خود را از سقوط در امان دارد.

آینده در غبار پنهان بود. همین میرون کارشونف زمانی ثروتمندترین قزاق سرتاسر ناحیه بود. اما در سه سال گذشته قدرتش تحلیل رفته بود. کارگزارش همگی رفته بودند، کمتر بذر می‌افشاند و ناچار شده بود ورزوها و اسبهایش را به قیمت‌هایی بس نازل به پولی که ارزشش دائم در تنزل بود، بفروشد. گذشته‌ها چون رؤیا، به مانند مه رقیق روی دن زائل شده بود. تنها، خانه با مهتایی مثبت‌کاری و فرده‌های کننده‌کاری شده چو بینش از شکوه پیشین حکایت می‌کرد. ریش سرخ روباه فام میرون زود هنگام تنگ شده و موهای خاکستری، ابتدا مثل بوته در خاک شنی، تک و توك روئیده و اکنون تمام شقیقه را پوشانده بود و تار به تار روی پیشانی او پیشروی می‌کرد. در جان و روان میرون هم دو عامل در نبرد کسب قدرت بودند. خون‌آتشین‌طغیان می‌کرد و به کارش می‌انگیخت، او را بر آن می‌داشت تا در زمین بذر افشاند، انبار بسازد، آلات و ابزارهای کشت و زرع را مرمت کند و بر ثروت خود بیافزاید. اما مدام اندیشه‌ای دیگر مضطربش می‌داشت: ثروت اندوختن را چه سود؟ حاصل همه برباد فنا خواهد رفت. دلمردگی رنگ مرگبارش را بر همه چیز می‌زد. دستهای پینه بسته از کارش دیگر چون روزگار گذشته چکش یا اره را بر نمی‌گرفت و بی‌ثمر روی زانوانش می‌افتاد. کهولت پیش از هنگام به سراغش آمده بود، حتی زمین در نظرش منفور شده بود؛ در بهار، به عادت دیرینه، و از روی احساس وظیفه به سوی زمین باز می‌گشت،

چونانکه به سوی زنی نامحسوب. بردارائی خود بدون سرور می‌افزود و آن را بدون تحسر پیشین از دست می‌داد. زمانی که سرخ‌ها اسبانش را گرفتند، ذره‌ای غمگین نشد، حال آنکه، دو سال پیش از آن، به خاطر جزئی محصولی که ورزوها لگدمال کرده بودند، چیزی نمانده بود که بدن زش را با چنگک سوراخ کند. همسایگانش زیر لب می‌گفتند: «آن قدر خورده که دارد استفراغ می‌کند.»

پانته‌لئی لنگان لنگان به خانه رفت و روی تخت‌خواب دراز کشید. در ته معده‌اش دردی کشنده حس می‌کرد حالت تهوع شدیدی گلویش را می‌فشرد. بعد از شام از زش هندوانه شور خواست. بعد لرزش گرفت و به زحمت خود را از آن طرف اتاق به کنار بخاری رساند. نزدیک صبح از شدت تب تیفوس غلت می‌زد و هذیان می‌گفت. لباسش ترك خورده و رنگش زرد شده و سفیدی چشمانش ته رنگ آبی گرفته بود. درازدیدهای عجوز آمد و رگش را زد و از او دو کاسه سوپ‌خوری مایع سیاه و غلیظی به اسم خون گرفت. اما پیرمرد به هوش نیامد: رنگش سفیدتر شده و دهانش بازمانده بود و به دشواری هوا را فرو می‌کشید.

۲۰

در آخر ژانویه ایوان آلکسی‌یه‌ویچ برای ملاقات با رئیس کمیته انقلابی بخش، به‌ویه‌شنسکایا فراخوانده شد. قرار بود ایوان همان شب به تاتارسکی بازگردد، و میشا کاشه‌وای درغیاب او در خانه خالی مآخف پشت میز بزرگی در دفتر کار سابق مالک پیشین خانه به انتظار نشسته بود. یک شبه‌نظامی* ویه‌شنسکائی به نام الشانف Olshyanov روی لبه پنجره نشسته بود (در اتاق فقط یک صندلی وجود داشت)، به خاموشی و با مهارتی فراوان به آن طرف اتاق تف می‌انداخت. آن سوی پنجره آسمان غروب به شبی پر ستاره جای می‌سپرد. میشا، که اجازه‌نامه بازرسی خانه استپان آستاخف را می‌نوشت، گهگاه سری بلند می‌کرد و به پنجره یخ بسته نگاه می‌انداخت.

میشا بلند شد و گفت: «آها، آمده!» اما در راهرو صدای گام‌هایی ناآشنا، و سرفه‌ای ناشناس شنیده و گریگوری مله‌خف وارد شد. صورتش از شدت سرما قرمز مایل به قهوه‌ای شده و به ابروها و سبیلش یخ‌ریزه چسبیده و دکمه‌های پالتویش تا بالای گردن بسته شده بود.

— «از پنجره دیدم اتاق روشن است، این بود که آمدم. حالت چطور است؟»

میشا خوش‌آمد گفت: «سلام! بگو ببینم، چه مشکلی داری؟»

— «مشکلی نیست. آمدم گپی بزنیم و ضمناً خواهش کنم ما را به بارکشی نفرستی.

اسبهای ما چلاق‌اند.»

میشا زیر چشمی نگاهش کرد و پرسید: «پس ورزوها‌تان به چه دردی می‌خورند؟»

— «با ورزو نمی‌شود بار کشید! زمین خیلی لیز است.»

صدای پائی که روی تخته‌های به هم چسبیده از یخ کشیده می‌شد، به گوش رسید و

* اصطلاح شبه‌نظامی را که در سالهای اخیر در زبان فارسی وضع شده است، به‌جای Militiaman آورده‌ایم. م

لحظه‌ای بعد ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، که مثل زنها خودش را در بالاپوشی پیچیده بود، به درون اتاق جست و فریاد زد:

— «یخ کرده‌ام، بچه‌ها، یخ کرده‌ام! سلام، گریگوری! برای چه این وقت شب دوره افتاده‌ای؟ این بالاپوشها را شیطان اختراع کرده؛ سرما صاف‌کن است.»*

ایوان حین در آوردن بالاپوشش، با چشمانی که برق می‌زد، بی‌صبرانه ادامه داد: «بله، رئیس را دیدم. به اتاقش رفتم، با من دست داد و گفت: «بنشینید، رفیق!» فکرش را بکنید، صدر کمیته بخش اولی سابقا چه وضعی بود؟ يك سپهد، آنجا می‌نشست و آدم مجبور بود آن قدر جلویش بایستد که زیر پایش علف سبز بشود. دولتی که حالا داریم این طوری است. همه باهم برابراند.»

گریگوری که علت نشاطی را که در چهره ایوان بود و سبب سخنان هیجان آلودش را نمی‌دانست، از او پرسید:

— «ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، چرا اینهمه خوشحالی؟»

چانه چالک‌دار ایوان لرزید: «چرا؟ با من مثل آدم رفتار کرد، آن وقت نباید خوشحال باشم؟ با من عين يك آدم برابر دست داد و تعارف کرد بنشینم...»

گریگوری دستی به سبیل خود کشید: «این روزها حتی ژنرالها هم پیرهن کرباسی می‌پوشند. موقع عقب‌نشینی خودم افسری را دیدم که سردوشی‌هاش را با مداد کشیده بود. آنها هم با قراقها دست می‌دادند...»

— ژنرالها از زور پسی این کارها را می‌کردند ولی اینها طبیعتشان است. تفاوتش را می‌فهمی؟»

گریگوری سری تکان داد: «هیچ تفاوتی ندارد.»

— «تو خیال می‌کنی این دولت هم مثل سابق است؟ تو برای چه می‌جنگیدی؟ محض خاطر ژنرالها؟ تازه می‌گوئی که هیچ فرقی نمی‌کند!»

— «من برای خودم می‌جنگیدم، نه محض خاطر ژنرالها. راستش را بخواهی نه از این خوشم می‌آید، نه از آن یکی.»

— «پس کی را می‌خواهی؟»

— «هیچ کدام را.»

الشاف شبه‌نظامی، درست به آن طرف اتاق تف انداخت و با همدلی لبخند زد. پیدا بود که او هم هیچ کدام را دوست ندارد. می‌شا عمداً و به قصد آزردن گریگوری گفت: «به نظرم قبلاً چنین عقیده‌ای نداشتی.» ولی در قیافه گریگوری نشانه‌ای از آزرده‌گی پیدا نشد. جواب داد:

— «تو و من، و همه، هر کدام يك جور فکر می‌کنیم...»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ دلشوره داشت که هرچه زودتر از شر گریگوری خلاص شود تا ماجرای سفر و گفتگوی خود با صدر بخش را برای می‌شا بگوید، اما این بگومگو ناراحتش می‌کرد. از این رو شخصاً تحت تأثیر آنچه در ویه‌شنسکایا دیده و شنیده بود، وارد بحث شد.

* در تناول لباس نازکی را که نمی‌تواند مانع سرما شود و گرمای تن را نگهدارد، سرما ماف‌کن گویند. م

— «تو آمده‌ای اینجا که ما را گیج کنی! گریگوری، تو خودت هم نمی‌دانی چه می‌خواهی.»

گریگوری با میل و رغبت تصدیق کرد: «راست می‌گوئی، نمی‌دانم.»

— «از چه چیز این دولت ایراد می‌گیری؟»

— «تو چرا سنگش را به سینه می‌زنی؟ از کی تا به حال این قدر سرخ شده‌ای؟»

— «فعلاً نمی‌خواهیم از این مطلب حرف بزنیم. بحثمان راجع به اتفاقات فعلی است.

درباره دولت هم صحبت نکن، چون من رئیس ده هستم و صحیح نیست که اینجا با تو بحث کنم.»

— «پس ولش کنیم، در هر صورت موقع رفتن من شده. من محض خاطر بیگاری

بارکشی آمده بودم. ولی راجع به حکومت شما، تو هرچه می‌خواهی بگو، این دولت فاسد

است. فقط يك چیز را رك و راست به من بگو، آن وقت دیگر حرفی ندارم: این حکومت

برای ما قزاقها چه نفعی دارد؟»

— «کدام قزاقها؟ قزاقها جور واجورند.»

— «هرچه که هست.»

— «آزادی، برابری... صبر کن... يك چیزی هست که تو نمی‌دانی.»

گریگوری کلام او را قطع کرد: «این حرفها را در سال ۱۹۱۷ می‌گفتند، ولی حالا

باید به فکر حرفهای بهتری باشند! به ما زمین می‌دهند؟ یا آزادی؟ همه را با هم مساوی

می‌کنند؟ ما خودمان آن قدر زمین داریم که نمی‌دانیم باید چکارش بکنیم. از این بیشتر

هم آزادی نمی‌خواهیم والا توی کوچه و خیابان با چاقو شکم همدیگر را جر می‌دهیم. این

حکومت برای قزاقها غیر از نابودی چیزی نمی‌آورد. این حکومت مال دهاتی‌هاست. به

ژنرالها هم احتیاج نداریم. کمونیست‌ها و ژنرالها سر و ته يك کرباس‌اند، هردو شان بر

کردن ما مثل یوغ‌اند.»

— «قزاقهای دارا نمی‌خواهند، ولی سایرین را چه می‌گوئی؟ بی‌شعور! توی ده سه تا

قزاق دارا هست، ولی چقدر ندار هست؟ کارگرها را چه می‌کنی؟ نه، ما نمی‌توانیم عقیده تو را

داشته باشیم. بگذار قزاقهای دارا يك خورده از دارائی‌شان را به فقرا بدهند. ولی اگر

ندهند، آن وقت پوستشان را هم می‌کنیم! هرچه ناز و افاده‌شان را تحمل کردیم کافی است!

آنها زمین را دزدیده‌اند.»

— «دزدیده‌اند، فتحش کرده‌اند. پدرهامان خونشان را سرزمین ریخته‌اند، شاید هم

برای همین، این قدر پربرکت است...»

— «هیچ فرقی نمی‌کند، باید زمین را با کسانی که ندارند، تقسیم کنند. اما تو —

تو عین گلاباد روی پشت‌بامی از هر طرف باد بپاید می‌چرخ. آدمهایی مثل تو مایه دردسراند.»

— «لازم نیست به من نفرین کنی! من محض دوستی قدیمی‌مان آمدم بگویم توی

دلم چه آتشی هست. تو می‌گوئی [مساوات] بالشویکها همین جوری آدمهای بی‌سواد را

گول زده‌اند. حرفهای قشنگی می‌زنند که مفت نمی‌ارزد، مردم هم عین ماهی توی تورشان

می‌افتند. ولی این [مساوات] شما کجاست؟ ارتش سرخ را در نظر بگیر. از وسط ده ما

رد شدند، افسرهاشان چکمه‌های چرمی داشتند ولی [ایوان Ivans ها]* چسارق پوشیده

* «ایوان» از نامهای رایج در روسیه و در اینجا کنایه از مردم عادی و عامی است.

بودند. خودم دیدم که کمیسرها سرتاپا لباسشان چرم بود: نیم تنه، شلوار، همه چیزشان. ولی بقیه آن قدر چرم نداشتند که کفش درست کنند. فقط يك سال دولت شورائی داشتیم، پس بین وقتی که حسابی ریشه بدوانند، مساواتشان چه جور می شود؟ در جبهه می گفتیم همه با هم برابر می شویم، افسر و سرباز يك اندازه مواجب می گیرند. ولی خیرا حرف مفت بود! ارباب جماعت هر چه هم بد باشد، نوکری که ارباب بشود، صد برابر بدتر است. افسرهای سابق خیلی بد بودند، ولی اگر يك قزاق افسر بشود، باید سرت را بگذاری زمین و بمیری، چون از این بدتر نمی شود. چنین آدمی سوادش به اندازه سایر قزاقهاست، فقط بلد است دم ورز و را بچرخاند، ولی حالا بیا و ببین! خدا را بنده نیست و از شراب قدرت مست شده، و حاضر است برای حفظ مقامش زنده زنده پوست همه را بکند.

ایوان آلکسیهویچ، بدون آنکه به چهره گریگوری نگاه کند، به سردی جواب داد: «حرفهای تو ضد انقلابی است. تو نمی توانی مرا به راه خودت بکشانی، من هم نمی خواهم تو را عوض کنم. خیلی وقت است که تو را ندیده ام، و حاشا نمی کنم که خیلی عوض شده ای. تو دشمن حکومت شوروی هستی.»

— «من از تو چنین توقمی نداشتم. پس اگر من فکر کنم که چه جور دولتی باید داشته باشیم، ضد انقلابی هستم، بله؟ کادت هستم؟»

ایوان کیسه توتون الشانف را گرفت و این دفعه بسیار ملایم تر گفت:

— «آخر چطور باید متوجهت کنم؟ آدم باید با روح و قلبش بفهمد. من نمی توانم تشریحش کنم، چون بی سوادم و درس نخواندم. خودم خیلی چیزها را کورمال کورمال پیدا می کنم...»

میشا، غضبناك فریاد کشید: «دیگر از این حرفها جانم به لب رسید!»

همه باهم از خانه درآمدند. گریگوری خاموش بود. هنگامی که از یکدیگر جدا می شدند، ایوان آلکسیهویچ گفت:

— «بهتر است این حرفها را پیش خودت نگهداری. در غیر این صورت، من، با آنکه تو را می شناسم، ناچار می شوم، يك جوری جلوت را بگیرم. تو نباید قزاقها را سرگشته کنی، چون خودشان حسابی سرگشته هستند. سد راه ما هم نشو، وگرنه لگدکوبت می کنیم. خدا حافظ.»

گریگوری که حس می کرد، راه بازگشتی برای خود باقی نگذاشته است، از آنان دور شد. آنچه پیش از این در نظرش مبهم و مشکوک می نمود، اکنون به وضوح روشن شده بود. او تنها افکاری را که روزها ذهنش را مشغول داشته بود، بر زبان آورده بود. و چون بر سر يك دوراهی ایستاده بود و در میان دو نیروی متخالف تقلا و هر دو را نفی می کرد، غیظی شدید و تسکین ناپذیر در درونش زاده می شد.

میشا و ایوان همراه یکدیگر رفتند. ایوان ماجرای دیدار خود با صدربخش را برای میشا می گفت، اما در این حال، شور و شوقش فروکش کرده بود. می کوشید اشتیاق پیشین را بازیابد، اما نمی توانست: گفتی در میرش چیزی راه را بسته بود و نمی گذاشت نشاط داشته باشد و هوای پاك یخ بندان را به سینه فرو برد. گریگوری و سخنانش سد راه او بودند. گفت و شنودش با گریگوری را به یاد آورد و با لحنی آمیخته به کینه و نفرت گفت:

— «آدمهایی مثل گریگوری دست و پا گیرند. بی سرو پا! هیچ وقت به ساحل نمی رسد و همیشه مثل شکل گاو روی آب شنا می کند. اگر باز هم بیاید، خدمتش خواهم رسید!»

و اگر شروع به بدگوئی کند، می‌اندازمش جایی که آب خنك بخورد. خوب، تو چه کار می‌کنی، میشا؟ اوضاع چه‌طور است؟»

میشا اندیشه‌هایش را به گونه دشنامی بیرون ریخت.

به پائین خیابان رسیدند و کاشه‌وای، که لبخندی روی لبان گوشتالوی دخترانه‌اش بازی می‌کرد، به ایوان گفت: «واقعاً که سیاست چیز متعفی است! می‌توانی راجع به هرچیز دیگری که دلت خواست حرف بزنی بدون آنکه خونت کثیف بشود. همین گریگوری را ببین؛ از وقتی که به مدرسه رفتیم، با هم رفیق بودیم، با هم دنبال دخترها می‌افتادیم، از برادر به من نزدیک‌تر بود، اما الان همین که سر صحبت باز شد، طوری از کوره در رفتم که قلبم نزدیک بود مثل هندوانه بترکد. تمام تنم می‌لرزید. انگار داشت مالم را می‌گرفت، دار و ندارم را می‌چاپید! بحث سر این مطلب وادارت می‌کند آدم‌بکشی. توی این جنگ برادر و پسر عمو در کار نیست. يك خط می‌کشی و دنبالش را می‌گیری.» صدای میشا از شدت احساس آزرده‌گی تحمل‌ناپذیری می‌لرزید: «هیچ‌وقت سر دخترهائی که از دستم درمی‌آورد، این همه کفری نشده بودم. حالا خودت حساب کن چقدر از هم دور شده‌ایم!»

۲۱

برف به محض باریدن، آب می‌شد. ظهر هنگام توده‌های برف از پرتگاهها با غرشی خفه و سنگین، به زیر سر ریز کرد. در جنگل آن سوی دِن جنبش و خش خش بود. تنه درختان بلوط، برهنه می‌شد؛ چکه‌های آب از شاخه‌ها فرو می‌چکید و برف را تا پوسته خاك، در زیر قشر گرم برگهای پوسیده پائیزه سوراخ می‌کرد. از هم‌اکنون نکبت مستی‌آور بهاری در هوا، و باغ از بوی آلبالو سرشار بود. بر قشر یخ روی دِن سوراخهائی پدید می‌آمد، یخهای کناره می‌شکست و آب کبود رنگ روشن از سوراخها بیرون می‌زد.

کاروانی بارکش که برای جبهه دِن مهمات می‌برد، قرار بود در تاتارسکی سورت‌مه‌هایش را عوض کند. افراد سرخ همراه کاروان، جوانانی دلیر بودند، فرمانده آنان که در محل کمیته انقلابی ماند تا مواظب ایوان آلکسی‌یه‌ویچ بشود، به او گفت: «من پیش تو می‌مانم و گرنه تا چشم بگردانیم، می‌زنی به چاك» بقیه برای جمع‌آوری سورت‌مه رفتند. به چهل و هفت سورت‌مه دواسه نیاز داشتند.

یه‌ملیان، سورچی سابق ماخف، به خانه مله‌خف‌ها رفت و پیوتر را دید و گفت:

— «اسبهاتان را ببندید، تا مهمات به باکاوا یا Bokovaya ببریم.»

پیوتر بی‌آنکه ذره‌ای تغییر حالت بدهد، زیر لبی گفت:

— «اسبها چلاق‌اند، با مادیان هم دیروز زخمی‌ها را به ویه‌شنسکایا بردم.»

یه‌ملیان دیگر حرفی نزد، بلکه برگشت و به طرف اصطبل رفت. پیوتر، بدون کلاه،

به دنبالش دوید و فریاد کشید:

— «آهای! يك دقیقه صبر کن... آنجا نرو.»

یه‌ملیان با قیافه عبوس به او چشم دوخت و گفت: «خودت را به خریت نزن!» بعد

اضافه کرد: «می‌خواهم نگاهی به اسبهاتان ببندازم. گمان کنم خودتان با چکش چلاقشان

کرده باشید. تو نمی‌توانی برای من حقه‌بازی کنی. آنقدر که تو پهن اسب دیده‌ای، من در عمرم اسب دیده‌ام. زود ارا به را ببند؛ چه اسب باشد چه ورزو، برای من فرقی نمی‌کند.» گریگوری همراه کاروان رفت. قبل از عزیمت به آشپزخانه دوید، بچه‌هایش را بوسید و با عجله به آنها گفت:

— «برایتان چیزهای قشنگی می‌آورم، به شرط اینکه بچه‌های خوبی باشید و به حرف مادران گوش کنید.» سپس خطاب به پیوتر افزود: «نگران من نباشید. زیاد دور نمی‌روم. اگر خواستند ما را از باکاوا یا دورتر ببرند، ورزوها را می‌گذارم و برمی‌گردم. ولی ممکن است به ده برنگردم توی این فکر که بروم سینگین پیش خاله‌مان. پیوتر، اینجا به دیدن من بیا. دلم نمی‌خواهد اینجا بمانم و حلق‌آویز بشوم.»

گریگوری لبخند کجی زد و ادامه داد: «خوب، خداحافظ. ناتالیا، زیاد برای من غصه نخور.»

تردیک مغازه‌ماخف که به عنوان انبار آذوقه مورد استفاده قرار گرفته بود، بارها را در سورتمه گذاشتند و حرکت کردند.

گریگوری که خود را در پالتو پیچیده و به ته سورتمه تکیه داده بود، و با حرکت ورزوها به‌طور یکنواخت تکان می‌خورد، با خود می‌گفت: «سرخ‌ها دارند می‌جنگند تا بهتر زندگی کنند، ولی ما هم برای زندگی بهتر جنگیده بودیم، در زندگی هیچ حقیقتی وجود ندارد. برنده بازنده را می‌خورد. من دنبال حقیقتی بودم که وجود ندارد، و به‌خاطر آن خون‌دل می‌خوردم و از یک‌جا به‌جای دیگری می‌رفتم. می‌گویند در ایام قدیم تاتارها سعی داشتند سرزمین دن را بگیرند و ما را برده کنند. و حالا نوبت روسیه است. صلح با آنها غیرممکن است! آنها برای من و همه قزاقها اجنبی‌اند. حالا قزاقها این موضوع را می‌فهمند. ما از جبهه فرار کردیم، و الان همه مثل من هستند... اما دیگر خیلی دیر شده.» عاف مواج دشت که در حاشیه جاده روئیده بود، گهگاه در گودالی پر از بوته فرو می‌رفت و در دور دست کشتزارهای برف‌پوش پیوسته هم‌تراز سورتمه تن می‌گسترده. جاده بی‌انتها احساس اندوه خواب‌آلودی القاء می‌کرد.

گریگوری که گهگاه کاهلانه بر سر ورزوها فریاد می‌کشید، چرت می‌زد و به جعبه‌های مهمات تکیه داده و قوز کرده بود. سیگاری کشید و بعد صورتش را لای توده علوفه فرو برد که بوی شبدر خشک و رایحه مطبوع روزهای ماه ژوئیه را می‌داد؛ آنگاه به خواب رفت. در خواب دید که همراه آکسینیا در میان ساقه‌های بلند گندم راه می‌رود. آکسینیا کودکی را با احتیاط در بغل گرفته بود و چشمان تابناکش نگران گریگوری بود. گریگوری صدای تپش قلب خود را می‌شنید و خش‌خش آهن‌گین گندم به گوشش می‌رسید؛ حاشیه براق علفهای مرزبندی کشتزارها و رنگ آبی درخشان آسمان را می‌دید. بازهم آکسینیا را با همان عشق شیدائی پیشین دوست داشت و احساس می‌کرد که با تمامی ذرات پیکرش و با هر ضربان قلبش به او مهر می‌ورزد. اما در همان حال می‌دانست که این رؤیاست. با اینهمه از رؤیای خود سرور بود و آن را همچون زندگی راستین می‌پذیرفت. آکسینیا به همان شکل پنجسال پیش بود، اما خویشتن‌دارتر و سردتر. گریگوری زنده‌تر از همیشه کرکهای تابدار پشت گردن او را که ژولیده بود، و گوشه‌های روسری

سفید او را می‌دید...

تکان سورتمه بیدارش کرد، و طنین صداها به جهان واقع بازش آورد. سر برداشت و دید که از کنار ردیف درازی از سورتمه‌های تدارکاتی که از روبه‌رو می‌آمدند، عبور می‌کنند.

بادافسکف، که جلوی گریگوری سورتمه می‌راند، با صدای گرفته‌ای پرسید: «بارتان چیست، رفقا؟»

تیغه‌های سورتمه‌ها قرچ قرچ و سمهای شکافدار ورزوها در برف خرت خرت می‌کرد. مدتی دراز کسی جواب نداد. بالاخره یکی از سورتمه‌رانان گفت:

— «جنازه، مرده‌های تیفوسی...»

گریگوری نگاه کرد. اجسادى که رویشان برزنت کشیده بودند، در سورتمه‌های عبوری دراز شده بود. لبه سورتمه خود او به دستی خورد که از زیر برزنت بیرون آمده بود. از پیکر آدمی صدائی مانند زنگ خفه آهن بلند شد. گریگوری با ولنگاری روگرداند. بوی رخوت‌آور و ملایم شبدر باز به خوابش می‌برد؛ به آرامی گذشته نیمه فراموش شده را به یاد آورد، و دلش در برابر تیغ تیز عواطف پیشین بی‌سپر شد. همچنانکه به پشت سورتمه تکیه می‌داد، دردی جانسوز، اما شیرین حس کرد و گونه‌هایش با ساقه‌های زرد شبدر آشنا شد. دلش، ریش از یادهای خون می‌بارید و سخت می‌تپید و در این حال و هوا، او کجا و خواب کجا!

۲۲

عده‌ای اندک در کمیته انقلابی تاتارسکی جمع شده بودند. داوید، تیموفی، یهملیان، سورچی سابق ماضی، و فیلکا، کفشگر آبله‌رو. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ ناچار بود برای انجام کارهای روزمره‌اش به این عده تکیه کند، چه، دریافته بود که میان وی و بقیه اهل ده دیواری ناپیدا هر روز بالاتر می‌رود. قراقها دیگر به جلسات نمی‌آمدند و یا پس از آنکه داوید و سایرین چندین بار خانه به خانه می‌رفتند، با بی‌میلی حاضر می‌شدند و خموشانه هر پیشنهادی را می‌پذیرفتند. در چنین مواقعی اکثریت همیشه با جوانان بود. اما حتی از اینان کسی طرفدار حکومت نبود. صورتهای سنگ‌آسا، قیافه‌های بی‌اعتماد و نگاههای زیرچشمی از هرسو ایوان آلکسی‌یه‌ویچ را در برمی‌گرفت. دلش در سینه یخ می‌بست، چشمانش حالتی اندوهگین می‌گرفت و صدایش از عدم اعتماد ضعیف و لرزان می‌شد. روزی فیلکا اقرار کرد:

— «رفیق کاتلیارف، ما با ده قطع رابطه کرده‌ایم. انکار شیطان به جلد مردم رفته. دیروز رفتم سورتمه بگیرم تا زخمی‌های ارتش سرخ را به ویه‌شنسکایا برسانیم، ولی هیچ‌کس حاضر نبود حرکت کند. این‌جوری نمی‌توانیم زیاد دوام داشته باشیم.»

یهملیان با شست خود توتون چپقش را فشار داد و گفت: «نمی‌دانید چقدر مشروب می‌خورند! توی همه خانه‌ها ودکا درست می‌کنند.»

میشا کاشه‌وای چهره در هم می‌کشید و اندیشه‌هایش را بر زبان نمی‌آورد، اما

غروب، هنگامی که به خانه می‌رفتند از ایوان آلکسی‌یه‌ویچ درخواست کرد:

— «يك تفنگ بده به من.»

— «برای چه؟»

— «دوست ندارم دست خالی این‌ور و آن‌ور بروم. مگر متوجه هیچ‌چیز نشده‌ای؟ به‌نظرم باید چند نفر را بگیریم... باید گریگوری مله‌خف، بالدی‌رف Boldyrev پیر، مات‌وی کاشولین، و میرون کارشونف را دستگیر کنیم. ناکس‌ها توی گوش قزاق‌ها یج یج می‌کنند. منتظرانند تا سفیدها از آن طرف دوتس برگردند اینجا.»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ گره بر ابرو انداخت و از سر بی‌قیدی دستی تکان داد و گفت:

«اگر وجین کردن را شروع کنیم، خیلی شایعه‌سازها هستند که باید ریشه‌شان را بکنیم. مردم دو دل‌اند... چندتا‌شان هوادار ما هستند، ولی زیرچشمی کارشونف را می‌پایند. می‌ترسند يك روز میتکا از دوتس برگردد و حلقومشان را بجود.»

زندگی به کام ایوان شد. روز بعد، پیکی از ویه‌شنسکایا در تنفیذ اخذ جریمه از خانواده‌های ثروتمند، فرمانی آورد. می‌بایست چهل هزار روبل از ده جمع‌آوری شود. کمیته انقلابی این مبلغ را بین اهالی سرشکن کرد. اما روز بعد فقط دو کیسه پول که جمعا به هیجده هزار روبل بالغ می‌شد، گرد آمد. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ موضوع را به کمیته بخش نوشت. در پاسخ، سه شبه‌نظامی با این فرمان اعزام شدند: «کسانی که جریمه‌شان را نپرداخته‌اند، باید بازداشت و تحت‌الحفظ به ویه‌شنسکایا اعزام شوند.» چهار تن از سالخورده‌گان فوراً دستگیر و موقتاً در زیرزمین خانه‌ی ماخف در انبار سابق سیبهای زمستانی او زندانی شدند.

روستا چون کندوئی آشوب‌زده پرهمهمه بود. کارشونف، که پولهای روبه‌کاهش ارزش خود را انباشته بود، صراحتاً از پرداخت جریمه سرپیچید. با اینهمه زمانی فرا رسیده بود که می‌بایست حساب روزگار خوش خود را پس بدهد. بازرسی جوان، از قزاقان اهل ویه‌شنسکایا که در هنگ بیست و هشتم خدمت کرده بود، و مردی دیگر که پوستینی روی نیم‌تنه‌ی چرمی‌اش پوشیده بود، به ده وارد شدند و حکمی از جانب دادگاه انقلاب به او نشان دادند و هر سه در دفتر ایوان در به روی خود بستند. رفیق بازرس، که مردی سالمند با ریش تراشیده بود، به لحنی جدی گفت:

— «در این ناحیه آشوب‌هایی اتفاق می‌افتد. گاردهای سفیدی که اینجا مانده‌اند، جان گرفته‌اند و قزاق‌های زحمتکش را تحریک می‌کنند. ما باید کلیه‌ی کسانی را که رفتارشان نسبت ما خصمانه‌تر است، از بین ببریم: افسرها، کشیش‌ها، امنیه‌ها، تمام آنهایی که فعالانه برضد ما جنگیده‌اند. ما فهرستی تهیه می‌کنیم. هر کمکی که می‌توانی به بازرس بکن. خودش عده‌ای را می‌شناسد.»

ایوان به صورت تراشیده‌ی این مرد چشم دوخت و اسامی خانواده‌ها را يك به يك ذکر کرد. از پیوتر مله‌خف هم نام برد، اما بازرس سری به نشانه‌ی نفی تکان داد:

— «این یکی از خودمان است. فامین گفت که کاری به کارش نداشته باشیم. رفتارش با بالشویک‌ها دوستانه است. خودم در هنگ بیست و هشتم هم‌قطارش بودم.»

چند ساعت بعد قزاقان دستگیر شده در حیاط وسیع خانه‌ی ماخف زیر نظر نگهبانان منتظر بودند تا خانواده‌هایشان برایشان لوازم، رخت و لباس، و سایر اشیاء لازم را بفرستند.

میرون کارشونف، که سراپا رخت نو پوشیده بود، چنانکه گوئی خود را برای مرگ آماده می‌کند، آخر از همه، پهلوی باگاتیری‌یف و ماتوی کاشولین نشسته بود. آوده‌ییچ لافرن، در حیاط می‌پلکید و بی‌هدف به چاه چشم می‌دوخت و یا تکه چوبی برمی‌داشت، آنگاه از ایوان به سمت دروازه ترک‌های باز می‌گشت و با آستین صورت عرق کرده ارغوانی رنگش را پاک می‌کرد. بقیه، با سرهای فروافکنده، خاموش نشسته بودند و با چوبدستی و عصا برف را خط خطی می‌کردند. زنهای زندانیان اشکریزان با کیسه و بچه به حیاط دویدند. لوکی‌نیچنا که دکمه‌های نیم‌تنه پوست بره مردش را می‌بست و دستمال گردن سفید بزرگی به دور گردن او گره می‌زد، به چشمان بی‌فروغ و گود افتاده میرون خیره شد و گفت:

— «غصه نخور، میرون! شاید عاقبتش خیر باشد. ای خدا!»

گریه دهانش را شکل‌وار گشاد کرد، اما توانست لبانش را جمع کند و پیچ‌پیچ کنان بگوید: «می‌آیم ملاقات و آگری‌پینا را هم می‌آورم. خیلی دوستش داری.»

یکی از شبه‌نظامیان از دم دروازه فریاد زد:

— «سورتمه‌ها رسیدند. وسائلتان را بار کنید و راه بیافتید! بروید عقب، زن‌ها، دیگر ناله و زاری نکنید.»

لوکی‌نیچنا برای نخستین بار در زندگی خود دست پشمالوی میرون را بوسید و رفت. سورتمه‌های بسته به ورزو به کندی از میدان خریدند و به سمت دن رفتند. هفت زندانی و دو پاسدار پیاده از عقب می‌رفتند. آوده‌ییچ برای بستن بند کفشش واپس ماند و بعد با چابکی جوان‌آسا دوید تا به کاروان برسد. ماتوی کاشولین و پسرش دوش‌به‌دوش می‌رفتند. مایدان‌نیکف Maidannikov و کارالیف سیکار می‌کشیدند. میرون کارشونف دست به سورتمه گرفته بود. باگاتیری‌یف پیر آخر از همه سنگین و شکوهمند، گام برمی‌داشت. باد ریش سفید اسقف‌وارش را عقب می‌زد، و شال گردنش روی شانه‌اش گفنی به نشانه تودیع، در اهتزاز بود.

در همان روز ابری فوریه حادثه غیرعادی دیگری در تاتارسکی رخ داد. در ایام اخیر اهالی ده به دیدارهای اولیاء امور بخش عادت کرده بودند. از همین رو هیچ کس به سورتمه دو اسبه‌ای که راننده‌اش روی نشیمن سورچی نشسته بود و وارد میدان شد، اعتنا نکرد. سورتمه پشت دروازه خانه ماخف توقف کرد و راننده پیاده شد. مردی جا افتاده و رفتارش باطمینان توأم بود. نیم‌تنه بلند سوارکاری‌اش را مرتب کرد، روگوشی‌های کلاه پوستش را که مخصوص سوار نظام سرخ بود، بلند کرد، جعبه چوبی ماوزرش را برداشت و آهسته از پله‌ها بالا رفت.

در اتاق کمیته انقلابی ایوان آلکسی‌یه‌ویچ و دو شبه‌نظامی نشسته بودند. تازه وارد بدون در زدن به درون آمد، دستی به ریش کوتاه خاکستری آهن‌فام خود کشید و به حالتی پرسیان گفت:

— «دنبال رئیس می‌گردم.»

ایوان با چشمانی فراخ شده به گوینده نگریست و کوشید از جا بلند شود. اما نتوانست. تنها دهانش مثل ماهی باز و بسته می‌شد و انگشتانش دسته‌صندلی را می‌فشرد. از زیر کلاه سوار نظام قزاقی استوکمان به او چشم دوخته بود. استوکمان یکدم بدون ابراز

هیچ نشانه‌ای از شناسائی به ایوان نگاه کرد؛ سپس چشمانش فروغ گرفت و خطی از شیاری باریک از گوشه‌های چشمانش تا شقیقه‌ها کشیده شد. به سوی ایوان رفت، او را در بغل گرفت و بوسید، با ریش نمناکش صورت او را نوازش کرد و با حیرت گفت:

«می‌دانستم! با خودم می‌گفتم اگر ایوان زنده باشد، در قاتارسکی رئیس کمیته بخش است!»

«اوسپ داویدویچ، نیشگونم بگیر! من مادرسک را نیشگون بگیر! باور نمی‌کنم چه می‌بینم!»

ایوان گریه‌اش گرفته بود. استوکمان به ملایمت دست خود را از کف ایوان درآورد و جواب داد: «کاملاً حقیقت دارد، خوب چیزی نداری که بشود رویش نشست؟»

«بیا، این صندلی را بردار. ولی بگو ببینم، تو از کجا آمده‌ای؟»
 «من در بخش سیاسی ارتش سرخ کار می‌کنم. می‌بینم هنوز باور نمی‌کنی که من راستی راستی خودم هستم! نره خرا ولی، قضیه خیلی ساده است، کله‌خراب. بعد از اینکه مرا از اینجا بردند، تبعید شدم، و انقلاب آنجا مرا پیدا کرد. من و یک رفیق دیگر یک واحد گارد سرخ تشکیل دادیم و با کلچاک جنگیدیم. چه روزگار خوشی بود، پسر جان! فعلاً به آن طرف اورال فراری‌اش کرده‌ایم و من الساعه در جبهه شما هستم. بخش سیاسی ارتش هشتم مرا فرستاده اینجا تا در بخش شما کار کنم چون اینجا زندگی کرده‌ام و به اصطلاح، به اوضاع محل واردم. آمدم به ویه‌شنسکایا، با چندتا از اعضای کمیته انقلابی حرف زدم، و تصمیم گرفتم قبل از هر کاری بیایم به اینجا. با خودم گفتم می‌آیم و اینجا می‌مانم، کار می‌کنم و به شما کمک می‌کنم تا کارها را روبه‌راه کنید، بعدش می‌روم یک جای دیگر. می‌بینی که دوستی قدیمی را فراموش نکرده‌ام. ولی بعداً راجع به این مطلب صحبت می‌کنیم؛ حالا درباره خودت حرف بزن، درباره اوضاع اینجا. راجع به همه برایم صحبت کن، کی با تو کار می‌کند؟ کی‌ها هنوز زنده‌اند؟» در اینجا به شبه‌نظامی‌ها گفت: «رفقا، یک ساعتی من و صدر کمیته را تنها بگذارید. پوف، لعنت بر شیطان! وارد ده که می‌شدم عیناً همان بوی قدیمی را می‌داد... بله، آن وقتها زمان را کد بود، ولی حالا خوب، یا الله شروع کن!»

سه ساعت بعد میشاکاشه‌وای و ایوان، استوکمان را به منزل سابقش در خانه لوکهریای لوچ بردند. کوره راه قهوه‌ای رنگ را طی می‌کردند. میشا چنان آستین استوکمان را چسبیده بود که گفتی بیم داشت چون شعبی در پیش چشمش ناپدید شود.

لوکهریا برای مستأجر قدیمش کاسه‌ای سوپ آورد و حتی کلوخه‌ای قند از نهانگاهی برای او بیرون کشید. پس از نوشیدن جوشانده برگ آلبالو به جای جای، استوکمان بالای تاقچه بخاری دراز کشید. به داستانهای پریشان میشا و ایوان گوش می‌داد، سؤال می‌کرد و چوب سیگارش را به دندان می‌گرفت و چرت می‌زد. درست پیش از سپیده دم خوابش گرفت و سیگارش روی پیراهن فلانلش افتاد. ایوان ده دقیقه دیگر حرف زد، اما وقتی که استوکمان به یکی از پرسشهای او با خرفاسی پاسخ داد، نوک پا از اتاق بیرون رفت، در حالی که صورتش از تلاشی که برای جلوگیری از سرفه خود می‌کرد، به رنگ ارغوانی درآمده بود.

از پلکان که پائین رفتند، می‌شا با خنده‌ای آرام پرسید: «حالت بهتر شد؟»

الشاف، که همراه زندانیها به وی‌شنسکایا رفته بود، نیمه‌شب بازگشت و چندین بار به پنجره اتاق کوچکی کوبید که ایوان آلکسی‌یه‌ویچ در آنجا خوابیده بود و سرانجام او را بیدار کرد.

ایوان، که صورتش از خواب پف کرده بود، از او پرسید: «چه می‌خواهی؟ نامه‌ای، چیزی آورده‌ای؟»

الشاف ضمن بازی با شلاقش گفت: «قراقها را تیرباران کردند.»

— «دروغ نگو، حرامزاده!»

— «همین که رسیدند، واری‌شان کردند و هنوز هوا تاریک نشده بود که بردندشان توی یک جنگل کاج. خودم دیدم.» ایوان که کورمال کورمال چکمه‌هایش را پوشیده بود، با عجله لباس پوشید و به سراغ استوکمان دوید.

— «ما امروز چندتا زندانی را فرستادیم به وی‌شنسکایا، آنها هم تیربارانشان کرده‌اند! من خیال می‌کردم زندانی‌شان می‌کنند، ولی این یکی فرق می‌کند. با این وضع به جایی نمی‌رسیم. مردم از ما فراری می‌شوند. اوسپ داویدویچ. چرا آنها را کشتند؟ حالا چه خواهد شد؟»

انتظار داشت استوکمان هم به اندازه خودش آشفته شود، اما استوکمان که به کندی پیراهنش را می‌پوشید، پاسخ داد:

— «فعلاً، داد و فریاد نکن! لوکهریا را بیدار می‌کنی!»

لباس پوشید، سیگاری گیراند، یک بار دیگر دلیل دستگیری این عده را پرسید و بعد با خونسردی گفت: «تو باید این را توی کله‌ات فرو کنی و همانجا نگهش داری! جبهه فقط صد و بیست ورست از اینجا دور است. بیشتر قراقها با ما دشمن‌اند. علتش هم این است که قراقهای کولاک شما، آتامانهای شما و سایر سرکرده‌ها بین قراقهای زحمتکش نفوذ عجیبی دارند. چرا نفوذ دارند؟ خوب، خودت باید بتوانی جوابش را بدهی. قراقها یک کاست Caste خاص نظامی‌اند. تراریسم این عشق به سرکرده‌ها [پدران فرمانده] را در آنها پرورش داده و همین [پدران فرمانده] بودند که به قراقها دستور می‌دادند اعتصاب کارگران را درهم بشکنند. سیصد سال تمام توی گوش قراقها ورد خوانده‌اند. حالا فهمیدی؟ بین مثلاً، کولاک استان ریازان، و کولاک استان دن تفاوت زیادی هست. گلوی کولاک ریازان توی چنگ ماست؛ درمانده شده و فقط بالقوه خطرناک است. اما کولاک دن، مسلح است. مثل مار خطرناک و سمی است. از بستن دروغ به ما هیچ ابائی ندارد؛ مثل کارشونف و سایرین، به قول خودت؛ کمین کرده که علناً به ما حمله کند. حتماً هم خواهد کرد! تفنگی برمی‌دارد و به ما تیراندازی می‌کند. تو را می‌کشد. سمی می‌کند سایر قراقها، یعنی قراقهایی را که دستشان به دهانشان می‌رسد، و حتی قراقهای فقیر را هم دنبال خودش راه می‌اندازد. خوب، اینجا وضع چه‌طور بود؟ به فعالیت علیه ما متهم شده بودند؟ بسیار خوب! دو کلمه حرف و بعدش بگذارشان سینه دیوار! آب‌غوره هم نباید گرفت — [آدم خوبی بود]، و از این حرفها...»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ دستی تکان داد: «من ناراحت نیستم، چنین خیالی نکن. ولی

می‌ترسم این کار بقیه را برضد ما تحریک کند.»

استوکمان که آرامشی ظاهری به دست آورده بود، ناگهان منفجر شد، یقه پیراهن ایوان را به شدت کشید و او را به سمت خود کشاند و با صدائی بغض‌آلود گفت:

— «اگر ما حقیقت طبقاتی‌مان را به آنها بقبولانیم با ما مخالف نخواهند شد. رفقای قزاق فقیر فقط ما هستیم نه کولاک‌ها. وای، خدایا، تو... کولاک‌ها با دسترنج آنها زندگی می‌کنند و چاق و چله می‌شوند، مگر نه؟ تو عجب کلمه‌خوری هستی! تو جوش و خروشت را از دست داده‌ای. اه، حالا می‌فهمم که باید مواظبت باشم! تو کارگری، آن وقت مثل روشنفکرها مرثیه می‌خوانی... عیناً مثل این سوسیالیست انقلابی‌های گنده دماغ! اه، ایوان! استوکمان یقه ایوان را رها کرد، لبخند نامحسوسی زد، سری تکان داد، یکی به سیگار خود زد و با لحنی بسیار آرام‌تر گفت:

— «اگر ما دشمنان فعالمان در این بخش را نگیریم، قیامی برپا می‌شود. اگر بموقع مترویی‌شان کنیم، شاید قیام نشود. لازم نیست همه‌شان را تیرباران کنیم؛ باید فقط سرکرده‌ها را اعدام کنیم و شاید بقیه‌شان را هم بفرستیم به قلب روسیه. ولی تو نمی‌توانی با دشمنان تشریفاتی رفتار کنی. به قول لنین [دستکش به دست نمی‌توان انقلاب کرد]. آیا در این مورد تیرباران کردن این اشخاص لازم بوده؟ به نظر من بوده. شاید همه‌شان مستحق اعدام نبوده باشند ولی کارشونف حتماً بود. این یکی کاملاً روشن است. و اما گریگوری مله‌خف؛ این یکی فعلاً از چنگمان در رفته. می‌بایست قبلاً حسابش را رسیده بودیم. این یکی به تنهایی از جمع بقیه خطرناک‌تر است. یادت باشد. حرفهائی که او به تو گفته بود، حرفه‌های آدمی است که فردا با تو دشمن خواهد شد. تازه گرفتاریهای ما در اینجا اصلاً صفر است. در جبهه بهترین پسران طبقه کارگر، هزار هزار کشته می‌شوند. ما باید برای اینها غصه بخوریم، نه برای کسانی که اینها را می‌کشند و یا منتظر فرصت هستند تا از پشت به ما خنجر بزنند. یا ما، یا آنها! حد وسطی وجود ندارد. اوضاع از این قرار است، ایوان، جوان قدیمی!»

۲۳

پیوتر پس از علوفه‌دادن به گاوها تازه به آشپزخانه وارد شده بود، که بلافاصله پشت سرش چفت در صدا کرد و لوکی‌نیچنا، پیچیده در شالی سیاه، از درگاه به درون آمد. بدون سلام و علیک به طرف ناتالیا دوید و پیش پای او زانو زد.

ناتالیا که می‌کوشید جثه سنگین مادرش را بلند کند، با صدائی ناشناس، ثالیید:

«مامان! مامان جان! چه شده؟»

لوکی‌نیچنا به جای پاسخ گفتن سر خود را به کف خاکی آشپزخانه کسبید و با صدائی شکسته و خفه، زبان گرفت:

— «عزیز دل ما! چرا از پشیمان رفتی؟»

این دو زن، چنان زاری و شیونی راه انداختند و صدای گریه چهره‌ها چنان با ناله‌های آن‌دو درآمیخت، که پیوتر، کیسه توتونش را از روی پیش‌بخاری برداشت و به ایوان گریخت. فوراً حدس زد چه اتفاقی افتاده است و روی پلکان مشغول دود کردن سیگار شد.

صداهای نالنده آرام گرفت و پیوتر، که در تیره پشتش سرمائی چندش آور حس می کرد، به آشپزخانه برگشت. لوکی نیچنا، که صورتش را با دستمال خیشش پوشانده بود، نوحه می خواند:

— «میرون گریگوری به ویچمان را تیرباران کردند! عقاب من از این دنیا رفت... یتیم شدیم... دیگر کسی نیست که پشت و پناهمان باشد.»

صدایش به شیون بلند شد: «چشمهای نازنینش بسته شد. تا ابد بسته شد!»
داریا به سر و صورت ناتالیا، که غش کرده بود، آب می پاشید. ایلی نیچنا با پیش بندش گونه های خودش را پاک می کرد: از اتفاقی که پانته لثی بیمار در آنجا بستی بود، صدای سرفه و ناله ای گوشخراش می آمد.

لوکی نیچنا دست پیوتر را گرفت و دیوانه وار به سینه خود فشرد. «محض رضای مسیح! محض رضای خدا، برو به ویه شنسکایا جنازه اش را بیار. برش گردان. وای ای ملکه آسمان! آخ، نمی خواهم آنجا بماند و بی کفن و دفن بگردد.»

پیوتر چنان از او دور شد که گفتی طاعون دارد. «عجب...! چه فکری به کله ات زده؟ من بروم و پیدایش کنم، عجب کاری! زندگی من بیشتر از اینها ارزش دارد. آنجا چه جوری می توانم پیدایش بکنم؟»

— «پیوتر جان، ناامیدم نکن! محض رضای مسیح... به خاطر مسیح...»
پیوتر مدتی سبیل خود را جوید و سرانجام قبول کرد. تصمیم گرفت در ویه شنسکایا به خانه قزاقی از دوستان پدرش برود و از او برای تحویل گرفتن جسد میرون کمک بگیرد. شبانه حرکت کرد. خانه های ده روشن بودند و در هر آشپزخانه از این اعدامها گفتگو می شد. پیوتر به خانه یکی از همقطاران سابق پدرش رفت و از او کمک خواست. قزاق با میل و رغبت پذیرفت و گفت:

— «می دانم کجا خاکشان کرده اند. گورشان گود نیست. ولی پیدا کردن نعش او مشکل است. آخر تنها او که نبود. دیروز دوازده نفر را تیرباران کردند. فقط يك شرط دارم بعداً پول يك بطر ودکا به من بدهی. قبول؟»

نیمه شب، این دو، مجهز به بیل و کلنگ و زنبه از گورستان به طرف کاجستانی رفتند که اعدامی ها در آنجا دفن شده بودند. برف سبکی می بارید. خاشاک یخ زده زیر پا خرت خرت می کرد. پیوتر با شنیدن هر صدائی گوش تیز می کرد و در دل به این مسافرت، به لوکی نیچنا و حتی به میرون متوفی دشنام می داد. قزاق تردید پشته ای شنی ایستاد و گفت: «باید همین جاها باشند.»

صد گام دیگر رفتند. يك گله سگ عووکنان و زوزه کشان گریختند. پیوتر زنبه را انداخت و با صدای خفه زمزمه کرد:

— «من برمی گردم! مرده شوی پس بردا چطور می توانیم بین اینهمه نعش پیدایش کنیم؟ عبوزه جادوگر چه جوری دست و پایم را توی پوست گردو گذاشت!»

قزاق به او خندید: «از چه می ترسی؟ راه بیافت!»
به راه افتادند و به نقطه ای رسیدند که پای بیدی کهنسال، برف لگدمال شده با شن و سنگ آمیخته بود. شروع به حفر گور کردند.

پیوتر میرون را از ریش قرمزش شناخت. جسد را با گرفتن کمر بندش بیرون کشید و آن را در زنبه انداخت. قزاق که حین پر کردن گودال سرفه می کرد، غرولندگنان دسته زنبه را گرفت:

— «باید سورتمه را تا پای کاج ها جلو می آوردم. چقدر خریم! صد و هشتاد پوند شیرین وزن دارد. راه رفتن توی برف هم آسان نیست.»

پیوتر پاهای مرده را از هم باز کرد تا بتواند دسته زنبه را محکم بگیرد. تا سپیدمدم در کلبه قزاق ودکا می آشامیدند. نعش میرون کارشوف، پیچیده در پلاسی، بیرون خانه در سورتمه بود. پیوتر اسب را از سورتمه باز نکرده بود و حیوان در تمام مدت افسارش را می کشید، خر خر می کرد و گوشهایش را تیز می کرد. بوی نعش را استنشاق می کرد و به خوردن یونجه رغبت نداشت.

آسمان خاکستری می شد که پیوتر به قاتارسکی رسید. از جاده علفزار آمده و به اسب فرصت استراحت نداده بود. در پشت او سر میرون تق تق به کف سورتمه می خورد و پیوتر دوبار توقف کرد تا قدری علف خیس چمنزار زیر سر مرده بگذارد. جسد را یکسره به خانه برد. آگری پینا، دختر سوگلی میرون، دروازه را به روی صاحب مرده خانه باز کرد و خود را از کنار سورتمه عقب کشید و روی برفهای حیاط انداخت. پیوتر نعش را مثل گونی آرد شانه خود انداخت و به آشپزخانه برد و با احتیاط روی میزی گذاشت، که روی آن پارچه های نخه پهن کرده بودند. آنگاه لوکی نیچنا، سر برهنه، با صدائی گرفته از گریه و زاری، روی پاهای شوهرش افتاد، که در جوراب سفید پاکیزه مخصوص کفن و دفن پوشیده بود و زمزمه سر داد:

— «ارباب جان، خیال می کردم با پاهای خودت برمی گردی، ولی نعشت را برایم آوردند.»

زمزمه و حق حق گریه اش که عجیب به بق بق خنده می ماند، به زحمت قابل شنود بود. پیوتر بازوی گریشکای پیر را گرفت و او را به اتاق برد. پیرمرد سرتا پا می لرزید. اما به چابکی سر میز برگشت و بالای سر مرده ایستاد. برخورد صلیب کشید و پیشانی یخ زده و آغشته به گل مرده را بوسید و گفت:

— «خوب، میرون! پس تقدیر ما این بود که دوباره این جوری همدیگر را ببینیم. پسر! میرون... پای من هم لب گور است...»

صدای پیرمرد به شیون بلند شد. دست مرده را با حرکتی از سر قوت و جوان آسا، بلند کرد و به لب برد، و آنگاه پای میز به زمین افتاد.

بغض گلوی پیوتر را منقبض کرد و فشرد. بی سر و صدا بیرون شد و به سراغ اسب خود رفت، که پایش را به مرغدانی بسته بود.

دن، از کنارهای خاموش و ژرفش بر بستری پهناور و کم عمق فرو می غلتد و با جریان آرام و يك نواختش آب، شکنج برمی دارد. ماهیان سیاه شکم بر بستر سخت و شنی

رودخانه می‌چرند، شب هنگام ماهی خاویار در پی طعمه برمی‌خیزد، و ماهی کول تردیک ساحل در لای و لجن سبز، غوطه می‌زند؛ اردک‌ماهی و سوف سر در پی ماهی کولی می‌نهند و گربه‌ماهی صدفها را می‌کاود و در يك لحظه که خود را نشان می‌دهد، مشتی آب سبزرنگ به بالا می‌پاشد، دم طلائی‌اش را در مهتاب می‌تکاند، آنگاه با سر قلنبه و صورت سبیل‌پیش دوباره در جستجوی صدف شیرجه می‌رود تا روز بدمد و او در آرامشی خواب‌آلود در زیر کنده پوسیده و سیاه درختی آرام گیرد.

اما هر کجا که بستر تنگ و باریک باشد، دن زندانی گذرگاهی ژرف حفر می‌کند و با غرشی خفه موج‌های کف‌آلودش را در آن می‌راند. گردابها، دماغه‌های مدور می‌سازند و در اینجاست که آب با چنان شتابی هراس‌آور می‌تازد که چشم یارای دنبال کردنش را ندارد.

زندگی پس از روزهای آرام و آشتی‌جوی، به مجرائی تنگ و باریک افتاده بود. بخشهای دن علیا جوشان بود. دو جریان، تلاقی کرده و قزاقان از یکدیگر جدا افتاده بودند. گرداب با خشمی تمام، در چرخش بود. قزاقان جوان و تنگستان هنوز دو دل و با اینهمه به صلح از جانب دولت شوروی امیدوار بودند، اما سالخورده‌گان دست از آستین به در کرده و آشکارا می‌گفتند که سرخ‌ها بر آن سراند که قزاقان را از دم تا آخرین تن، نابود کنند.

در آغاز ماه مارس ایوان آلکسی‌یه‌ویچ خواهان گردهم‌آئی تاتارسکی شد. جمعیتی خلاف معمول، انبوه، حضور یافتند، شاید به این دلیل که استوکمان پیشنهاد کرده بود کمیته انقلابی جلسه‌ای تشکیل دهد و دارائی کسانی را که به نزد سفیدها گریخته بودند، میان قزاقان مستمند تقسیم کند. پیش از برگزاری این جلسه، بین استوکمان و یکی از اولیاء محلی امور که از ویه‌شنسکایا آمده و به جواز بردن مقداری رخت و لباس و پارچه مصادره شده، مسلح بود، برخوردی توفانی روی داد. استوکمان به این مرد توضیح داد که فعلاً کمیته انقلابی نمی‌تواند این لباسها را تحویل دهد چون همین دیروز، مقداری پوشاکی به جمعی از زخمی‌های ارتش سرخ داده شده است. کارمند جوان از استوکمان در غضب شد و با توپ و تشر گفت:

— «کی به تو اجازه داد که لباسهای مصادره‌ای را تحویل بدهی؟»

— «ما از کسی اجازه نمی‌گیریم.»

— «آخر تو به چه حقی اموال ملی را حیف و میل کرده‌ای؟»

— «داد ترن، رفیق، چرند هم نگو. کسی چیزی را حیف و میل نکرده. ما در مقابل

رسید امضا شده پوستین‌ها را به‌راهنده‌ها دادیم تا بعد از رساندن زخمی‌ها به مقصد لباسها را پس بیاورند. سربازها يك لاقبا بودند و اگر می‌گذاشتیم به همان وضع بروند، مثل این بود که بفرستیمشان به قبرستان. مگر کار دیگری می‌توانستیم بکنیم؟ مخصوصاً که لباسها بلااستفاده توی زیرزمین افتاده بودند.»

استوکمان، که مانع بروز خشم خود می‌شد، آرام حرف می‌زد و به این شکل امکان داشت، گفتگو به خیر و خوشی تمام شود. اما مأمور جوان با لحنی سرد و محکم ادامه داد:

— «تو کی هستی؟ صدر کمیته انقلابی؟ من بازداشت می‌کنی! کارت را به معاونت تحویل بده. همین الان می‌فرستمت به ویه‌شنسکایا. خیال می‌کنم اموال را بدزیده باشی، ولی من...»

استوکمان که رنگش مثل مرده سفید شده بود، از او پرسید: «تو کمونیستی؟»
— «به تو مربوط نیست! پاسدارا این مرد را بگیر و فوراً در ویه‌شنسکایا تحویلش بده. بپوش دست میلشای بخش و رسید هم بگیر.»

آنگاه با يك نگاه سراپای استوکمان را ورنده‌از کرد و افزود:
— «آنجا با تو صحبت خواهیم کرد! آن وقت به ساز من خواهی رقصید، آقای دیکتاتور!»

— «رفیق، مگر دیوانه‌ای؟ تو نمی‌دانی که...»

— «ساکت! بی‌حرف!»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، که به این بگو، مگو، گوش داده بود، بی‌آنکه بتواند کلمه‌ای بر زبان آورد، دید که استوکمان با حرکتی مخوف و آهسته دست به سوی ماوزرش که به دیوار آویخته بود، دراز می‌کند. ترس در چشمان جوان بازی می‌کرد. با سرعتی شگفت‌آور در را با پشت خود گشود و خود را روی پلکان انداخت و در حالیکه تیره‌پشتش به یکایک پله‌ها می‌خورد، پائین دوید. سکندری‌خوران خود را در سورتمه انداخت و به سورچی نهیب زد و در تمام مدتی که میدان را ترك می‌گفتند، مدام برمی‌گشت و پشت سرش را نگاه می‌کرد تا مبادا کسی تعقیبش کند.

غرش خنده شیشه‌های کمیته انقلابی را لرزاند. داوید روی میز از شدت خنده به خود می‌پیچید. اما پلکهای استوکمان، که با انگشتان متشنج برای خود سیگاری می‌پیچید، به حالت عصبی مرتب به هم می‌خورد و زیر لب می‌گفت:

— «عجب حرامزاده‌ای بود! حرامزاده نکبتی!»

استوکمان همراه می‌شا و ایوان به محل تجمع رفت. میدان پر شده بود. قلب ایوان با فکری ناخوش آیند می‌تپید:

— «باید خبر بدی باشد. همه جمع شده‌اند.» اما هنگامی که کلاهش را برداشت و به وسط جرگه رفت، دلشوره‌هایش محو شد. قزاقان با رغبت به او راه می‌دادند. در چهره‌هاشان نشانه احترام خوانده می‌شد؛ عده‌ای هم چشمان خندان داشتند. استوکمان جمع قزاقان را ورنده‌از کرد. میل داشت. از تشنج جو اطراف بکاهد و مردم را به گفت‌وشنود بکشاند. به تقلید از ایوان کلاهش را برداشت و فریاد زد:

— «رفقای قزاق! اکنون شش هفته از هنگام تأسیس نظام شورائی در ده شما می‌گذرد. ولی ما، اعضای کمیته انقلابی می‌بینیم که شما هنوز نسبت به ما بی‌اعتماد، بلکه مخالف‌اید. در جلسات شرکت نمی‌کنید، شایعات دهان به‌دهان می‌گردد، و داستانهای احمقانه‌ای راجع به اعدامهای دسته‌جمعی و ستمهایی که گویا قرار است دولت شوروی بر شما روا دارد، رایج است. اکنون زمان آن فرارسیده است که ما صریح‌تر با یکدیگر گفتگو کنیم و با همدیگر نزدیک‌تر شویم. شما خودتان کمیته انقلابی‌تان را انتخاب کردید، ایوان کاتلیارف و کاشه‌وای از قزاقهای خودتان هستند و نمی‌شود چیزی را بین خودتان مخفی

کنید. من در اینجا اعلام می‌کنم که داستانهای مربوط به تیربارانهای دسته‌جمعی که دشمنان ما شایع می‌کنند، چیزی غیر از يك‌مشت اراجیف و بهتان نیست. مقصود آنها از رواج دادن این اراجیف روشن است: می‌خواهند بین قزاقها و نظام شوروی تخم کینه و دشمنی بکارند و باز شما را به آغوش سفیدها برگردانند.»

کسی از ته جمعیت فریاد کشید: «تو می‌گوئی اعدای در کار نیست؟ پس آن هفت تا هم ولایتی ما کجا رفتند؟»

— «رفقا، من نگفتم که اصلاً هیچ کس تیرباران نشده. ما دشمنان نظام شوروی را تیرباران کرده‌ایم و باز هم تمام کسانی را که بخواهند نظام مالکین را به ما تحمیل کنند، اعدام خواهیم کرد. ما برای این هدف ترار را سرنگون نکردیم، به جنگ با آلمان خاتمه ندادیم و مردم را آزاد نساختیم. جنگ آلمان به شما چه چیزی داد؟ هزاران قزاق کشته شدند، بچه‌ها یتیم، زن‌ها بیوه و خانه‌ها ویران شدند...»

— «صحیح است!»

استو کمان ادامه داد: «ما می‌خواهیم جلو تمام جنگ‌ها را بگیریم. ما خواهان برادری همهٔ خلق‌ها هستیم. اما در زمان نظام تراری از دستهای شما جهت فتح زمین برای مالکین و سرمایه‌داران و ثروتمند کردن همان مالکین و کارخانه‌دارها استفاده می‌شد. مثلاً لیست‌نیتسکی، که در همین حوالی زندگی می‌کرد. پدر بزرگش به‌خاطر خدماتش در جنگ ۱۸۱۲ ده هزار سیاتین زمین پاداش گرفت. ولی اجداد شما چه چیزی گرفتند؟ سرشان را در خاک آلمان به باد دادند. خوششان را آنجا ریختند.»

نخست همه‌های درگرفت، سپس غرش قایید از جمعیت برخاست. استو کمان عرق از پیشانی طاشش پاک کرد و فریاد زد:

— «ما هر کسی را که دست به روی دولت کارگران و کشاورزان بلند کند، نابود خواهیم کرد. قزاقهای شما که به حکم دادگاه انقلابی تیرباران شدند، دشمن ما بودند. شما خودتان خوب می‌دانید. اما، با شما، با رنجبران، با کسانی که هوا دار ما هستند، دست در دست و یا مانند ورزشکارهای شخم‌زن، دوش‌به‌دوش خواهیم بود. ما به یاری یکدیگر زمین را برای زندگی نوینی شخم خواهیم زد و آن را طوری شیار خواهیم کرد که علفهای هرز قدیمی، یعنی دشمنانمان را از خاک ریشه کن کنیم.. آن وقت دیگر نمی‌توانند از نو ریشه بدوانند و مانع رشد زندگی تازه شوند.»

استو کمان از همه‌های فروخورده و چهره‌های برانگیختهٔ قزاقان دریافت که با سخنان خود در دل ایشان آشوبی افکنده است. گمانش بر خطا نبود. قزاقان آنچه را در دل داشتند، بر زبان می‌آوردند.

— «اوسپ داویدویچ! ما شما را خوب می‌شناسیم، يك وقت بین ما زندگی می‌کردید و مثل یکی از خود ما هستید. ترسید، به ما حالی کنید. این دولت شما از ما چه می‌خواهد؟ البته ما طرفدارش هستیم، پسرهایمان جبهه را خالی کردند؛ ولی ما مردم جاهلی هستیم و نمی‌توانیم از همه چیز سر در بیاوریم.»

گریازنف پیر، به اطناب حرف می‌زد، فقط نیمی از گفته‌هایش قابل فهم بود، از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌پرید و پیدا بود که بیم دارد، نسنجیده و بی جا سخن گوید. اما آلکسی شامیل يك دست، نتوانست جلو زبان خود را بگیرد. به فریاد گفت:

— «من می‌توانم حرف بزنم؟»
ایوان که از گفتگوها به شور آمده بود، پاسخ داد: «یا الله، بگو.»
— «رفیق استوکمان، اول جواب این حرفم را بده: آیا هرچه دلم خواست می‌توانم بگویم؟»

— «بله.»

— «آن وقت دستگیرم نمی‌کنید؟»

استوکمان لبخند زد و این فکر را با حرکتی خاموش، نفی کرد.
— «ولی عصبانی نشوید، ها. من آدم ساده‌ای هستم و حرف دلم را می‌زنم.»
مارتین، برادر آلکسی آستین بی‌دست او را از پشت می‌کشید و با دلهره در گوشش بیج می‌کرد:
— «حرف تزن، بی‌شعور! حرف تزن و گر نه اسمت را می‌نویسند! اسمت را می‌گذارند جزو صورت، آلکسی!»

— «قزاقها! من حرف می‌زنم و شما قضاوت کنید که درست می‌گویم یا نه. به نظر من قضیه از این قرار است. اگر قرار باشد راست بگوئیم، پس بگذارید راستش را بگوئیم. بدون رودربایستی! الان می‌گویم که همه ما قزاقها چه فکری می‌کنیم و چرا احساس می‌کنیم کمونیست‌ها با ما بدرفتاری کرده‌اند. شما گفتید که با طبقه کارگر مخالف نیستید، با کسانی که با شما جنگ نمی‌کنند، دشمن نیستید. شما مخالف پولدارها هستید و قرار است با فقرا برادر باشید. خوب، بگوئید ببینم، آیا حق داشتید قزاقهای ده ما را تیرباران کنید یا نه؟ من راجع به کارشوف حرفی نمی‌زنم: این یکی آتامان بود، و یک عمر روی کول ما قزاقها سواری می‌خورد. ولی آوده‌بیج لافزن را برای چه تیرباران کردید؟ همین‌طور مات وی کاشولین؟ با گاتیری‌یف، مایدان نیکف، و کارالیف؟ اینها درست مثل ما بی‌سواد و بی‌خبر بودند. فقط بلد بودند دست گاو آهن را بگیرند، نه کتاب. اگر حرف بدی هم زده بودند، آیا لازم بود بگذاریدشان سینه دیوار؟»

نفس عمیقی کشید و جلوتر رفت. آستین خالی‌اش را باد روی سینه‌اش تکان می‌داد و دهانش متشنج بود.

— «شما چند تا آدمی را که احمقانه حرف می‌زدند، گرفتید و تنبیه کردید، اما به تاجرها دست نتردید. تجار با پولشان، خون خودشان را خریدند. ولی ماها پولی نداریم که خونمان را بخریم؛ ما یک عمر زمین کنده‌ایم ولی بخت و دولت نصیبمان نشده. شاید چندتاشان را تیرباران کرده باشید، ولی آنها برای نجات جانهایشان حاضر می‌شدند تا آخرین ورزوشان را هم بدهند. با این وجود شما اصلاً از آنها چیزی نخواستید، بلکه تیربارانشان کردید. ولی همه ما می‌دانیم در ویه‌شنسکایا چه خبر است. تمام تجار و کشیشها سرو مرو گنده هستند. در کارگینسکایا هم همین‌طور. ما تمام خبرهایی را که دور و برمان می‌شود، می‌شنویم. خبر خوش سر جای خودش می‌ماند ولی خبر بد به تمام دنیا پرواز می‌کند.»

صدائی تنها، از انتهای جمعیت فریاد زد: «صحیح است!»

همه جمعیت صدای آلکسی را خفه کرد. اما او آن قدر صبر کرد تا غریو حاضران فرو نشست و بی‌آنکه به دست بالا رفته استوکمان اعتنائی کند، به فریاد، ادامه داد:
— «ما می‌فهمیم که دولت شوروی شاید خوب باشد، ولی کمونیست‌هایی که کار به دست

شده‌اند، می‌خواهند ما را غرق کنند. از زبان سربازهای سرخ شنیده‌ایم که می‌خواهند تلافی ۱۹۰۵ را سرما در بیاورند. ما هم بین خودمان می‌گوئیم که کمونیست‌ها می‌خواهند ما را از بین ببرند، نابودمان کنند. می‌خواهند نسل قزاق را از دن وریباندازند! تمام حرف من این بود. من عین يك آدم مست هستم: هرچه به کلام بزنند، به زبان می‌آورم. همه ما مست زندگی خوش هستیم، از کینه‌ای که به شما کمونیست‌ها داریم، مستیم.»

آلکسی واپس رفت و در انبوه جمعیت قزاقان ناپدید شد. سکوتی طولانی در پی آمد. استوکمان خواست چیزی بگوید، اما فریادهائی از ته میدان سخن او را قطع کرد:

«راست می‌گوید! قزاقها دلخوراند. خبر دارید توی ده این روزها چه آوازی می‌خوانند؟ هرکسی حرف دلش را نمی‌زند ولی همه توی آواز حرفشان را می‌گویند. هیچ کس نمی‌تواند از آواز ایراد بگیرد! حتی يك آواز هست که قزاقها به کادتها وقتی که برگردند، شکایت می‌کنند. پس باید شکایتی داشته باشند که حرفش را می‌زنند!»

عده‌ای خندیدند. جمعیت به جنب و جوش درآمد و پیچ پیچ گفتگو درگرفت. استوکمان با غیظ کلاهش را در دستش مچاله کرد، فهرستی را که کاشه‌وای نوشته بود، از جیب در آورد و فریاد کشید:

«نه، صحیح نیست! کسانی که طرفدار انقلاب باشند، شکایتی ندارند. هم ولایتی‌های شما، دشمنان نظام شوروی، به این دلیل تیرباران شدند. گوش کنید!»
با صدائی بلند و شمرده و واضح شروع به خواندن کرد:

فهرست

دشمنان نظام شوروی، که دستگیر
و به کمیسیون تحقیق دادگاه انقلاب
تسلیم گردیدند.

کارشوف، میرون گریگوری‌یه‌ویچ، آتامان سابق، که از طریق بهره‌کشی از دسترنج دیگران ثروتمند شده است.

سه‌نیلین، ایوان آوده‌یویچ، تبلیغ برای سرنگونی دولت شوروی.
کاشولین، ماتوی ایوانویچ، به همان اتهام.

مایدان‌نیکف، سمیون گاوریلویچ، سردوشی‌زده و در خیابان علیه دولت شوروی عربده کشیده است.

مله‌خف، گریگوری پانتله‌ئی‌یه‌ویچ، ستوان‌یکم، دشمن دولت شوروی و عنصر خطرناک.
کاشولین، آندری، فرزند ماتوی، در اعدام قزاقان سرخ پادتی‌سالکف شرکت داشته است.

بادافسکف، فدوت‌نیکئی فارویچ، ایضاً.

باگاتیری‌یف، آرخیپ‌مات‌ویه‌ویچ، خادم کلیسا و مخالف دولت، مردم را برضد انقلاب تحریک می‌کرد.

کارالیف، زاخارلئونتی‌یه‌ویچ، از تحویل اسلحه خود امتناع نموده و غیرقابل اعتماد است.

در برابر اسامی دو مله‌خف و بادافسکف، شرحی بود که استوکمان نخواند. «این

دشمنان دولت شوروی را نمی‌توان دستگیر کرد، زیرا دو نفر از آنها برای حمل تدارکات از ده خارج شده‌اند و پائته‌لئی مله‌خف هنوز دچار بیماری تیفوس است. دو نفری که از ده خارج شده‌اند، بلافاصله پس از مراجعت دستگیر و به ویه‌شنکایا اعزام خواهند شد و نفر سوم به محض آنکه قادر به ایستادن باشد.»

جمعیت لحظه‌ای سکوت کرد. سپس فریادی برخاست.

— «صحیح نیست.»

— «هست! اینها برضد شوروی‌ها حرف می‌زدند!»

— «پس شما مردم را برای این جور چیزها دستگیر می‌کنید؟»

— «یک نفر تمام این حرفها را به آنها بسته.»

استوکمان باز سخن گفت. به نظر می‌رسید که مردم با دقت به او گوش می‌کنند، حتی گهگاه فریادی به تأیید برمی‌خاست. اما در پایان هنگامی که استوکمان مطلب تقسیم اموال فراریان را به میان آورد، سکوت برقرار شد.

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ با خشم پرسید: «چه خبرتان شده؟»

مردم مثل ساچمه‌های شلیک شده پراکنده می‌شدند. یکی از فقیرترین روستائیان با تردید جلو آمد، آنگاه دو دل شد و باز عقب رفت.

— «صاحبانشان برمی‌گردند، آن وقت چه...؟»

استوکمان می‌کوشید مردم را به ماندن ترغیب کند، اما کاشه‌وای، که مثل گنج سفید شده بود، در گوش ایوان آلکسی‌یه‌ویچ پیچ پیچ کرد:

— «گفتم که مردم به این چیزها دست نمی‌زنند. بهتر است تماش را بسوزانیم تا

به ایتها بدهیم...»

۲۵

کاشه‌وای، اندیشناک، شلاقش را به پاچه شلوارش می‌زد و با سری به زیر افکنده، با تانی از پله‌های خانه‌ی ماخف بالا می‌رفت. در راهرو، چند زین روی زمین چیده شده بود. پیدا بود که کسی تازه وارد شده است؛ چه، یک گلوله برف زرد شده از پهن، که زیر چکمه‌ی کسی فشرده شده بود، هنوز به یکی از رکابها چسبیده و زیر آن آب جمع شده بود. کاشه‌وای چشم از زین‌ها و کف راهرو برگرفت و به کنده‌کاریهای نرده نگاه کرد و سپس به پنجره‌های بخار گرفته نظر افکند. اما هیچ شیئی در ذهنش نقش نمی‌بست. دل بی‌غش می‌شا از تأسف و نفرت نسبت به گریگوری مله‌خف مثل سیر و سر که می‌جوشید.

بوی تند و سنگین توتون و زین و برگ اسبان، کفش‌کنی کمیته انقلابی را پر کرده بود. یکی از زنان خدمتکار که پس از فرار ماخف‌ها به آن سوی دونتس در خانه مانده بود، بخاری را روشن می‌کرد. در اتاقی دیگر شبه‌نظامیان با سر و صدا می‌خندیدند. می‌شا حین عبور از پشت در این اتاق، با غیظ و غضب پیش خود گفت: «یک مشت مسخره! معلوم نیست به چه چیزی می‌خندند!» و با گامهای بلند رد شد، به داخل اتاق کمیته رفت و با شلاق آخرین ضربه را به چکمه خود زد.

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ پشت میز تحریر نشسته و نیم‌تنه کلفتش باز بود. کلاه پوستش

با زاویه حاده کج نهاده و چهره عرق کرده اش خسته و پرچین و چروك بود. استوكمان كه هنوز پالتو سوار نظامش را به تن داشت، روى هره پنجره پهلوى ايوان نشسته بود. از ايوان با لبخندى استقبال و او را به نشستن در كنار خود دعوت كرد. كاشه‌واى نشست، و پاهایش را آویخت و گفت:

— «ديروز از يك آدم راست و درست شنيدم كه گريگورى مله‌خف به خانه برگشته، ولى هنوز خودم سراغش نرفته‌ام.»

استوكمان سيگارى پيچيد و نگاهى پرسیان به ايوان آلکسی‌یه‌ويچ انداخت و گفت:

«به نظر تو بايد چكار كنيم؟»

ايوان كه تند تند پلك می‌زد، با دو دلى گفت: «بياندازيش توى زیرزمین، يا كار ديگرى بكنيم؟»

استوكمان لبخندى زد و به طفره شانه بالا انداخت و جواب داد: «رئيس كميته تو هستى — خودت بايد تصميم بگيرى!» لبخندهاى تمسخرآمیز اين مرد پيش از ضربه تازیانه می‌سوزاند. عرق از چانه ايوان سرازير شد. با كج خلقى گفت:

— «من به عنوان صدر كميته حاضرم گريگورى و برادرش، هر دو تا را، بگيرم و بفرستشان به ويه‌شنسكايآ.»

استوكمان جواب داد: «گرفتن برادرش فايده‌اى ندارد. فامين طرفدار اوست و خودت مى‌دانى كه چقدر از پيوتر تعريف مى‌كند. ولى گريگورى را بايد امروز گرفت، همين حالا فردا مى‌فرستيمش به ويه‌شنسكايآ و مدارك مربوطه را هم امروز با يك سوار براى رئيس دادگاه انقلاب مى‌فرستيم.»

ايوان پيشنهاد كرد: «اوسپ داويدويچ، به نظر تو بهتر نيست گريگورى را اول شب بگيريم؟»

استوكمان چندين بار پي‌درپي سرفه كرد، آنگاه ضمن پاك كردن ريش خود پرسيد:

— «چرا اول شب؟»

— «كمتر سر و صدا بلند مى‌شود.»

استوكمان جواب داد: «اين بهانه كه احمقانه است.»

ايوان رو به كاشه‌واى گرداند: «ميخائيل، دو نفر را بردار و برو فوراً دستگيرش كن. از سايرين جدا فگهش دار. فهميدى؟»

كاشه‌واى از هره پنجره به پائين لفرید و به سراغ شبه‌نظاميان رفت. استوكمان مشغول قدم‌زدن در اتاق شد. بعد از يکى دو لحظه پشت ميز ايستاد و پرسيد:

— «آخرين محموله اسلحه جمع‌آورى شده را فرستادى؟»

— «نه، امروز مى‌برند.»

استوكمان چهره در هم كشيد، اما بعد ابروهايش را بالا برد و به تندى پرسيد:

— «مله‌خف‌ها چه اسلحه‌اى تحويل دادند؟»

ايوان آلکسی‌یه‌ويچ براى تفكر ابروهايش را گره کرده و بالاخره با لبخند گفت:

— «دوتا تفنگ و دوتا تپانچه تحويل دادند. به نظر تو فقط همين را داشتند؟»

— «به نظر تو چطور؟»

— «هه! خيال نكن كه آنها از تو بى‌شعورتراندا!»

استوکمان لباسش را سخت بر هم فشرد و گفت: «کاملاً صحیح است! اگر من به جای تو بودم، بعد از بازداشت، خانه‌شان را دزست و حسابی تفتیش می‌کردم. به فرمانده شبه‌نظامی‌ها دستور بازرسی بده. از حرف تا عمل خیلی فاصله است.»

کاشه‌وای پس از نیم‌ساعت بازگشت. دوان دوان ایوان را طی کرد، در را به شدت باز کرد، دم در ایستاد تا نفس تازه کند، آنگاه فریاد کشید:

— «لعنت بر شیطان!»

استوکمان که چشمانش به طرزی مهیب فراخ شده بود، به سرعت خود را به او رساند و پرسید: «مگر چه شده؟»

یا به سبب آرامی لحن استوکمان و یا به دلیل دیگر، کاشه‌وای از خشم منفجر شد و نعره زد:

— «چشمهات را این جوری به من ندوز!»

بعد فحشی داد و دنبال گفته خود را گرفت: «می‌گویند گریگوری زده به چاک و رفته پیش خاله‌اش در سینگین. توقع داشتید چکار کنم؟ خودتان کجا بودید؟ مگس می‌گرفتید؟ کی در را برایش باز کرد؟ گذاشتید از لای انگشتهاتان لیز بخورد. لازم نیست سر من داد بکشید. من عین بره‌ام و وظیفه‌ام فقط این است که بروم و او را بگیرم. ولی شماها توی چه فکری بودید؟»

همچنانکه استوکمان به طرفش می‌آمد، او به سمت بخاری واپس می‌رفت و می‌خندید:

«جلوتر نیا، اوسپ داویدویچ! جلوتر نیا، وگرنه به خدا می‌زنمت!»

استوکمان درست جلوی او ایستاد و انگشتان دست خود را به صدا درآورد و در حالیکه به چشمان خندان و صادق می‌شما خیره شده بود، از لای دندانهایش گفت:

— «راه سینگین را بلدی؟»

— «بله، بلدم.»

— «پس چرا برگشتی اینجا؟ تازه ادعا داری که با آلمانی‌ها جنگیده‌ای...! کودن!»

با تحقیری ظاهری چهره در هم کشید.

دشت در زیر مهی آبی‌رنگ و دودمانند خفته بود. ماه ارغوانی که از پس تپه‌های کنار دن می‌دمید، فروغی ناچیز داشت و مانع تابش فسفری ستارگان نمی‌شد.

شش سوار در جاده سینگین می‌تاختند. استوکمان در کنار می‌شما می‌رانند. اسب بلندقامتش بی‌قرار و سرکش بود و می‌کوشید زانوی سوار خود را گاز بگیرد. استوکمان با فراغ خیال برای می‌شما ماجرائی خنده‌آور حکایت می‌کرد و می‌شما، که روی قاچ زبن خم شده بود، چون پسر بچه‌ای قاه قاه می‌خندید و نفس‌زنان، می‌کوشید تا چهره عبوس استوکمان را در زیر باشلقش تماشا کند.

در سینگین هرچه بیشتر جستند، کمتر یافتند.

۲۶

گریگوری پس از ورود به باکافسکایا، ناچار شد به سفر خود ادامه دهد و تا ده روز بازنگشت. دو روز پیش از باز آمدن او به تاتارسکی، پدرش دستگیر شده بود. پاتهلنی پیر تازه از بستر بیماری برخاسته بود. پیرمرد نحیف‌تر و ترارتر شده بود. گفتی موی روی پیشانی‌اش را بید زده، ریش کم‌پشت و حاشیه آن خاکستری شده بود. شبه‌نظامی‌ها ده دقیقه به او مهلت دادند تا وسائش را جمع کند و آنگاه او را بردند و تا وقتی که بتوان به ویدشنسکایا اعزامش کرد، در زیر زمین خانه‌ی مایخ زندانی شد. نه ریش سفید و یک قاضی افتخاری نیز با او هم‌بند بودند. همینکه گریگوری پا به حیاط گذاشت، پیوتر این خبر را به او گفت و توصیه کرد:

«زود برگرد و برو، برادر! سراغت را می‌گرفتند که چه موقع برمی‌گردی به خانه. برو خودت را گرم کن و بچه‌ها را ببین، بعدش برو ده ریبنی Ribny و تا موقع مناسب همانجا خودت را پنهان کن. اگر از من بپرسند می‌گویم رفته‌ای به سینگین، پیش خاله‌ات. باز هم هفت‌تای دیگر از ماها را سینه دیوار گذاشتند، شنیده‌ای یا نه؟ انشاالله که نصیب پدر نشود! اما تو...»

گریگوری نیم ساعت در آشپزخانه نشست، آن وقت، اسبش را زین کرد و نیمه شب به سوی ریبنی تاخت. یکی از خویشاوندان دور که قزاقی مورد اعتماد بود، گریگوری را در انبار، پشت تپاله‌ها پنهان کرد. و او دو روز در همان‌جا دراز کشیده بود و فقط شبها بیرون می‌آمد.

۲۷

روز دهم مارس، میشا کاشه‌وای، دو روز پس از بازگشت از سینگین به ویدشنسکایا رفت تا از تاریخ برگزاری جلسه یک گروه کمونیستی خبر بگیرد. او، ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، داوید، یهملیان و فیلکا، همگی تصمیم به عضویت در حزب گرفته بودند. میشا آخرین محموله سلاح‌هایی را که قزاقان تحویل داده بودند، یک قبضه مسلسل را که در حیاط مدرسه کشف شده بود، و نامه‌ای از استوکمان برای کمیته انقلابی بخش را نیز همراه می‌برد. سر راهشان به ویدشنسکایا خرگوشها را در چمنزار می‌ترساندند و می‌رماندند. در طول جنگ خرگوشها به این ناحیه هجوم آورده و فارغ از مزاحمت تولید مثل کرده بودند و در هر گام از پیش پا می‌جستند و در هر کجا مثل بوته‌های زرد علفهای باتلاقی به چشم می‌خوردند. غرغر سورتمه خرگوشها را مثل گلوله روی برف پای نخورده می‌تاراند و شکمهای سفید و سیاهی زیر دمشان را نمایان می‌کرد. یهملیان، که سورتمه را می‌راند، مهاری را می‌انداخت و وحشیانه فریاد می‌زد: «یاالله! برنش!»

میشا از سورتمه بیرون می‌جست، یک زانویش را روی زمین می‌گذاشت، و به سوی گلوله پشمالوی خاکستری رنگی که در دوردست غلتان می‌رفت، شلیک می‌کرد و آنگاه با نومییدی برف را که با گلوله به‌هوا پاشیده می‌شد، تماشا می‌کرد و گلوله پشمالوی سفید

تند و تندتر می‌دوید و لابه‌لای بوته‌ها پنهان می‌شد.

میشا کمیته بخش را در وضعی پریشان و آشفته دید. افراد با دلهره به این‌سوی و آن‌سوی می‌دویدند، پیک‌های سوار آمد و شد می‌کردند، خیابانها تقریباً خالی بودند. میشا که علت این سراسیمگی را نمی‌دانست، در شگفت بود.

نایب‌رئیس کمیته با حواس‌پرتی نامه استو کمان را در جیب فرو برد و هنگامی که میشا از او پرسید جوابی می‌دهد یا نه، با خشونت نهیب زد:

— «برو گمشو! فرصت و حوصله تو را ندارم.»

افراد یک پاسگاه در میدان پرسه می‌زدند. یک آشپزخانه صحرائی که از آن دود برمی‌خاست، از آنجا گذشت و بوی گوشت گاو و برگ بو پراکند.

میشا به دادگاه انقلاب رفت تا با دوستانش سیگاری بکشد، و از آنها پرسید:

— «این جنب‌وجوشها برای چیست؟»

یکی از آنان با اکراه جواب داد:

— «در کازانسکایا گرفتاری درست شده. یا سفیدها حمله کرده‌اند، یا قزاقها شورش کرده‌اند، یک‌چنین چیزی. همه می‌گویند دیروز آنجا جنگ بوده. خطهای تلفن را بریده‌اند.»

— «باید قاصد می‌فرستادید.»

— «فرستادیم، ولی برنگشته. امروز هم یک گروهان به یه‌لانسکایا فرستادیم. آنجا هم شلوغ شده.»

دم پنجره نشسته، سیگار می‌کشیدند. پشت شیشه‌های خانه بازرگانی که اقامتگاه دادگاه انقلابی بود، برفی غبار مانند، می‌بارید.

ناگهان از جایی خارج از دهکده تردیک کاجزار، صدای شلیک گلوله بلند شد. میشا رنگش پرید و سیگارش را انداخت. همه به حیاط دویدند. صدای شلیک بلند و شدید شد و بعد رگباری طنین انداخت و چند گلوله صغیرکشان به انبار و دروازه خورد. یک سرباز ارتش سرخ که در حیاط ایستاده بود، زخمی شد. باقی‌مانده گروهان شتابان جلوی کمیته انقلابی صف کشیدند و فرمانده آنان را به قدم‌دو به سرایشی منتهی به دن هدایت کرد. وحشت همه‌جا را فراگرفت. مردم در میدان به این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند. اسبی بی‌سوار، چهارنعل می‌تاخت.

میشای حواس‌پرت هیچ به یاد نمی‌آورد چطور به میدان آمده بود. فامین را دید که چون گردباد از پشت کلیسا گذشت؛ مسلسلی به اسبش بسته بود. چرخها به کنج دیوار گرفت و مسلسل افتاد و همچنان که به چپ و راست تاب می‌خورد، به دنبال اسب، کشیده شد. فامین، که روی زین خوابیده بود، در پای تپه ناپدید شد و خطی سیمگون از برف در پشت خود برجا گذاشت.

اولین اندیشه میشا این بود: «به طرف اسبها.» آنگاه، خم شد و بی‌آنکه برای تازه کردن نفس بایستد، شروع به دویدن کرد. یه‌ملیان که وحشتزده کورمال کورمال دنبال تسمه‌ها می‌گشت و مشغول بستن اسبها به سورتمه بود، با دندانهای که به هم می‌خورد، با لکنت از او پرسید:

— «چه خبر شده، میخائیل؟ چه شده؟»

از فرط عجله مهار را پیدا نمی‌کرد و بعد از آنکه بالاخره آن را یافت، سگک خاموت باز شد. حیاطی که در آنجا ایستاده بودند مشرف به استپ بود. میشا به سمت کایچه‌ها نگاه کرد، ولی نه صف پیاده نظامی از آن جهت پیدا بود و نه ردیف سوار نظامی. در نقطه‌ای دور، شلیک ادامه داشت، خیابانها خالی بود، دهکده قیافه ترسناک معمولش را به خود گرفته بود. با اینهمه حادثه‌ای مخوف در آستانه رخ نمودن بود؛ شورش و طغیان صورت واقع پذیرفته بود.

در تمام مدتی که یهملیان با اسبها سرگرم بود، میشا چشم از دشت بر نمی‌داشت. مردی را دید که از پای صلیب سر جاده دوید و از پل ایستگاه بی‌سیم که در دسامبر گذشته به آتش کشیده شده بود، عبور کرد. این مرد با سرعت تمام می‌دوید، دولا شده و دستهایش را به سینه فشرده بود. میشا از پالتو این مرد او را شناخت. گرامف Gramov بازجوی دادگاه انقلاب بود. آنگاه، سواری از پس پرچینی، بیرون تاخت. میشا این یکی را هم شناخت؛ یکی از قزاقان ویه‌شنسکایا به نام چرنیکچکین Chernichkin از گاردهای سفید و جوانی بیپاک بود. گرامف، در اثناء دویدن، یکی دوبار به عقب نگاه کرد و تپانچه‌اش را از جیبش درآورد. صدای يك گلوله و بعد گلوله‌ای دیگر بلند شد. گرامف به بالای پشته‌ای شنی دوید و آتش کرد. چرنیکچکین در حال تاخت از اسب پائین جست، تفنگش را از شانه درآورد، لگام را گرفت و پشت يك کپه برف دراز کشید. پس از نخستین شلیک، گرامف تلو تلو خورد و با دست چپ در بوته‌ای چنگ انداخت. روی پشته چرخید و دمر روی برف افتاد. میشا از وحشت یخ کرد. «مردا» چرنیکچکین تیراندازی زبردست بود و با تفنگ اتریشی خود که آن را از جنگ آلمان آورده بود، می‌توانست هر هدفی را در هر فاصله‌ای بزند. میشا حتی زمانی که در سورت‌مه نشست و چهارنعل از دروازه بیرون تاخت، چرنیکچکین را دید که به سراغ مقتول دوید و با شمشیر خود پالتو سیاه مچاله شده روی برف را درید. عبور از دن از گذار عادی خطرناک بود، زیرا اسبان و مردان در گستره سفید رود، هدفی عالی بودند. دو سرباز ارتش سرخ از گروهان ستاد، به ضرب گلوله آنجا افتاده بودند. از این رو یهملیان از روی دریاچه گذشت و به سمت جنگل رفت. حین گذر از روی دریاچه، سم اسبها بر یخ نیم گداخته حوضك‌های كوچك آب و تیغه‌های سورت‌مه شیارهای عمیق برجا می‌گذاشت. دیواندوار به تاتارسکی باز گشتند. اما در تقاطع پائین دهکده یهملیان دهانه را کشید و صورت بازده‌اش را به سوی میشا گرداند:

— «بتر است چکار کنیم؟ اگر توی ده خودمان هم شلوغ شده باشد چه؟»

میشا مضطرب می‌نمود. به سمت ده نگاه کرد. دو سوار در كوچه نزدیک ده می‌تاختند و میشا گمان برد که از شبه نظامیان‌اند.

آنگاه قاطعانه گفت: «برو به ده، جای دیگری نمی‌توانیم برویم.»

یهملیان با اکراه فراوان اسبها را شلاق زد. از رود عبور کردند و از سربالائی آن طرف رودخانه بالا رفتند. آنتیپ، پسر آوده‌ییچ لافزن و دو ریش‌سفید از اهالی محله بالای ده، دوان دوان به سوی آن دو آمدند.

یهملیان با دیدن تفنگی در دست آنتیپ، مهاری را کشید، به‌طوری که اسبها نیم‌چرخ زدن. «آه، میشا!»

به آنها دستور داده شد: «ایست!»

تیری شلیک شد. یهملیان، که هنوز مهاری را در دست داشت، از پا افتاد. اسبها به سمت چپری تاختند. میشا از سورتمه به زیر جست. آنتیپ که روی برف و یخ می‌لرزید، به سمت او دوید، ایستاد و تفنگ را به دوش آویخت. میشا همچنان که به چپر خورد و افتاد، نوک براق چنگک سه شاخه‌ای را که مردی به دست گرفته بود، مشاهده کرد.

در شانه‌اش درد و سوزش حس کرد، صورتش را با دستهایش پوشاند و بی‌آنکه فریاد بزند، افتاد. مردی، که تند تند نفس می‌زد، روی او خم شد و چنگک را به طرفش دراز کرد. — «بلندشو، لعنتی!»

بقیه ماجرا را میشا، گفתי چون رؤیائی به یاد می‌آورد. آنتیپ خود را روی او افکند و گریه‌کنان به او چنگ زد: «همین بود که باعث مرگ پدرم شد. ای مردم خوب، بگذارید حسابش را برسم! بگذارید انتقام را از او بگیرم!» مردم آنتیپ را از او دور کردند. جمعی کوچک گرد آمد. صدای آمرانه کسی با خشونت بلند شد:

— «این جوانک را ول کن! تو مسیحی هستی یا نیستی؟ ولش کن، آنتیپ! تو که نمی‌توانی پدرت را زنده کنی، ولی باعث مرگ یکی دیگر می‌شوی! بروید خانه، برادرها! دارند در انبار شکر تقسیم می‌کنند، بروید سهمتان را بگیرید.»

هنگام غروب، میشا به هوش آمد و خود را پای همان چپر یافت. پهلوش که با چنگک سوراخ شده بود، می‌سوخت و درد می‌کرد. اما چنگالها، که پوستین و نیم‌تنه‌اش را دریده بود، زیاد در گوشت فرو نرفته بود. به زحمت بلند شد و گوش داد. پیدا بود که شورشیان برای حفاظت از ده، گشتی گماشته بودند. گهگاه صدای تکتیری برمی‌خاست و سگها را به پارس کردن وامی‌داشت. میشا راه مالرو محاذی دن را در پیش گرفت، به بالای پشته رسید، در پای چپرهای افتان و خیزان می‌رفت و دستش در برف فرو می‌شد. نمی‌دانست کجاست و بی‌هدف حرکت می‌کرد. بدش از سرما می‌لرزید و دستهایش یخ کرده بود. سرما او را از دروازه خانه‌ای به درون برد؛ وارد شد و به حیاط خلوت رفت. انباری در سمت چپ دید و به آن سو رفت. اما دفعتاً صدای پا و سرفه شنید. کسی که چکمه‌های فمدی‌اش خرت خرت می‌کرد، وارد انبار شد. میشا چنانکه گفתי به شخص ثالثی می‌اندیشد، پیش خود گفت: «الان مرا می‌کشند.» صاحبخانه در تاریک روشن درگاه ایستاد.

— «کی آنجاست؟»

صدائی ضعیف بود و هراسان می‌نمود. میشا در طول دیوار حرکت کرد. مرد با صدائی بلندتر و مضطرب‌تر پرسید: «کی آنجاست؟» میشا صدای استپان آستخف را شنید و بیرون آمد.

— «استپان، منم! کاشه‌وای! محض رضای خدا نجاتم بده! به کسی نگو، می‌گوئی؟ کمکم کن!»

استپان، که تازه از بستر بیماری تیغوس برخاسته بود، با صدائی ضعیف گفت: «پس توئی!» دهانش باز شد اما خنده‌اش تردیدآمیز بود. «خوب، شب را همین‌جا بمان، ولی فردا برو. ولی چه‌طور خودت را رساندی اینجا؟»

میشا کورمال کورمال دست او را یافت و فشرد و بعد خود را روی یک کپه کام

انداخت. شب بعد، همین که هوا تاریک شد، می‌شا که نومیدانه عزم جزم کرده بود، با احتیاط خود را به خانه رساند و به پنجره زد. مادرش در را گشود و به دیدن او حق‌گیره سر داد. دستهای پیرزن به‌دور گردن پسرش حلقه شد و سرش روی سینه او افتاد. — «برو، تو را به مسیح برو، می‌شا. قزاقها امروز صبح آمده بودند اینجا. تمام خانه را دنبال گشتند. آنتیپ آوده‌یچ با شلاق مرا زد و گفت [تو پسر را قایم کرده‌ای. حیف شد که همانجا نکشتمش.]»

می‌شا نمی‌دانست دوستانش را کجا می‌تواند پیدا کند. از داستان کوتاهی که مادرش گفت، پی برد که تمامی روستاهای ساحل دن قیام کرده‌اند و استوکمان، ایوان آلکسی‌یه‌ویچ و داوید، گریخته و فیلکا و تیموفی ظهر روز پیش در میدان کشته شده‌اند. مادرش گریان، اما با صدائی محکم گفت: «حالا دیگر برو. اینجا پیدات می‌کنند.» می‌شا برای نخستین‌بار پس از سالها گریست، چون کودکی زار می‌زد و لب ورمی‌چید. سپس مادیان پیر را برداشت و به خیاط برد. کرهٔ مادیان به دنبال مادرش می‌رفت. مادر می‌شا به او درسوار شدن کمک کرد، و بر او صلیب کشید. مادیان بی‌رغبت می‌رفت و برای کره‌اش شیبه می‌کشید. و با هر شیبهٔ حیوان قلب می‌شا از جا کنده می‌شد. اما به سلامت از روستا گریخت و در شاهراه هتمان Hetman به سمت مشرق در جهتی شمالی رهسپار شد.

شب تاریک و برای فراریان دلپذیر بود. مادیان از بیم گم کردن کره‌اش مدام شیبه می‌کشید. می‌شا دندانهایش را برهم می‌فشرد و با لگام به گوشه‌های مادیان می‌زد و پی در پی توقف می‌کرد تا مگر صدای سم سنگین اسب را از قفا یا جلو بشنود. اما سکوتی سحرآمیز در پیرامون گسترده بود. تنها چیزی که می‌شنید صدای کره بود، که از فرصت برای مکیدن پستان مادرش استفاده می‌کرد و پاهای کوچک عقبش در برف فرو می‌رفت.

۲۸

انبار بوی کاه پوسیده، تپالهٔ خشک و برگ یونجه می‌داد. در طول روز نسوری خاکستری از سقف به درون می‌تابید. گهگاه آفتاب از درز در ترکه‌باف سرک می‌کشید. شب هنگام جیر جیر موشها بود و خاموشی.

زن صاحبخانه روزی یک‌بار دزدانه در اول شب، برای گریگوری غذا می‌آورد. یک سطل آب در وسط تپاله‌ها پنهان کرده بودند وضع چندان بد نبوده‌اگر گریگوری همهٔ توتونش را دود نکرده بود. روز اول از وضع خود در عذاب و نداشتن چیزی که بتواند دود کند، برایش تحمل‌ناپذیر بود، از این‌رو هنگام صبح سینه‌خیز خود را در انبار کشید و اندکی پهن خشک اسب در دست جمع کرد. آن را کف دستش مالید و نرم کرد و به شکل سیگار درآورد. غروب، صاحبخانه اوراق پوسیده‌ای را که از انجیل کنده شده بود، یک قوطی کبریت و یک مشت شبدر و ریسهٔ خشک برای او فرستاد. گریگوری بی‌اندازه خوشحال شد و آن‌قدر کشید که حال تهوع به او دست داد و برای اولین‌بار روی تپاله‌ها به خواب خوشی فرو رفت.

روز بعد دوست قزاقش به انبار دوید و با سر و صدا و فریاد زنان بیدارش کرد:

— «خواهیدم‌ای؟ بلندشوا! یخ‌های دن شکست!»

و از ته دل خندید.

گریگوری از جا جست، و دیوار تپاله را فرو ریخت. پرسید:

— «چه خبر شده؟»

— «قزاق‌های یه‌لانسکا و ویه‌شنسکایا آن طرف دن قیام کرده‌اند. فامین و تمام

دولتی‌های ویه‌شنسکایا به تاکین فرار کرده‌اند. می‌گویند کازانسکایا، شومی‌لینسکایا و میگولنسکایا هم قیام کرده‌اند.»

رگهای پیشانی و گردن گریگوری ورم کرد، از چشماش اخگری سبز بیرون می‌تافت. نمی‌توانست شادی خود را پنهان کند: صدایش می‌لرزید و انگشتانش هنگام بستن دکمه‌های پالتواش مرتعش بود، پرسید:

— «اینجا، توی ده شما چطور؟ اینجا هم خبری شده؟»

— «چیزی نشنیده‌ام. همین الان صدر کمیته را دیدم که می‌خندید. می‌گفت: [تا

وقتی که خدائی باشد، مهم نیست برای کدام خدا نماز بخوانیم.] ولی تو می‌توانی از سوراخت بیرون بیایی.»

به سمت خانه رفتند. گریگوری شلنگ‌های بلند برمی‌داشت و مرد قزاق، در کنارش می‌شتافت و خبرها را برای او باز می‌گفت:

— «در ناحیه یه‌لانسکایا اول از همه کراسنایارسکی Krasnoyarsky سر برداشته.

دو روز پیش يك عده از کمونیست‌های یه‌لانسکایا می‌روند چندتا قزاق را بگیرند. خبر به گوش مردم کراسنایارسکی می‌رسد، جمع می‌شوند و می‌گویند: [تا کی باید این وضع را تحمل کنیم؟ الان دارند پدرهامان را می‌گیرند، بعدش هم خودمان را خواهند گرفت. اسبهامان را زین می‌کنیم و می‌رویم و زندانی‌ها را آزاد می‌کنیم.] پاترده‌تا از جوانهای زبر و زرنگ جمع می‌شوند. فقط دوتا تفنگ و چندتا شمشیر و قمه داشته‌اند. کمونیست‌ها را که در حیاط خانه ملنیکف Melnikov استراحت می‌کردند، پیدا می‌کنند و سواره به طرفشان هجوم می‌برند. ولی چون دیوار حیاط سنگی بود، شکست می‌خورند. کمونیست‌ها یکی‌شان را می‌کشند، خدا رحمتش کند. ولی از همان دقیقه قبر رژیم کمونیستی کنده می‌شود، مرده‌شویش پیدا!»

گریگوری با ولع تهمانده صبحانه‌اش را خورد و با دوستش به خیابان رفت. قزاق‌ها چنانکه گوئی روز تعطیل یا جشنی باشد، در گروه‌های کوچک در گوشه و کنار ایستاده بودند. قزاقان، که با کنجکاوی به قیافه ناآشنای گریگوری چشم می‌دوختند، به عنوان احترام دست به طرف کلاه خود می‌بردند و محتاطانه پاسخ سلام و علیک این دو را می‌دادند. صاحبخانه با غرور می‌گفت: «این از خودمان است. نترسید. اسم مله‌خف‌های تاتارسکی را که شنیده‌اید؟ این گریگوری پسر پاتهلئی است. برای این که تیربارانش نکنند آمده بود پیش من.»

شروع به گفتگو کردند، اما همان هنگام که یکی از قزاقان می‌خواست چگونگی رانده شدن سرخ‌ها از ویه‌شنسکایا را حکایت کند، دو سوار در انتهای خیابان پدیدار شدند. سوارها چهارنعل جلو آمدند، نزدیک هر گروه می‌ایستادند، سر اسبها را برمی‌گرداندند چیزی به فریاد می‌گفتند و دست تکان می‌دادند. گریگوری مشتاقانه در انتظار نزدیک شدن آنان بود.

یکی از قزاقان که چشم به سواران داشت، اظهار نظر کرد: «اینها مال ده خودمان نیستند. باید از جایی خبر آورده باشند.»
 دو سوار به این گروه رسیدند. یکی از آن دو، پیرمردی با پوستین دکمه باز و چهره سرخ و عرق کرده، با موهائی خاکستری که روی پیشانی اش ریخته بود، جوان آسا، لگام را کشید و دست راستش را دراز کرد و فریاد زد:

— «قزاقها، پس چرا مثل زنهای سرکوپه و راجی می کنید؟»

بخش گلویش را می بست و صدایش را می شکست و گونه هایش از شور و هیجان می پرید. اسب زیبای کردند چهارساله اش که بینی سفید، دم دراز پرشت و ساقهای چون بولاد چکش خورده داشت، زیر پیکرش می رقصید. خرناس می کشید، لگام را می کشید، روی پاهایش بلند می شد، دهنه را می جوید و می خواست سر خود را آزاد کند تا بتواند رقص کنان بتازد و گوشهای پهنش را در باد بخواباند، و باد در یالش صفر بزند و زمین یخ بسته در زیر سمهای خوش تراشش چون طبل طنین افکند. هر يك از عضلات گردن و پاهایش در زیر پوست لطیفش برمی جست و می لرزید. بینی گلگون شفافش می جنبید و از چشمان برجسته سفید و قرمزش نگاههای خشم آگین بر صاحبش می تافت.

پیرمرد نگاه از گریگوری گرداند و بر دیگر قزاقان افکند و باز فریاد برآورد: «پس چرا اینجا ایستاده اید، ای پسران دن آرام؟ دارند پدرها و پدربزرگ هاتان را تیرباران می کنند. کمیسرهای یهودی دارند دین و مذهب ما را مسخره می کنند، آن وقت شما تخمه آفتابگردان می شکنید و دنبال زنهای می افتید. منتظر می مانید تا بیایند و طناب دار به گلومان بیاندازند؟ يك ذره از فکر زنهای بیرون بیایید! سرتاسر بخش یه لانسکایا، از پیر و جوان، قیام کرده اند. سرخ ها را از ویه شنسکایا تاراندند ولی شماها — مگر توی رگهای شما به جای خون قزاقی شاشیده اند؟* قیام کنید! اسلحه بردارید! ده کریفسکی Krivsky ما را فرستاده تا ده شما را بشورانیم. قزاقها، پیش از اینکه کار از کار بگذرد، سوار اسب هاتان بشوید!» در اینجا چشمان غضبناکش را به چهره آشنای سالخورده ای دوخت و با خشمی شدید فریاد کشید: «برای چه اینجا ایستاده ای، سیمون کریستوفاروویچ Semyon Christoforovich سرخ ها پست را در فیلانوو Filonovo کشتند، آن وقت تو توی مطبخ قایم می شوی!»
 گریگوری دیگر برای شنیدن حرفی منتظر نماند. به حیاط دوید. آن قدر با دست برای در آوردن زین اسبش پهن را کند که خون از زیر ناخنهایش بیرون زد، اسب خود را زین کرد و از انبار سبوس بیرون کشید و دیوانه وار از دروازه بیرون تاخت.

فریادکنان به دوستش گفت: «من رفتم! خدا پشت و پناهد!» و تا روی گردن اسب خم شد، شلاق را بر پیکر حیوان آشنا کرد و چهار نعل رفت. در پشت او غبار برف فرو می ریخت، ساقهایش به زین مالیده می شد و رکابها لق می زد و به چکمه هایش می خورد. چنان شادی تکان دهنده و دیوانه وار و چنان توان و اراده ای در خود احساس می کرد، که به رغم خواست خویش، از حلقومش فریادی صفر آسا برمی آمد. عواطف نهانی و سرکوفته اش در

* در اصل: مگر در رگهاتان به جای خون آبجو رعیتی جاری است؟ تعبیری که ما آورده ایم، از شادروان میرزاده عشقی است: در رگ این قوم گوئی جای خون شاشیده اند، م

درویش آزاد و رها شده بود. سرانجام اکنون چنان می‌نمود که راهش روشن شده است به روشنی مهتاب دشت بی‌پایان.

در طول آن روزهای کشنده‌ای که چون جانوری در میان تپاله‌ها پنهان بود و با هربانگ و صدائی که از بیرون می‌آمد، بر خود می‌لرزید، همه چیز را سنجیده و ارزیابی کرده و تصمیم گرفته بود. گفتی روزهایی که در جستجوی حقیقت بود، آن تردیدها و تذبذب‌ها، آن تحول‌ها و کشمکش‌های دردآور درونی هرگز وجود نداشته است. همه اینها چون سایه ابری، عبور کرده بود، و کندوکاوهای او بی‌هدف و پوچ می‌نمود. اصلاً چه جای فکر و اندیشه؟ چرا روحش چون گرگی جرگه شده در جستجوی گریزگاه و راه حل تناقض‌ها، به این در و آن در می‌زد؟ زندگی به شیوه‌ای آسان و منطقی، ساده می‌نمود. اکنون باور داشت هرگز حقیقتی یگانه که همگان بتوانند در زیر بالش پناه گیرند، وجود نداشته است؛ حال می‌اندیشید که هرکسی، حقیقتی، مسیری، از آن خود دارد. مردم پیوسته برای تکه‌ای نان، برای باریکه‌ای زمین، برای حق‌زیستن، جنگ کرده‌اند و تا آفتاب برایشان می‌تابد و تا زمانی که خون در رگهایشان روان است، جنگ خواهند کرد. با آنان که می‌خواهند او را از زندگی و حق زیستن محروم کنند، باید جنگ کرد و سرسختانه، بی‌تذبذب، اما با پولاد سرد نفرت، باید جنگ کرد. به احساسات نباید دهانه زد، باید لگامش را رها کرد.

راه قزاقان، راه کشاورزان بی‌زمین روسیه را قطع می‌کند، راه کارگران را می‌برد. تا پای مرگ با ایشان بجنگ! خاک بارآور دن را از چنگشان درآور، خاکی را که با خون قزاق آبیاری شده است. آنان را بتاران، همچنانکه یک‌بار تاتارها به آن سوی مرزهای استان، رانده شدند. مسکو را بلرزان، صالحي تنگین بر آنان تحميل کن! کورم‌راه، باریک است یکی باید بیرون رانده شود. آزموده را آزمودن خطاست. هنگ‌های سرخ را به‌مرزمین قزاقان راه دادند و دانستند که چه حاصلی دارد. اکنون شمشیر را دریاب!

گریگوری شعله‌ور از نفرتی کور، آن قدر تاخت تا اسبش او را از یال سفید دن به آن‌سو گذر داد. يك دم تردید برداش حمله آورد: «این جنگ دارا با ندار است، نه قزاق باروس... می‌شاکاشه‌وای و ایوان آلکسی یه‌ویج هم قزاق‌اند؛ ولی سرخ، سرخ‌اند.» اما با خشم این اندیشه را از سر راند.

تاتارسکی از دور پدید آمد. گریگوری لگام را کشید. اسب به یورتمه کوتاه درآمد. دم دروازه خانه خودش باز اسب را می‌کرد، مادیان دروازه را با سینه گشود و چهارنعل به حیاط وارد شد.

خسته و فرسوده، سحرگاه به دهکده‌ای در بخش اوست - خاپرسکایا رسید. یکی از پستهای مقدم يك هنگ سرخ راه را بر او بست و دوگارد سرخ او را به ستاد بردند. يك افسر بی‌باورانه از اوبازجوئی کرد و درازمدتی کوشید به تناقض‌گوئی وادارش کند. می‌شا از پرسشهای احمقانه‌ای مانند: «صدر کمیته انقلابی شما کیست؟» و «چرا هیچ مدرکی نداری؟» خسته شد و اعتراض کرد:

— «رفیق، سعی نکن مچم را بگیری. قزاقها خوب بلای سرم آوردند ولی به جانی نرسیدند.»

آنگاه پیراهنش را بالا زد و پشت و شکمش را که چنگک سوراخ کرده بود، نشان داد. تردید بود به افسر دشنام دهد، اما در همان لحظه استوگمان وارد شد. استوگمان دست در کمر می‌شکرت و صدای رعد آسایش، طنینی لرزان گرفت: «ای سر به‌هوا! ای بچه شیطان!» و رو به افسر گرداند: «رفیق، برای چه داری استنطاقش می‌کنی؟ این از بچه‌های خودمان است. اگر دنبال من یا کاتلیارف فرستاده بودی، لازم نبود بازجوئی کنی. بیا، می‌خائیل. ولی چطور توانستی فرار کنی؟ بگو ببینم، چطور فرار کردی؟ ما سمت را از دفتر زنده‌ها خط زده بودیم. خیال می‌کردیم قهرمان‌وار کشته شده باشی.»

میشا چگونگی دستگیری، ناتوانی در دفاع از خویش و تفنگش را که در سورتمه جا گذاشته بود، به یاد آورد و درمندان را فروخت.

۳۰

تا روزی که گریگوری به قاتارسکی بازگشت، دو سواران از قزاقان گرد آمده بود. انجمن ده تصمیم گرفته بود همه مردان قادر به حمل اسلحه را؛ از شانزده تا هفتادساله بسیج کند. بسیاری، نومیدانه بودن وضع را حس می‌کردند: در شمال، وارانژ در دست بالشویکها و بخش خاپر با آنان همدل بود؛ در جنوب، جبهه قرار داشت که ممکن بود به عقب برگردد و شورشیان را در زیر بهمن خود درهم بشکند. چند قزاق محتاط‌تر نمی‌خواستند سلاح بگیرند، اما اینان را هم وادار به تسلیم کردند. استپان آستخف آشکارا از رفتن به نبرد، سر باز زد.

هنگامی که گریگوری، کریستونیا و آنیکوشکا صبح، به دیدن او رفتند، استپان اعلام کرد: «من نمی‌آیم، اسبم را ببرید، هرکاری خواستید با من بکنید، ولی دلم نمی‌خواهد تفنگ بردارم.»

گریگوری که پره‌های بینی‌اش می‌لرزید، از او پرسید: «یعنی چه، نمی‌خواهی بیایی؟» — «نمی‌خواهم، والسلام.»

— «اگر سرخ‌ها ده را بگیرند، آن وقت چکار می‌کنی؟ درم‌روی یا همین‌جا می‌مانی؟» استپان نگاه ثابتش را از کریگوری به آکسینیا کرداند و پس از مکث کوتاهی پاسخ داد: — «تا ببینیم چه می‌شود.»

— «اگر این‌طور باشد، پس بیا بیرون! کریستونیا بگیرش! الآن می‌گذاریم سینه دیوار!»

گریگوری که می‌کوشید از نگریستن به آکسینیا پرهیز کند، همچنانکه به بخاری تکیه داده بود، آستین استپان را گرفت: «راه بیافت!»

استپان رنگش پرید و به سستی مقاومت کرد: «گریگوری، خر نشو! ولن کن!» کریستونیا از پشت کمر او را گرفت و زیر لب گفت: — «اگر این جور فکر می‌کنی، پس راه بیافت!»

— «برادرها»

— «ما برادر تو نیستیم! راه بیافت، حالیت می‌کنم!»

— «ولم کنید؛ جزو اسوارانتان می‌شوم. من بعد از تیغوس ضعیف شده‌ام.»

گریگوری لبخندی تمسخرآمیز زد و آستین استپان را رها کرد و گفت: «برو تفنگ بردار. باید خیلی زودتر این حرف را می‌زدی.»

آنگاه دکما پالتو خود را بست و بدون خداحافظی بیرون شد. اما حتی پس از این ماجرا کریستونیا بدون رودربایستی از استپان قدری توتون خواست و با او چنان به گفتگو مشغول شد که گفתי میان آن دو هیچ حادثه‌ای روی نداده است.

تزدیک غروب دو سورتیه پر از جنگ‌افزار، از جمله هشتاد و چهار قبضه تفنگ و بیش از یک صد قبضه شمشیر، از ویه‌شنسکایا رسید. بسیاری از قزاقان سلاح‌های پنهان کرده را رو کردند. دهکده دویست و یازده قزاق را مسلح کرد، که یکصد و پنجاه تن از آنان سواره و بقیه پیاده بودند.

شورشیان هنوز فاقد سازمان یکپارچه‌ای بودند. روستاها بدون هماهنگی عمل می‌کردند و بالاستقلال تشکیل آسواران می‌دادند و از میان جنگجویان قزاقان، فرمانده برمی‌گزیدند و نه درجه بلکه خدمات فرماندهان را مدنظر قرار می‌دادند. دست به عملیات تعرضی نمی‌زدند و فقط با روستاهای اطراف تماس می‌گرفتند و گشتی‌های سواره می‌فرستادند.

پیش از ورود گریگوری، برادرش پیوتر، در تاتارسکی به فرماندهی آسواران منصوب و لاتیشف فرمانده پیادگان شده بود. توپچی‌ها، به سرکردگی ایوان تامیلین به روستای قزدیکی رفته بودند، تا یک قبضه توپ آسیب‌دیده صحرائی را که سرخ‌ها گذاشته بودند، مرمت کنند. اسلحه گرمی را که از ویه‌شنسکایا رسیده بود، بین قزاقان تقسیم کردند. پانته‌لی که همراه دیگر زندانیان از زیرزمین خانه‌ماخف آزاد شده بود، مسلسل خود را از زیر خاک بیرون کشید. اما نوار فشنگ وجود نداشت و اسواران این سلاح را به عنوان بخشی از تسلیحات خود نپذیرفت.

شب بعد خبر رسید که یک واحد ضدشورش از سربازان سرخ، بالغ بر سیصد تن، با هفت عرابه توپ صحرائی و دوازده مسلسل برای سرکوبی قیام از کارگینسکایا حرکت کرده است. پیوتر تصمیم گرفت یک دسته نیرومند گشتی برای تجسس بفرستد و ضمناً ویه‌شنسکایا را هم در جریان گذارد. دسته سی و دوفتری گشتی به فرماندهی گریگوری در هوای تاریک روشن، رهپار شد. اینان چهارنعل از ده خارج شدند و همین سرعت را تا تاکی‌ن حفظ کردند. در دو ورستی دهکده، تزدیک آب‌کندی کم‌عمق، گریگوری افراد را پیاده و در آب‌کندی پراکنده کرد. اسبها را به گودالی پر برف بردند. حیوانات تا شکم در برف فرو رفته بودند. یکی از نریانها، که بهار تزدیک‌شونده خوش را به جوش آورده بود، شیهه می‌کشید و سرکشی می‌کرد و یک تن ناچار مأمور مواظبت از او شد.

گریگوری به قزاق — آنیکوشکا، مارتین شامیل و پراخور زیکف — را به داخل ده فرستاد؛ که با قدم عادی به راه افتادند. باغهای تاکی‌ن در دامنه‌ای تیره تپه‌ها چون خطی شکسته به سوی جنوب شرقی امتداد می‌یافت. شب فرارسیده بود. ابرهای کم‌ارتفاع بر فراز دشت می‌غلطید. قزاقان، خاموش در آب‌کند نشسته بودند. گریگوری هیاکل سه سوار را تا وقتی که از تپه سرازیر و با طرح تیره جاده یکسان شدند، دنبال کرد. اکنون دیگر اسبها دیده

نمی‌شدند و تنها سرهای سواران رؤیت می‌شد. سپس بکلی ناپدید گشتند. یکی دو لحظه بعد مسلسل از آن سوی تپه رگبار گشود. آنگاه یکی دیگر، که پیدا بود، مسلسل سبک است، به طنینی بلندتر دهان باز کرد. مسلسل سبک دم درکشید و خاموش شد و پس از وقفه‌ای کوتاه، مسلسل اول، شتابان يك نوار خالی کرد. يك رگبار فشنگ تاریکی شامگاهی را برفراز آبکند، با صفیری زنده و با نشاط، برآشت. سه قزاق اکتشاف‌کننده، با سرعتی تمام، چهارنعل باز آمدند.

از مسافتی نسبتاً دور، پراخور زیکف فریاد کشید: «با يك پاسگاه برخورد کردیم.» و صدایش در زیر رعد سم اسبها محو شد. گریگوری فرمان داد اسبها را به حال آماده‌باش درآورند، سپس از آبکند بیرون جست و بی‌اعتنا به گلوله‌هائی که صفیرکشان در برف مدفون می‌شدند، به استقبال سه قزاق شتافت و پرسید:

— «چیزی دیدید؟»

آنیکوشکا که نفس نفس می‌زد و می‌کوشید چکمه‌اش را که به رکاب گیر کرده بود، خلاص کند، جواب داد: «صدای رفت و آمدشان را شنیدیم. از روی صداها معلوم بود عده‌شان خیلی زیاد است.»

در همان حین که گریگوری مشغول پرس‌وجو بود، هشت قزاق از آبکند به محل استقرار اسبها دویدند، براسبان خود سوار شدند و در جهت دهکده خود چهارنعل تاختند. گریگوری همچنان که به طنین کوبش سمهای گریزنده اسبان گوش می‌داد، آرام، گفت: «فردا تیربارانشان می‌کنیم.»

بقیه قزاقان زیر فرمان اویک ساعت دیگر، در سکوت مطلق و با گوشهای تیز کرده، نشستند. سرانجام یکی صدای سم اسب شنید و اعلام داشت:

— «از سمت تاکین می‌آیند.»

— «گشتی‌اند؟»

— «غیرممکن است.»

در گوش یکدیگر پیچ‌پیچ می‌کردند، از بالای آبکند گردن می‌کشیدند و به عبث، می‌کوشیدند در آن تاریکی رخنه‌ناپذیر چیزی تشخیص دهند. چشمان کالموکی فدوت‌بادافسکف قبل از همه سوارانی را که تردیک می‌شدند، دید. تفنگش را آزاد کرد و با اطمینان گفت: «رسیدند.»

او تفنگش را به شیوه‌ای غیرعادی حمل می‌کرد. تسمه‌اش را مثل بند چلیپا دور گردن می‌افداخت و تفنگ روی سینه‌اش قاب می‌خورد. چه پیاده و چه سواره تفنگ را به همین شکل حمل می‌کرد، يك دستش را به لوله و دست دیگرش را به قنداق تفنگ می‌گرفت، مثل زنی که تعادل چوبه سطل آب را حفظ می‌کند.

سواران که ده تن بودند، ساکت، به صورت خطی شکسته، پیش می‌آمدند. هیكلی با مهابت و پوشیده در پوشاك گرم به فاصله‌ای اندك، پیشاپیش بقیه اسب می‌راند و اسب بلند دم و کلش مفرور و چابك قدم برمی‌داشت. گریگوری، که در زمینه تاریك آسمان آنان را می‌نگریست، طرح بدن اسبها و هیاكل سواران و حتی کلاه‌پوست تخت فرمانده را به وضوح

می‌دید. سواران فقط سی یاردی فاصله داشتند و چنان می‌نمود که به یقین صدای تنفس اسبان و تپش قلبهای قراقان را می‌شنوند.

گریگوری فرمان داده بود تا زمانی که او دستور نداده است، تیراندازی نکنند. با اعتماد به نفس و به طرزی سنجیده منتظر لحظه مناسب بود. چنین نقشه کشیده بود: سواران را صدا می‌زند و زمانی که آنان به سبب آشفتگی و سردرگمی به هم نزدیک می‌شوند، فرمان آتش خواهد داد.

برف در جاده به آرامی خرت خرت می‌کرد. سم اسبی روی سنگ لختی لغزید و جرقه زردی بلند شد.

گریگوری، گربه‌وار از لبه آبکند بالا پرید و برخاست و فریاد کشید: «شما کی هستید؟» قراقان به دنبال او بیرون ریختند. اما گریگوری برای آنچه در پی آمد، آمادگی نداشت.

فرمانده سواران با صدائی گرفته که هیچ نشانه‌ای از ترس یا غافلگیری نداشت، پرسید: «شما با کی کار دارید؟»

آنگاه اسب خود را به سمت گریگوری راند.

گریگوری بدون آنکه از جا تکان بخورد، تپانچه‌اش را تا نیمه بالا آورد و با لحنی خشن فریاد زد: «شما کی هستید؟»

سوار، بلند و خشمگین پاسخ داد:

— «تو کی هستی که جرأت می‌کنی این جوری داد بکشی؟ من فرمانده یک واحد ضدشورش هستم و از طرف ستاد ارتش هشتم سرخ مأموریت دارم شورش را سرکوب کنم. فرمانده شما کی است؟ بیاید اینجا.»

— «فرمانده‌شان من هستم.»

— «تو؟ ها....»

گریگوری شینی سیاه‌رنگ در دست بالا رفته سوار دید، خود را بر زمین انداخت و فریاد زد: «آتش!» یک گلوله نوک‌پهن از براونینگ سوار سرخ از بالای سر گریگوری زوزه کشید. از طرفین غرش گلوله برخاست. بادافسکف دوید و لگام اسب فرمانده سرخ‌ها را گرفت. گریگوری دولا شد و با پهنای شمشیر به سر او کوفت و از زین به زیرش کشید. کار ظرف دو دقیقه به فرجام رسید. سه سوار سرخ گریختند، دو تن کشته و بقیه‌السيفشان خلع سلاح شدند.

گریگوری، لوله تپانچه‌اش را در دهان له شده فرمانده سرخ گذاشت و از او بازجوئی مختصری کرد:

— «اسمت چیست، حرمزاده؟»

— «لیخاچف Likhachov.»

— «امیدوار بودی با این نه تا سوار چکار کنی، محافظ شخصی‌ات بودند؟ خیال

می‌کردی قراقها پیش پایت زانو می‌زنند و التماس بخشش می‌کنند؟»

— «مرا بکشید.»

گریگوری به او تسلی داد: «هر چیزی بموقع خودش! مدارکت کجاست؟»

— «توی خورجین، برو بردار، راهزن... حرامزاده!»

گریگوری بی‌اعتنا به دشنامهای لیخاچف، شخصاً او را بازرسی بدنی کرد، براونینگ دیگری از جیب نیم‌تنه پوست‌بره‌ او بیرون کشید و، هاوزرو خورجینش را برداشت. در یکی از جیب‌های وی نیز يك قوطی سیگار و يك كتاب جیبی جلد چرمی پیدا کرد. لیخاچف بی‌وقفه دشنام می‌داد و می‌نالید. ضربت گریگوری سر او را شکافته و گلوله‌ای هم در کتف راستش بود. این مرد از گریگوری بلندتر، استخوان درشت و بسیار نیرومند بود. ابروان کوتاه پرپشت سیاهش بالای بینی به هم پیوسته و صورتش تیره‌رنگ و تراشیده، دهانش بزرگ و چانه‌اش چارگوش بود. پالتو بالاتنه کوتاه و کناره سیاه کوبانی، که به ضرب شمشیر گریگوری مجاله شده بود در برو سر داشت و در زیر پالتو فرنچ‌خوش‌دوخت نظامی و شلوار گشاد پوشیده بود. اما پاهائی بسیار کوچک و ظریف داشت که چکمه‌هائی فاخر با ساق ورنی آنها را می‌پوشاند.

گریگوری دستور داد: «پالتوات را درآر، کمیسر! با نان قزاقها چاق‌وچله شده‌ای، و خیال نمی‌کنم، یخ ببندی.»

دستهای اسیران را با لگام و تسمه از پشت بستند و آنان را براسب‌هاشان نشاندند. شب را در بازاکي، ترديك ویه‌شنسکایا سپری کردند. لیخاچف ترديك بخاری کف زمین می‌غلطید، ناله می‌کرد و دندانهایش را به هم می‌فشرد. گریگوری کتف او را در روشنائی چراغ نفتی شست و بست، اما تصمیم گرفت دیگر از او بازجوئی نکند. آنگاه پشت میز نشست و مدارك به دست آمده، صورت اسامی ضدانقلابیون ویه‌شنسکایا؛ که دادگاه فراری انقلاب تهیه کرده بود، دفتر یادداشت، نامه‌ها، و علائم روی نقشه را بازرسی کرد. گهگاه به لیخاچف نظر می‌انداخت و نگاه‌هایشان چون زخم شمشیر تلاقی می‌کرد. قزاقها تا صبح بیدار بودند و هرازگاه بیرون می‌رفتند تا به اسب‌هایشان آب و علیق دهند و یا در ایوان دراز می‌کشیدند، دود می‌کردند و حرف می‌زدند.

اندکی پیش از سپیده‌دم گریگوری به خواب رفت، اما زود بیدار شد و سرش را از روی میز بلند کرد و لیخاچف را دید که روی کپه‌گاه نشسته، با دندان نوار زخم‌بندی خود را می‌درید. زندانی با چشمان خون‌گرفته نگاهی پرخاش‌آمیز به گریگوری انداخت. دندانهایش را از شدت درد نمایان کرده بود و در چشمانش چنان برق مرگ‌آلودی بود که خواب گریگوری گفتی با دستی ناپیدا از سرش رفته شد.

— «داری چکار می‌کنی؟»

— «به تو چه مربوط است؟ می‌خواهم بمیرم.»

لیخاچف نعره می‌زد، رنگش سفید می‌شد و سرش روی توده‌گاه می‌افتاد. در طول شب نیمی از محتوی يك سطل آب را آشامیده و حتی يك لحظه مژه برهم نگذاشته بود. هنگام صبح گریگوری او را همراه مدارك و اسناد و گزارشی کوتاه، با سورتبه به ویه‌شنسکایا فرستاد.

سورتبه که دو قزاق سوار آن را مشایعت می‌کردند، به ساختمان آجری کمیته اجرائی ویه‌شنسکایا رسید. لیخاچف که در ته سورتبه، لم داده بود، درحالی‌که بایك دست نوار زخم‌بندی

خون آلود را گرفته بود، بلند شد. قزاقها او را پائین آوردند و به داخل ساختمان بردند. تردیک به پنجاه قزاق در اتاق سویارف Suyarov، فرمانده موقت نیروهای متحد شورشی ازدحام کرده بودند. لیخاچف پای‌کشان به میز سویارف، قزاق ریزنقشی که، شاید جز چشمان مورب‌زرد و غدار، هیچ وجه مشخصه‌ای نداشت، تردیک شد. فرمانده به لیخاچف نگاه کرد و پرسید:

— «پس، لیخاچف توئی، پسر جان؟»

فرمانده سرخ کتابچه‌اش را روی میز انداخت و با نگاهی جدی و عبوس به او خیره شد و گفت: «بله. این هم مدارکم. افسوس می‌خورم که نتوانستم مأموریتم را انجام بدهم و کله شماها را مثل مار له کنم. اما روسیه شوروی سزای شما را کف دستتان خواهد گذاشت! خواهش می‌کنم فوراً مرا تیرباران کنید!»

— «نه، رفیق لیخاچف. ما خودمان چون مخالف تیربارانها بودیم، شورش کردیم. ما مثل شما نیستیم، مردم را تیرباران نمی‌کنیم. زخم‌تان را معالجه می‌کنیم و شما می‌توانید به درمان بخورید.»

سویارف که چشمانش پرتوئی ملایم داشت، روبه جمعیت کرد و گفت: «بیرون، همه‌تان! زود باشید!»

فقط فرماندهان پنج سواران در اتاق باقی ماندند. همه پشت میز نشستند. کسی با پای خود چارپایه‌ای را برای لیخاچف جلو راند، اما او از نشستن امتناع کرد، به دیوار تکیه داد و از بالای سر حاضران از پنجره به بیرون چشم دوخت.

سویارف پس از مبادله نگاه با فرماندهان سواران گفت: «خوب، لیخاچف، به ما بگو عدد افراد تو چند نفراند؟»

— «نمی‌گویم.»

— «نمی‌گوئی؟ باشد، عیبی ندارد. از روی مدارکت می‌فهمیم. اگر هم نفهمیدیم، از گاردهای سرخت می‌پرسیم. ما از تو چیز دیگری می‌خواهیم: به واحد خودت بنویس که بیايند به ویه‌شنسکایا. ما با شما جنگ و جدلی نداریم. ما مخالف دولت شورائی نیستیم، بلکه با کمونیست‌ها و یهودی‌ها مخالفیم. افرادت را خلع‌سلاح می‌کنیم و می‌فرستیمشان به خانه‌هاشان. تو را هم آزاد می‌کنیم تا بروی. خلاصه کلام، بنویس که ما هم رنجبریم و نباید از ما بترسند، ما با شما مخالف نیستیم....»

لیخاچف یگراست به ریش خاکستری کوتاه سویارف تف انداخت. سویارف ریش خود را با آستین پاک کرد و رنگش قرمز شد. یکی از فرماندهان لبخند زد، اما هیچ‌کس به دفاع از حیثیت فرمانده خود برخاست.

سویارف با عدم صداقت آشکار گفت: «پس تو هم می‌خواهی به ما -توهین کنی رفیق لیخاچف؟ آتامان‌ها و افسرها عادت داشتند به ما توهین کنند و رویمان تف بیاندازند، و تو هم که کمونیست هستی، تف می‌اندازی! باین وجود ادعا می‌کنید که طرفدار مردم هستید. خوب، فردا می‌فرستیمت به کازانکایا.»

یکی از فرماندهان آسواران با ترشوئی گفت: «نمی‌خواهی بیشتر فکر کنی؟»

لیخاچف فرنچ خود را مرتب کرد و به سمت نگهبان دم در رفت.

لیخاچف را تیرباران نکردند. شورشیان با «تیرباران و چپاول» پیکار می‌کردند. روز بعد او را به کازانسکایا بردند. پیشاپیش نگهبانان سواره خود، پیاده می‌رفت، به چابکی روی برف قدم برمی‌داشت و ابروهایش درهم گره خورده بود. اما در جنگل، هنگامی که از پای درخت غان بسیار سفیدی می‌گذشتند، لبخندی زودگذر زد، ایستاد، دست سالمش را دراز کرد و ترکه‌ای کند. روی این ترکه جوانه‌های کوچکی سرشار از شهد شیرین ماه مارس، برآماده و از آنها عطر رقیق زندگی متصاعد بود. لیخاچف جوانه‌ها را در دهان فرو می‌برد و می‌جویدشان و با نگاهی مه‌آلود به درختان شاداب از بهار تازه‌رس می‌نگریست و تبسمی بر کنج لبانش نقش می‌بست.

لیخاچف در حالی جان سپرد که کاسبرگهای سیاه جوانه‌های غان در میان لبانش بود. در فاصله هفت ورستی ویه‌شنسکایا، در میان پشته‌های دلگیر شنی، پاسداران با خشمی ددآسا او را به زخم شمشیر تکه‌پاره کردند. هنوز جان داشت که نوک شمشیر را در چشماش فرو بردند، دستها، گوشها و بینی‌اش را بریدند، و روی صورتش صلیبی رسم کردند. دکمه‌های شلوارش را گشودند و پیکر بزرگ و ستبر و خوش‌تراشش را به لوٹ کشیدند و بر این جثه خون‌چکان نازها روا داشتند، آنگاه یکی از آنان پا بر سینه هنوز لرزان او نهاد و با يك ضربت شمشیر سرش را از تن جدا و چون گوی غلتان کرد.

۳۲

فراسوی دن، از نواحی علیای رود، از همه بخشها خبر از چشم‌انداز گسترده طغیان می‌آمد. هفت بخش شوریده و به شتاب اسوارانهای سوار فراهم آورده و سه بخش دیگر نیز آشکارا آماده سر برداشتن بودند. بیم سرایت شورش به شمال می‌رفت. ویه‌شنسکایا کانون طغیان شد. پس از بحث و جدلی دراز، تصمیم بر آن شد که شکل پیشین حکومت حفظ شود. قزاقان صاحب احترام و عمدتاً جوان، به عضویت کمیته اجرائی منطقه‌ای انتخاب شدند. دانیلف، افسر پیشین توپخانه، به سمت رئیس برگزیده شد، در روستاها و بخشها، شوراها را تشکیل دادند و از عجایب آنکه، حتی عنوان «رفیق» که زمانی مطرود و مکروه بود، در تداول باقی ماند. شعار مردم‌فریبانه «به خاطر نظم شورائی، اما برضد کمونها، تیرباران و چپاول» علم شد و شورشیان به جای نشان و یا نوار سفید دور کلاه، نواری سرخ و سفید به شکل صلیب انتخاب کردند.

ستوان جوان بیست و هشت ساله‌ای به نام پاول کودینف Pavel Kudinov، دارنده هرچهار درجه نشان سنت‌جورج، که مردی زیرک و از موهبت زبان‌آوری برخوردار بود، به جای سویارف فرمانده نیروهای متحد شورشی شد. نقطه ضعف این مرد، سستی منش او بود، و او آن کسی نبود که در عصری چنین آشوب‌زده بتواند بر ناحیه‌ای طاعی فرمان براند، اما قزاقان مجذوب روحیه و رفتار ساده و بی‌غش او می‌شدند. عامل اصلی این بود که کودینف ریشه عمیق قزاقی داشت و یکسره از تفرعن و تبختر مألوف و معتاد به بلندپایگان، عاری بود. همیشه ساده می‌پوشید، موهایش را بلندنگه می‌داشت، اندکی خمیده راه می‌رفت و حاضر جواب بود. صورت لاغر و بینی‌درازش حالتی روستائی‌وار داشت و بکلی فاقد هر نوع تشخص و

خصوصیت بود.

قزاقها ستوان یکم ایلیا سافانف Ilya Safonov را به سمت ریاست ستاد خود تعیین کرده بودند. علت انتخاب او، گرچه تاحدی بزدل بود، خط و انشای خوش وی بود. در همان جلسه یکی گفته بود:

— «سافانف را درستاد بگذارید. به درد خط جبهه نمی خورد. فقط جان قزاقها را به باد خواهد داد. او همان قدر به درد فرماندهی می خورد که کولی به درد کشیش شدن.» سافانف کوتاه قد و چاق، با شنیدن این اظهارنظر زیر سیلهای کم پشت سفیدش خندید و با خوشحالی موافقت کرد که به ستاد برود.

اما کودینف و سافانف تنها به دستاوردهای اسوارانها شکل رسمی دادند. دستهای این دو در مقام سازماندهی و فرماندهی بسته بود و آن قدر هم نیرومند نبودند که بتوانند چنان تشکیلات مزاحمی را هدایت و یا با حرکت سریع حوادث همگامی کنند.

يك هنگ سرخ به مقابله با شورشیان اعزام شد. این هنگ سر راه خود همچنان که بالشویکهای اوست — خاپرسکایا، یه لانسکایا و قسمتی از بخشهای ویه شنسکایا را با خود می برد، جنگ کنان، ده به ده دشت را به محاذات دن به صوب غرب درمی نوشت. روز پنجم هارس قزاقی چهارنعل به تاتارسکی وارد شد و برای اعزام قوای کمکی به یاری شورشیان یه لانسکایا درخواست مساعدت اضطراری کرد. این شورشی ها بدون پایداری عقب نشینی کرده بودند، چه، تفنگ و مهمات نداشتند. سرخ ها آنان را زیر رگبار گلوله های مسلسل گرفته و دو آتشبار بررویشان آتش گشوده بودند. با چنین اوضاع و احوالی کسب دستور از مرکز بی خردانه بود. از این رو پیوتر مله خف تصمیم گرفت با دو آسواران خود به مقابله سرخ ها بشتابد.

پیوتر فرماندهی چهار اسواران دیگر را هم که نزدیک روستاهای مجاور گرد آمده بودند برعهده گرفت و بامداد افراد خود را از تاتارسکی بیرون برد. زدوخوردهای معمولی بین گشتی ها روی می داد، اما نبرد واقعی بعداً اتفاق افتاد.

شش ورستی دورتر از ده در يك روز گرفته زمستانی، در همان جا که زمانی گریگوری برای نخستین بار به زنش اعتراف کرد که دوستش ندارد، سواران پیاده شدند و در خطی بر روی برف نزدیک آبکندهای ژرف، گسترش یافتند و اسبها را به پناهگاه کشیدند. در زیر پای خود سرخ ها را می دیدند که در سه صف دره ای وسیع را طی می کردند. دشمن هنوز دو ورستی دور بود، و قزاقان، بی شتاب برای رزم آماده می شدند.

پیوتر اسب پرورده اش را که بخار از بدنش متصاعد بود، به حالت یورتمه به محل استقرار نیم آسواران زیر فرماندهی گریگوری راند. شاد و بانشاط بود.

— «برادرها، فشنگهاتان را هدر ندهید. وقتی که من فرمان دادم شلیک کنید. گریگوری، نیم اسوارانت را پنجاه یارد به طرف چپ ببر. عجله کن! اسبها را هم يك جا جمع نکنید!»

چند دستور دیگر داد، بعد دوربینش را به چشم برد و گفت: «آها، يك توپ روی تپه ماتوئیف Matveyev کار گذاشته اند.»

گریگوری گفت: «من خیلی وقت است که توپ را دیده ام؛ احتیاج به دوربین ندارد.» آنگاه دوربین را از دست برادرش گرفت و مشغول تماشا شد. ارابه ها و هیاکل ریز افرادی

را روی تپه می‌دید، که این طرف و آن طرف می‌رفتند.

پیاده‌نظام تاتارسکی به رغم دستور عدم تجمع، دسته دسته گرد آمده بودند، سیگار می‌کشیدند و فشنگ تقسیم می‌کردند و لطیفه می‌گفتند. کریستونیا با کلاه پوست درازش يك سر و گردن بلندتر از کوتاه‌قدها بود (وی اکنون جزو پیاده‌نظام بود، چون اسب نداشت) و رنگ قرمز کلاه گوشه‌دار پانته‌لی پراکفی به‌ویج، در میان همه به چشم می‌خورد. پیاده‌نظام عمدتاً از پیرمردها و نوجوانان ترکیب می‌شد. در سمت راست يك کپه ساقه درونشده آفتابگردان، افراد یه‌لانسکایا مستقر بودند. عده این افراد ششصد تن در چهار اسواران بود، اما تردیک به دویست تن، یعنی يك سوم از کل نیرو، در آبکندها موضع گرفته و اسبها را محافظت می‌کردند.

از میان پیاده‌ها یکی فریاد کشید: «پیوتر پانته‌لی به‌دویج! وقتی جنگ شروع شد، مبادا ما پیاده‌ها را بگذاروی و بروی، باشد؟»

پیوتر لبخند زنان گفت: «ترسید، ولتان نمی‌کنیم»، و در اثنائی که به صفوف سرخ‌ها که به سوی تپه پیشروی می‌کردند، چشم دوخته بود، با تشویش شلاقش را بازی می‌داد.

گریگوری کمی از افرادش فاصله گرفت و صدا زد: «پیوتر، بیا اینجا.» پیوتر به دنبال او رفت. گریگوری با ناخوشنودی آشکار چهره درهم کشید و گفت: «من از این موضع خوشم نمی‌آید. باید از این گودالها بیایم بیرون. ممکن است از جناح به ما حمله کنند، آن وقت کجا می‌رویم؟ تو چه نظری داری؟»

پیوتر با غیظ دستش را تکان داد: «چه خبرت شده؟ چطور می‌توانند از جناح به ما حمله کنند؟ من يك اسواران را ذخیره نگه داشته‌ام، و اگر وضعمان خیلی خراب بشود، همین گودالها به دردمان می‌خورند. اینها خطری ندارند.»

گریگوری، نگاهی سریع به موضع انداخت و محل را واری کرد و هشدار داد: «پس مواظب باش!»

گریگوری به سوی سربازان خود بازگشت. بسیاری از آنان، که از اضطراب، گرم شده بودند، دستپوشها* و دستکهاشان را درآورده بودند. عده‌ای با بی‌قراری شمشیرهاشان را مرتب و کمر بندهاشان را سفت می‌کردند.

یکی از قزاقها با پوزخند گفت: «فرماندهان تصمیم گرفت از اسبش بیاید پائین.» و سرش را به سمت پیوتر جنباند که با گامهای بلند و سنگین محاذی صفوف حرکت می‌کرد. آلکسی شامیل يك دست، که تنها سلاحش شمشیر بود، نعره کشید: «آهای، ژنرال! چرا يك قدح ودکا بین قزاقها نمی‌گردانی؟»

— «خفه‌شو، عرق‌خورا وقتی سرخ‌ها آن یکی دستت را هم بریدند، آن وقت چطوری می‌خوری؟ باید برایت بریزند توی آبشخور تا لیس بزنی.»

— «برو بابا!»

استپان آستخف، که دستش را از قبضه شمشیر برمی‌داشت و برای تابانیدن سیل حنائی‌رنگش بالا می‌برد، آهی کشید و گفت: «حاضرم هرچه بخواهند بدهم و همین الآن

* در اصل کلمه Mitten آمده است؛ و آن نوعی دستکش است که فقط برای انگشت شست جای جداگانه دارد و چهار انگشت دیگر را يكجا می‌پوشاند. م

لبی تر کنم.»

توپهای صحرائی از پشت تپه شلیک کردند و گفتگوها که کمتر به وضع و موقع ربط داشت، یکباره قطع شد. صدائی سنگین و رعدآسا بر فراز دشت طنین افکند. گلوله اول بد نشانه روی شده بود و در فاصله تقریباً نیم ورستی صفوف قراقان افتاد. دود سیاه انفجار روی بوته‌ها خزید و معلق ماند. مسلسل‌های سربازان سرخ مثل قارقارک شبگردان صدا می‌کرد. قزاقها در برف، پشت بوته‌ها و لابه‌لای ساقه‌های بی‌سر آفتابگردان دراز کشیدند. پراخور زیکوف فریادکنان به گریگوری گفت: «عجب دود سیاهی دارد. انگار گلوله‌هاشان آلمانی است.»

در اسواران مجاور جنجالی برپا شد. باد صدای فریادی را همراه آورد:

— «میتروفان Mitrofan کشته شد!»

یک فرمانده اسواران ریش قرمز از اهالی ده روبژنی دوان‌دوان نزد پیوتر آمد و نفس‌زنان گفت: «رفیق مله‌خف، نقشه‌ای به فکرم رسیده، یکی از اسوارانها را بفرست لب دن و بگو از کنار رودخانه خودشان را به ده برسانند و از پشت به سرخ‌ها حمله کنند. شك ندارم که سورتیه‌های باروبنه‌شان را بدون محافظ گذاشته‌اند. با این کار می‌ترسند و دست‌وپایشان را گم می‌کنند.»

پیوتر این «نقشه» را تصویب کرد. نزد گریگوری رفت، پیشنهاد را برایش توضیح و به ایجاز به او فرمان داد:

— «تو نیم اسوارانت را ببر و از عقب به آنها حمله کن.»

گریگوری افرادش را برداشت، در آب‌کندی آنان را بر اسب نشاند و به یورتمه سریع به سوی دهکده هدایتشان کرد.

قزاقها در موضع خود دو نوار فشنگ شلیک کردند و ساکت شدند. سرخ‌ها درازکش کردند. مسلسلشان همچنان آتش می‌کرد. گلوله‌ای به اسب مارتین شامیل خورد، حیوان خود را از دست نگهبانش خلاص کرد و با چهارنعل دیوانه‌وار از میان صف قراقان روبژنی تاخت و از تپه به سوی سرخ‌ها سرازیر شد. رگباری از گلوله‌های مسلسل به او بسته شد، دسته‌های حیوان به هوا بلند شد و آنگاه در برف فرو غلتید.

پیوتر فرمان داد به مسلسل‌چی‌ها شلیک کنند. فقط تیراندازان زبردست آتش گشودند و لطافات فراوان به دشمن وارد آوردند. قزاق ریزنقشی که به دقت در هدف‌زنی شهرت داشت، سه مسلسل‌چی را از پای درآورد و مسلسل ماکسیم که آب در مخزن سردکننده‌اش به جوش آمده بود، خاموش شد. اما خدمه ذخیره، به‌زودی جای مسلسل‌چی‌های کشته شده را گرفتند و باز این سلاح خودکار افشاندن تخم مرگ را از سر گرفت. رگبار گلوله به توالی می‌بارید. قزاقها مدام خود را بیشتر در برف فرو می‌بردند. آنیکوشکا که بی‌وقفه شوخی می‌کرد، آن‌قدر برف را کند تا به خاک رسید. فشنگ‌های او تمام شده بود (تنها پنج فشنگ در یک خشاب زنگ‌زده داشت) و اکنون گهگاه سرش را از سوراخش بیرون می‌آورد و با لبانش صدائی بسیار شبیه به آوای موش خرما درمی‌آورد.

با چشمانی که دود می‌زد، نگاهی کرد و صدای موش خرما درآورد: «اهیوا!»

طرف راستش استپان آستاخف از خنده اشک می‌ریخت و در سمت چپش آنتیپ پسر آوده‌بیچ لافرن باغیظ فحش می‌داد: «حرف ترن، شپشک. عجب موقعی خریتت گل کرده!»

آنیکوشکا با ترس دروغین و چشمان دو دوزن، صدا می‌کرد: «آهیوا»
 پیدا بود که آتشبارهای سرخ کمبود مهمات دارند، زیرا پس از شلیک سی گلوله
 خاموش شدند. پیوتر بی‌تابانه واپس به بالای تپه نگاه می‌کرد. دو پیک را به دهکده فرستاده
 و دستور داده بود همه افراد بزرگسال، به داس و بیل و کلنگ و چنگک مسلح شوند و بیرون
 بیایند. امیدوار بود ظهور آنان سرخ‌ها را به تصور قدرت بیش از اندازه قزاقان بترساند.
 اهل ده در اجابت این فرمان به‌زودی بر خط‌الرأس تپه نمایان و به پائین سرازیر شدند.
 قزاق‌ها به شوخی و متلک می‌گفتند:

— «آن سنگهای سیاه را ببین که دارند از تپه می‌غلطند!»

— «تمام مردم ده، زن و مرد، ریخته‌اند بیرون.»

قزاق‌ها فریادزنان با یکدیگر حرف می‌زدند و مسخره می‌کردند. تیراندازی از طرفین
 قطع شده بود. تنها از سمت سرخ‌ها دو مسلسل شلیک می‌کرد و گهگاه رگباری طنین می‌افکند.
 آلکسی یک دست اظهارنظر کرد: «حیف که دیگر شلیک نمی‌کنند. اگر یک گلوله
 می‌انداختند وسط زن‌ها همگی خودشان را خیس می‌کردند و دوان‌دوان برمی‌گشتند به ده.»
 ظاهراً به‌طور جدی متأسف بود که چرا سرخ‌ها گلوله‌ای به‌طرف زن‌ها نمی‌اندازند.

جمعیت در دو ردیف دراز و نامنظم جمع شد و ایستاد. پیوتر به آنها فرمان داد که
 پشت خطوط قزاقان با فاصله زیاد بمانند. اما صرف‌پدید آمدن مردم قطعاً بر سرخ‌ها اثر نهاده
 بود، زیرا به قعر دره سرازیر شدند و عقب‌نشینی آغاز کردند. پیوتر پس از مشاوره‌ای کوتاه
 با فرماندهان آسوارانهای خود، جناح راست را خالی گذاشت و به دو صف از مردان
 به‌لانسکا فرمان داد سواره به سمت شمال بروند و از گریگوری در حمله به سرخ‌ها پشتیبانی
 کنند. اسوارانها، که کاملاً در معرض دید سرخ‌ها بودند، آرایش گرفتند و به سوی دن
 حرکت کردند.

قزاق‌ها شلیک به دشمن واپس‌رونده را از سر گرفتند. دراین حین عدای از زنان
 بیباک و انبوهی از پسرچه‌ها خود را به صفوف رزمندگان رسانده بودند. داریا که در میان
 اینان بود، ترد پیوتر رفت وخواهش کرد:

— «پیوتر، بگذار یک تیر روی سرخ‌ها درکنم. بدم تیراندازی کنم.»

تفنگ پیوتر را گرفت، زانو زد، با اعتماد به خود ته قنداق را به شانه تکیه داد و
 دو گلوله شلیک کرد.

«ذخیره‌ها» در پای تپه برای گرم کردن خود روی برف پا می‌کوفتند و بالا وپائین
 می‌جستند و هر دو صف گفتی با وزش باد کج و راست می‌شدند. گونه‌ها و لبان زن‌ها کبود
 شده بود و سرما تندوتیز از زیر لبه‌های گشاد دامن‌هایشان نفوذ می‌کرد. به بسیاری از اشخاص،
 از جمله گریشکای فرتوت، برای بالا رفتن از تپه‌ها باید کمک می‌شد. اما پیرمرد‌ها وقتی که
 به نوک تپه رسیدند، از سرما و صدای تیراندازی در دور دست، به هیجان آمدند. از
 هنرنمایی‌های خود در جنگ‌ها و نبردهای پیشین، و از حقارت و نکبت جنگ کنونی، جنگ
 برادر با برادر و پدر با پسر، جنگی که توپ از فاصله‌ای پس دور که با چشم غیرمسلح
 دیده نمی‌شود، شلیک می‌کند، سخن می‌گفتند و به هیجان می‌آمدند....

گریگوری با نیم اسواران خود بر سورت‌های حامل باروبنه حمله برد، هشت گارد سرخ را کشت و چهار سورت‌ه‌ پر از مهمات و دو اسب سواری به غنیمت گرفت و تنها يك اسب از دست داد و یکی از قزاقانش خراشی سطحی برداشت.

اما در همان حال که گریگوری کاملاً فارغ‌بال و سرمست از پیروزی، با چهار سورت‌ه‌ به غنیمت گرفته به محاذات دن، بازمی‌گشت، نبرد بر روی تپه‌های مشرف بر قاتارسکی به پایان رسیده بود. پیش از آغاز پیکار يك اسواران سرخ پس از پیمودن مسافت هفت ورست، قزاقان را دور زد و ناگهان برگرد تپه پدیدار شد و بر سر افراد نگهبان اسبها تاخت. آشوب و هراس حاکم شد و قزاقان با اسبها از آبکند گریختند. عده‌ای از آنان توانستند مرکبها را به سربازان برسانند، اما بیشترشان به ضرب شمشیر سواران سرخ به خاک افتادند و یا سراسیمه پا به گریز نهادند. پیاده‌نظام از ترس کشتن افراد خودی نتوانست شلیک کند و اینان چون دانه‌های لوبیا که از کیسه‌ای بریزد، به آبکند فرو ریخته و بدون نظم و ترتیب فرار کردند. آن عده از سوارنظام قزاق که توانستند اسبهاشان را بگیرند، (و اکثریت باینان* بود) از ترس جان همچنان که بریکدیگر سبقت می‌جستند، سرگریز به سوی دهکده برگردانند. پیوتر همینکه صدای فریاد شنید و دانست چه روی داده است، فرمان داد:

— «سوار شوید! لاتی‌شف، پیاده‌ها را بیر آن طرف آبکند!»

اما خود او نتوانست به اسبش برسد. جوانی که مأمور نگهداری مرکب او بود، چهارنعل به سوی وی می‌آمد و اسبهای پیوتر و فدوت بادافسکف را یدک می‌کشید. اما یکی از سرخ‌ها از پشت سر به او حمله کرد و با شمشیر ضربه‌ای بر کتفش نواخت. اما خوشبختانه تفنگی بر پشت او آویخته بود و شمشیر به‌جای آنکه پیکرش را از هم بدرد، به لوله تفنگ گرفت و از دست ضارب لغزید. اما اسب جوان رهید و چهارنعل دور شد و اسبهای پیوتر و فدوت به دنبالش رفتند. پیوتر نالید، رنگش پرید، صورتش سفید شد، عرق از گونه‌هایش چکید، و يك دم برجا خشک ماند. به عقب نگاه کرد. ده، دوازده قزاق به سمتش می‌دویدند.

بادافسکف، که چهره‌اش از هول و هراس مسخ شده بود، فریاد کشید: «دخلمان آمده!» پیوتر برخود چیره شد. «به‌طرف آبکند، قزاقها! برادرها پیرید توی آبکند!»

پیشاپیش بقیه دوید و آنان را به لب آبکند برد و لغزان و غلتان از شیب تند پائین رفت. درته آبکند از جا جست و چون سگی خود را تکاند. ده قزاق به دنبال او به پائین غلتیدند. در بالا هنوز گلوله‌ها زوزه می‌کشیدند و صدای فریادها و کوبش سمهای اسبان شنیده می‌شد. درته آبکند قزاقها برف و سنگریزه را از کلاههاشان می‌تکاندند و یا جای کوفتگی‌ها و خراشها را در بدنشان می‌مالیدند. مارتین شامیل به درآوردن برف از توی لوله تفنگش مشغول بود. تنها مانیتسکف تازم‌سال، پسر آتامان پیشین از ترس می‌لرزید و اشک بر رخسارش می‌دوید و زار می‌زد:

— «حالا چکار کنیم؟ پیوتر، بگو چه کنیم! مرگ بالای سرمان است! باید کجا

* نویسنده فراموش می‌کند که چند سطر بالاتر نوشته است که بیشتر قزاقان کشته و یا فراری شدند و فقط عده‌ای از آنان توانستند اسبها را به صاحبانشان برسانند. م

برویم؟ همه‌مان را می‌کشند!»

فدوت بادافسکف، که دندانهایش به هم می‌خورد، برگشت و از خط‌القمر آبکند بدست دن دوید. بقیه هم گوسفندوار به دنبالش رفتند. پیوتر به دشواری متوقفشان کرد:

— «بایستید! باید فکر کنیم.... ندویدا با تیر می‌زنندتان!»

افراد را به پناه پیش‌آمدگی صخره‌ای کشاند و با لکنت اما با تلاش فراوان برای تظاهر به آرامش، پیشنهاد کرد: از این‌ته نمی‌توانید بروید بیرون. مسلماً دارند افراد ما را تعقیب می‌کنند. باید توی آبکند مخفی بشویم. چند نفرمان باید بروند آن طرف... باید این نقطه را حفظ کنیم. اینجا می‌توانیم در مقابل محاصره مقاومت کنیم!»

مانیتسکف جوان گریان و نالان گفت: «نابود شدیم! پدرها! برادرها! بگذارید من از اینجا بروم! من نمی‌خواهم... نمی‌خواهم بمیرم!»

چشمان کالموکی بادافسکف برقی زد و مشت او بر صورت جوانک فرود آمد؛ جوی خون از بینی او جاری و بدنش را به دیواره صخره پرتاب کرد. اما ضجه و زاری پسرک قطع شد.

مارتین شامیل بازوی پیوتر را گرفت و گفت: «چه جور می‌توانیم به‌روشان تیراندازی کنیم؟ یک دانه فشنگ هم نداریم. آن وقت با نارنجک تکه‌تکه‌مان می‌کنند.»

رنگ پیوتر دفعتاً کبود شد و دهانش کف کرد. «خوب، مگر کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟ درازکش! من فرمانده هستم یانه؟ می‌کشتان!» و تپانچه‌اش را بالای سر قزاقها به تهدید تکان داد.

زمزمه سوت‌وارش گفتی جان تازه‌ای در کالبدها دمید. بادافسکف، مارتین شامیل و دو قزاق دیگر به سمت مقابل آبکند دویدند و زیر صخره دراز کشیدند؛ بقیه در کنار پیوتر ماندند.

در فصل بهار سیلاب خروشان از تپه‌ها سنگها را فرو می‌غلطاند و بستر آبکند را می‌روبد تا به لایه‌های گل‌رس می‌رسد و در دیواره‌های دره سوراخها و دهلیزهایی حفر می‌کند. قزاقان خود را در همین سوراخها پنهان کردند.

آنتیپ پسر لافرن با تفنگ آماده شلیک در پهلوی پیوتر کر کرده بود و در گوش او پرت و پلا می‌گفت:

— «استپان آستخف دنب اسبش را گرفت و توانست در برود، ولی من نتوانستم.... پیاده‌ها ما را قال گذاشتند و رفتند... کار ما تمام است، برادرها... خدا می‌داند که کار ما تمام است!»

در بالای سرشان طنین پاهای دوندای شنیدند و برف و سنگریزه به داخل آبکند سرازیر شد.

پیوتر بی‌بیج کرد: «آنجا هستند!» و آستین آنتیپ را گرفت، اما این یکی پرخاشگرانه دست او را پس‌زد و همچنانکه انگشت برماشه داشت، به بالا نگاه انداخت.

هیچ‌کس به لبه پرتگاه نزدیک نشد، اما قزاقها صداهائی شنیدند و کسی به سر اسبی فریاد کشید.

پیوتر پیش خود گفت: «دارند صحبت می‌کنند چه جور بیایند سراغ ما، و باردیگر

عرق بر پشت و سینه و صورتش نشست.

از بالای سرشان فریادی به گوش رسید: «آهای، شماها، بیائید بیرون! هرطور شده شما را می‌کشیم.»

جوئی از برف، به سپیدی شیر به آبکند ریزش کرد. پیدا بود که کسی به لب‌پرتگاه نزدیک می‌شد. صدائی دیگر با اطمینان و قاطع گفت: «خودشان را انداخته‌اند آن پائین؛ آن هم جای پاهایشان. من با چشمهای خودم دیدمشان.»

— «پیوتر مله‌خف، از آنجا بیا بیرون!»

شادی کورکورانه‌ای يك دم پیوتر را در خود گرفت. «بین سرخ‌ها کی هست که مرا بشناسد؟ اینها باید قزاقهای خودی باشند، که سرخ‌ها را فراری داده‌اند.» اما لحظه‌ای بعد همان صدا لرزه بر پیکر او افکند.

— «اینکه حرف می‌زند میخائیل کاشه‌وای است. به تو پیشنهاد تسلیم می‌کنیم. به هر حال نمی‌توانید خلاص بشوید.»

پیوتر پیشانی خیش را پاك کرد و رگه‌هایی از عرق آلوده به خون بر کف دستش باقی ماند. احساس غریب بی‌قیدی نزدیک به هیچ انگاری، در درونش خزید و فریاد آنتیپ گفتی از فاصله‌ای بس دور به گوشش رسید:

— «به شرط اینکه بگذارید برویم بی‌کارمان، می‌آئیم بیرون؛ والا تیراندازی می‌کنیم!»

پس از سکوتی زودگذر، از بالا پاسخ آمد: «می‌گذاریم بروید.»

پیوتر با تلاشی مهیب، خود را از آن حال مرگ‌آسا رسانید. پنداشت که در عبارت «می‌گذاریم بروید»، حالت استهزائی تشخیص داده است. پس، با صدائی گرفته فریاد زد: «برگردید!» اما هیچ‌کس به فرمان او گوش نداد. جز آنتیپ همه قزاقها از آبکند بیرون خریدند.

آخرین کسی که بیرون شد، پیوتر بود. زندگی در درون او، چون جنینی در زیر قلب مادر، به قوت می‌جنبید. غریزه صیانت ذات او را وادار کرده بود تا پیش از آنکه از شیب آبکند بالا بخزد، فشنکها را از خزانه تفنگش خالی کند. چشمانش تار بود و دل در سینه‌اش سنگینی می‌کرد. چون کودکی در خوابی سنگین نفس تنگ می‌شد، یقه‌اش را کشید و پاره کرد. عرق چشمانش را پر می‌کرد و دستهایش بر شیب سرد پرتگاه می‌لغزید. نفس‌زنان تا جایی که سرخ‌ها ایستاده بودند، بالا رفت، تفنگش را زیر پایش انداخت و دستهایش را روی سرش گذاشت. قزاقانی که پیش از او بیرون آمده بودند، چسبیده به هم ایستاده بودند. میخائیل کاشه‌وای از میان جمع سواران و پیادگان سرخ گام به جلو نهاد و با قدمهای بلند به سوی آنان رفت. به پیوتر نزدیک شد و درست رویاروی او ایستاد و با نگاهی دوخته بر زمین، به آرامی پرسید:

— «از جنگ سیر شدی؟»

لحظه‌ای منتظر پاسخ ماند، سپس همچنانکه هنوز به پاهای پیوتر چشم دوخته بود، با همان لحن پرسید: «فرمانده‌شان تو بودی، مگر نه؟»

لبان پیوتر لرزید. با حرکتی بی‌نهایت از سر خستگی، به دشواری بسیار، دستش را

به پیشانی خیشش برد. مژه‌های بلند میخائیل تکانی خورد و لب ورم‌دار بالائی‌اش منقبض شد. پیکرش چنان به شدت می‌لرزید که به نظر می‌رسید نخواهد توانست خود را سرپا نگهدارد. اما دفعتاً چشماش را بلند کرد و با نگاه غریبی که چون مته سوراخ می‌کرد، مستقیماً به مردمک‌های چشمان پیوتر خیره شد و شتابان زمزمه کرد:

— «لخت شوا»

پیوتر به سرعت نیم‌تنه پوست‌بره‌اش را درآورد، آن را با دقت تا کرد و روی برف گذاشت. کلاه، کمربند و فرنچ خاکسی رنگش را درآورد، روی لبه پوستینش نشست و درحالی‌که هر لحظه رنگش سفیدتر می‌شد، به بیرون آوردن چکمه‌هایش پرداخت. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ از اسب پیاده شد و لب‌گران از بیم گریستن، ترد اسیران آمد. میخائیل زیر لبی گفت: «پیرهنت را درنیار.» و لرز لرزان، ناگهان فریاد کشید:

— «زودتر، تو...»

پیوتر با عجله جورابهای پشمی‌اش را روی چکمه‌هایش انداخت، قد راست کرد، و پای برهنه‌اش را که به زردی زردچوبه* بود، از روی لبه لباسش برداشت و روی برف گذاشت! پیوتر که به زحمت لباسش را می‌جلبانید ایوان آلکسی‌یه‌ویچ را صدا زد: «پسر عمو!» ایوان ساکت ایستاده بود و آب‌شدن برف را در زیر پاهای پیوتر تماشا می‌کرد. «پسر عمو ایوان، تو پدر تعمیدی بچه من بودی... پسر عمو مرا تیرباران نکنید.»

التماس می‌کرد؛ و چون میخائیل را دید که تپانچه‌اش را به محاذات سینه او بالا آورده است، چنانکه گوئی انتظار برق خیره‌کننده‌ای را دارد، چشماش را برگرداند و سرش را در سینه فروبرد.

صدای تیر را نشنید؛ و چنان به پشت افتاد که گفתי کسی ضربه‌ای شدید بر او زده است. به نظرش آمد که دست دراز شده کاشه‌وای قلبش را در چنگ گرفته و بیرون کشیده و آن را می‌چالاند و از خون تهی می‌کند. پیوتر با آخرین تلاش یقه پیراهنش را درید و سوراخ گلوله در زیر پستان چپش، عریان شد. اول، خون از جای زخم، به کندی می‌تراوید؛ سپس، راه خروج یافت و چون مایعی تیره و غلیظ به بیرون فوران کرد.

۳۴

در سپیده‌دم يك دسته گشتی که از تاتارسکی اعزام شده بودند، خبر آوردند که اتری از سرخ‌ها نیافته‌اند، اما اجساد پیوتر مله‌خف و ده قزاق دیگر که به طرز فجیعی کشته شده‌اند، در دشت افتاده است.

گریگوری چند سورتمه برای آوردن جسد‌ها فرستاد؛ آنگاه در عذاب از شیون و ماتم زنها بر نعش پیوتر و ضجه و زاری دیوانه‌وار داریا، از خانه بیرون آمد تا شب را نزد کریستونیا بگذراند. تا فجر پای بخاری کلبه کریستونیا نشسته بود و پی‌درپی سیگار می‌کشید و گوئی از ترس تنها ماندن با افکار، و با اندوه سوگ برادر، بی‌هدف، با سرباز سابق گارد، که در حال چرت‌زدن بود، گفتگو می‌کرد.

* در اصل: به زردی زعفران. م

خورشید دمید. از اول صبح آب شدن برف و یخ آغاز شد. در ساعت ده جاده آغشته به ریهن پر از چاله‌های آب شد.

از بامها آب می‌چکید. خروسی می‌خواند، چنانکه گفתי بهار آمده است، و مرغی، قدقد می‌کرد، آنچنان که در نیمروزی گرم.

در سمت آفتاب‌گیر خانه‌ها، گاوها خود را به هم می‌فشردند و تنشان را به چپرها می‌مالیدند و باد از پشتهای قهوه‌ای‌رنگشان پشمهای در حال ریزش را می‌کند و می‌برد. برف‌گدازان بوی پوسیدگی و نا می‌داد. مرغک سینه زردی روی ساقه لخت درخت سیبی در کنار دروازه خانه کریستونیا تاب می‌خورد و چهچه می‌زد.

گریگوری که دم دروازه منتظر ورود سورتمه‌ها ایستاده بود، ناگهان دریافت که چهچه مرغک را به زبان روزگار کودکی خود ترجمه می‌کند. پرندۀ در آن بامداد گرم به شادی می‌خواند: «تیزکن خیشت را، تیزکن خیشت را!» و گریگوری می‌دانست که اگر قرار باشد هوا یخبندان شود، مرغک شتابان توصیه خواهد کرد: «به پا کن چکمه‌ات را!» به پا کن چکمه‌ات را!

نگاهش را از جاده به پرندۀ گرداند، که یکریز می‌خواند: «تیزکن خیشت را، تیزکن خیشت را!» و گریگوری همچنان که گوش می‌داد به یاد می‌آورد که پیوتر و او، وقتی که بچه بودند، بوقلمونهاشان را برای چرا، به دشت می‌بردند و پیوتر ماهرانه صدای بوقلمون درمی‌آورد و آن را به لفظ کودکانه ترجمه می‌کرد: «همه کفش‌دارن، غیر ازمن، همه کفش‌دارن، غیر از من!» و چشمهایش را می‌چرخاند، آرنجهایش را به پهلو می‌جسباند و با دستهایش بال می‌زد، کج کج راه می‌رفت و از گاو صدا درمی‌آورد: «گول! گول! گول! میرم به بازار، پسرۀ لات، یه جفت کفش نو، می‌خرم برات!» آنگاه گریگوری می‌خندید و از برادرش می‌خواست دوباره مثل بوقلمون حرف بزنند.

در انتهای خیابان، سورتمه‌ای نمایان شد که قزاقی در کنارش پیاده می‌آمد. بعد سورتمۀ دوم و سپس سومی پدیدار شد. گریگوری قطره اشک و همراه با آن لبخند آرامی را که یاد آن خاطره ناخوانده، برلبش نشاندۀ بود، از چهره زدود و شتابان به سمت خانه خودشان رفت. مادرش از شدت اندوه نیمه دیوانه می‌نمود و گریگوری می‌خواست در آن لحظه هولناک اول، او را از سورتمه‌ای که نعش پیوتر را می‌آورد، دور کند. آنکه سر برهنه در کنار سورتمه گام برمی‌داشت، آلکسی شامیل بود، که با ته‌مانده دست بریده چپش، کلاهش را به سینه می‌فشرد و با دست راست، مهاری را گرفته بود. گریگوری به داخل سورتمه نگاه کرد: مارتین شامیل تا قباز روی کاه خفته و چهره و نیم‌تنه‌اش به خونی دلمه‌بسته آغشته بود. مانیتسکف در سورتمۀ دوم صورت چاک‌چاکش در کاه و سرش در میان دو کتفش فرو رفته، جمجمه‌اش را ضربتی استادانه شکافته و استخوانهای سرش با یخ‌ریزه‌های الوده به‌مو، هاشور خورده بود. گریگوری به سورتمه سوم نگریست. از شناختن جسد عاجز ماند، اما دمتی را که از پهلو سورتمه آویخته بود، و انگشتان موم‌وار زرد شده از توتونی را که برای ترسیم نشانه صلیب جمع شده بود، دید و تشخیص داد. دهنه چهارمین اسب را گرفت و آن را به حیاط‌خانه‌شان کشید. پشت‌سر، همسایگان، زنان و کودکان می‌دویدند. جمعیت پای پلکان ازدحام کرد.

کسی آهسته گفت: «پیوتر پانتله‌لی به ویج عزیزمان، آنجا خوابیده! عمرش در این دنیا به سر رسید!»

استپان آستاخف سربرهنه وارد حیاط شد. گریشکا و سه ریش‌سفید دیگر از جایی پیدا شدند. گریگوری بی‌حواس به دوروبر نگاه کرد و گفت:

— «کمک کنید پیریمش توی خانه.»

سورچی می‌خواست پاهای پیوتر را بگیرد، اما جمعیت با سکوت و احترام برای ایلی‌نیچنا که از پلکان پائین می‌آمد راه پاریکی باز کرد.

مادر به سورتمه خیره شد. رنگ‌پریدگی مرده‌واری به کندی بر رخسارش گسترده شد. پانتله‌لی که سراپا می‌لرزید، دست او را گرفت. دونیا پیش از همگان صدا بلند کرد. زنان ده خانه دیگر روستا مویه‌کنان جواب دادند. آنگاه داریا، آشفته موی و ورم‌کرده روی و گریان، دوان دوان از پلکان پائین آمد و خود را به داخل سورتمه انداخت.

— «پیوتر، عزیز من، پیوتر جان! بلندشوا! بلندشوا!»

همه چیز در پیش چشم گریگوری سیاه شد. وحشیانه و بی‌اختیار فریاد زد: «برو، داریا!» و با خشونت او راهل داد. داریا روی يك کپه برف افتاد. گریگوری به چابکی زیر بغاهای پیوتر را گرفت و سورچی پاهای او را بلند کرد. اما داریا چارست‌وپا به دنبالش از پلکان بالا می‌رفت، دستهای سفت و یخ‌زده شوهرش را محکم گرفته بود و می‌بوسید. گریگوری که حس می‌کرد تا يك لحظه دیگر عنان اختیار خود را از کف خواهد داد، باپا، داریا را دور کرد و دونیا به زور دستهای او را از بدن مرده جدا کرد و سر مدهوشش را بر سینه خود فشرد.

آشپزخانه سکوتی جانگزا داشت. جسد پیوتر، که به طرزی هولناک چنانکه گوئی آب رفته باشد، کوچک می‌نمود، روی زمین دراز شده بود. بینی‌اش تیرکشیده و سیبهای گندمی‌رنگش تیره‌تر شده، اما صورتش منقبض و روشن‌تر گشته و ساقهای لخت پشمالویش از پاچه شلوارش نمایان بود. یخ جسد به آهستگی باز و در زیرش خونابه جمع می‌شد. هرچه یخهای جسد یخ‌زده بیشتر ذوب می‌شد، بوی شورخون و بوی شیرین اما مشمئزکننده عفونت، محسوس‌تر می‌شد.

پانتله‌لی در انبار مشغول ساختن تابوت بود. زن‌ها هنوز نگران داریا بودند که به‌هوش نیامده بود. گهگاه از اتاق او صدای جیغ گوشخراشی شنیده می‌شد و به دنبال آن لحن ملایم‌تر فته واسیلیسا، که آمده بود تا در مصیبت خانواده مله‌خف «شریک» باشد. گریگوری روی نیمکتی به تماشای چهره زردگون برادر و دست و ناخنهای گرد و کبودش نشسته بود. از هم‌اکنون سرمای بیگانگی مخوفی او را از پیوتر جدا می‌کرد. این یکی دیگر برادرش نبود، مهمانی رهگذر بود که اینک زمان عزیمتش رسیده بود. ولنکارانه گونه‌اش را فشرده و با لبخندی آرام و مرموز که در زیر سیبهایش یخ بسته بود، آنجا دراز کشیده بسود. همین فردا زنش و مادرش او را برای آخرین سفرش آماده خواهند کرد.

مادرش شبانه سه دیگ آب برایش گرم کرده و زنش زیر جامه‌های پاکیزه، بهترین شلوار و فرنج نظامی‌اش را برایش آماده ساخته بود. گریگوری و پانتله‌لی جسدی را که دیگر از آن پیوتر، ناشرمنده از برهنگی خویش، نبود، شتو خواهند داد. آنگاه بهترین لباسهای جشن را بر تنش خواهند پوشاند و بر روی میزش خواهند خواباند. آنگاه داریا

می‌آید و در دستهای پهن و یخ‌کرده‌ای، که همین دیروز او را در میان گرفته بود، شمع را خواهد نهاد که در روز عروسی‌شان، در کلیسا، هنگامی که به دنبال کشیش دور میز خطابه می‌گشتند، به زندگی‌شان روشنی بخشیده بود. و پیوتر مله‌خف قزاق آماده خواهد بود تا به جایی مشایعتش کنند که هیچ راه بازگشتش نیست.

گریگوری آهسته، به ملامت گفت: «اگر جایی در پروس مرده بودی، بهتر از این بود که پیش چشم مادرت بمیری.» و چون به جسد نگریست، ناگهان رنگ از رخس پرید. قطره اشکی بر گونه پیوتر می‌لغزید. گریگوری به سوی او جست، اما چون، دقیق‌تر چشم دوخت، آهی از سر آسودگی کشید. این قطره، اشک مرده نبود، قطره آبی از سر موی یخ‌زده پیوتر که بر پیشانی‌اش افتاده بود، آهسته بر گونه‌اش می‌لغزید.

۳۵

به فرمان فرمانده نیروهای متشکل شورشی، گریگوری مله‌خف به فرماندهی هنگ ویه‌شنسکایا، مرکب از ده اسواران قزاق منصوب شد. ستاد مستقر در ویه‌شنسکایا به او دستور داد که در مسیر بخش کارلینسکایا حرکت کند و یگان لیخاچف را به هر قیمت درهم شکسته و دشمن را به آن‌سوی مرزهای منطقه واپس براند تا بدین ترتیب روستاهای کرانه رود چیر را بتوان به شورش برانگیخت.

گریگوری در همان روز انتصاب به فرماندهی، به‌هنگام خروج از ویه‌شنسکایا از افراد زیر فرمان خود، سان دید. بر بالای پشته‌ای که برف روی آن نیم‌گداخته بود، روی زین خم شده و لگام اسبش را محکم کشیده بود و این اسوارانها ستون، ستون، از برابرش می‌گذشتند: بازکی، بیه‌لوگورکی Byelogorky، الشانسکی، مرکولف، گرامکفسکی Gromkovsky، ریبنسکی Ribinsky، وادیانسکی Vodyansky، لیبیاژی Lebyazhy و یریک Yerik. با دستی پوشیده در دستکش، سبیل خود را نوازش می‌کرد و بینی عقابی‌اش را چین می‌داد و هراسواران را با چشمانی عبوس و تیزبین، از نظر می‌گذراند. قزاقان آشنا به‌هنگام عبور از مقابل او لبخند می‌زدند. حلقه‌های دود توتون بالای صفوف شناور و محو می‌شد و از اسبها بخار برمی‌خاست.

هنگامی که هنگ، سه ورستی از ویه‌شنسکایا دور شده بود، یک جوخه گشتی بازگشت و گزارش داد که سرخ‌ها به‌جنوب چوکارین عقب‌نشینی می‌کنند. یگان لیخاچف درگیر نمی‌شد. گریگوری سه اسواران را برای دورزدن دشمن فرستاد و با بقیه چنان بر سرشان تاخت که سرخ‌ها کاروان باروبنه و جعبه‌های مهماتشان را برجا گذاشتند. آتشبار لیخاچف وقتی که چوکارین را تخلیه می‌کرد، چند قبضه توپ را در نهر کوچکی از دست داد و اراپهرانها تسمه‌ها را بریدند و چهارنفل گریختند. قزاقها دوازده ورست بعد از چوکارین به سمت کارگینسکایا تاختند بی‌آنکه با هیچ مقاومت جدی رویارو شوند و آنگاه از رسیدن به نواچرکاسک سخن گفتند.

گریگوری از گرفتن توپهای غنیمتی خوشحال بود و به تحقیر و تمسخر با خود می‌گفت: «حتی آن‌قدر نایستادند تا توپهایشان را سوراخ کنند.» قزاقها به نیروی چند ورزو توپها را

از نهر بیرون کشیدند و بی‌درنگ سروکله توپچی‌ها از اسوارانهای گوناگون پیدا شد و برای هر توپ دو دسته، هر دسته شامل شش جفت اسب در نظر گرفته و یک نیم اسواران به حفاظت آتشبار گمارده شد.

در هوای تاریک روشن، قراقان کارگینسکایا را گرفتند. بخشی از یگان لیخاچف به اضافه سه توپ باقی‌مانده و نه قبضه مسلسل به غنیمت گرفته شد. تنه قسوی لیخاچف به صوب شمال گریختند.

در تمام طول شب باران بارید و بامدادان، آب‌کندها و آبروها، از آب لبریز شده و جاده‌ها تقریباً گذرناپذیر گشته بود، اسبها در برف‌گدازان و گل‌ولای سکندری می‌خوردند و افراد از شدت خستگی نقش زمین می‌شدند. دو اسواران که برای دستگیری دشمن فراری اعزام شدند، همان روز صبح در حدود سی سرباز سرخ را گرفته و به کارگینسکایا بازگرداندند. گریگوری ستاد خود را در خانه بزرگ یکی از بازرگانان محلی دایر کرده بود. اسیران را به حیاط این خانه آوردند. یرماکف Yermakov، فرمانده دو اسواران، به گریگوری چنین گزارش داد:

— «بیست و هفت سرخ اسیر شدند. گماشته شما اسبتان را آورده، همین حالا حرکت می‌کنید؟»

گریگوری سکک کمر بندش را روی پالتواش بست، جلوی آینه‌ای کاکلش را به عقب شانه زد، آنگاه برگشت و به یرماکف گفت:

— «برویم. در میدان یک میتینگ داریم، بعد حرکت می‌کنیم.»

یرماکف نیشخندی زد. «میتینگ لازم است؟» و شانه‌هایش را بالا انداخت. «بدون میتینگ، سوار اسب‌هاشان شده‌اند. ببینید، افراد ویه‌شنسکایا دارند می‌آیند. مگر خودشان بیستند؟»

گریگوری از پنجره نگاه کرد. اسوارانها به ستون چهار با نظم و ترتیبی عالی، می‌گذشتند. قراقها و اسبها، یکسان، هیأتی دلپذیر داشتند.

گریگوری همچنانکه از خانه بیرون می‌دوید، شمشیرش را به کمر آویخت و با شرف زیر لب گفت: «اینها دیگر از کجا می‌آیند؟»

یرماکف دم دروازه به او رسید. یک فرمانده اسواران، که سلام نظامی داد، خبردار جلوی گریگوری ایستاده بود و جرات نمی‌کرد با او دست بدهد.

— «رفیق مله‌خف؟»

— «بله. شما مال کجا هستید؟»

— «ما را در هنگ خودتان بپذیرید. اسواران ما دیشب در لیخاویف تشکیل شد. دو اسواران دیگر هم از گراچف، آرخییفکا Grachov Arkhipovka، و واسیلییفکا Vasilyevka هستند.»

— «اسوارانت را ببر به میدان. فعلاً می‌خواهیم یک میتینگ برگزار کنیم.» گماشته گریگوری (که همان پراخورزیکف بود) رکاب گریگوری را برایش گرفت. یرماکف پیکر آهنینش را بر زین افکند، چینه‌های پالتواش را صاف کرد، به سمت گریگوری اسب راند و از او پرسید:

— «با اسرا باید چکار کرد؟»

گریگوری دکمه بالای پالتو او را گرفت، روی زین خم شد و در گوش او پیچ پیچ کرد. از چشمانش جرقه‌های کوچکی می‌جست، اما لبانش در زیر سیل‌هایش لبخندی گرگ‌وار داشت.

— «تحت‌الحفظ بفرستشان به ویه‌شنسکایا. فهمیدی؟ اما نباید از پشت آن بلندی،

دورتر برسند.» و شلاقش را در جهت تپه‌ای مشرف بر کارگینسکایا تکان داد. با خود گفت: «این قدم اول برای تسویه حساب پیوتر است.» و به حالت یورتمه درآمد و به دلیلی نامعلوم چنان بر اسب خود تازیانه نواخت که خطی سفیدرنگ بر کفل اسب پیدا شد.

۳۶

گریگوری به فرماندهی سه هزار و پانصد سوار از کارگینسکایا خارج شد. ستاد کل و کمیته اجرایی ویه‌شنسکایا به دنبال او فرمانها و دستور عمل‌های فوری می‌فرستادند. یکی از اعضای کمیته در مکتوبی پر آب و تاب برای او نوشت:

«رفیق عظیم‌الشان، ملدخف،

بنا به شایعات ناگواری که به گوش ما می‌رسد، شما اسرای ارتش سرخ را بی‌رحمانه اعدام می‌کنید. ظاهراً افراد ارتش سیام سرخ که توسط یرماکف به اسارت درآمده بودند، به دستور شما به ضرب شمشیر کشتار شده‌اند. شنیده‌ایم که در میان این اسرا کمیسری وجود داشته که برای اطلاع از نیروی دشمن می‌توانسته برای ما بسیار مفید واقع شود. رفیق ارجمند، در فرمان خود مبنی بر نگرفتن اسیر تجدیدنظر نمائید. این امر به ما لطامات فراوان می‌زند. قزاقها از این خشونت ناراضی‌اند و بیم دارند که سرخ‌ها هم اسرای ما را به قتل رسانده و دهاتمان را ویران کنند. فرماندهان اسیر را نیز زنده نزد ما بفرستید. خود ما آنها را بی‌سروصدا در ویه‌شنسکایا و یا کازانسکایا، سر به نیست خواهیم کرد. ولسی شما با اسوارانهای خود مثل تاراس بولبا در رمان تاریخی پوشکین، در سر راهتان همه چیز را از دم تیغ و آتش می‌گذرانید و قزاقان را مشوش می‌کنید. لطفاً خویشتن‌دار باشید و اسیران را به اعدام محکوم نکنید، بلکه آنان را نزد ما بفرستید. قدرت ما در این نکته نهفته است. با آرزوی تندرستی برای شما، دروذهای صمیمانه خود را نثاران می‌کنیم و برایتان آرزوی پیروزیهای بیشتری داریم.»

گریگوری این نامه را بی‌آنکه تا پایان بخواند، پاره کرد و در زیر سم اسب خود ریخت و بر پشت‌زین، در پاسخ فرمان کودینف، مبنی بر پیشروی به سمت جنوب و پیوستن به کادتها به منظور پیشگیری از محاصره شدن، چنین نوشت: «دشمن را در مسیر باکافسکایا تعقیب می‌کنم. به جنوب نمی‌روم و دستورات را احمقانه می‌دانم. آنجا غیر از باد و دهاتی‌های اوکراینی چیزی نیست.»

این جواب به مکاتبات رسمی او با ستاد شورشیان پایان داد. اسوارانها با تشکیل دو هنگ، پیشروی خود در باکافسکایا را ادامه دادند.

به روز پیاپی پیروزی یار گریگوری بود. با یورش باکافسکایا را گرفت و نیروهای خود را به سمت کراسناکوتسکایا Krasnokutskaya به حرکت درآورد. فوج کوچکی که راه را بسته بود، به اسارت درآمد، اما گریگوری دستور قتل اسیران را نداد و آنان را به ویهشنسکایا فرستاد.

فرماندهی سرخ در جبهه دوتس، مضطرب از این خطر ناگهانی در پشت سر، چندین هنگ و آتشبار برای مقابله با شورش اعزام کرد. قوای امدادی سرخ، در نزدیکی چیستی-یا-کفکا Chistyakovka به مصاف هنگهای گریگوری آمدند. نبرد سه ساعت به درازا کشید؛ آنگاه، گریگوری از بیم محاصره شدن، نیروهای خود را به طرف کراسناکوتسکایا عقب کشید. اما صبح روز بعد هنگهای او مورد حمله نیروی قزاقان سرخ خاپرسکایا قرار گرفتند و بدین گونه یکبار دیگر قزاقان دن با خشم و کین، تیغ در میان یکدیگر نهادند. گریگوری شخصاً اسب خود را از دست داد و صورتش زخمی شد. هنگهای خود را از معرکه بیرون کشید و به باکافسکایا عقب نشینی کرد.

شامگاه همان روز، گریگوری که میخواست درباره دشمن اطلاعات بیشتری به دست آورد، از یکی از اسیران، قزاقی از بخش خاپر، مردی موبور و باریک اندام، نه چندان جوان، با نوار سرخ باریکی نصب شده به برگردان پالتواش، بازجوئی کرد. این مرد با میل و رغبت، اما لبخندی زورکی و یک بری بر لب، پاسخ می گفت.

— «دیروز کدام هنگها در جنگ شرکت کردند؟»

— «مال ما، هنگ سوم استنکارازین، یعنی تقریباً تمام قزاقهای بخش خاپر. هنگ پنجم

زائامورسکی Zaimursky، دوازدهم، و ششم متسنسکی Mtsensky.»

— «کی فرمانده بود، کیکویدزه Kikvidze؟»

— «نه، رفیق دامنیچ Donnich فرمانده قوای ما بود.»

— «چند قبضه توپ؟»

— «دستکم هشت تا.»

— «کجا مستقر بودید؟»

— «توی دهکده کامنسکایا.»

— «به آنها گفته بودند که کجا می فرستندشان؟»

قزاق اسیر دودل ماند اما سرانجام پاسخ این پرسش را داد. گریگوری دفعتاً خواست از روحیه قزاقان سرخ مطلع شود.

— «قزاقها وقتی که بسیج می شدند، چه می گفتند؟»

— «دلشان نمیخواست بروند.»

— «می دانستید ما چرا قیام کرده ایم؟»

— «از کجا می دانستیم؟»

— «پی چرا نمیخواستید بروید؟»

— «آخر، مگر شما هم مثل ما قزاق نیستید؟ مگر از جنگ سیر نشده ایم؟ از وقتی که

با سرخها همراه شدیم داریم جنگ می کنیم.»

— «تو میل داری پیش ما خدمت کنی؟»

— «هر جور میل شماست. ولی من دلم نمی‌خواهد که....»

— «خیلی خوب، برو بیرون. برت می‌گردانیم پیش زنت. دلت برایش تنگ شده،

مگر نه؟»

گریگوری با چشمان تنگ کرده مرد را که از اتاق بیرون می‌رفت، تماشا کرد، سپس گماشته خود پراخوزیکف را احضار کرد. کنار پنجره رفت، پشت به پراخور ایستاد و به آرامی به او دستور داد:

— «به بچه‌ها بگو این آدمی را که الآن از او بازجوئی می‌کردم بگیرند و بی‌سروصدا به باغ ببرند. من قزاقهای سرخ را اسیر نمی‌کنم!»
روی پاشنه‌های تا ته سائیده چکمه‌اش چرخید و از پنجره به بیرون چشم دوخت.
«برو تماش کن!»

پراخور بیرون رفت. گریگوری یکی دو دقیقه بی‌هوا همانجا ایستاده بود و شاخه‌های يك گل شمعدانی را که روی هرۀ پنجره بود، می‌شکست. بعد برگشت و به سرعت از پلکان پائین رفت و پراخوزیکف را دید که آرام با گروهی از قزاقان که پای دیوار انبار غله در آفتاب نشسته بودند، حرف می‌زدند.

بی‌آنکه به قزاقان نگاه کند، به پراخور گفت: «بگذارید زندانی برود! جواز عبور هم برایش بنویسید!»

به اتاق برگشت، جلو آینه کهنه‌ای ایستاد و در حیرت از اینکه چرا بیرون رفته و دستور آزادی اسیر را داده بود، دستهایش را از هم باز کرد. حتی هنگامی که گفته بود: «برت می‌گردانیم پیش زنت»، احساس رضایتی انتقام‌جویانه کرده بود، زیرا می‌دانست به‌زودی به پراخوزیکف دستور گرفتن جان آن مرد را در باغ خواهد داد.

اندکی از خود به‌خاطر این احساس ناگهانی ترحم به غیظ آمد — چه چیزی جز ترحم نابخردانه به ذهنش رسوخ و به آزاد کردن يك دشمن وادارش کرده بود؟ با اینهمه خوشحال بود. روز قبل به قزاقها گفته بود: «دهاتی جماعت دشمن است، اما قزاقی که به سرخ‌ها کمک کند، دشمن خونی* است. به این‌جور قزاق هم مثل جاسوس نباید مهلت داد؛ بگذارش سینۀ دیوار و بفرستش به آن دنیا!»

گریگوری با همین تناقض غیرقابل حل ذهنی، و احساس آشوبندۀ بیدادگرانه بودن آرمان خود، از اتاق خارج شد. فرمانده هنگ چیر، سرباز بلندبالای گارد سابق، که چهره‌اش کمی آشنا می‌نمود، همراه با دو فرمانده گروهان، پیش او آمدند.

فرمانده هنگ گفت: «باز هم قوای کمکی! سه هزار سوار و دو گروهان پیاده. می‌خواهید با اینها چکار کنید، پانته‌لی‌یه‌ویچ؟»

گریگوری تپانچه‌اش و فشنگدان ظریفی را که از لیخاچف گرفته بود، به کمر بست و به حیاط رفت. آفتابی گرم می‌تابید. آسمان مانند اواسط تابستان دور و نیلگون و تکه‌ابرهائی کوچک و سفید به سوی جنوب شناور بود. همه فرماندهان اسوارانها را برای تشکیل شورای جنگی در گوشه‌ای گرد آورد. در حدود سی تن جمع شدند و روی چپری افتاده بر زمین، نشستند. کیسه قوتونی دست به دست می‌گشت.

گریگوری بحث را شروع کرد. «باید چه نقشه‌ای بکشیم؟ با این هنگهائی که ما را عقب نشانده‌اند باید چکار کنیم و باید چه راهی در پیش بگیریم؟» و آنگاه دستور کودینف را برایشان شرح داد.

یکی از فرماندهان اسواران پس از وقفه‌ای پرسید: «عده نفرات دشمن چقدر است؟ چیزی از آن اسیر درآوردید؟»

گریگوری هنگهائی حریف را برشمرد و شتابان عده سربازان دشمن را برآورد کرد. فرماندهان ساکت نشسته بودند و هیچ‌کدام از آنان نمی‌خواست بدون تأمل و تعمق دقیق حرفی بزنند. یکی از آن میان صراحتاً به گریگوری گفت:

— «يك خورده صبر كن، مله‌خف! بگذار فكر كنيم. اینجا نباید هیچ اشتباهی بکنیم.» همین مرد نخستین پیشنهاد دهنده بود. گریگوری نظر همدشان را با دقت و توجه شنید. اکثریت اعلام داشتند که با پیشروی ولو در صورت پیروزی مخالف‌اند و می‌خواهند جنگ صرفاً تدافعی باشد. اما یکی از آنان، از قزاقان اهل چیر، با حرارت از دستور ستاد ویه‌شنسکایا مبنی بر ادامه پیشروی پشتیبانی و چنین استدلال می‌کرد:

— «چه فایده که اینجا وقت تلف کنیم! بگذارید مله‌خف ما را به دوتس ببرد. ما يك مشت آدم بیشتر نیستیم، ولی تمام روسیه پشت‌سر آنهاست. چطور می‌توانیم مقاومت کنیم؟ ما را داغان می‌کنند، آن وقت کارمان ساخته است. باید به‌زور جلو برویم. مهمات زیاد نداریم، ولی تهیه می‌کنیم. باید حمله‌ای بکنیم.»

— «خانواده‌ها مان را چکار کنیم؟ زن‌ها، پیر‌ها و بچه‌ها؟»

— «باید در محل بمانند.»

— «کله‌ات پر است، ولی صاحبش شعور ندارد!»

تا به حال فرماندهان از نگرانی‌های خود درباره شخم بهاره و سرنوشت کشتزارها در صورت ادامه پیشروی، فقط در گوشه‌ای حرف می‌زدند، اما اکنون، پس از سخنان قزاق اهل چیر همگی صدا به اعتراض بلند کردند. جلسه جنگی ناگهان حال و هوای انجمنی روستائی به خود گرفت. قزاقی سالخورده بلندتر از بقیه فریاد کشید:

— «ما خانه و زندگی‌مان را ول نمی‌کنیم! خود من اول کسی هستم که اسوارانم را برمی‌گردانم به ده خودمان. اگر بنا باشد جنگ کنیم، چه بهتر که دوروبر خانه خودمان باشد، نه اینکه جان دیگران را نجات بدهیم.»

گریگوری تا اعاده سکوت صبر کرد، آنگاه عزم جزم خود را اعلام داشت:

— «جبهه را همین‌جا نگه می‌داریم. اگر قزاقهای کراسناکوتسکایا به ما ملحق بشوند، از آنها هم دفاع می‌کنیم. ما جانی نمی‌رویم. جلسه تمام شد. بروید سراغ اسواران‌ها تا فوراً برمی‌گردیم سر مواضعمان.»

نیم ساعت بعد، گریگوری همچنانکه صفوف فشرده سواران را که چون نهری بی‌پایان در خیابان‌ها روان بودند، می‌نگریست به شدت احساس شادمانی غرورآمیزی می‌کرد. اما همراه با این شادی ارضاکننده، تشویش و دلشوره‌ای تلخ در دلش مثل سیر و سرکه

می‌جوشید. آیا خواهد توانست اینان را چنان که باید و شاید، فرماندهی کند؟ آیا شعور و هوشمندی رهبری هزاران قزاق را خواهد داشت؟ اینک نه یک اسواران، که لشکری کامل در اختیارش بود؛ و آیا او، این قزاق کم‌سواد شایستگی صاحب اختیاری جان هزاران تن و لیاقت عهده‌داری مسئولیت آنان را خواهد داشت؟ با خود می‌گفت: «از همه بالاتر، اینها را به جنگ چه کسی می‌برم؟ به جنگ مردم.... ولی حق با کی است؟»

دندان برهم فشرده، سوار براسب، از برابر صفوف فشرده اسوارانها گذشت. نیروی مستی‌آور قدرت از پیش چشمانش محو شده و دلشوره و تلخی برجا مانده و با سنگینی تحمل ناپذیرش پشت او را خمانده بود.

۳۷

بهار رگهای رودخانه‌ها را گشود. هرچه روزها درازتر، سیلابهای تپه‌های سبز، غرنده‌تر می‌شد. خورشید به طرزی محسوس سرخ‌تر گشته و زردی بیمارگونش را از دست داده و اشعاش گرم و مخملین گردیده بود. در نیمروز از خاک شخم‌خورده بخار می‌دمید و برف متخلخل پولک‌زده تابشی تحمل‌ناپذیر داشت. هوای رطوبت‌آلود، سنگین و عطرآگین بود.

آفتاب پشت قزاقان را گرم می‌کرد. نشیمن زین گرمی مطبوعی داشت. بادی نمناک رخسار تیره‌گون قزاقان را مرطوب می‌کرد و گهگاه از دامنهای برف‌پوش نفسی خنک می‌آورد. لیکن گرما بر زمستان فائق می‌آمد. اسبها به‌انگیزش بهار رقعان و بی‌قرار بودند، کرک می‌انداختند و بوی تنشان شدیدتر به‌بینی نیش می‌زد. قزاقان دم پرشت اسبهایشان را بافته بودند. باشلق‌های پشم شتر بر پشت سواران اویخته و پیشانی آنان در زیر کلاه‌پوست خیس بود و در زیر نیم‌تنه‌های پوست‌بره و کت‌های آجیده‌شان احساس گرما می‌کردند. گریگوری هنگ‌ها را از مسیری تابستانی پیش می‌برد. اسوارانهای سرخ، که از دور، دیده می‌شدند، با آرایش رزمی در پس آبادی جلو می‌آمدند. در نزدیکی دهکده سویریدوف Sviridov نبرد، درگرفت.

گریگوری هنوز نمی‌توانست بمانند فرماندهان لشکر، خارج از صفوف رزمندگان، پیکار را رهبری کند و شخصاً قزاقان ویدشسکایا را به معرکه می‌کشاند و آنان را به خطرناک‌ترین نقاط سرازیر می‌کرد. نبرد بدون فرماندهی یکپارچه شکل می‌گرفت و هنگها هماهنگی‌های پذیرفته شده پیشین را نادیده می‌گرفتند و به مقتضای اوضاع و احوال عمل می‌کردند. جبهه‌ای به مفهوم مصطلح کلمه وجود نداشت. بنابراین امکان توسل به تحرك و گسترش وسیع موجود بود. کثرت سواران، که نیروی غالب در لشکر گریگوری بودند، ابزار مهمی بود. گریگوری برآن بود که از این مزیت نهایت استفاده را بکند و جنگ را به شیوه‌های «قزاقی» از پیش بیرد، به‌این معنی: حملات جناحی، هجوم از عقب دشمن، تهدید ارايه‌های باروبنه، و ایجاد وحشت و خراب کردن روحیه با شیبخون زدن.

اما در نزدیک سویریدف تصمیم به اجرای نقشه دیگری گرفت. شخصاً پیشاپیش سربازانش با یورتمه سریع دست به حمله زد، یکی از اسوارانها را پیاده و در میان درختچه‌ها و درختان باغهای حومه دهکده اختفاء کرد و با دو اسواران باقی‌مانده از تپه بالا تاخت و

به تدریج دشمن را به نبرد کشانید. بیش از دو سواران از سوارنظام سرخ رویاروی او قرار داشتند، که از قزاقان خاپر نبودند، زیرا آنچنانکه با دوربین صحرائی‌اش می‌دیدم اسبهای حریف بریده بود، حال آنکه قزاقان دن هرگز با بریدن دم اسب‌هایشان به زیبایی آنها لطمه نمی‌زدند. پس یا هنگ سیزدهم سوار بود و یا یگانی که تازه به میدان می‌آمد.

گریگوری از فراز تپه با دوربین موقع مکانی را بررسی کرد. زمین همواره از پشت زین پهناورتر می‌نمود و زمانی که پنجه چکمه‌هایش روی رکاب قرار می‌گرفت، در خود احساس اطمینان بیشتری می‌کرد.

ستون دراز قهوه‌ای‌رنگ سه هزار و پانصد قزاق را می‌دید که از شیب تپه‌ای در آن سوی رود چیر، بالا می‌آیند و به سمت شمال حرکت می‌کنند تا با دشمن که از اوست — مدودیتسکایا پیشروی می‌کند، مصاف دهند و به قزاقان زیر فشار یه‌لانسکایا کمک رسانند.

يك ورست تمام او را از خطوط سرخ‌ها که آماده حمله می‌شدند، جدا می‌کرد. با شتاب اسوارانهای خود را به همان شیوه قدیم آرایش داد و افرادی را که مسلح به سرنیزه بودند، در صف جلو گذاشت. چهارنعل به پیش تاخت، اسبش را گرداند، نیمرخ در برابر قزاقان ایستاد، شمشیرش را کشید و فرمان داد:

— «با یورتمه کوتاه، به پیش!»

در همان دقیقه اول پیشروی اسب گریگوری سمش را در سوراخ موشی گذاشت که در زیر برف پنهان بود و در زیر پیکر سوار سکندری خورد. گریگوری از شدت خشم سفید شد و با پهنای شمشیر محکم بر اسب کوفت. این اسب مرکب جنگی خوب و تیزتکی بود که گریگوری از يك قزاق ویدشسکایانی به قرض گرفته بود، اما سوار نسبت به حیوان بی‌اعتماد بود. می‌دانست برای خو گرفتن اسب بد او، دو روز مهلت، کافی نیست. ضمناً برای آموخته شدن گریگوری به خصوصیات و قلق اسب، فرصتی وجود نداشت. می‌ترسید که مرکوب تازه‌اش نتواند با کمترین اشاره لگام، منظور او را مانند اسب خودش که در چیستی یا کفکایا کشته شد، درك کند. حیوان از ضربه برآشت و بی‌اعتنا به فرمان لگام، بدتاخت درآمد. گریگوری از این فکر که نخواهد توانست به اسبش متکی باشد، دل‌سرد شد و حتی کمی تسلط بر خود را از دست داد. اما اسب هرچه با خیزهای بلند و نوسان‌دار، پیشتر می‌تاخت، از حرکات به‌رحمت محسوس دستهای سوار، بیشتر فرمان می‌برد و گریگوری خونسردتر و مطمئن‌تر می‌گردید. يك دم چشم از صفوف پیشروی‌کننده دشمن برداشت و نظری بر گردن اسب خود افکند. گوشهای سرخ و سیاه حیوان به شدت به‌کله‌اش فشرده شده، و گردن کشیده‌اش به طرزی موزون می‌جنبید. گریگوری روی رکاب بلند شد و مشتاقانه هوا را به سینه فروکشید و پاهایش را بیشتر در رکاب فرو برد. نگاه واپس انداخت، چه بسیار دفعات که این بهمن‌غرنده اسبان و سواران را به دنبال خود دیده بود! و هربار دلش از بیم نبرد اجتناب‌ناپذیر فشرده شده و در خود احساس اضطرابی وحشیانه کرده بود. از لحظه‌ای که اسب خود را به تاخت درمی‌آورد تا آن دم که به دشمن نزدیک می‌شد، همیشه ثانیه‌ای غیرقابل شناخت از دگرگونی درونی وجود داشت. خرد، خونسردی، و محاسبه و سنجش — همگی در آن لحظه مهیب از وجودش رخت برمی‌بست و غریزه‌ای حیوانی، مقتدر و پرهیزناپذیر براراده‌اش چیره می‌شد. با اینهمه، هرکس که او را در آستانه حمله می‌دید، چنین می‌پنداشت که

حرکات او را خرد خونسرد و بی‌احساس هدایت می‌کند، چرا که بسیار مطمئن، مسلط و سنجشگر به نظر می‌آمد.

از فاصلهٔ میان دو نیرو با سرعتی تسلی‌بخش کاسته می‌شد. هیاکل اسبان و سواران بزرگتر می‌شد. سم اسبها نوار کوتاه مرتع مشاع لکه‌لکه از برف را در می‌نوشت. گریگوری سواری را که تقریباً سه‌نیزه جلوتر از اسوارانش می‌تاخت، در نظر آورد. اسب کهر تیرهٔ درشت‌هیکلی که در زیر او بود، با گامهای کوتاه گرگ‌آسا حرکت می‌کرد. سوار يك شمشیر افسری را بالای سرش تکان می‌داد؛ نیام نقرهٔ شمشیر تاب می‌خورد و بسا رکاب برخورد می‌کرد و در آفتاب با پرتوئی آتشگون می‌درخشید. لحظه‌ای بعد گریگوری توانست این مرد را بشناسد: یکی از کمونیستهای کارگینسکایا، که در سال ۱۹۱۷ از نخستین بازگشتگان جنگ آلمان بود؛ جوانی بیست و چهارساله، که می‌پیچهای غریب می‌پست که هرگز کسی نظیرش را ندیده بود. او با خود اعتقادات بالشوئیکی و اراده‌ای نیرومند باز آورده بود؛ اراده‌ای که زائیدهٔ زندگی در جبهه بود. او همچنان بالشویک باقی مانده و در ارتش سرخ خدمت کرده و پیش از آغاز قیام قراقان از هنگ خود بازگشته بود تا در ناحیهٔ خودی نظام شورائی را سامان دهد. و اکنون هم او با اعتماد و اطمینان اسب می‌راند و به شیوه‌ای چشم‌نواز شمشیری را که حین تفتیش خانهٔ يك افسر غصب کرده بود و جز در میدان مشق بی‌ارزش بود، دور سر می‌چرخاند، مستقیماً به سوی گریگوری می‌تاخت.

گریگوری دندانهایش را نمایان کرد و لگام را بالا برد. اسب، فرمانبردارانه بر سرعت خود افزود.

گریگوری شگردی خاص خود داشت که بنا به عادت در حمله به کار می‌پست. در زمان کودکی چپ دست بود. قاشقش را به دست چپ می‌گرفت و حتی با همین دست بر خود صلیب می‌کشید. پدرش بارها بی‌رحمانه کتکش می‌زد تا این عادت را از سرش بیاندازد و حتی پسرهای دیگر او را «گریشاچپول» صدا می‌زدند. این کتکها و زخم‌زبانها به یقین موثر افتاد، زیرا گریگوری در سن ده‌سالگی عادت بکار بردن تنها دست چپ خود را فرو گذاشت. اما همچنان مهارت استفاده از دست چپ را حفظ کرد و می‌توانست با این دست هم درست بمانند دست راست هر کاری را انجام دهد. او همیشه در موقع حمله از مهارت خود در استفاده از دست چپش با توفیق کامل بهره می‌گرفت. اسب را به سوی سوارکار انتخاب شدهٔ دشمن می‌راند و طبق معمول به سمت چپ حرکت می‌کرد تا با دست راست ضربه را وارد کند، دشمن هم چنین می‌کرد. هنگامی که در حدود بیست یارد فاصله داشتند و حریف کمی به يك طرف خم شده و شمشیر را برای ضربت زدن آماده کرده بود، گریگوری به چابکی اسب را به سمت راست می‌گرداند و در همین اثناء شمشیر را به دست چپ می‌داد. دشمن که در وضع نامساعدی قرار گرفته بود، زیرا ناچار می‌بایست از بالای سر اسب خود شمشیر را بر حریف فرود آورد، ناگهان دم سرد مرگ را بر چهرهٔ خود حس می‌کرد و سراسیمه و پریشان می‌شد. آنگاه گریگوری شمشیر را با نیروئی هولناک بر مرد بیچاره فرود می‌آورد.

از آن روزگار که اوریوپین* «کاکلی» ضربهٔ «باکلانف» را به گریگوری آموخت،

* نویسنده اشتباهاً به جای اوریوپین، از اومریخین Umrikhin نام برده است، ولی مترجم نام صحیح را می‌آورد. م

آب بسیار از جویبار عمر گذشته* بود. فن شمشیرزنی با دنبال کردن گاو آهن، آموختنی نیست و گریگوری در جریان دو جنگ «دستش ورزیده شده» و در استفاده از شمشیر سرآمد همگان شده بود.

او هرگز مع خود را در میچ بند شمشیر نمی کرد، از این رو رد کردن تیغ از دستش به دست دیگر در يك چشم به هم زدن برایش آسان تر بود. می دانست که اگر يك ضربه شدید به خطا رود، ممکن است شمشیر از کفش به در شود و حتی امکان دارد میچش از جا در برود. شگردی داشت که فقط معدودی در آن ورزیده بودند و با این شگرد می توانست با يك تماس مختصر شمشیر، سلاح حریف را از دستش به در آورد و بازوی او را از کار بیاندازد. گریگوری در فن کشتن آدمیان با پولاد سرد، بسیار دقایق آموخته بود.

چوبه تمرین،** چون ماهرانه و به طور مورب از تیر اصلی*** بریده شود، بدون لرزش و بدون تغییر وضع، بانوک روی شنهای پای همان تیری می افتد که مرد قزاق ضربت شمشیر را بر آن وارد آورده است. وسمیگلایف Semiglazov خوش سیما بدین سان از اسب خود که روی پاهای عقب بلند شده بود، فرو افتاد و همچنانکه هر دو دستش سینه شکافته از تیغش را در جنگ می فشرد، آهسته از زین فرو لغزید. گریگوری بی درنگ قامت راست کرد و روی رکاب ایستاد. یکی دیگر کور کورانه، بی آنکه توان مهار کردن اسب خود را داشته باشد، به سوی او آمد. پوزه کف کرده حیوان سوار را پنهان می داشت، اما گریگوری تیغه خمیده شمشیر او را می دید. با تمام قدرت لگام را کشید، ضربه را گرفت و پاسخ داد، لگام را در دست راست جمع کرد و شمشیر خود را برگردن تراشیده و قرمز حریف فرود آورد.

گریگوری نخستین کسی بود که جنگ کنان از میان ابوه درهم آمیخته و به هم ریخته قزاقان و سرخ ها بیرون تاخت. واپس نگرست و توده جوشانی از سواران دید. کف دستش خارش و مورموری عصبی داشت. تیغ را در نیام کرد، تپانچه اش را در آورد و با نهایت سرعت در جهت مخالف چهار نعل تاخت. قزاقان در خطی گسیخته به دنبالش شتافتند. اینجا و آنجا کلاهها و کلاه پوستهائی را با نوار سفید می دید که تا گردن اسبها پائین آمده بودند. گروهبانی که کلاه پوست روباه به سر و نیم تنه پوست بره به تن داشت در پهلوی او می تاخت. گوش و گونه این مرد تا چانه دریده بود و به نظر می رسید که يك سبد آلبالوی رسیده را روی سینه اش له کرده اند. دندانهایش نمایان و خونین بود.

سربازان ارتش سرخ نیز، که متزلزل و نیمی در حال فرار بودند، اسبها را برگرداندند و به تعقیب قزاقان گریز پا تشجیع شدند. قزاق عقب مانده ای گفتی به نیروی باد از روی اسبش کنده و بر زمین افکنده و در زیر سم اسبان لگد کوب شد. اکنون دهکده، گستره سیاه باغها، صلیب پای تپه و خیابان عریض، پیش رو بود. تا نهانگاهی که قزاقان در آنجا در میان بوته ها دراز کشیده بودند، بیش از دویست یارد فاصله نبود. از گرده اسبها کف و خون و عرق جاری بود. گریگوری در حال تاخت کوشید تیری در کند، اما فشنگ گیر کرد

* در اصل نوشته است: آب فراوان از زیر پل گذشته بود. م

** چوبه تمرین، برای ورزیدگی و کسب مهارت در شمشیرزنی مورد استفاده بوده و به تیری چوبین متصل می شد.

*** منظور تیر چوبین است که چوبه های تمرین شمشیرزنی را به آن متصل می کردند تا در تمرین شمشیرزان مورد استفاده قرار گیرد. م

و او که سلاح بی مصرف را در جلدش جا می داد، فریاد به اخطار برداشت:
— «صفها باز!»

نهر یکپارچه سواران چون جریان رودخانه ای در مقابل صخره ای سنگین، به دوشاخه تقسیم شد و خط سواران سرخ که در تعاقب ایشان بود، بی حفاظ در وسط ماند. از جانب سوارانی که در پشت پرچین پنهان شده بود، رگباری طنین افکند، آنگاه دومین، و سپس سومین رگبار. غریوی به آسمان خاست. اسبی با سوار سرخش سرنگون افتاد، یکی دیگر به زانو درآمد و سر در برف فرو برد. سه چهار سرخ دیگر از زین بر زمین افتادند. پیش از آنکه سوار نظام سرخ بتواند اسبها را مهار کند و برگردد، قزاقان خزانه تفنگهایشان را خالی کرده و ساکت بودند. هنوز گریگوری فریاد «سوارانها....» را تمام نکرده بود که سه هزار اسب در برف فرو رفت و قزاقان سر در پی سرخها نهادند.

اما به اکراه سرخها را دنبال می کردند. اسبهایشان خسته بودند و پس از طی يك ورست باز گشتند. کشتگان ارتش سرخ را لغت می کردند و زین اسبهایشان را برمی گرفتند. آلکسی شامل يك دست به تنهایی سه سرباز زخمی سرخ را کشت، به این نحو که آنان را یکی یکی سر پا رو به چپ می ایستاند و شمشیر بر پیکرشان می زد. پس از فراغت از این کار، قزاقان که سیگار به لب داشتند، دور اجساد جمع شدند. هر سه کشته وضعی یکسان داشتند: بالاتنه شان از کتف تا کمر شکافته بود.

آلکسی که چشم و گونه اش می پرید، لافزان گفت: «من سه تا شان را به شش تا تبدیل کردم.» قزاقان دیگر با خود شیرینی به او توتون تعارف می کردند و با احترامی آشکار به دست و پنجه اش، که کوچک اما چون آهن محکم بود و به عضلات برآمده سینه اش که از زیر فرنچش پیدا بود، چشم می دوختند.

اسبهای عرق کرده، که بر پشتشان پالتو انداخته بودند، پای پرچین می لرزیدند. قزاقها تنگ اسبها را بسته و کنار چاه برای آشامیدن آب به نوبت ایستاده بودند. بسیاری شان ناچار لگام اسبها را گرفته و حیوانها را می کشیدند.

گریگوری با پراخور و پنج قزاق دیگر پیشاپیش حرکت کردند. گفتی چشم بندی را از جلو دیدگانش برداشته بودند. باز هم، به مانند زمان پیش از حمله، خورشید را بر فراز خاك، درخشان و برف را در زیر خرمنهای گاه، گدازان می دید؛ جيك جيك شادمانه گنجشگان را در دهکده می شنید، و ضعیف ترین رایحه بهاری را که بر درگاه سال ایستاده بود، می بوئید. زندگی همچنان ناپژمورده به سوی او باز آمده بود، بی آنکه خونی اینهمه تازه ریخته، تیره و تارش کند و با لذتهای ناچیز و فریبنده اش مسحور کننده تر از پیش می نمود. يك گله برف که پس از یخ گدازان بر زمینه سیاه زمین باقی مانده باشد همیشه به شیوه ای اغوا کننده سپیدتر و درخشان تر می نماید.

قیام چون سیلاب بالا آمد و یکباره بخش های ساحلی دن را فرا گرفت و در دشت شرقی دن تا چهارصد ورست گسترده شد. بیست و پنج هزار قزاق بر اسب نشستند و روستاهای منطقه

دن علیا ده هزار پیاده آماده کردند.

جنگ با وضعی بی سابقه در گرفت. ارتش سفید دن در طول رود دوتس جبهه گرفته، نوآچر کاسک را پوشانده و برای پیکار سرنوشت ساز آماده شده بود. در قفای ارتش های هشتم و نهم سرخ که رویاروی قوای سفید قرار گرفته بودند شورش در گرفته بود و انجام مأموریت دشوار تسلط بر منطقه دن را برایشان مشکل تر می کرد.

در ماه آوریل شورای نظامی انقلابی با خطر پیوستن شورشیان به ارتش سفید روبه رو شد. این قیام می بایست پیش از آنکه بتواند جبهه سرخ را از قفای پیلد و با ارتش سفید دن متحد شود، به هر قیمت، سرکوب گردد. نیروهای ضربتی برای مشارکت در امر سرکوبی اعزام شدند: خدمه نیروی دریائی از ناوگان های مستقر در بالتیک و دریای سیاه، هنگ های آزموده و قابل اعتماد، خدمه قطارهای زرهی، و دلیرترین یگانهای سوار نظام. پنج هنگ از لشکر باگوچانسکایا، نیروئی مرکب از تقریباً هشت هزار سرباز پیاده، چندین آتشبار و پانصد قبضه مسلسل، از جبهه دوتس به عقب فرستاده شدند. در ماه آوریل اعضای حزبی ریازان و تامیف با دلاوری و از جان گذشتگی به نبرد آمدند و سپس دانشجویان دانشکده نظام مسکو به آنان پیوستند؛ پیاده نظام سبک اسلحه لتونی نیز با شورشیان شومی لانسکایا در جنگ بودند.

قزاقان شورش از کمبود تجهیزات نظامی در تنگنا بودند. در آغاز فقدان تفنگ و سپس فشنگ وجود داشت. این چیزها را می بایست به قیمت خون، در دستبردهای شبانه یا روزانه به دست آورد. و به دست آوردند. در آوریل ۱۹۱۹ شورشیان کاملاً به تفنگ و هشت آتشبار و یکصد و پنجاه قبضه مسلسل مجهز شده بودند.

در آغاز قیام پنج میلیون فشنگ پر نشده در انبارهای ویدشنسکایا موجود بود. شورای منطقه ای بهترین آهنگران، چلنگرها و اسلحه سازها را بسیج و یک کارگاه فشنگ سازی احداث کرد. اما سرب و چیزی که بتوان با آن فشنگ ریخت، وجود نداشت. آنگاه، روستاها در اجابت ندای شورای منطقه ای جمع آوری سرب و مس موجود را شروع کردند. تمام قسمتهای سربی آسیابهای بخاری را جدا کردند و پیک های سواره، با درخواستی موجز به روستاها رفتند:

شوهران، پسران، و برادران شما چیزی ندارند که با تفنگهایشان شلیک کنند و فقط با آنچه بتوانند از دشمن ملعون بگیرند، تیراندازی می کنند. هر چیزی را که دارید و برای ساختن فشنگ مناسب است، تحویل بدهید. غربالهای سربی را از دستگاههای بوجاری جدا کنید.

ظرف یک هفته در تمام بخش حتی یک دستگاه بوجاری غربال دار باقی نمانده بود. زنها هر چیز با مصرف و بی مصرف را به شوراها می آوردند؛ پسر بچه های روستاهائی که در آنها جنگ روی داده بود، گلوله ها را از دیوارها بیرون می کشیدند و برای یافتن ترکش های توپ و خمپاره زمین را می کنند. اما حتی در این تلاش و تقلا وحدت کامل وجود نداشت: برخی از فقیرترین زنها که میل نداشتند خود را از آخرین وسائل خانگی شان محروم کنند به اتهام «طرفداری از سرخ ها» دستگیر و به ویدشنسکایا فرستاده شدند. در قاتارسکی قزاقان پیر ثروتمند سرباز قزاق جوانی را آن قدر زدند تا خون از سر و رویش جاری شد، زیرا با صدای بلند اظهار عقیده بی پروائی کرده بود: «بگذارید داراها دستگاههای

بوجاری‌شان را خراب کنند. شاید به علتی از سرخ‌ها بیشتر از خانه‌خرابی می‌ترسند. قطعات سرب را در کارگاه ویه‌شنسکایا می‌کداختند اما فشنگی که از کوره درمی‌آمد پوشش نیکی نداشت و ذوب می‌شد. فشنگ‌های سربی به حالت نیمه‌گداخته از لوله تفنگ شلیک می‌شد و فقط تا فاصله سیصد یاردی مؤثر بود. لیکن زخمهائی که ایجاد می‌کرد، هولناک بود.

سی‌وپنج هزار شورش به پنج لشکر و تیپ ویژه‌ای با شماره ششم تقسیم شده بودند. گریگوری مله‌خف فرمانده لشکر یکم بود که در طول رود دوتس موضع گرفته بود. موضع او در جبهه، آماج حملات آن قسمت از قوای سرخ بود که از جبهه اصلی دوتس به عقب منتقل گردیده بود، اما او نه‌تنها می‌توانست فشار دشمن را واپس براند، بلکه با اعزام سربازان سوار و پیاده به لشکر دوم هم که کمتر قابل اتکا بود، کمک می‌رساند.

شورش از گسترش در جهت شمال تا خاپر و اوست - مدویدیتسا، بازماند؛ گرچه این بخش‌ها نیز دچار ولوله بود و از جانب آنها پیام‌آورانی می‌آمدند و خواستار اعزام نیرو به بوزولوک و شاخه‌های علیای خاپر می‌شدند تا قراقان را به طغیان وادارند. فرماندهی قراق که می‌دانست اکثریت عظیمی از قراقان خاپر از نظام شوروی پشتیبانی می‌کنند و علیه آن سلاح برنخواهد گرفت، نمی‌خواست به‌مخاطره فراتر رفتن از حدود منطقه دن علیا تن دردهد. پیک‌ها هم موجب دلگرمی نمی‌شدند، زیرا ناچار از اذعان بودند که شمار قراقان مخالف با سرخ‌ها فراوان نیست و افسرانی که در نواحی آرام باقی مانده‌اند، در حال اختفا به سر می‌برند و سربازان جنگ‌آزموده، یا خانه‌نشین شده‌اند و یا در نیروهای سرخ خدمت می‌کنند و ریش‌سفیدها نه از قدرت و نه از حیثیت پیشین برخوردارند.

در بخش‌های جنوبی اوکراین سرخ‌ها جوانان را بسیج کرده‌اند و اینان با شوق و رغبت تمام با شورشیان می‌جنگند.

بدین‌گونه قیام در مرزهای منطقه دن علیا محصور ماند. باگنشت هرروز، برای هرکس، از فرماندهان گرفته به پائین، روشن‌تر می‌شد که نخواهند توانست درازمدتی از خاک و خانه خویش دفاع کنند و دیر یا زود ارتش سرخ از جبهه دوتس باز خواهد گشت و نابودشان خواهد کرد.

روز هیجدهم مارس گریگوری مله‌خف برای بحث و مشورت با فرماندهی عالی، به ویه‌شنسکایا فراخوانده شد. او هم فرماندهی لشکر را به معاون خود ریابچیکف Ryabchikov سپرد و همراه گماشته‌اش صبح زود عازم شد و درست در لحظه‌ای وارد مقر ستاد کل شد که کودینف، فرمانده کل، با یکی از پیک‌های بخش آلکسی‌یف گفتگو می‌کرد. کودینف پشت‌میزش روی صندلی قوز کرده بود و انتهای کمر بند قفقازی‌اش را در دست می‌چرخاند و چشمانش را که به علت شبهای متمادی بی‌خوابی ورم داشتند، بلند نمی‌کرد. فرمانده پرسید:

— «خودت در این مورد چه نظری داری؟»

— «بله، البته.»

قراق مردد ماند و افزود:

«چه می‌توانم بگویم؟ من هم مثل بقیه فکر می‌کنم. خودتان که می‌دانید مردم چه‌جوری

هستند. وحشت دارند! می‌خواهند قیام کنند، ولی می‌ترسند.»

کودینف فریاد می‌کشید و طوری وول می‌زد که گفتی صندلی‌اش داغ است.

— «شماها، عین دخترها هستید! دلتان می‌خواهد ولی می‌ترسید و ماماتتان اجازه نمی‌دهد! باشد، برگرد به محل خودت و به ریش‌سفیدها بگو تا وقتی که خودتان دست به کار نشوید ما حتی يك نفر هم به کمکتان نمی‌فرستیم. سرخ‌ها باید تك‌تك دارتان بزنند!» دست ارغوانی‌رنگ قزاق درشت‌پیکر کلاه قرمز پوست روباهش را پس کلاهش آورد. عرق مثل سیلاب بهاری در جویها، روی پیشانی‌اش روان بود و مژه‌های کوتاه کام‌رنگش تندتند به هم می‌خورد و لبخندی محجوبانه روی صورتش پیدا بود.

— «می‌دانم که به امید آهوی ناگرفته* به آنجا نمی‌آئید. ولی مطلب اصلی، شروع کار است. اگر کار شروع بشود، آن وقت می‌شود حساب...»

ناگهان در باز شد و گریگوری که با دقت به این گفت‌و شنود گوش می‌داد، کنار رفت و مردی کوتاه قد و سبیل سیاه که نیم‌تنه پوست‌بره پوشیده بود، بدون در زدن وارد اتاق شد. این مرد سری برای کودینف پائین آورد، پشت میز نشست و صورتش را بین دو دستش گرفت. گریگوری که همه ستادشین‌ها را از روی قیافه می‌شناخت، او را بجای نیاورد و به خطوط ظریف چهره، صورت تیره، اما آفتاب نخورده و دستهای نرم و سفیدش خیره شد. کودینف، با چشم تازه وارد را نشان داد و به گریگوری گفت:

— «ملخف، این رفیق گئورگیدزه Georgidze است. کم.»

سکوت کرد، قلاب نقره کمربند قفقازی‌اش را روی کمرش جابه‌جا کرد، و به پیک گفت: «خوب، تو می‌توانی بروی. ما کار داریم. برگرد و هرچه را گفتم برای کسی که تو را فرستاده، تعریف کن.»

قزاق از روی صندلی بلند شد. کلاه پوست روباه آتشگوش تقریباً به سقف می‌رسید. شانه‌های پهنش جلو روشنائی را گرفت و اتاق را تنگ و تاریک جلوه داد. گریگوری، که هنوز از دست دادن با مرد قفقازی احساس نامطبوعی داشت از قزاق پرسید: «برای کمک گرفتن آمده‌ای؟»

مرد قزاق، با چشمانی ملتس، به خوشحالی رو به‌سوی گریگوری گرداند.

— «آره، درست است! برای کمک. ولی دیدید که چطور شد...»

چهره سرخ‌رنگش چنان عرق کرده بود که گفتی حتی برریش و سبیل قرمز آویخته‌اش منجوق‌های ریز پاشیده‌اند.

گریگوری که وانمود می‌کرد حرکات بی‌تابانه کودینف را نمی‌بیند، به پرسشهای خود ادامه داد:

— «پس شما هم حکومت شوروی را دوست ندارید؟»

— «فعلاً، زیاد بدنیست، برادر، ولی می‌ترسیم که بدتر بشود.»

— «از تیرباران چه خبر؟»

* در اصل: «اسب وحشی نمی‌تواند شما را به آنجا بکشانند...». ما از تعبیر زیبای فردوسی بزرگ مدد گرفتیم، آنجا که می‌فرماید:
فرستاده گفت: ای خداوند رخس
به دشت آهوی ناگرفته میخس. م

— «پناه برخدا. از این خبرها نیست. اسبها و غله را گرفتند. البته آنها را هم که برضدشان حرف می‌زدند، دستگیر کردند. ولی به‌طور کلی عووکردشان بیشتر از گازگرفتشان بود.»

— «اگر ما برایتان قوا فرستاده بودیم، قیام می‌کردید؟ همه‌تان؟»
چشمان ریز آفتاب‌تافتهٔ مرد قزاق به طرزی مکارانه برجست و از نگاه گریگوری گریخت و کلاه‌پوشش روی پیشانی چین‌خورده‌اش فرو لغزید.
— «آخر، من که از همه خبر ندارم... کشاورزهای دارا، حتماً.»

— «ندارها چطور؟»

گریگوری بالاخره توانست چشم در چشم او بدوزد، که در آن دم لبریز از حیرتی بی‌غش و کودکانه بود.

— «منظورت گدا گشته‌هاست؛ آخر آنها برای چه شورش کنند؟ این دولت درست مال آنهاست، باب دندان‌شان است!»

کودینف، که صندلی زیر تنه‌اش به قرچ‌قرچ درآمده بود، با خشمی ناهفته نرسه زد: «پس تا حالا چه می‌گفتی، الاغ! برای چه آمدی اینجا؟ پس شورش‌تان کجاست — نکند همه‌تان دارا هستید؟ با دوسه تا کشاورز پولدار که نمی‌شود قیام کرد. برو بیرون! هنوز نکبت و بدبختی یقه‌تان را نگرفته، ولی موقمی که گرفت، خودتان بدون کمک ما روی چارست‌وپاتان بلند می‌شوید. عادت کرده‌اید کثافت‌کاریها را به گردن سایرین بیاندازید. شما حرامزاده‌ها می‌خواهید راحت زندگی کنید. برو بیرون، که از دیدن قیافه‌ات حال به هم می‌خوردا»

گریگوری اخم کرد و روگرداند. لکدهای قرمز روی صورت کودینف پررنگ‌تر می‌شد. گئورگیدزه سیل‌هایش را تاب می‌داد و پرم‌های بینی عقابی‌اش می‌لرزید.
قزاق کلاهش را به دست گرفت و گفت: «متأسفم که این طور شد. ولی لازم نیست سر من داد بکشید، حضرت اشرف. من پیغام ریش‌سفیدها مان را برایتان آوردم و جوابتان را هم برایشان خواهم گفت. ولی شما نباید داد بکشید. اول سفیدها سرمان فریاد می‌زدند، بعد سرخ‌ها؛ و حالا شما شروع کرده‌اید. اه، که این روزها زندگی ما چقدر مشکل شده.»
با غیظ کلاهش را پس‌کله‌اش تپاند، دولا شد و از در به راهرو رفت، و در را به آرامی پشت‌سرش بست. اما همینکه بیرون رفت، خشم او سرریز کرد، و در خروجی را چنان محکم به هم کوفت که گج سقف فرو ریخت.

کودینف، که پس از خروج مرد قزاق به سرعت خلق عادی خود را بازیافته بود، لبخند زنان گفت: «مردم این روزها چقدر خوش‌اخلاق شده‌اند! در بهار ۱۹۱۷ من داشتم به مرکز بخش می‌رفتم. موقع شخم بود، نزدیک عید فصیح. جوانان آزاد قزاق ما مشغول شخم زدن بودند. آزادی دیوانه‌شان کرده بود و داشتند تمام جاده را شخم می‌زدند، انگار که زمین‌های خودشان کافی نبود. من یکی از قزاقها را که روی جاده شخم می‌زد، صدا کردم و او هم آمد پیش من؛ از او پرسیدم: [آهای، تو، برای چه جاده را شخم می‌کنی؟] طرف ترسید و جواب داد: [دیگر نمی‌کنم، از نو صافش می‌کنم.] دوسه نفر دیگر را هم به همین شکل ترساندم. اما کمی آن طرف‌تر دیدم که باز جاده را شخم زده‌اند و کسی را هم که با گاوآهنش این کار را کرده بود، دیدم. صدایش زدم: [آهای، بیا اینجا!] آمد

پیش من. داد کشیدم: [آخر کی به تو اجازه داده که جاده را شخم بزنی؟] به من زل زد (ضمناً این آدم قزاق قد کوتاه عبوسی بود) و برق از چشمهایش پرید. آن وقت بدون يك كلمه حرف برگشت و دوید سراغ ورزشهایش. يك ميله آهنی برداشت، دوان دوان برگشت، گلگیر درشکه را گرفت و پایش را روی رکاب گذاشت و فریاد کشید: [تو کی هستی؟ تا کی می خواهی خون ما را بمکی؟ الآن می زنم فرقت را می شکافم.] و ميله را بالا برد. من گفتم: [بین، ایوان، داشتم شوخی می کردم.] ولی طرف جواب داد: [من دیگر ایوان نیستم، بلکه ایوان اوسپوویچ Osipovich هستم، و اگر با من درست حرف نرانی، يك و پوزهات را له و لورده می کنم!] حالا هم حکایت قزاقها درست عین همان موقع است. اول تملق و تعظیم و تکریم می کند اما آخر سر ذات واقعی اش را نشان می دهد. مردم از نو غرور پیدا کرده اند.

افسر قفقازی خیلی سریع گفت: «چیزی که در آنها رو آمده، رذالت است نه غرور. رذالت وضعیت قانونی به خود گرفته»، و بی آنکه منتظر جواب بماند، با گفتن: «لطفأً اجازه بدهید جلسه را شروع کنیم، من میل دارم همین امروز به هنگام برگردم.» وارد بحث شد. کودینف به دیوار کوبید و سافاف را صدا زد و بعد به گریگوری گفت: «تو اینجا بمان تا باهم مشاوره کنیم. این ضرب المثل را که بلدی: [يك جور فکر بهتر از دوجور است.] از خوش اقبالی ما تصادفاً رفیق گئورگیدزه در بخش ویدشنسکایا مانده و می تواند به ما کمک کند. ایشان سرهنگ دوم است و دوره دانشکده ستاد را گذرانده.»

گریگوری که به دلیلی نامعلوم باطناً سرد و محتاط شده بود، از گئورگیدزه پرسید: «چطور شما توانستید در ویدشنسکایا بمانید؟»

— «از تیفوس بتری شده بودم. وقتی که عقب نشینی در جبهه شمالی شروع شد، من در دودارفسکی Dudorevsky جا ماندم.»

— «شما در کدام هنگ بودید؟»

— «در جبهه نبودم. به ستاد يك گروه ویژه مأمور بودم.»

گریگوری می خواست از او بیشتر سؤال کند، اما قیافه درهم شده افسر قفقازی او را از ادامه پرسش بازداشت و در وسط يك جمله خاموش شد.

يكی دو دقیقه بعد سافاف، رئیس ستاد و فرماندهان لشکر چهارم قزاق و تیپ ویژه ششم وارد شدند و جلسه شروع شد. کودینف به اختصار حاضران را از اوضاع جبهه آگاه کرد. مرد قفقازی پیش از همه سخن گفت. به تائی نقشه ای روی میز گسترده و سلیس و مطمئن اما با ته لهجه ای خفیف شروع به گفتار کرد.

— «در وهله اول، به نظر من انتقال بعضی از ذخیره های لشکرهای سوم و چهارم به منطقه متصرفی لشکر مله خف و تیپ ویژه ضرورت مطلق دارد. طبق اطلاعاتی که ما در اختیار داریم، همچنین بنا به نتایج بازجوئی از اسراء، مطلقاً روشن است که فرماندهی سرخ تدارك يك حمله جدی به این منطقه خاص را می بیند. اطلاع به دست آورده ایم که

* ایوان Ivan از اسامی بیار متداول در روسیه است و کودینف، قزاق را بدون آنکه بشناسد، به همین نام می خواند، از قضا حدیث درست درمی آید، اما قزاق، می گوید که باید او را با نام پدری اش بخوانند، زیرا در زبان روسی ذکر نام پدر نشانه احترام به مخاطب است. م

آنها دو هنگ سوار و پنج فوج ویژه را همراه با سه آتشبار و یگانهای مسلسل وابسته، به آنجا اعزام می‌کنند. طبق يك برآورد قابل اتکاء این نقل و انتقال پنجهزار و پانصد نفر به قوای آنها می‌افزاید. در این صورت بدون شك دارای برتری عددی خواهند شد، بدون اینکه تفوق تجهیزاتشان را در نظر بگیریم.»

آفتاب زردرنگ از سمت جنوب به اتاق می‌ریخت. دود سیگار چون ابری آبی‌رنگ بی‌جنبش زیر سقف معلق بود. بوی تند توتون محلی با بوی گند چکمه‌های عرق‌کرده درآمیخته بود. مگسی که از دود مسموم شده بود، در جایی زیر سقف نومیدانه وزوز می‌کرد. گریگوری، خواب‌آلود، پس از دوشب بیداری، از پنجره بیرون را می‌نگریست و گرمای بیش از اندازه اتاق توأم با خستگی، اراده و شعورش را تخدیر می‌کرد. آن سوی پنجره نسیم ملایم بهاری می‌رقصید، آخرین برف زمستانی روی تپه‌ها تابشی گلگون داشت، و سپیدارهای ماوراء دن چنان در باد کج و راست می‌شدند کچه گریگوری همچنانکه نگاهشان می‌کرد، چنین می‌پنداشت که زمزمه مداوم و بمشان را می‌شنود.

صدای صاف و سمج افسر قفقازی توجهش را جلب کرد. به خود فشار آورد تا گوش کند و به تدریج خواب از سرش پرید.

— «تضعیف فعالیت دشمن در جبهه تحت تصرف لشکر یکم و تلاشهای مجددانهشان برای پیشروی در خط میگونسکایا — مشکافسکایا Meshkovskaya به ما هشدار می‌دهد که مراقب خود باشیم. به عقیده من...» پیش از ادای کلمه «رفقا»، مکث کرد و بدون ذکر این کلمه با حرکات شدید دستی که سپیدی زنانه داشت، صدایش را بلند کرد.

— «به عقیده من کودینف و سافانف با سنجش صوری حرکات سرخ‌ها و پیشنهادگاهی نیروهای منطقه متصرفی مله‌خف مرتکب اشتباهی وخیم می‌شوند. تضعیف قوای دشمن به این منظور که نیروهای خودی را در نقطه ضعیف وارد عمل کنند، جزو الفبای استراتژی است...»

کودینف گفتار او را قطع کرد. «ولی مله‌خف به هنگهای ذخیره احتیاج ندارد.»

— «برعکس! در صورتی که بخواهند جبهه ما را بشکافند، باید ذخیره‌ها را در اختیار داشته باشیم.»

گریگوری با خشمی افزاینده اظهارنظر کرد: «گویا کودینف قصد ندارد از من بپرسد که آیا ذخیره‌هایم را تحویل دهم یا نه. ولی من تحویلشان نمی‌دهم؛ حتی يك اسواران خشك و خالی را!»

سافانف، لبخندزنان و ضمن نوازش کردن سیل‌های زرد خود، به زبان آمد:

— «آخر، برادر، اینکه —»

— «[برادر] یعنی چه. من تحویلشان نمی‌دهم، حرف اول و آخر همین است.»

— «از نقطه نظر سوق الجیشی...»

گریگوری نهیب زد: «برای من از نقطه نظرهای سوق الجیشی ات صحبت نکن. من مسئول منطقه و افراد خودم هستم.»

مجادله‌ای که چنین ناگهانی درگرفته بود، به کوشش گئورگیدزه پایان گرفت. مرد قفقازی بامداد قرمزش منطقه مورد خطر را روی نقشه نشان داد. هنگامی که همه سرها

با هم روی نقشه خم شد، برای همشان روشن شد که هر گونه حمله‌ای که توسط فرماندهی سرخ تدارك دیده شده باشد، درواقع تنها از ناحیه جنوبی امکان‌پذیر خواهد بود، زیرا تردیك‌ترین نقطه به دن و مساعدترین محل از نظر ارتباطات است.

این جلسه پس از ساعتی به پایان آمد، کندارت مدودف Kondart Medvedev عبوس و کم‌سواد، فرمانده لشکر چهارم، که در تمام مدت بحث و جدل خاموش بود، همچنانکه با بی‌اعتمادی به دوروبر نگاه می‌کرد، در خاتمه گفت:

— «ما می‌توانیم ذخیره‌ها را به کمک مله‌خف بفرستیم. عده‌ای نفرات اضافی داریم. ولی يك چیز فکرم را ناراحت می‌کند. فرض کنید يك مرتبه در تمام قسمت‌ها به ما حمله کنند، آن وقت باید چکار کنیم؟ همه‌مان را به يك گله جا می‌چپانند و ما عین مارهایی که قوی يك جزیره كوچك گیر افتاده باشیم، نمی‌توانیم تکان بخوریم.»

یکی از حاضران خندید و گفت: «مارها می‌توانند شنا کنند ولی ما جایی را نداریم که به طرفش شنا کنیم.»

کودینف، اندیشناك گفت: «فکر این وضع را هم کرده‌ایم، ولی اگر چنین وضعی پیش بیاید، باید تمام کسانی را که نمی‌توانند اسلحه بردارند، همچنین خانواده‌ها را، بگذاریم بمانند و خودمان را با جنگ و گریز به دوتس برسانیم. ما نیروی کوچکی نیستیم، سی‌هزار نفری می‌شویم.»

— «ولی آیا کادت‌ها قبولان می‌کنند؟ خیلی حسابها دارند که باید با قزاقهای دن علیا تسویه کنند!»

گریگوری گفت: «جوجه را آخر پائیز می‌شمارند.... این جور حرف زدن معنی ندارد» کلاهش را به سرش گذاشت و خارج شد. وقتی که در را پشت سر می‌بست، پاسخ گئورگیدزه را شنید:

— «قزاق‌های ویه‌شنسکایا و تمام نیروهای شورشی در صورتی که مردانه با بالشویك‌ها بجنگند، گناهشان نسبت به دن و روسیه را جبران خواهند کرد....»

گریگوری با خود گفت: «این مار سمی که این حرف را می‌زند، معلوم نیست چه حقه‌ای زیر سر دارد» و باز بمانند نخستین لحظه دیدار با این افسر، در دل خود احساس تشویش و خشمی بی‌دلیل کرد.

دم دروازه کودینف خود را به او رساند. یکی دو دقیقه بدون گفتگو با هم قدم زدند. باد چاله آب‌های میدان آغشته به ریه‌ن را به شکنج در می‌آورد. غروب فرا می‌رسید. ابرهای سفید گرد و سنگینی که به ابر تابستانی می‌مانستند، مانند قو در آسمان جنوب شناور بود. رایحه‌ای نمناك که از خاک رسته از بند برف و یخ برمی‌خاست، جان‌بخش و معطر بود. زیر چپرها چمن سبز می‌زد و اکنون گریگوری به راستی خش‌خش آشوبنده سپیدارهای آن سوی دن را می‌شنید.

کودینف نظر داد: «به‌زودی یخ می‌شکند.»

— «بله.»

— «مردم‌شو ببرد.... بدون اینکه يك سیگار حسابی دود کنیم، خواهیم مرد. الآن

قیمت يك كيل توتون محلی چهل روبل کرنسکی است.»

گریگوری به تندی گفت: «ببین! آن یارو افسر چرکس اینجا چکار می کند؟»
 — «منظورت گئورگیدزه است؟ رئیس اداره عملیات است. ناکس از آن کله دارهاست!
 تمام نقشه ها را خودش تنها می کشد. در استراتژی همه مان را توی جیبش می گذارد.»
 — «همیشه در ویدشنسکایاست؟»

— «ند. به ترابری هنگ چرنفسکی Chernovsky مامورش کرده ایم.»

— «پس چطور می تواند جریانات را تعقیب کند؟»

— «همیشه به ویدشنسکایا می آید. تقریباً هر روز.»

گریگوری که می کوشید به کنه مطلب پی ببرد، سؤال کرد: «پس چرا همین جا نگهش نمی دارید؟»

کودینف سرفه کرد و با دست دهان خود را پوشاند. با اکراه پاسخ داد:

— «جلوی چشم قزاق ها صحیح نیست. خودت که می دانی چه جور آدم هایی هستند.
 خواهند گفت: [باز هم افسرها سوار کار شده اند و ما را مجبور می کنند دنبالشان راه
 بیافتیم. باز هم همان سردوشی های طلا!]

— «در بین نیروهای ما امثال او باز هم هستند؟»

— «دو، سه نفرشان در کازانسکایا هستند. ولی تو خودت را ناراحت نکن. می دانم
 چه فکری می کنی. ولی پسر جان، ما جانی را نداریم که برویم، مگر پیش کادت ها. این طور
 نیست؟ نکند خیال داری با ده تا بخش برای خودت يك جمهوری کوچولو درست کنی؟
 نه، ما ناچاریم سرمان را پائین ببندازیم و برویم پیش کراسنف و بگوئیم: [پیوتر
 نیکلایه و بیچ کراسنف، ما را محکوم نکن. ما يك خرده گمراه شدیم که جبهه را خالی کردیم].»
 گریگوری سخن او را قطع کرد: «گمراه شدیم؟»

کودینف، که محتاطانه از کنار چالده آبی می گذشت، با حیرتی صادقانه پاسخ داد:
 «بله، مگر نشدیم؟»

گریگوری برافروخت و زورکی لبخند زد و گفت: «به عقیده من موقعی گمراه
 شدیم که شورش را شروع کردیم. شنیدی که آن یارو قزاق خاپری چه می گفت؟»
 کودینف ساکت بود و کنجکاوانه گریگوری را می نگریست.

آن سوی میدان، سر چهارراهی از یکدیگر جدا شدند. کودینف به خانه اش رفت و
 گریگوری به ستاد بازگشت و به گماشته خود دستور داد اسبها را بیاورد. هنگامی که
 به حرکت درآمد و همچنانکه به کندی پیچ های لگام را باز می کرد، هنوز می کوشید دلیل
 احساس خصومت خود با افسر قفقازی را درك کند. دفعه تاً ذهنش روشن شد و با وحشت
 پیش خود گفت: «نکند که کادت ها به عمد این افسران تحصیل کرده را پیش ما جا گذاشته اند
 تا به شورش در پشت جبهه سرخ ها دامن بزنند و ما را به راه خودشان بکشانند؟» و حافظه اش
 به سرعت در تأیید این استنباط دلایی آورد. «نمی خواست بگوید مال کدام هنگ است.
 گفت که مأمور ستاد بوده، ولی هیچ ستادی از این طرف عبور نکرده. و اصلاً چه چیزی
 باعث آمدن او به دودارفسکی شده، آن هم ده کوچك پرت افتاده ای مثل آنچا؟» آه، معلوم
 می شود که خودمان را حسابی گیر انداخته ایم! این تحصیل کرده ها دست و پامان را توی
 پوست گردو گذاشته اند! ارباب ها ما را به تور زده اند. به پاهامان بخور زده اند و کار خودشان

را با دست ما انجام می‌دهند. به هیچ کس نمی‌شود يك ذره اعتماد کرد....»
 پس از عبور از دن، گریگوری اسبش را تا آخرین حد سرعت حیوان بدناخت واداشت.
 پشتسرش، گماشته او، سربازی واقعی و قزاقی دلیر، غرغر زین را درآورده بود. گریگوری
 چنین مردانی را برمی‌گزید تا در آب و آتش به دنبالش باشند؛ دوروبر خود را با اینگونه
 مردان، که در جنگ آلمان، در بوته امتحان، ورزیده و آبدیده شده بودند، پر کرده بود.
 گماشته او، که قبلاً دیدور بود، در تمام طول راه ساکت بود و سیگارش را حتی در حال
 ناخت، روشن می‌کرد. به دهکده‌ای رسیدند و سرباز، به گریگوری توصیه کرد:
 «اگر عجله‌ای نداشته باشیم، خوب است شب همین‌جا منزل کنیم. اسبها از خستگی
 رمق ندارند و می‌توانند استراحت کنند.»

شب در دهکده‌ای ماندند. پس از تحمل باد منجمدکننده دشت، کلبه دو اتاقه محقری
 که در آن منزل کردند، مطبوع، راحت و گرم می‌نمود. کف گلی خانه بوی شور شاش
 گوساله و بز می‌داد و از اجاق بوی نان برشته‌ای می‌آمد که روی برگ کلم پخته بودند،
 گریگوری با اکراه به پرس وجوی پیرزن صاحبخانه پاسخ می‌داد. این زن سه پسر و همچنین
 شوهرش را برای پیوستن به شورش، وداع گفته بود. صدائی بم و مردانه داشت و تقریباً
 نخستین کلماتی که به گریگوری گفت، چنین بود:

«تو شاید افسر یا فرمانده قزاقهای بی‌شعور باشی، ولی در مقابل من هیچ قدرتی
 نداری، من پیرم، آن قدر عمر دارم که جای مادرت هستم. با من حرف بز، نمی‌زنی؟
 نشسته‌ای و هی خمیازه می‌کشی؛ گمان کنم دلت نمی‌خواهد با يك زن صحبت کنی! من سه
 پسر را به این جنگ لعنتی شما فرستاده‌ام، همین‌طور پیرمردم را. تو به پسرهای من فرمان
 می‌دهی، ولی من آنها را زائیده‌ام، شیرشان داده‌ام، بزرگشان کرده‌ام و توی دامنم به‌دشت و
 صحرا برده‌ام. این کارها آسان نیست. دعاغت را برنگردان و جوابم را بده: «به این زودی‌ها
 صلح می‌شود یا نه؟»

«خیلی زود.... تو باید بگیری بخوابی، مادر جان.»
 «خیلی زود! ولی تاکی؟ سعی نکن مرا بفرستی به رختخواب؛ من اینجا صاحبخانه‌ام،
 نه تو. باید بروم به بزها و بره‌ها رسیدگی کنم. شبها از حیاط می‌آریشان زیرسقف. هنوز
 كوچك‌اند. تا عید فصیح صلح می‌شود؟»

«هروقت که سرخ‌ها را بیرون کردیم، با آنها صلح می‌کنیم.»

«تو این حرف را از ته دل نمی‌زنی!»

پیرزن دستهایش را با آن میج‌های متورم و انگشتان کج و کوله از رنج کار و بیماری
 ورم مفاصل، پائین انداخت و روی زانوه‌های استخوانی‌اش گذاشت و لبان خشکیده
 قهوه‌ای‌رنگش را به شدت گرید و ادامه داد:

«تو را به خدا، مگر آنها با شما چکار کرده‌اند؟ برای چه با آنها جنگ می‌کنید؟

مثل اینکه مردم دیوانه زنجیری شده‌اند. به نظر شما تیراندازی يك جور تفریح است و سوار
 اسب‌هاتان خوشگل می‌شوید، ولی تکلیف ما، مادرها چه می‌شود؟ اینهایی که کشته می‌شوند،
 پسرهای ماها هستند، مگر نه؟ بروید با آن جنگهای لعنتی‌تان!»

گماشته گریگوری، که از پرگوئی پیرزن اوقاتش تلخ شده بود، با خشم غرولند کرد:

— «مگر ماها مادر نداریم؟ مگر ماها سنگ توله‌ایم؟ آنها ما را می‌کشند، آن وقت تو می‌گوئی ما [روی اسب‌ها مان خوشگل می‌شویم]. آن قدر عمر کرده‌ای که موها ت سفید شده، ولی می‌ور می‌زنی و نمی‌گذاری کسی بخوابد.»

پیرزن با توپ و تشر جواب داد: «بخواب، بخواب، بی‌شعور شپشوا! برای چه چشمهات را می‌درانی؟ عین سنگ آنجا صم بکم نشسته، بعد يك مرتبه این جوری عر و تیز راه می‌اندازد!»

گماشته نومیدانه نالید: «با این زبانش نمی‌گذارد بخوابیم، گریگوری پانتدلی‌یدویچ.» و برای گیراندن سیگار چنان سنگ چخماق را محکم به آتش‌زنه زد که مثل باران جرقه بارید. «پیرزن تو عین خر مگس حوصله آدم را سر می‌بری. گمان کنم پیرمردت اگر تیر بخورد خیلی خوشحال بشود. حتماً پیش خودش می‌گوید [الحمد لله که از دست آن عجوزه خلاص شدم!].»

گریگوری آن دو را وادار به آشتی کرد. وقتی که برای خوابیدن روی زمین دراز می‌کشید، از گرمای ترش پوستین خود لذت می‌برد، صدای باز شدن در را شنید و پاهایش سرمائی خشك حس کرد. آنگاه بره‌ای با صدای تیز بغل گوشش یعیع کرد. سم کوچك بزغاله‌ها بر کف اتاق تاق‌تاق کرد و منخرینش از رایحه تازه و شادی‌آور یونجه، شیر تازه گوسفند و سرما — بوی آغل پرشد.

در حدود نیمه‌شب بیدار شد و با چشمان باز دراز کشید. در اجاق، سرخی زغال‌سنگ از زیر خاکستر سفیدرنگ می‌تافت. برده‌ها دور اجاق فشرده به هم جا گرفته بودند و در سکوت دلکش نیمه‌شب گریگوری صدای به هم خوردن دندانها و گهگاه عطسه و فین‌فین آنها را می‌شنید. ماه به صورت قرصی تمام از دور، از پشت پنجره می‌تابید. و در مربع زردرنگی که در اتاق رسم کرده بود، بزغاله‌ای سیاه لگد می‌پرانید و جست‌وخیز می‌کرد و غباری مروارید فام به هوا می‌فرستاد. کلبه در این روشنائی زرد و آبی تقریباً مثل روز روشن بود. آینه شکسته‌ای روی تاقچه آتشدان چشمك می‌زد و در گوشه‌ای، قاب نقره شمایی، تابشی کدر داشت. بازاندیشه‌های گریگوری در پیرامون جلسه ویدشنسکایا، پيك بخش خاير، و سرهنگ دوم قفقازی متمرکز شد. با یادآوری سرهنگ دوم، ظاهر و نحوه بیان روشنفکرانه او، گریگوری دچار دلشوره‌ای زجرآور شد. بزغاله روی پوستین گریگوری آمد و مدتی دراز، احمقانه به شکم او خیره شد، بعد، جسارت پیدا کرد و پاهایش را از هم گستود. جوئی باریك بر کف دست دراز شده گماشته خفته در کنار گریگوری روان شد. سرباز نالید، بیدار شد، دستش را با شلوارش پاك كرد و به تلخی سری تكان داد.

— «خیسم کرد، مرده‌شو برده! برو گم شوا!»

ضربه‌ای به پیشانی حیوان زد. بزغاله یعیعی تیزوتند. کرد، از روی پوستین به زیر جست، آنگاه به سراغ گریگوری رفت و با زبان كوچك و زبرش دست او را لیید.

انجام وظیفه می کردند، پس از فراز از قاتارسکی به هنگ چهارم زامورسکی Zamursky ملحق شدند.

این هنگ در آغاز سال ۱۹۱۸، هنگامی که از جبهه آلمان باز می گشت به یکی از واحدهای ارتش سرخ پیوسته و در جریان هیجده ماه نبرد در جبهه های جنگ داخلی هنوز قوای اصلی خود را حفظ کرده بود. این جنگ از نظر تسلیحات و تجهیزات بی مانند و دارای اسبان لاغرمیان و تربیت شده بود و به سبب قابلیت جنگی و روحیه عالی برجستگی داشت.

در آغاز قیام، هنگ زامورسکی تنها به پشتیبانی هنگ یکم پیاده مسکو مانع پیشروی شورشیان به صوب اوست - مدودیتسکایا شد؛ سپس نیروهای امدادی رسیدند و این هنگ با نظمی شایسته آن بخش از اوست - مدودیتسکایا را که در طول رود کریوایا واقع بود، به تصرف درآورد، در پایان ماه مارس، شورشیان یگانهای ارتش سرخ را پس از تسخیر چندین دهکده در بخش اوست - خاپرسکایا، از یه لانسکایا پیرون راندند. توازن قوایی که در پی این حادثه آمد تردید به دو ماه جبهه را متعادل نگه داشت. یک گردان از هنگ مسکو به پشتیبانی یک آتشبار دهکده کروتفسکی Krutovsky را پس از پوشاندن جناح غربی اوست - خاپرسکایا تصرف کرد. از بالای یک رشته ارتفاعات که به محاذات کرانه راست دن از کروتفسکی شروع می شود، آتشبار سرخ که در یک خرمنگاه استوار شده بود، نیروهای شورشی را که روی تپه های ساحل راست متمرکز شده بودند، هر روز از بام تا شام گلوله باران و بدین ترتیب از پیاده نظام خودی پشتیبانی می کرد و گهگاه آتش خود را بر روستای یه لانسکایا در کرانه آن سوی دن می بارید و دود و دمه، گله به گله، در ارتفاع کم یا زیاد بر فراز انبوه درهم فشرده خانه ها معلق می شد. گاه گلوله ای روی ده می افتاد و مردم و چارپایان را وحشت زده در کوچه و خیابان به فرار وامی داشت؛ گهگاه گلوله ای روی تپه های شنی متروک پشت گورستان می ترکید و خاک نیمه یخ بسته را به هوا می فرستاد. در روز پانزدهم مارس، استوکمان، ایوان و میشا شنیدند که در اوست - خاپرسکایا گروهانی از کارگران کمونیست و شورائی که از برابر شورشیان گریخته اند، تشکیل می شود و رفتند تا به این گروهان پیوندند. سورتیه ای کرایه کردند که آن را قزاقی از معتقدان کیش قدیم می راند و از میان ریش انبوه وی صورتی با چنان سرخی و پاکی کودکانه نمایان بود که حتی لبان استوکمان با دیدن او به لبخند از هم باز شد.

این قزاق به رغم جوانی ریش عظیم بور و مجمعی داشت و دهان سرخ فامش به تر و تازگی یک قاچ هندوانه بود، و گونه هایش تابشی زرین داشت - معلوم نبود عامل این تابش ریش فاخر و پرتجمل او بود و یا سرخی صورتش - و چشماش به رنگ آبی شفاف می تافت. در تمام طول راه میشا آوازی زمزمه می کرد، ایوان آلکسی به ویج در سورتیه نشسته و تفنگش را روی زانوهایش گذاشته بود و با اوقات تلخی مدام می جنبید و استوکمان سر گفتگو را با سورتیه ران باز کرده بود.

« رفیق از وضع مزاجت که ناراحتی نداری؟ »

این پیرو کیش قدیم، که سرشار از تندرستی و نیرو بود، به گرمی لبخند زد. « نه، الحمدلله! چرا ناراحتی داشته باشم؟ هیچ کدام از هم مذهب های من دودی نیستند. در تمام

عمرمان و دکای خالص و نان گندم بی‌تقلب می‌خوریم. پس مریضی از کجا می‌تواند بیاید؟»
 — «توی ارتش خدمت کرده‌ای؟»

— «يك مدت کوتاه. کادتها برده بودند.»

— «پس چرا همراهشان نرفتی به دوتس؟»

— «سوالهای عجیبی می‌کنی، رفیق.»

مهارى را که از موی اسب بافته شده بود، رها کرد، دستکشش را درآورد و دهانش را پاک کرد و چنانکه گوئی به او اهانت شده باشد، چهره درهم کشید و ادامه داد:

— «آخر برای چه باید می‌رفتم؟ اگر مجبورم نکرده بودند برایشان خدمت نمی‌کردم. حکومت شما بر حق است، گرچه يك خرده راه را عوضی رفته‌اید.»

— «چطور؟»

استوکمان سیگاری پیچید و آتش زد، اما هنوز جواب نگرفته بود.

قزاق رویش را برگرداند و گفت: «برای چه آن علف را می‌سوزانی؟ بین هوای بهاری همه‌جا چقدر پاک است، آن وقت تو با این دود بوگندو سینهات را خراب می‌کنی. الان می‌گویم که چطور راه را عوضی رفته‌اید. شماها رمق قزاق‌ها را گرفته‌اید و خیلی حماقت‌ها کرده‌اید؛ اگر نکرده بودید حکومتتان تا ابد باقی می‌ماند. بین شماها خیلی آدم احمق هست، برای همین هم شورش برپا شده.»

— «چطور حماقت کرده‌ایم؟»

— «من می‌دانم خودت هم می‌دانی.... شما مردم را تیرباران کردید. امروز نوبت یکی است، فردا یکی دیگر. آن وقت کی منتظر رسیدن نوبتش می‌شود؟ حتی ورزو اگر بخواهند حلقش را ببرند، سرش را تکان می‌دهد. مثلاً، همین ده بوکانفسکایا که آنجاست. کلیسا را که دارم با شلاقم نشانتان می‌دهم، می‌بینید؟ بله، يك کمیسر آنجا بود، به اسم مالکین Malkin آیا رفتارش با مردم عادلانه بود؟ الان می‌گویم. پیرمردهای ده را جمع می‌کرد، می‌بردشان توی بوته‌زار، روحشان را از تنشان جدا می‌کرد، حتی اجازه نمی‌داد خانواده‌هاشان اجساد را دفن کنند. تنها جرمشان هم این بود که روزی روزگاری قاضی افتخاری بوده‌اند. خودت که می‌دانی چه جور قاضی‌هائی؟ یکی‌شان فقط بلد بود اسمش را بنویسد، یکی دیگر انگشت می‌زد یا يك «بملاوله» می‌کشید. تنها امتیازشان این بود که ریش‌های درازی داشتند، اما از بس که پیر بودند یادشان می‌رفت دکمه شلوارشان را ببندازند. عین بچه‌ها بودند. آن وقت این یارو مالکین طوری جان مردم را می‌گرفت انگار که خداست. يك روز پیرمردی با يك دهنه اسب از میدان رد می‌شود تا مادیانش را بگیرد، که چندتا پسر بچه به شوخی از پشت سر صدا می‌زدند و به او می‌گویند: [بین، کمیسر سراغت را می‌گرفت.] پیرمرد با خاج موروثی‌اش به خودش صلیب می‌کشد (آخر آنجا همه پیرو مذهب جدیداند) و حتی پیش از اینکه وارد بشود، کلاهش را برمی‌دارد. با ترس و لرز می‌رود داخل و می‌پرسد: [با من کار داشتید؟] کمیسر می‌خندد و می‌گوید: [نه، کسی با تو کاری ندارد، ولی چون خودت آمده‌ای، با تو هم مثل بقیه رفتار می‌کنیم. رفقا بیریش بیرون!] خوب، طبعاً می‌برندش بیرون و می‌گذارندش سینه دیوار. چشمهای زن پیرش آنقدر به درماندگی تا سفید شد، ولی شوهرش دیگر برنگشت. رفته بود آن دنیا. همین مالکین پیرمردی را که

اهل ده دیگری بوده، توی کوچه می‌بیند و صدایش می‌زند: [تو مال کجائی؟ اسمت چیست؟] بعد خرناس می‌کشد: [ریشت عین دم روباه است، خیلی شبیه نیکلای قدیس هستی. ما از تنت صابون درست می‌کنیم. بگیریش! و به نوکرهاش دستور می‌دهد یارو را تیرباران کنند. فقط برای اینکه ریشش خیلی بلند بوده و بد موقعی به تورکمیسر خورده بود. آیا باعث تنگ‌نیست؟] از همان هنگام که سورتمه‌ران داستانش را آغاز کرد، میشا، از زمزمه کردن باز ایستاد و در پایان با خشم گفت:

— «دروغها زیاد خوب نبود، مرد!»

— «تو بهترش را بگوا قبل از اینکه بگوئی این حرفها دروغ‌اند، راستش را پیدا کن. آن وقت می‌توانی حرف بزنی!»

— «تو مطمئن هستی که تمام اینها راست است؟»

— «تمام مردم حرفش را می‌زنند.»

— «مردم! مردم می‌گویند می‌شود از جوجه شیر دوشید، در صورتی که جوجه اصلا پستان ندارد. هرچه شنیده‌ای دروغ است، و خودت عین زنها دهن‌لقی.»

— «پیرمردها آدمهای سر به راهی بودند.»

میشا ادای او را درآورد: «سر به راه! شاید همین پیرمردهای سر به راه تو باعث شورش شده باشند، شاید قاضی‌های تو مسلسل توی حیاطشان چال کرده بوده‌اند، آن وقت می‌گوئی محض خاطر ریش یا يك شوخی تیرباران شده‌اند. چرا تو را تیرباران نکردند؟ ریش تو که از ریش بز پیرهم درازتر است.»

— «من فقط چیزهایی را گفتم که خودم شنیده‌ام. کی می‌داند، شاید مردم دروغ گفته باشند؛ شاید آنها به حکومت جدید لطمه‌ای زده باشند.»

قزاق پیر و کیش قدیم با آشفتگی این حرفها را گفت، از سورتمه زنبیلی پائین جست و در جاده به راه افتاد؛ پاهایش روی برف نرم آبی فام می‌لغزید و می‌سرید. خورشید برفراز دشت، تابندگی پرشکوهی داشت. آسمان روشن نیلگون، تپه‌ها و دره‌های درهم شده دور دست را به قدرت در آغوش خود می‌فشرد. دم معطر بهار نزدیک شونده در نسیم زمزمه‌گر به ملایمت محسوس می‌افتاد. در مشرق، در پس خط شکسته تپه‌های کرانه دن، چکاد قل بلند مشرف بر اوست — خاپرسکایا، در مهی بنفش قامت می‌افراشت. ابرهای سفید پشمگون، که افق را هاشور می‌زد، چون ردائی بزرگ درباد، بر زمین گسترده می‌شد.

سورتمه‌ران به درون سورتمه جست و با حالتی خشن‌تر از پیش، به استو کمان نگاه کرد و سخن از سر گرفت:

— «پدر بزرگ من، که هنوز زنده است، و می‌گویند صد و هشت سال دارد؛ از پدر بزرگ خودش، یعنی جد اعلاي من شنیده که قرار پتر کبیر شاهزاده‌ای را به دن علیای ما می‌فرستد (که اسمش دلین فاروکف Dlinnorukov یا دالگو روکف Dolgorukov بوده). این شاهزاده با سربازهاش از وارانژ حرکت می‌کند و دهات قزاق‌نشین را از بین می‌برد، چون قزاق‌ها نمی‌خواستند مذهب لعنتی بطریق نیکون Patriarch Nikon را قبول و به‌تزار خدمت کنند. آنها قزاق‌ها را می‌گرفتند، دماغشان را می‌بریدند، بعضی‌هاشان را دار می‌زدند و با کرجی به آب دن می‌سپردند.»

میشا با ترشوئی پرسید: «اصلا این حرفها را برای چه می‌زنی؟»

— «خوب، به عقیده من باوجود اینکه یارو شاهزاده دلین ناروکف بوده، تزار اصلاً چنین حقی به او نمی‌داده؛ کمیسر بوکانفسکایا هم مثل او؛ این آقا در انجمن ده بوکانفسکایا فریاد کشید: [من این باد قزاقی را از دماغتان بیرون می‌کنم، حرامزاده‌ها. بلائی سرتان می‌آورم که تا عمر دارید پادتان نرود.] ولی آیا به این آدم حکومت شوروی چنین حقی داده؟ مطلب این است. هرگز به او دستور نداده بودند که از این کارها بکند و بسا همه قزاق‌ها مثل هم رفتار کند. خودتان می‌دانید، قزاق داریم تا قزاق.»

پوست روی استخوانهای گونه استوکمان چین خورد. گفت: «من به حرفهای تو گوش دادم، حالا تو به من گوش کن.»

مرد قزاق زیر لبی گفت: «شاید من از روی نادانی حرفهای نادرستی گفته باشم. اگر این جور باشد، باید مرا ببخشید.»

— «گوش کن، گوش کن! حرفهایی که تو راجع به آن کمیسر گفتی مطمئناً راست نیست. ولی من پیگیری می‌کنم. اگر این طور باشد، اگر با قزاقها آنجوری رفتار کرده باشد، نمی‌گذاریم جان سالم به در برده!»

— «عجب!»

— «تعجب نکن، واقعیت است. وقتی که جبهه به ده شما رسید، مگر سربازهای سرخ، یکی از رفقای خودشان را که از يك زن قزاق چیزی دزدیده بود، تیرباران نکردند؟ ما خودمان توی ده شما این مطلب را شنیدیم.»

— «درست است. یارو صندوق آن زن را بکلی زده و برده بود. درست است، این اتفاق افتاد. البته مجازات سختی بود. کاملاً صحت دارد که یارو را پشت خرمنجا تیرباران کردند. بعداً ما با هم بحث داشتیم که کجا چالش کنیم. بعضی‌ها گفتند توی قبرستان، ولی يك عده می‌گفتند که آنجا را نجس می‌کند، برای همین، بدبخت بیچاره را همانجا که تیرباران شده بود، در خرمنجا خاک کردیم.»

استوکمان به چابکی سیگاری پیچید. «پس يك چنین قضیه‌ای بوده؟»

مرد قزاق با شوق و ذوق تصدیق کرد: «بله، بله؛ من انکار نمی‌کنم.»

— «پس چرا فکر می‌کنی که اگر فهمیدیم کمیسر گناهکار بوده، تنبیهش نخواهیم کرد؟»

— «آخر، رفیق عزیز! شاید کسی بالا دست او نباشد. آن یکی سرباز بود. ولی يك

کمیسر...

— «در مورد او سختگیری خیلی شدیدتر خواهد بود! فهمیدی؟ دولت شوروی فقط

نسبت به دشمنانش خشونت به خرج نمی‌دهد، و ما هر کدام از نمایندگان حکومت خودمان را که به رنجبران ظلم کنند، بی‌رحمانه مجازات می‌کنیم.»

سکوت نیم‌روزی دشت در ماه مارس، که تنها با صفیر تیغه‌های سورتمه و صدای سم اسبها شکسته می‌شد، ناگهان با غرش توپ درهم شکست. آتشبار مستقر در دهکده کروتفسکی گلوله‌باران ساحل چپ دن را از سر گرفته بود.

گفتگو در سورتمه پایان گرفت. غرش بیگانه شلیک توپ افسون آرام دشت را که در رخوت بهار زودرس چرت می‌زد، باطل کرد. حتی اسبها که با اضطراب گوش می‌جنباندند، بر سرعت قدمها افزودند.

مسافران به شاهراه آتامان پیچیدند، و اراضی وسیع آن سوی دن، که از لکه‌های

برف ذوب‌شونده بر شنهای زرد، و جزیره‌های آبی و خاکستری بیدزارها و کاجستان‌ها، پیسه بود، در پیش چشم نمایان شد. در اوست - خاپرسکایا، سورتمه‌ران، مهاری اسبها را در مقابل مقر کمیته انقلابی، که مجاور ستاد هنگ مسکو بود، کشید. استوکمان در جیب خود جستجو کرد، يك اسکناس چهل روبلی کرنسکی بیرون آورد و آن را به سورتمه‌ران داد. مرد خندید و دندانهای زردش را زیر سیل‌های مرطوبش بیرون انداخت و ناراحت و دو دل گفت:

«آخر، رفیق، محض خاطر مسیح! اصلاً قابلی نداشت!»

«برای کار اسبها بردارش. هیچ شکی هم به دولت نداشته باش. یادت باشد که ما طرفدار حکومت کارگرها و کشاورزها هستیم. دشمنان ما شما را وادار به شورش کرده‌اند: کولاک‌ها، آتامان‌ها و افسرها. عامل اصلی شورش اینها هستند. اگر هر کدام از افراد ما به‌طور غیر عادلانه قزاق زحمتکشی را که طرفدار ما و پشتیبان انقلاب باشد، اذیت کرده باشد، خودمان راهی برای تسویه حساب با او پیدا می‌کنیم.»

«رفیق، این ضرب‌المثل را بلدی که: [خدا خیلی بالاست، تزار هم خیلی دور است. با اقویا در نیفت، با پولدارها هم پیش قاضی نرو.] شما هم که قوی هستید و هم پولدار.» لبخندی تمسخرآمیز زد. «به همین سادگی چهل روبلت را دور می‌اندازی! برای کرایه پنج‌تاش هم زیاد است. با این وجود باز هم ممنونم.»

میشا کاشه‌وای لبخندی زد و شلوارش را تکاند و گفت: «این پول را محض حرف‌ها داد. بله، ضمناً به خاطر آن ریش قشنگت، می‌دانی مسافرت کی بود، کله‌خر؟ يك ژنرال سرخ!»

«او‌هوا!»

«بله، بگو [او‌هوا] تو هم از قماش بقیه هستی، لعنتی! اگر کمتر پول گرفته بودی، دور بخش راه می‌افتادی و داد و فریاد می‌کردی: [من رفقا را سوار کردم ولی فقط پنج روبل کرایه دادند!] تا دوازده ماه بعد هم اوقات تلخ بود. اما حالا که بیشتر گرفته‌ای می‌روی می‌گویی: [چقدر پول دارند! چهل روبل را دور می‌اندازند! از بس که پول داشت، نمی‌توانست بشمردش!]

۴۰

استوکمان، پس از پرس و جو دانست که گروهان پارتیزان نه در اوست - خاپرسکایا، بلکه در بوکانفسکایا تشکیل داده می‌شود. و افراد آن را همان کمیسر مالکین، که قزاق بیرو کیش قدیم از او یاد کرده بود، استخدام می‌کند. کمونیست‌ها و کارگران شوروی از یه‌لانسکایا، بوکانفسکایا، و بخشهای دیگر، به پشتیبانی افراد ارتش سرخ، گرد آمده بودند تا یگان رزمی نیرومندی متشکل از دوست پیاده و چندین ده سوار اعزامی از جانب يك قوای گشتی سواره، ایجاد کنند. این گروهان موقتاً در بوکانفسکایا بود و به اتفاق گروهانی از هنگ مسکو در برابر تلاش شورشیان برای پیشروی از سواحل علیای رودخانه‌های یه‌لانکا و زیماونایا Zimovnaya مقاومت می‌کردند.

استوکمان، پس از گفتگو با رئیس ستاد هنگ مسکو، از افسران ارتش، منظم سابق

و مردی عبوس و ترشرو، و نیز با کمیسر سیاسی، از کارگران اهل مسکو، بر آن شد که در اوست-خاپرسکایا بماند و به گردان دوم همین هنگ ملحق شود. در اتاق کوچک پاکیزه‌ای مملو از قرقره، سیم تلفن و دیگر وسایل نظامی، با کمیسر سیاسی گفت‌ووشنودی طولانی کرد. کمیسر زرد چهره، که از درد آپاندیسیت حاد در عذاب بود، با تانی گفت: «بین، رفیق، وضع در اینجا نسبتاً پیچیده است. بچه‌های من اکثراً اهل مسکو و ریازان‌اند، چندتائی هم اهل نیژنی-نوگارود هستند. آدم‌های سالمی هستند، و اکثرشان کارگراند. ولی اینجا يك آسواران از هنگ چهاردهم داشتیم که خوب نبودند. مجبور شدیم برشان گردانیم به اوست - خاپرسکایا. شما پیش ما بمانید، برایتان خیلی کارها داریم. ما باید بین اهالی کار کنیم و به آنها آموزش بدهیم. می‌دانید که قزاق‌ها چه‌جور آدم‌هائی هستند. باید چشم و گوششان را باز نگهدارید.»

استوکمان در جواب لحن بزرگ‌مآبانه این مرد، لبخندزنان پاسخ داد: «لازم نیست این چیزها را به من بگوئید!» و با نظری به سفیدی زردفام چشمان دردمند کمیسر، از او پرسید: «ولی بگوئید ببینم، این کمیسر بوکانفسکایا چه‌جور آدمی است؟» کمیسر بوته خاکستری رنگ سبیل کوتاهش را نوازش کرد، پلکهای آبی‌فام شفافش را بالا برد و با ملال پاسخ داد:

— «يك موقع کمی زیاده‌روی می‌کرد. آدم خوبی است، ولی اوضاع سیاسی را درست نمی‌فهمد. نمی‌شود هیزم شکست بدون اینکه خاکه و تراشه چوب بریزد... دارد تمام مردهای بخش را تبعید می‌کند به قالب روسیه*... برو مدیر انبار را ببین، تا اسمت را جزو صورت بگذارد.»

کمیسر از درد چهره‌اش منقبض شده بود و کف دستش را به شلوار چربش فشار می‌داد. روز بعد گردان دوم ملحق شد و يك ساعت بعد با آرایش ستونی به مقصد دهکده کروتفسکی حرکت کرد. استوکمان، کاشه‌وای و ایوان آلکسی‌یه‌ویچ نیز با این گردان بودند. يك دسته گشتی سوار از کروتفسکی به آن طرف دن اعزام شد و ستون به دنبال آن در جاده آغشته به سرگین و مرطوب به راه افتاد. یخ رودخانه از سوراخهای اسفنجی آبی‌رنگ متخلخل بود. از پشت سر، آتشبار مستقر بر روی تپه به سمت سپیدارهای قابل رؤیت در آن سوی دهکده یه‌لانسکایا شلیک می‌کرد. این گردان دستور داشت از روستای یه‌لانسکایا، که قزاقان تخلیه‌اش کرده بودند، عبور کند و بخش را پشت سر بگذارد و به گردان یکم که از بوکانفسکایا پیشروی می‌کرد، ملحق شود.

مسیر گردان دوم از بزبارانف Bezborodov می‌گذشت. لیکن، به‌زودی، يك دسته شناسائی سواره خبر آورد که در بزبارانف اثری از دشمن نیست، اما در سمت راست صدای مبادله آتش تفنگ شنیده می‌شود. گلوله‌های توپ در ارتفاع زیاد از بالای سر ستون زوزه می‌کشید و انفجار نارنجک‌های دستی در فاصله‌ای نه چندان دور زمین را می‌لرزاند. در قفای ستون، یخ دن می‌نالید و می‌شکست. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، که در يك صف با استوکمان و میثا راه می‌پیمود، برگشت و گفت:

— «مثل اینکه آب دارد پائین می‌رود.»

میشا، که نمی‌توانست همگام با پیاده‌نظام قدم بردارد، باخشم، غرولند کرد: «عبور از روی دن در يك چنین موقعی کار احمقانه‌ای است.»

استوگمان که به پشت مردانی که پیشاپیش او می‌رفتند و به حرکت موزون لوله‌های تفنگ با سرنیزه‌های آبی دود فامشان خیره شده بود، به دور و بر خود می‌نگریست و چهره‌ها را، که جدی یا بی‌اعتنا، آنهمه متفاوت و در عین حال چنان به یکدیگر همانند بودند، حرکت آونگی کلاه‌پوسترهای خاکستری با ستاره‌های پنج‌پریشان را، پالتوهای خاکستری رنگی را که به علت فرسودگی رو به زردی می‌رفتند، تماشا می‌کرد. طنین سنگین آنهمه پا، پیچ گفتگو و صدای سرفه‌ها را می‌شنید و بینی‌اش بوی چکمه‌های خیس، توتون، و تسمه‌های چرمی را حس می‌کرد. چشمانش را تا نیمه بسته بود و جریان عظیم کشتی را به سوی تمامی این مردان جوان که تا دیروز حتی آنان را ندیده بود، در خود حس می‌کرد و متحیر بود: «احساس خوبی است، ولی چرا يك مرتبه اینهمه به آنها علاقه‌مند شده‌ام؟ البته، محرك ما آرمان مشترك است؛ اما در احساس من چیز دیگری هم هست. وظیفه مشترك و شاید تردیدك بودن خطر و مرگ هم هست. چقدر برای من عزیزاند...» چشمانش خندان شد. «یعنی دارم پیر می‌شوم؟»

با احساسی تقریباً پدرا نه به پشت پهن و نیرومند مردی که جلو او گام برمی‌داشت، به باریکه پاکیزه و سرخ جوانانه گردن ستبر او که بیسن یقه و کلاهش پیدا بود، چشم دوخت، و بعد نگاه خود را به سرباز پهلوی دستی‌اش گرداند. این مرد، دارای صورتی تراشیده، با سرخی تیره‌گونی در رخسار و صاحب دهانی ظریف و محکم بود. بلندبالا اما خوش‌هیکل بود و تقریباً بی‌آنکه بازوهایش تکان بخورد، راه می‌رفت. اخمی دردمندانه بر پیشانی‌اش چین می‌انداخت و دور چشمانش را شبکه‌ای از چین و چروك فرا گرفته بود. استوگمان به گفتگو با او احساس تمایل کرد.

— «رفیق، خیلی وقت است که در ارتش هستی؟»

چشمان میشی مرد، به سردی و استفهام استوگمان را ورنه انداز کرد. از لای دندان

جواب داد: «از ۱۹۱۸»

این جواب اکراه‌آمیز، استوگمان را دلزد نکرد. پرسید: «اهل کجائی؟»

— «دنبال يك هم‌ولایتی می‌گردی، پدر؟»

— «اگر یکی را پیدا کنم، خوشحال می‌شوم.»

— «من اهل مسکو هستم.»

— «کارگری؟»

— «آه — ها!»

استوگمان به دستهای او نگاه انداخت و علائمی را دید که نشان از کارگر آهنکار می‌داد.

— «فلزکاری؟»

آن چشهای میشی دوباره چهره استوگمان را ورنه انداز کرد. «من چرخکارم. تو هم فلزکار بودی؟» و به نظر آمد که دیدگان عبوش پرتوئی گرم به خود گرفت.

— «من تعمیرکار بودم. ولی چرا تو چشمت را تنگ می‌کنی؟»

— «چکمه‌ها پایم را می‌زند، خشك شده، دیشب خیس شده بود.»

استوگمان لبخند زد. «علتش ترس نیست؟»

— «ترس از چه چیزی؟»

— «آخر، داریم می‌رویم به جنگ...»

— «من کمونیستم.»

میشا وارد این گفتگو شد: «مگر کمونیست‌ها از مرگ نمی‌ترسند؟»

سرباز سرخ، پس از لحظه‌ای تأمل جواب داد:

— «تو توی این قضایا تازه کاری، کاملاً روشن است، برادر. من نباید بترسم. من به

خودم فرمان داده‌ام. حالیت شد؟ پس تا وقتی که دست‌ها را تمیز نکرده‌ای افکار باطنی

مرا دستمالی نکن. من می‌دانم برای چه می‌جنگیم و با کی جنگ می‌کنیم و می‌دانم که پیروز

خواهیم شد. اصل مطلب هم همین است.»

با یادآوری خاطره‌ای لبخند زد و همچنان که به استو کمان نگاه می‌انداخت، چنین

حکایت کرد:

— «پارسال در اوکراین در یک واحد بودم. دائم زیر فشار شدیدی بودیم. تلفات

زیادی دادیم. حتی ناچار شدیم، زخمی‌ها را جا بگذاریم بعدش محاصره شدیم. دستور دادند

که یک نفر باید شب از خط سفیدها رد بشود و خودش را به پشت آنها برساند و یک پل را

روی رودخانه منفجر بکند، تا جلوی رسیدن یک قطار زرهی را بگیرد. داوطلب می‌خواستند.

اما هیچ کس داوطلب نشد. کمونیست‌هایی که بین ما بودند — فقط چند نفری می‌شدند —

پیشنهاد قرعه‌کشی دادند. ولی من خوب فکر کردم و داوطلب شدم. مین‌ها، یک فیوز

تاخیری و کبریت را برداشتم، به رفقا خداحافظ گفتم و رفتم. شب تاریک و مه‌آلودی بود.

بعد از دویست قدم، سینه‌خیز از لابه‌لای چاودارهای درو نشده و بعد یک آبکند، جلو رفتم.

وقتی که از آبکند بیرون می‌خزیدم، یادم می‌آید که یک پرنده درست از زیر دعاغم پر پر زد

و رفت. از بیست قدمی پست نگهبانی رد شدم و به پل رسیدم. یک واحد مسلسل از آنجا

دفاع می‌کرد. دو ساعت تمام همانجا دراز کشیدم و منتظر موقع مناسب ماندم، بعد مین را

کار گذاشتم و زیر پالتوام مشغول کشیدن کبریت شدم ولی شبنم خیشان کرده بود و آتش

نمی‌گرفتند، چون گذاشته بودمشان توی جیب بغلم و روی شکم سینه‌خیز آمده بودم. آن وقت

وحشت برم داشت. نزدیک سحر بود، دستم می‌لرزید و عرق می‌ریخت توی چشمهام، به خونم

گفتم: [کار خراب شد، اگر اینجا را منفجر نکنم، خودم را با تیر می‌زنم]، هی کبریت

کشیدم تا بالاخره یکی از آنها گرفت و فیوز را روشن کردم و خودم وسط برفگیرهای

بارانداز قايم شدم. وقتی که مین منفجر شد، تماشائی بود؛ دوتا مسلسل شروع به شلیک

کردند و چندسوار درست از پیخ گوشم بتاخت رد شدند. ولی پیدا کردن من توی شب

تاریک کار آسانی نبود. خودم را از برفگیرها به مزرعه رساندم. تازه آن وقت بود که —

می‌دانید، جان از دست و پام رفت و نمی‌توانستم حرکت کنم. دراز کشیدم. موقعی که به

سمت پل می‌رفتم، خیلی سرحال بودم. ولی برگشتن واویلا بودا دراز کشیده بودم و حال

و روزم مثل حال و روز سگ بود... البته، هرطور بود بالاخره برگشتم. روز بعد راجع به

زجری که از کبریت‌ها کشیدم برای بچه‌ها صحبت می‌کردم، که یکی‌شان پرسید: [پس

فندکت کجا بود؟ گم شده بود؟] من دست به جیبم زدم، همانجا بود. آوردمش بیرون و

تا زدم روشن شد!»

از یک درخت‌زار دور دست سپیدار، دو کلاغ در باد تند سیر، به سرعت در اوج پرواز

می کردند. چنین می نمود که باد کلاغ ها را هر بار به جلو پرتاب می کند. هنوز دوپست یارد باستون فاصله داشتند که توپ های روی تپه کروتفسکی پس از ساعتی سکوت باز به غرش درآمدند و گلوله های روزه کشان فرا آمد. در آن لحظه که گفתי روزه این گلوله در آستانه قطع شدن بود، یکی از کلاغ ها چون پرکاهی در گردباد به شدت تکان خورد و در حالیکه بالهایش را در تلاش نجات خود خمانده بود، چرخ زنان چون برگی بزرگ و سیاه رنگ به سمت زمین فرو افتاد.

یکی از سربازان سرخ که پشت سر استوکمان می آمد، ستایشگرانه گفت: «پرواز به سوی مرگ! عجب چرخ می زند!»
فرمانده گروهان سوار بر اسبی کهر و بلندبالا، چهارنعل گشت و برف گدازنده را به هوا پاشید.

— «به خط...!»

سه سورتمه حامل مسلسل به سرعت عبور کردند و بر سراپای ایوان آلکسی به ویج که خاموش در ردیف بیرونی گام برمی داشت، برف پاشیدند. یکی از مسلسل چی ها از سورتمه دوم بیرون افتاد و قهقهه خنده سرخ ها را بلند کرد؛ سرانجام راننده سورتمه دشنام گویان اسبها را برگرداند و مسلسل چی به درون سورتمه جست.

۴۱

لشکر یکم نیروهای شورشی، کارگینسکایا را مرکز مقاومت خود در برابر سرخ ها قرار داد. گریگوری مله خف، ارزش سوق الجیشی موقع کارگینسکایا را کاملاً دریافته و مصمم بود که در تحت هیچ شرایطی آنجا را از دست ندهد. در طول ساحل چپ رود چیر، ارتفاعاتی وجود دارد که قزاقان از فراز بلندی سرکوب آنها می توانستند به نحوی عالی از خطوط خود دفاع کنند. در پائین، در ساحل دیگر رود چیر، کارگینسکایا و در پشت آن، دشت کیلومترها به سمت جنوب امتد بود، که جا به جا با دره ها و آبکندها پر شده می شد. گریگوری شخصاً موضع آتشبار خود را که سه قبضه توپ داشت، نه چندان دور از پشته ای پوشیده از درختان بلوط، که بر بخش مسلط و برای دیدبانی نقطه ای بی مانند بود، انتخاب کرد.

هر روز در اطراف کارگینسکایا نبرد درمی گرفت. سرخ ها معمولاً از دو سمت حمله می کردند: از دشت، از سمت جنوب، و به محاذات رودخانه از سمت مشرق. قزاقان که در پشت این شهر کوچک در خطی به طول دوپست یارد، امتداد یافته بودند، گهگاه آتش می کردند. آتش سرخ ها تقریباً همیشه مجبورشان می کرد که از کارگینسکایا و قصر تند شیب آبکندهای تنگ به تپه ها عقب نشینی کنند. اما سرخ ها نیروی کافی برای عقب تر راندن آکان نداشتند. پیشروی سرخ ها به علت نداشتن سوار نظام به شدت لطمه می خورد، زیرا سوار نظام می توانست قزاق ها را دور زده و آنان را به عقب نشینی بیشتر ناچار کند، آنگاه، پیاده نظام که در خارج از شهر با ترلزل وقت تلف می کرد، برای انجام عملیات دیگر آزاد می شد. استفاده از پیاده نظام برای چنین مانوری امکان نداشت، زیرا در هر لحظه سوار نظام قزاق می توانست

بر سربازان پیاده بتازد و آنان را درهم بشکند.

شورشیان از امتیاز شناسائی کامل منطقه نیز برخوردار بودند، و هیچ فرصتی را برای فرستادن سواران از طریق دره‌ها برای حمله به جناح و عقب‌نشینی از دست نمی‌دادند و مدام سرخ‌ها را تهدید و حرکاتشان را خنثی می‌کردند.

در این حین گریگوری برای درهم شکستن دشمن نقشه‌ای کشید. قزاق‌ها می‌بایست عقب‌نشینی و تظاهر به شکست کنند، و سرخ‌ها را به کارگینسکایا بکشانند و در همین احوال يك هنگ سوار با حرکتی جناحی از میان دره‌ها از قفا به آنان حمله‌ور شود. این نقشه تا آخرین جزئیات مورد مذاقه قرار گرفت. فرماندهان یگانهای گوناگون طی جلسه‌ای در شامگاه پیش از اجرای نقشه تعلیمات دقیق گرفتند. قرار شد حرکت جناحی در سهیده‌دم، که استار آسان‌تر است آغاز شود. همه چیز بمانند الفباء ساده بود. گریگوری پس از بررسی و سنجش دقیق هر امکان و هر چیزی که ممکن بود غفلتاً مانع اجرای نقشه شود، دو لیوان ودکای خانگی سر کشید و بدون لخت شدن، خود را روی بستر انداخت و پالتو مرطوبش را روی سرش کشید و به خوابی مرگ‌آسا فرو شد.

بامداد روز بعد سرخ‌ها کارگینسکایا را گرفتند. بخشی از پیاده‌نظام قزاق از کوچه و خیابان به تپه‌ها گریختند تا سرخ‌ها را به دنبال خود بکشانند. دو مسلسل که روی سورتمه سوار کرده بودند، فراریان را زیر آتش گرفت و سربازان سرخ با تانی در شهر كوچك پراکنده شدند.

گریگوری که سوار بر اسب ترديك یکی از توپها ایستاده بود، پیاده‌نظام سرخ را تماشا می‌کرد که کارگینسکایا را اشغال و ترديك رود چیر تجمع کردند. قرار بر این بود که با نخستین شلیک توپ دو سواران قزاق که در پای تپه‌ها در باغ‌ها پنهان شده بودند، دست به حمله بزنند و در همین حین هنگ مأمور دور زدن سرخ‌ها از عقب به اینان حمله‌ور شود. فرمانده آتشبار می‌خواست اولین گلوله را به سورتمه حامل مسلسلی که چهارنعل به سوی کارگینسکایا می‌تاخت، شلیک کند، اما در همان لحظه دیدبان گزارش داد که يك نیروی سرخ با آتشبار از سمت مشرق از روی پلی در فاصله سه ورستی در حال پیشروی است. گریگوری بی‌آنکه چشم از دوربین برگیرد، توصیه کرد: «با خمپاره به طرفشان شلیک کنید.»

توپچی، به چابکی هدف‌گیری و خمپاره‌انداز با غرضی سنگین آتش کرد و ضمن لگد زدن، زمین را در پشت خود شیار زد. همان خمپاره اول درست زمانی به انتهای پل اصابت کرد که دومین توپ آتشبار از روی آن می‌گشت. خمپاره اسبها را درهم پیچید و بعداً معلوم شد که فقط یکی از شش اسب سالم باقی مانده است.

ترکش خمپاره سر راننده ارابه را از تن جدا کرد. گریگوری با دوربین دید که ستون زرد و خاکستری دود جلوی توپ به هوا بلند شد؛ و اسبها که در دود محاط شده بودند، رم کردند و خدمه آن افتادند و گریختند. سرباز سواری که ترديك ارابه بود همراه اسبش از جا کنده شد و هر دو پروازکنان از بالای پل به روی قشر یخ‌زده رودخانه سقوط کردند. توپچی‌ها انتظار چنین موفقیتی را با نخستین شلیک نداشتند. يك لحظه سکوت پیرامون خمپاره‌انداز قزاق‌ها را فرا گرفت و تنها دیدبان که روی پشته‌ای در فاصله کمی از آنان ایستاده بود، به فریاد چیزی گفت و دستش را تکان داد.

در همان لحظه «هورا»ی بی‌هیجانی از میان انبوه درختان رشد نکرده باغ‌های آلبالو و میوه، بلند و تق تق شلیک تفنگ شنیده شد. گریگوری احتیاط را به باد فراموشی سپرد و از تپه به پائین شتافت. سربازان سرخ در کوچه‌ها پا به فرار گذاشته بودند و گریگوری همه‌زمانظم صداها، فرمانهای مقطع و شلیک گلوله‌ها را می‌شنید. یکی از سواران سلسله‌دار سرخ‌ها چهارنعل از دامنه‌ای بالا می‌رفت، اما تقریباً ناگهانی، نه چندان دور از گورستان، به سرعت دور زد و از بالای سر سربازان سرخ، قزاقان را که از باغ‌ها بیرون می‌ریختند، زیر رگبار گرفت.

گریگوری به عبث افق را در جستجوی نشانه‌ای از سواران نظام قزاق از نظر می‌گذرانید. هیچ اثری از سواران دیده نمی‌شد. سربازان جناح چپ ارتش سرخ به سمت پلی می‌دویدند که کارگینسکایا را با روستای مجاور آرخیپفکا Arkhipovka مرتبط می‌ساخت، و در همین حین جناح راستشان هنوز از کارگینسکایا بیرون می‌ریختند و در زیر آتش قزاقان که دو خیابان را در نزدیکی رودخانه چیر در دست داشتند، از پا می‌آمدند.

سرانجام نخستین، سپس دومین، سومین و چهارمین اسواران سواران نظام قزاق از پس تپه‌ها پدید آمدند؛ به خط زنجیر گسترش یافتند و به تندی به سمت چپ هجوم بردند تا انبوه سربازان منهزم شده سرخ را از دم تیغ بگذرانند. گریگوری که دستکش خود را در دست می‌فشرد، بی‌تابانه سیر نبرد را دنبال می‌کرد. سواران نظام قزاق به سرعت به جاده اصلی رسید و سربازان سرخ برگشتند و تک تک یا دو به دو، یا در گروه‌های کوچک به سمت روستای آرخیپفکا پا به فرار گذاشتند. در اینجا بود که فراریان با آتش پیاده‌نظام قزاق رویارو شدند و یک‌بار دیگر روی گردانده و به طرف جاده دویدند. فقط معدودی از سربازان ارتش سرخ توانستند حلقه محاصره را بشکافند و خود را به کلیموفکا Klymovka برسانند.

روی تپه قزاقان در سکوتی هولناک سربازان سرخ را از دم تیغ گذرانند. سواران نظام قزاق برگشت و رو به سوی کارگینسکایا آورد و چون باد سرد در پی سرخ‌ها نهاد، نزدیک یک پل در حدود سی سرباز سرخ بی‌آنکه امید گریختن داشته باشند، راهشان بسته شد و به دفاع از خود کمر بستند. اینان یک قبضه مسلسل و مقادیر فراوان فشنگ داشتند. پیاده‌نظام شورشی تازه از باغ‌ها بیرون ریخته بود که مسلسل با سرعتی تب‌آلود به فریاد آمد؛ قزاقان خود را بر زمین انداختند و سینه‌خیز در پی یافتن جان‌پناه برآمدند. گریگوری از محفل دیدبانی قزاقان خود را دید که مسلسلی را از وسط کارگینسکایا می‌کشاند و می‌برند. این عده در کنار یکی از خانه‌های حاشیه شهر مردد ماندند و آنگاه به داخل خانه دویدند. چند دقیقه بعد مسلسلشان از بالای بام انبار گندم صدا سر داد. گریگوری با دوربین خود مسلسل‌چی‌ها را می‌دید. یکی‌شان روی پشت‌بام با پاهای از هم گشاده پشت سپر مسلسل دراز کشیده بود؛ یکی دیگر نوارهای فشنگ را دور بدن خود پیچیده بود و از نردبان بالا می‌رفت. آتشبار قزاق به یاری پیاده‌نظام خودی شتافت و آتش خود را روی گروه سرخ‌ها متمرکز کرد. پاترده دقیقه بعد مسلسل سرخ‌ها دفعتاً زبان در کام کشید، «هورا»ی بی‌هیجان بلند شد و هیاکل قزاقان سوار در میان تنه‌های لخت درختان بید پدید و ناپدید شد.

پایان کار فرا رسیده بود.
به فرمان گریگوری ساکنان کارگینسکایا و آرخیپفکا اجساد یکصد و چهل و هفت

سرباز کشته سرخ را به گودال کم عمقی که درست در کنار دهکده کنده بودند، کشیدند و به خاک سپردند. قزاق شش ارابه دو چرخه حامل مهمات را با اسبهایشان، یک مسلسل آسیب دیده، و چهل و دو ارابه باری با ساز و برگ، به غنیمت گرفتند. قزاقها چهار کشته و پانزده زخمی داده بودند.

پس از این پیکار در پیرامون کارگینسکایا یک هفته از نبرد خبری نبود. فرماندهی سرخ قوای خود را علیه لشکر دوم شورشیان به میدان آورد، این لشکر را مجبور به عقب نشینی کرد، و به زودی چند دهکده را در بخش میگولینسکایا به تصرف در آورد. هر روز صدای شلیک توپ از دور دست، در کارگینسکایا شنیده می شد، اما اخبار مربوط به سیر نبرد دیر به دیر می رسید و دورنمای روشنی از وضع ترسیم نمی کرد.

در خلال همین روزها، گریگوری در تلاش برای رهائی از اندیشه های ملال آور و فکر حوادثی که در پیرامونش می گذشت و شرکت مستمر خود او در این حوادث، سخت به باده پیمائی روی آورد. شورشیان دچار کمبود شدید آرد بودند و قزاقها به کرات ناچار می شدند گندم آب پز بخورند، زیرا آسیابها قادر به رفع نیاز ارتش نبودند. اما از آنجا که ذخایر هنگفتی از غله موجود بود، از لحاظ ودکای خانگی کمبودی نداشتند و به فراوانی می نوشیدند. کم نبودند افرادی که در حالت مستی به جنگ می رفتند. در یک مورد یک اسواران کامل قزاق نیمه مست دست به حمله زد، چهارنعل به مقابله یک مسلسل شتافت و تقریباً به طور کامل نابود شد. برای گریگوری ودکا به وفور فراهم می شد، زیرا گماشته اش، پراخورزیکف، در تهیه مشروب ید طولائی به هم رسانیده بود. پس از نبرد کارگینسکایا، پراخور به خواست گریگوری سه قرابه ودکا آورد و عده ای مطرب دعوت کرد، و گریگوری که به سبب رهائی از فشار دغدغه احساس نشاط می کرد و در پی فراموش کردن افکار خود بود، تا طلوع آفتاب با قزاقها باده گساری کرد. صبح برای خلاصی از مخموری یک لیوان و باز لیوانی دیگر خورد. و شب بعد دوباره خواهان می و مطرب شد و باز در ضوای صداها و هلهله شادی سربازان، و آنچه سراب سرخوشی راستین بود و بر واقعیت سخت و خشن پرده می کشید، غرقه در خوشگذرانی شد.

میل به باده نوشی به سرعت در او به صورت عادت درآمد. صبح، همینکه پشت میز می نشست، گرایش غلبه ناپذیر به ودکا احساس می کرد. بسیار می نوشید، اما هرگز بیشتر از حد نمی آشامید و همیشه روی پاهایش محکم و استوار بود. حتی وقتی که دیگران مستانه در زیر میزها و کف اتاق خفته و خود را با پالتو پوشانده بودند، او همچنان هشیار می نمود، اگر چه رخسارش رنگ پریده و چشمانش بی فروغ بود و غالباً سرش را بین دستهایش فشار می داد.

پس از چهار روز باده گساری لاینقطع، آثار این زیاده روی در او نمایان شد: زیر چشمهایش کبود و پف کرده و نگاهش به طرزی ناهنجار عبوس شد. روز پنجم پراخورزیکف با لبخندی نویدبخش به او پیشنهاد کرد:

— «اشب با من بیا لیخاویدف، پیش یک زن خوشگل. باشد؟ ولی مبادا فرصت را از دست بدهی. گرچه من طعمش را نچیده ام ولی می دانم که عین هندوانه رسیده شیرین است. اما ناکس خیلی سلیطه و وحشی است. نباید توقع داشته باشی همان دفعه اول به وصالش برسی، اصلاً نمی گذارد دست به تنش بزنی. اما در ودکاکشی رو دست ندارد. در

تمام دهات چیر کسی بهتر از او ودکا نمی گیرد.»
پراخور با لحن تصادفی ساختگی گفته اش را پایان داد:
«شوهرش به آن طرف دوتسی فرار کرده.»

شامگاه همان روز به لیخاویدف رفتند. همراهان گریگوری عبارت بودند از ریابچیکف و یرماکف، دو تن از فرماندهان اسواران او، آلکسی شامیل یک دست، و مدودف، فرمانده لشکر چهارم که برای بازدید به لشکر یکم آمده بود. پراخورزیکف از بقیه جلوتر می رفت. پس از رسیدن به ده اسبش را به قدم معمولی درآورد، به پسکوچه ای پیچید و دروازه کوچکی را که به یک خرمنگاه باز می شد، گشود. اسب گریگوری با اشاره شلاق از روی کپه بزرگ نیمه آب شده برف دم دروازه خیز برداشت، یک لحظه گیج شد، بعد به خود آمد و خرناسی کشید و به حالت یورتمه وارد حیاط شد. ریابچیکف پیاده شد و دهنه اسب را گرفت و حیوان را با خود جلو کشید. پنج دقیقه به دنبال پراخورزیکف از پشته های کاه و خرمنهای علوفه، سپس از یک باغ آلبالو که درختانش شاخه های لغت داشتند، عبور کردند. جام طلایی هلال ماه در آسمان نیلگون؛ ستارگان چشمک زن؛ سکون و سکوت جادویی گسترده از هرسو، چنان بود که فقط صدای پارس سگی از دور و طنین سم اسبهای سواران شنیده می شد. نقطه زرد رنگ چراغی در زمینه تاریک آسمان تابید و نمای خانه ای بزرگ و گالی پوش پدیدار شد. پراخورزیکف روی اسبش دولا شد و دروازه ترکه باف غرغری خانه را باز کرد. تصویر ماه در چاله آب یخ بسته ای در پای پلکان می درخشید. اسب گریگوری با سم خود لبه یخ را شکست و نفس زنان ایستاد. گریگوری از اسب به زیر جست، لگام را به دور نرده پلکان پیچید و به ایوان رفت. قزاقان دیگر همه کنان و در حال گفت و شنود پیاده شدند و به دنبال او رفتند.

گریگوری، کورمال کنان، دستگیره را پیدا و در را باز کرد و به آشپزخانه بزرگی وارد شد. یک زن جوان قزاق، فربه اما زیبا چون کبک، با رخساری سبزه و ابروانی سیاه و خوش ترکیب پشت به اجاق ایستاده بود و جوراب می بافت. بالای بخاری، دخترکی مو بور، شاید نه ساله، خوابیده و یک دستش آویزان شده بود.

گریگوری بی آنکه بالاپوش خود را در بیاورد، پشت میز نشست و پرسید: «ودکا داری؟»

زن، بی آنکه به گریگوری نگاه کند و یا دست از بافتن جوراب بردارد، جواب داد:

«فکر نمی کنی اول باید عصر به خیر بگویند؟»

«باشد، اگر دلت می خواهد، عصر به خیر. ودکا داری؟»

زن ابروانش را بالا برد، چشمان گرد میشی اش خندان شد، به صدای گام هائی که از پلکان می آمد گوش داد و گفت:

«من یک خرده ودکا دارم. ولی مثل اینکه عده شماها که می خواهید شبزنده داری

کنید، زیاد باشد، مگر نه؟»

«بله. تمام لشکر.»

ریابچیکف از دم در با جست و خیز، رقص کنان وارد شد. شمشیرش را می چرخاند و با کلاه پوستش به چکمه های ساق بلند خود می کوبید. بقیه قزاق ها به داخل هجوم آوردند. یکی شان با یک جفت قاشق چوبی ضرب رقص تندی گرفت. پالتوهاشان را روی تخت خواب

روپهم ریختند و اسلحه‌شان را روی نیمکت‌ها گذاشتند. پراخور برای چیدن میز به کمک زن شتافت. آلکسی‌شامیل یک دست برای آوردن کلم‌شور به زیرزمین رفت، در برگشتن زمین خورد و با تکه‌های بشقاب شکسته و مقدار زیادی کلم‌شور که در دامن پالتواش ریخته بود، به اتاق آمد.

تا نیمه‌شب دو کوزه ودکا و مقادیر بی‌حساب کلم‌شور خوردند. بعد تصمیم گرفتند گوسفندی سر ببرند. پراخور کورمال‌کنان، گوسفندی از آغل بیرون کشید و یرماکف با یک ضربت شمشیر سر حیوان را جدا کرد. زن آتش افروخت و دیگ گوشت را بار گذاشت. بار دیگر صدای ضرب رقص قاشق‌های چوبی شنیده شد و ریابچیکف به رقص درآمد. پاهایش را به طرفین پرتاب می‌کرد، با دست به ساق چکمه‌های خود می‌کوفت و با صدائی زیر اما گوش‌نواز می‌خواند.

یرماکف نعره می‌زد: «من می‌خواهم کیف کنم!» و با شمشیرش استحکام چارچوب پنجره را امتحان می‌کرد. گریگوری که یرماکف را به خاطر شجاعت استثنائی و بی‌باکی قزاقی‌اش دوست می‌داشت، با پیاله‌ی مسی خود روی میز کوبید و فریاد کشید:

— «خارلامپی Kharlampy، خریّت نکن!»

یرماکف، فرمانبردارانه شمشیرش را در نیام کرد و با ولع لیوانی ودکا برداشت. آلکسی یک‌دست که پهلوی گریگوری نشسته بود، می‌گفت: «من در یک چنین حال خوشی حتی از عزرائیل نمی‌ترسم. گریگوری پاتنه‌لی‌یه‌ویچ، شما مایه افتخار ما هستید! اگر شما نبودید همه ما تا حالا به آن دنیا رفته بودیم! بیایید یک پیک دیگر با هم بزنیم...! پراخور، لیوانها را پر کن!»

اسبها بدون زین و بدون پابند پای پلکان ایستاده بودند و قزاق‌ها به نوبت برای سرکشی به آنها می‌رفتند.

تازه سپید می‌زد که گریگوری احساس کرد مست می‌شود. گوئی صدای دیگران را از دور می‌شنید. با چشمان خون گرفته به سنگینی بالا را می‌نگریست و با تلاش شدید اراده حواس خود را جمع نگه می‌داشت.

یرماکف، گریگوری را در بغل گرفت و نعره کشید:

— «باز هم سردوشی طلائی‌ها بر ما حکومت می‌کنند! دولت را توی چنگشان گرفته‌اند.»

گریگوری دستهای او را از خود دور کرد و پرسید:

— «کدام سردوشی‌ها؟»

— «در ویه‌شنسکایا، یعنی می‌خواهی بگوئی که نشیده‌ای؟ یک شاهزاده قفقازی آنجا همه کاره است! سرهنگ است. می‌کشمش! ملاحظه من جانم را فدای تو می‌کنم: ما را ترک نکن! قزاق‌ها غرولند می‌کنند. ما را ببر به ویه‌شنسکایا تا همه‌شان را بکشیم و آنجا را آتش بزنیم. ایلیا کودینف، سرهنگ، همه را! حکومت آنها بس است! بیا هم با سرخ‌ها بجنگیم و هم با کادت‌ها. من این را می‌خواهم!»

— «سرهنگ را می‌کشیم. با نقشه اینجا مانده... خارلامپی! خوب است تسلیم حکومت شوروی بشویم. راه ما غلط است.»

گریگوری ناگهان یکی دو دقیقه هوش و حواس خود را باز یافت و لبخندکی زد.

— «شوخی می‌کنم. می‌زنم، یرماکف.»

مدوف با لحن جدی گفت:

«چرا شوخی، ملاحظه؟ این موضوع خیلی هم جدی است. ما می‌خواهیم دولت را زیر و رو کنیم. همه‌شان را با اردنگی بیرون می‌اندازیم و تو را جای آنها می‌نشانیم. من با قراق‌ها صحبت کرده‌ام و همه‌شان موافق‌اند. به کودینف و دار و دست‌اش می‌گوئیم: [بزنید به چاک! شماها به درد ما نمی‌خورید!] اگر رفتند که فیهالمراد. ولی اگر نرفتند يك هنگ می‌فرستیم به ویه‌شنسکایا و جاروشان می‌کنیم، مرده‌شو برده‌ها را!»

گریگوری خشنناک غرید: «دیگر از این حرف‌ها نزنید!»

مدوف شانه بالا انداخت، از سر میز رفت، و دیگر ودکا نیاشامید. ریابچیکف، که در گوشه‌ای تاقیاز افتاده و سرش از نیمکت آویزان شده و يك دستش کف خاکی اتاق را می‌خراشید، به آهنگی شکوه‌آمیز آواز سر داد:

بیا ای بینوا دلدار، سر بر سینه‌ام بگذار
سر خود را بیا بر سینه‌ام بگذار، ای دلدار
سرت خسته، سرت سرگشته و مدهوش و سنگین است
سر مدهوش و سنگین را بنه بر سینه‌ام ای یار.*
و آلکسی‌شامیل صدای بم و خف‌اش را با آوای زیر و سوگمندانه او درآمیخت:

بر سینه تو آه‌کشان جان دادم

اندوه زده، ناله‌کنان افتادم

اندوه زده، ناله‌کنان افتادم

لب‌ها به وداع واپسین بگشادم:

بدرود، نگار دلکش دیرینم،

بدرود، که رفت، هستی شیرینم.**

سایه‌ها در بیرون به رنگ بنفش روشن درمی‌آمد که زن میزبان گریگوری را به اتاق جلویی برد و همچنانکه او را با يك دست نگهداشته بود، با دست دیگر یرماکف را که با يك تنگ ودکا به دنبالشان می‌آمد، عقب راند و گفت:

* ترجمه تحت‌اللفظی شعر چنین است:

بیا و سر بگذار، جوانک بینوای من،

بیا و سر بگذار، عزیزم.

سر بینوایت، سر سنگینت را،

سرت را که چنین از خستگی فرو افتاده است.

این طرف، آن طرف — بگذار بیارامد،

بگذار بر سینه سپید من بیارامد.

برگردان به نظم از مترجم است.

* ترجمه تحت‌اللفظی شعر چنین است:

آنگاه که بر سینات جان می‌میردم،

اندوه‌گین و سنگین، آه کشیدم،

اندوه‌گین و سنگین، آه کشیدم،

و يك بار برای همیشه گفتم: بدرود، عشق دیرینم، بدرود،

بدرود — تا ابد، برگردان به نظم از مترجم است.

«به اندازه کافی به خوردش داده‌اید! دیگر بس کنید، جانورها! مگر نمی‌بینی که حالش هیچ خوب نیست؟»
 یرماکف که تلو تلو می‌خورد و ودکا را از تنگ می‌ریخت، چشمکی زد و گفت:
 — «فعلاً پهلوش بخواب؛ چون چیزی از او نمی‌ماسد.»
 — «به تو مربوط نیست. تو که پدرم نیستی.»
 یرماکف قهقهه‌زنان گفت:
 — «يك قاشق هم با خودت بیا»
 و از شدت خنده مستانه نقش زمین شد.

زن، گریگوری را به اتاق کشاند و روی بستر خواباند، و با بیزاری و شفقت بالای سرش نشست و به سفیدی مرده‌آسای صورت و چشمان بی‌حرکتش خیره شد. موهای او را نوازش کرد و آن‌قدر انگشتانش را لای موهای او کشید تا به خواب رفت. بعد پهلوی دخترش بالای بخاری جا انداخت تا بخوابد؛ ولی شامیل نمی‌گذاشت بخواب برود. سرش را وسط بازوهایش گذاشته بود و مثل اسب خرناس می‌کشید، سپس ناگهان بیدار می‌شد و با عربده آوازی می‌خواند. آنگاه باز سرش را روی دستش می‌گذاشت و چند دقیقه می‌خوابید، بعد دوباره هراسان از خواب می‌پرید و بار دیگر صدا به آواز خواندن بلند می‌کرد.

۴۲

گریگوری روز بعد، پس از بیدار شدن، گفته‌های یرماکف و مدونف را به یاد آورد. او که به رغم باده‌پیمائی یکسره از خود بی‌خود نشده بود، بدون دشواری بسیار گفت و — شنودشان درباره سرنگون کردن دولت را به‌خاطر آورد و یکباره دریافت که محفل باده‌گساری در لیخاوبدف به عمد و برای تحصیل حمایت او از این نقشه، ترتیب داده شده است. قزاقان چپ‌گرائی که در نهان رؤیای جدائی کامل از بقیه سرزمین دن و تشکیل خرده دولت شورائی خود را بدون شرکت کمونیست‌ها در سر می‌پروراندند، به تسوطه علیه کودینف پرداخته بودند، چرا که این یکی آشکارا تمایل خود را برای بازگشت به دوتس و پیوستن به نیروهای ارتش سفید ابراز داشته بود. دسیسه‌چینان نتایج فاجعه‌بار کشمکش در درون اردوگاه شورشیان را در نمی‌یافتند و تشخیص نمی‌دادند که نیروهای سرخ، گرچه در دوتس متوقف مانده بودند، هر لحظه امکان داشت بازگردند و آنان را با نفاق‌هاشان یکجا بروبند. گریگوری به چابکی از بستر جست و با خود گفت: «چه بازی بچه‌گانه‌ای.» رخت پوشید و یرماکف و مدونف را به اتاق خواند و در را به تندی پشت سرشان بست و گفت:

— «گوش کنید، برادرها! فوراً حرفهای دیشب را از سرتان بیرون کنید، غرولند هم راه نیاندازید، و الا به ضررتان تمام می‌شود. مهم نیست چه کسی فرهانده باشد. قضیه، قضیه کودینف یا یکی دیگر نیست، بلکه واقعیت این است که ما مثل مورچه توی طاس لغزنده افتاده‌ایم و همین امروز و فرداست که بیافتیم پائین و از بین برویم.»
 و با لحنی آمرانه، بی‌آنکه چشم از چهره عبوس و بی‌اعتنای مدونف برگیرد، ادامه داد:

«ما نباید هنگامان را به ویشنسکایا بیریم، بلکه باید رهسپار میگولین در کراسناکوتسکایا بشویم. بله، درستش این است، کندرات. بهتر است که تو دست از تحریک و آشوب برداری. خوب فکر کن تا خودت بفهمی که اگر ما بخواهیم از رؤسامان خلاص بشویم و توطئه بچینیم، کارمان ساخته است. ما باید یا به طرف سرخ‌ها برویم یا سفیدها. راه میانه‌ای وجود ندارد: یا این یا آن یکی خرد و خمیرمان می‌کند.»

برماکف که رو برمی‌گرداند، به او گفت: «تو نباید راجع به حرف‌هایمان چیزی به کسی بگوئی.»

«همین‌جا تمام می‌شود، اما فقط به این شرط که شماها دست از تحریک کردن قزاق‌ها بردارید. راجع به کودینف و مشاورینش چه می‌گوئید؟ تا وقتی که من فرماده لشکر باشم آنها نمی‌توانند همه‌کاره باشند. اینها يك مشت افراد بیچاره‌اند و سعی دارند ما را با کادتها قاطی کنند، شما می‌توانید از این کار سرپیچی کنید. ولی، به هر صورت، ما باید کجا برویم؟ راهی به رویمان باز نیست؛ توی هچل افتاده‌ایم.»

مدودف، به اکراه تصدیق کرد: «درست می‌گوئی.» و برای نخستین بار از وقتی که وارد اتاق شده بود، چشمان ریز پف کرده‌اش را به چهره گریگوری دوخت.

گریگوری دو روز دیگر را در دهکده‌ای پیرامون کارگینسکایا به باده‌پیمائی گذراند و زندگی تهی شده‌اش را در عالم مستی سپری کرد. حتی نمود زینش بوی ودکا گرفته بود. زنان و دخترانی که غنچه دوشیزگی‌شان چیده شده بود، در آغوش او می‌غنودند و ساعتی با وی عشق می‌ورزیدند. امنا هر بامداد، گریگوری سیراب از آب آتشین عشق‌بازی دوشینه با بی‌قیدی اندوهناکی می‌اندیشید: «من در زندگی خودم همه چیز را تجربه و امتحان کرده‌ام. با زنها و دخترها عشق‌بازی کرده‌ام، در دشت اسب تاخته‌ام، از لذت پدر شدن برخوردار شده‌ام، آدم کشته‌ام و با مرگ دست و پنجه نرم کرده‌ام، و در زیر این آسمان آبی کیف کرده‌ام. زندگی چه چیز تازه‌ای می‌تواند به من نشان بدهد؟ هیچ! پس می‌توانم بمیرم! زیاد وحشتناک نیست. می‌توانم مثل آدم پولداری که قمار می‌زند، در جنگ بی‌پروا جلو بروم. چیز زیادی نمی‌بازم.»

کودکی چون یکشنبه‌ای آفتابی در حافظه‌اش جولان داشت: لانه‌های سارها، پاهای برهنه خود او بر خاک داغ، دن، که با آن سکون شاهوار، کرانه‌های جنگلی خود را باز می‌تاباند، چهره‌های کودکانه دوستانش، رخسار جوان مادرش.

گریگوری با دست چشمان خود را بست. دوستان قدیم، چهره‌های قدیم، صداهای از یاد رفته، گوشه‌هایی از گفتگوها، خنده‌ها. خاطره‌اش به سوی دشت محبوب معطوف شد و ناگهان، درجه خود را در برابر او گشود. جاده تابستانی، که از دشت می‌گذشت، ارابه گاوی و پدرش که در آن نشسته بود، زمین شخم خورده و بافه‌های زرین گندم درویده، نقطه‌های سیاه کلاغان در جاده. خاطره‌اش همچنان که در میان یادهای بازنیافتنی گذشته پرسه می‌زد، با آکسینیا مصادف شد. با خود گفت: «عشق من، عشقی که هرگز فراموشش نخواهم کرد!» و با اثرجار خود را از زنی که در کنارش خفته بود، دور کرد. آه‌کشان، بی‌صبرانه منتظر صبح ماند و هنوز آفتاب درست خاور را طلاکاری نکرده بود که از جا جست، دست و رو شست و به سراغ اسبش رفت.

۴۳

قیام چون حریق بلعنده دشت، گسترده می‌شد. اما جبهه‌ها بماتند انگشتی پولادین بخشهای شورشی را در بر گرفته بود. سایه سرنوشت چون داغی بر چهره مردان نقش بسته بود. قزاقان با مرگ بازی می‌کردند و برای بسیاری از ایشان، به جای آن سوی سکه که «شیر» می‌شود، «خط» بر زمین می‌افتاد. جوانان با حرارت می‌زیستند و عشق می‌ورزیدند و من‌ترها آن قدر ودکا می‌آشامیدند تا آنکه دیگر نمی‌توانستند روی پا بایستند. سر فشنگ و یا پول ورق می‌زدند (فشنگ بیش از پول ارزش داشت)، و مرخصی می‌گرفتند و به خانه می‌رفتند، تا ولو برای يك دقیقه، تنگهایشان را بر زمین گذارند و تبر بردارند، در میان عزیزان خود بیارامند، چپرها را مرمت و یا هرس کنند و یا زیرزمین‌ها را برای کار بهاره آماده سازند. بسیاری از آنان که طعم زندگی در صاج و آرام را چشیده بودند، مت به هنگ خود باز می‌گشتند و چون دوباره هشیار می‌شدند، با کژخوئی دست به حمله می‌زدند و بی‌پروا در برابر مسلسل‌ها سینه سپر می‌کردند. یا، دیوانه از خشم، بی‌آنکه حس کنند که اسبی در زیر ران دارند، غضبناک شبیخون می‌زدند، اسیر می‌گرفتند، و بی‌رحمانه، با درنده‌خوئی بدوی، هر چه می‌خواستند با آنان می‌کردند، آنگاه، برای هدر ندادن فشنگ، به ضرب شمشیر کارشان را می‌ساختند.

بهار سال ۱۹۱۹ با زیبایی خارق‌العاده‌ای می‌درخشید. روزهای ماه آوریل آفتابی و چون آبگینه شفاف بود. بر اوج دسترس‌ناپذیر آسمان نیلی دسته‌های غاز وحشی و کلنگ‌ها، که صدای مسین داشتند، می‌پریدند، و می‌پریدند و برابرها سبقت می‌گرفتند و به صوب شمال پرواز می‌کردند. بر مخمل سبز کم‌رنگ دشت نزدیک برکه‌ها قوهائی که برای تغذیه آمده بودند، چون دانه‌های مروارید می‌پراکندند. در چمنزار آبی بر کرانه رودخانه، مرغان مدام نغمه می‌خواندند و یکدیگر را صدا می‌زدند. غازها بر روی تالابها بانگ می‌زدند و برای پرواز آماده می‌شدند، و مرغابیها لاینقطع از عشق اردکهای ماده صغیر می‌کشیدند. بیدها به نگین‌های سبز آراسته بودند و سپیدارها با جوانه‌های برآماسیده معطر آذین بسته. دشت روشن از سبز جاذبه‌ای جادوئی داشت و سرشار از رایحه دیرینه خاک سیاه برهنه و گیاهان نورسته بود.

حسن جنگ شورشیان، نزدیکی هر قزاق به روستای زادگاهش بود. هرگاه از رفتن به پست نگهبانی و دراز کشیدن در میان بوته‌ها، و بالا و پائین رفتن از تپه و دره در حین گشت‌های شناسائی خسته می‌شدند، از فرمانده اسواران خود اجازه می‌گرفتند، با اسب به خانه برمی‌گشتند و پسران فرسوده و سالخورده و یا پسران نارسیده خود را به جای خویش می‌فرستادند. اسواران‌ها همیشه به اندازه ثابت رزمنده داشتند، اگرچه افراد پیوسته در تغییر بودند. اما برخی از قزاقان زیرک‌تر بودند. همینکه خورشید غروب می‌کرد از محل استقرار شبانه اسواران چهارنعل حرکت می‌کردند، در حدود بیست، سی میل راه می‌پیمودند، و کمی از شب گذشته به خانه می‌رسیدند. شب را با زن یا رفیق‌شان به صبح می‌آوردند در خروسخوان دوم زین بر پشت اسب می‌نهادند و پیش از آنکه راه شیری در آسمان ناپدید

شود، به اسواران خود باز می‌گشتند. بسیاری از قراقان بی‌خیال خوشحال بودند که به رغم جنگی که در اطراف خانه‌شان جریان دارد، زنده مانده‌اند. اینان هر بار که در بازگشت‌های مکررشان به خانه می‌آمدند، به شوخی به همسرشان می‌گفتند: «فعلا نباید مرد.» فرماندهی شورشیان از این امر وحشت داشت که با شروع کشت و کار بهاره، قراقان یکباره اسواران‌ها را ترك گویند. کودینف از هر لشکر دیداری فوق‌العاده کرد و با لحن جدی بسی‌سابقه‌ای اعلام داشت:

— «برای من مهم نیست که باد در مزارع خالی ما بچرد و يك دانه بذر روی زمین کاشته نشود! ولی اجازه نمی‌دهم حتی يك قراق به مرخصی برود. هرکسی که بی‌اجازه در خانه‌اش دستگیر شود، با شمشیر یا گلوله اعدام خواهد شد.»

۴۴

گریگوری در پیکار دیگری در پائین کلیمافکا فعالانه شرکت جست. در یکی از روزهای ماه آوریل، نزدیک ظهر، در انتهای ده، در اطراف خانه‌ها، تیراندازی شد و چند دقیقه بعد صفوف سرخ‌ها وارد دهکده شدند در جناح چپ، ملوانان — خدمه یکی از ناوهای بالتیک — ماهرانه پیشروی کردند و با حمله‌ای بی‌باکانه اسوارانهای قراق را از دهکده بیرون ریختند و آنان را به محاذات دره‌ای واپس راندند.

هنگامی که سرخ‌ها به پیروزی نزدیک می‌شدند، گریگوری، که از روی تپه‌ای نبرد را تماشا می‌کرد، با دستکش خود به پراخور زیکف علامت داد تا اسبش را بیاورد. آنگاه بر زمین جست و با یورتمه سریع به دره‌ای رفت که يك اسواران را در آنجا در ذخیره نگه داشته بود. از میان باغ‌ها و از روی چپر‌ها خود را به اسواران رساند و قراقان را پیاده و در حال راحت‌باش دید. هنوز کمی با سربازان خود فاصله داشت که شمشیر کشید و فریاد زد: «سوار شوید!» در يك لحظه دویست قراق سوار شدند. فرمانده اسواران با اسب به استقبال گریگوری راند و از او پرسید:

— «باید حمله کنیم؟»

چشمان گریگوری برق زد: «بله، وقت هم تنگ است!»

لگام اسب را کشید، پیاده شد و چندین دقیقه را به سفت کردن تنگ زین تلف کرد، در حالیکه اسب عرق کرده و ملتپش سرکشی و بی‌قراری می‌کرد، نمی‌گذاشت تسمه‌ها را محکم کند و از پهلو برای گاز گرفتنش کردن می‌کشید. گریگوری پس از محکم بستن زین پا در رکاب کرد و بدون نگاه انداختن به فرمانده اسواران، که با بهت و حیرت به غرش افزاینده شلیک حریفان گوش می‌داد، تپید زد: «خودم فرمانده اسواران می‌شوم.» و بعد به افراد گفت:

— «تا انتهای ده، دسته به دسته، به پیش!»

نرسیده به دهکده به اسواران فرمان داد آرایش حمله بگیرند، سهولت بیرون آمدن شمشیر خود از نیام را امتحان کرد و پنجاه گام پیشاپیش افراد، آنان را به حالت یورتمه به سوی کلیمافکا پیش برد. برفراز تلی مشرف بر کلیمافکا لحظه‌ای لگام اسب را کشید

و موضع را بررسی کرد. در پائین سربازان سوار و پیاده سرخ به حالت یورتمه و دو عقب نشینی می کردند. گریگوری نیمرخ خود را به سمت اسواران چرخاند.

— «شمشیرکش! به حمله! بچه ها، به دنبال من!»

شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و قبل از همه فریاد «هورا!» برآورد. لرزشی خفیف در بدنش دوید و احساس آشنای سبکبالی آورد؛ چهارنعل به سمت دهکده تاخت. عنان اسب که سفت کشیده شده بود، در دست چپش می لرزید و شمشیر آخته بر بالای سرش در باد صغیر می کشید.

تکه ابر سفید بزرگی که در باد بهاری حرکت می کرد یکی دو دقیقه خورشید را تیره و تار کرد و سایه ای خاکستری، با کندی محسوسی، به گریگوری رسید و از روی تل لغزید. يك دم چشم از خانه های کلیمافکا برگرفت و به سایه خود نگاه افکند. میل توصیف ناپذیر ناآگاهانه ای برای رسیدن به روشنائی گریزان بر زمین، وجودش را فرا گرفت. به اسب خود شلاق زد و حیوان را با حداکثر سرعتش به تاخت درآورد و پس از چند دقیقه چهارنعل دیوانه وار، سر و گردن جلو کشیده اسب با پرتو آفتاب روشن شد و موهای سرخش ناگهان تابشی زرین گرفت. در همان دم در خیابان تیراندازی شد و باد صدای شلیک گلوله ها را به گوش او رساند. يك ثانیه بعد، از میان تندر سمهای اسب خود و صغیر گلوله ها و غریو باد، که از پیخ گوشش می گذشت، صدای رعدآسای چهارنعل اسواران را در پشت سر خود نشنید. گفתי غرش سنگین انبوه اسبان از گوشش دور می شد و در دور دست روبه خاموشی می رفت. طنین تفنگها صدای سوختن بوته های خشک را در آتش اردوگاه می داد! گلوله ها صغیرکشان می گذشتند. با حیرت و اضطراب به پشت سر تگریست و خشم و آشفتگی رخسارش را مسخ کرد. سواران سر اسبها را برگردانده، چهارنعل برمی گشتند و او را تنها می گذاشتند. به فاصله کمی پشت سرش فرمانده اسواران روی رکاب ایستاده، شمشیرش را ناشیانه تکان می داد و با صدائی گرفته و شکسته ضجه و فریاد می کرد. تنها دو قزاق به دنبال گریگوری می آمدند و پراخوزیکف سر اسبش را برگردانده، به سوی فرمانده اسواران می تاخت. بقیه پراکنده و پریشان چهارنعل می گریختند. شمشیرهاشان را غلاف کرده و شلاقهاشان را به کار گرفته بودند.

گریگوری يك چشم به هم زدن لگام اسب را کشید؛ کوشید تا دریابد پشت سرش چه حادثه ای روی داده و چرا اسواران ناگهان پیش از آنکه حتی يك سوار سرنگون شود، فرار را بر قسار ترجیح داده است. و در همان لحظه غررش را جزم کرد: باز نخواهد گشت، نخواهد گریخت، به پیش خواهد تاخت. هفت ملوان سرخ را دید که در فاصله دویست قدمی پشت يك پرچین دور و بر يك قبضه مسلسل سنگین روی اراجه ای تلاش می کنند. این عده سعی داشتند مسلسل را بچرخانند و قزاقان را نشانه بگیرند، اما پیدا بود که کوچه بسیار تنگ است. شلیک تفنگها کاستی گرفته بود و گلوله های کمتری به سمت او صغیر می کشید. اسب را گرداند تا از روی پرچین افتاده ای از پشت وارد کوچه شود. چشم از پرچین برگرفت و با وضوحی ناگهانی، گوئی از پشت دورین، ملوانان را از نزدیک دید که برای باز کردن اسبها در شتابند؛ صورتهاشان در نیم تنه های سیاه گل آلود و کلاههای بی لبه تنگشان به طرز غریبی گرد و گشتالو می نمود. دو تن از آنان تسمه ها را می بریدند، سومی روی مسلسل خم شده بود، و بقیه ایستاده یا نشسته،

با تفنگ به سمت گریگوری شلیک می‌کردند. همچنانکه چهارنعل به طرفشان می‌تاخت، انگشتان آنان را می‌دید که به التهاب گلنگدن می‌زنند و صدای تیر را درست جلوی خود می‌شنید. شلیک چنان شتابزده بود و قنداق‌ها با چنان عجله‌ای برشانه‌ها قرار می‌گرفت که گریگوری، خیس از عرق، دفعه‌ای با شف احساس کرد که مسلماً تیری به او اصابت نخواهد کرد.

پرچین زیر سم اسب خرت خرت کرد و پشت سرماند. شمشیرش را بالا برد و به تردیک‌ترین ملوان چشم دوخت. يك لرزه دیگر هراس چون صاعقه بر او زد: «سینه به سینه شلیک می‌کنند... درست به سینه اسب... الان مرا می‌اندازد... ان وقت کارم ساخته است!» دو گلوله به طرفش شلیک شد و يك فریاد: «زنده می‌گیریمش!» جلوی خود چهره گستاخ خندانی را با پیشانی برهنه، نوارهای يك کلاه ملوانی و علامت طلائی کدر شده نام يك ناو دید. سنگینی بدن روی رکابها، يك ضربت — و گریگوری حس کرد که شمشیرش از بدن نرم و سست ملوان می‌گذرد. ملوان سبیر پیکر دیگری پیش از آنکه فرقی به ضرب شمشیر پراخور زیگف شکافته شود، تیری در گوشت کتف چپ گریگوری نشاند. گریگوری به صدای تق تق گلنگدن تفنگی رو گرداند: چشم ریز و سیاه لوله تفنگی از پشت ارابه مسلسل به او خیره شده بود. خود را با چنان نیروئی به يك طرف خم کرد که زین يك بری شد و اسب وحشتزده خراس کش کج و راست شد؛ گلوله از بالای سر گریگوری گذشت؛ آنگاه سوار از روی تیرك وسطی ارابه خیز برداشت و ملوان را پیش از آنکه فرصت فشنگ‌گذاری مجدد پیدا کند، از پا درآورد.

يك لحظه دیگر (وقتی که گریگوری این لحظه را به یاد آورد، گفتی عمری به درازا کشیده بود) چهار ملوان را از دم شمشیر گذراند و بی‌اعتنا به فریادهای پراخور زیگف می‌خواست از پیچ کوچه به تعاقب پنجمی بتازد. اما فرماده اسواران پیشاپیش تاخت و دهانه اسب او را گرفت.

— «داری کجا می‌روی؟ می‌کشند! پشت آن انبار يك مسلسل دیگر دارند.»

دو قراق دیگر و پراخور، که پیاده شده بودند، به سراغش دویدند و او را به زور از اسبش پائین کشیدند. گریگوری در دستشان تقلا می‌کرد و فریاد می‌زد:

— «بگذارید بروم، بی‌شرف‌ها! می‌کشمشان — همه‌شان را.»

پراخور زیگف التماس می‌کرد: «گریگوری پانته‌لی به‌ویج! رفیق مخلص! سر عقل بیاییدا!» گریگوری با صدائی متغیر و رو به ضعف گفت: «ولم کنید برادرها!» او را رها کردند. فرمانده اسواران در گوش پراخور زمزمه کرد:

— «بگذارش روی اسبش و برش گردان. به نظرم مریض است.»

گریگوری می‌خواست به طرف اسبش برود که کلاهش را بر زمین کوبید و به پیچ — و تاپ درآمد. ناگهان دندانها را برهم فشرد، صورتش به طرزی مهیب دگرگون شد، ناله ترسناکی سر داد و به کندن سگک‌های پالتو خود مشغول شد. فرمانده اسواران به سوی او برگشت و گریگوری همانجا که استاده بود، با سینه برهنه دمر روی برف افتاد. می‌گریست و از حق حق گریه تکان می‌خورد و چون سگی دهان در برف زیر پرچین می‌برد. آنگاه در يك لحظه حضور ذهن دهشتناك، کوشید برخیزد. اما این تلاش به کار نیامد؛ رخسار اشك‌آلود و مسخ شده‌اش را به سوی قراقان ایستاده در پیرامون خود گرداند و با صدائی

شکسته و وحشیانه فریاد برآورد:

— «من کی را کشتم؟»

برای نخستین بار در عمرش، دچار حمله عصبی شد؛ نمره می‌زد و کف از دهانش بیرون می‌ریخت:

— «برادرها به من رحم نکنید... مرا بکشید... شما را به خدا تکه تکه کنید! اعدام... اعدام کنید...»

فرمانده اسواران و یکی از فرماندهان دسته به طرفش دویدند، خود را روی او انداختند، بند شمشیر و کوله‌پشتی‌اش را کردند، دهانش را گرفتند و پاهایش را محکم نگه داشتند. اما گریگوری درازمدتی زیر سنگینی بدن آن دو تقلا می‌کرد و با پاهای به شدت متشنجش لگد می‌پراند و برف می‌پاشید و سرش را بر جای سم اسبان بر زمین سیاه می‌کوبید، زمینی که روی آن زاده شده و سراسر عمر بر آن زیسته بود — عمری مالا مال از رفیع و زحمت و کم‌بهره از شادی و لذت — یعنی تمامی نصیب و قسمتش.

تنها گیاه است که بر زمین می‌روید و به یکسان آفتاب و باران را می‌پذیرد، از شیر حیات‌بخش خود تغذیه می‌کند و با تواضع در زیر دم نابودکننده توفان سر بر زمین می‌نهد، سپس دانه‌های خویش را در باد می‌پراکند و با خش خش ساقه خشکیده‌اش به آفتاب پائیز خوش‌آمد می‌گوید و بی‌اعتنا می‌میرد.

۴۵

روز بعد گریگوری فرماندهی لشکر را به یکی از فرماندهان هنگ خود سپرد و همراه پراخور زیگف رهپار ویه‌شنسکایا شد. نرسیده به کارگینسکایا یک دسته بزرگ غاز وحشی را در برکه‌ای واقع در دره‌ای عمیق دیدند. پراخور زیگف با تازیانه خود آنها را نشان داد و لبخند زد:

— «گریگوری پاتله‌لی‌یه‌ویچ، خوب است یک غاز بزنیم. با مشروب خانگی خیلی مزه می‌دهد.»

گریگوری گفت: «باشد، برویم نزدیک‌تر تا من تیر بیافندازم. سابقاً شکارچی بدی نبودم.»

از دره پائین رفتند. پراخور زیگف اسبها را زیر قله تپه نگه داشت و گریگوری پالتو خود را در آورد و تفنگش را به ضامن کرد و از آبکند باریکی که خس و خاشاک خاکستری رنگ سال گذشته بر آن بود، به پائین خربید. مدت درازی بدون بلند کردن سر سینه‌خیز رفت — گفتی همچنانکه زمانی یک پاسگاه دیدبانی آلمانی را در کنار رود استاخود Stokhord تصرف کرد، قصد شناسایی پاسگاه دشمن را داشت. پیراهن رنگ و رو رفته خاکی‌اش، به ته رنگ سبز — قهوه‌ای زمین آغشته می‌شد و آبکند او را از چشم تیزبین غاز نر دیدبان که لب آب یکپائی ایستاده بود، نهان می‌داشت. آن‌قدر نزدیک شد تا بتواند راحت تیراندازی کند، سپس کمی خود را بلند کرد. غاز نر گردن خاکستری

مار آسایش را می چرخاند و پیمناك اطراف خود را می نگریست. غازها در آب، شنا، غوطه زنی و آب تنی می کردند. صدای آرام قات قات و آب پاشی آنها به گوش گریگوری می رسید. با خود گفت: «می توانم آن را که ثابت ایستاده هدف بگیرم.» و در اثنائی که تفنگ را به شانه می گذاشت و غاز تر را نشانه روی می کرد، دلش می تپید.

همینکه شلیك کرد از جا جست و ایستاد و گوشهایش از به هم خوردن بالها و جینگ و داد غازها پر شد. غاز دیدبان که با جدت می کوشید اوج بگیرد، پرواز کرد. بقیه پرندگان با آرایشی فشرده از روی برکه بلند شدند. گریگوری دوبار دیگر به آب پرندگان شلیك کرد و به آنها چشم دوخت تا افتادن یکی شان را ببیند، آنگاه برگشت و نومیدانه به سوی پراخور رفت.

پراخور فریاد زد: «نگاه کن! نگاه کن!»

روی رکاب بلند شده بود و با شلاقش غازها را که در پهنه کبود آسمان محسوس می شدند، نشان می داد.

گریگوری برگشت و از شادی، با دلهرة ویژه شکارچیان کامیاب، بر خود لرزید. یکی از غازها از دسته عقب مانده بود و به نرمی فرو می افتاد و گهگاه به کندی بال می زد. گریگوری روی رکاب ایستاده، دستش سایبان چشم شده، تماشای او می کرد. ناگهان پرغده، که زیر بالهایش در آفتاب سفیدی خیره کننده ای داشت، سنگ آسا سقوط کرد. پراخور، همه لبخند، به سوی گریگوری تاخت، لگام اسب او را به طرفش انداخت، و هر دو چهارنعل از دامنه به سمت بالا قاچتند. غاز شکار شده با گردن کشیده و بالهای از هم گشاده، بر خاک افتاده بود! گفتی می خواست زمین نامهربان را در آغوش گیرد! گریگوری از روی زبح خم شد و شکار را برداشت.

پراخور پرسید: «به کجاش خورد؟»

معلوم شد که گلوله منقار پرنده را سوراخ و استخوان دور کاسه چشم، را متلاشی کرده است. مرگ حتی در حین پرواز به سراغش رفته، از گله جدایش کرده و به خاکش کشانده بود. پراخور شکار را به ترك زین خود بست و آنگاه رهسپار شدند. اسبهایشان را در دهکده بازکی گذاشتند و با قایق از بن عبور کردند.

در ویه شنسکایا گریگوری در خانه قراق پیری از آشنایان خود منزل کرد و از او خواست که فوراً غاز را طبخ کند. نشستند. ضمن گفتگوها قراق پیر زبان به شکوه گشود.

— «گریگوری پاتله لی به ویج، افسرها اینجا خیلی رفتار قشنگی دارند.»

گریگوری پرسید: «کدام افسرها؟»

— «همین خودی ها — کودینف و سایرین.»

— «مگر چکار می کنند؟»

— «پدر غیر قزاقها را درمی آورند. اهل و عیال کلای را که با سرخها رفته اند توقیف می کنند — زنها، بچه ها و پیرها را می گیرند. یکی از قوم و خوشهای خودم را محض خاطر پسرش گرفته اند. آخر این یعنی چه؟ فرض کن تو با کادتها به دوتس رفته باشی، آن وقت سرخها پدرت، پاتله لی را بگیرند، این که صحیح نیست، درست است؟»

— «البته که درست نیست.»

— «ولی دولت خودمان مردم را دستگیر می کند. وقتی که سرخها اینجا آمدند، به

هیچ کس بدی نکردند، ولی اینها زده به سرشان، چیزی جلودارشان نیست.»
گریگوری که اندکی تلو تلو می‌خورد، بلند شد و پالتواش را که روی لبه تخت‌خواب آویزان بود، برداشت. کمی مست بود. فریاد زد:

— «پراخورا شمشیر و هفت‌تیر من!»

— «گریگوری پاتنه‌لی به‌ویج، می‌خواهید کجا بروید؟»

— «به تو مربوط نیست. کاری را که گفتم بکن.»

گریگوری شمشیر و تیپانچه‌اش را آویخت و دکمه‌ها و کمر بند پالتواش را بست و یکرست به زندان، واقع در میدان رفت. نگهبان دم دروازه راهش را بست و از او پروانه ورود خواست.

— «به تو گفتم، برو کنار!»

— «من نمی‌توانم به کسی بدون پروانه راه بدهم.»

هنوز گریگوری شمشیرش را تا نیمه از نیام بیرون نکشیده بود که نگهبان از لای در به درون گریخت. گریگوری که همچنان دست بر قبضه شمشیر داشت به دنبال او وارد دالان شد و فریاد زد:

— «من رئیس زندان را می‌خواهم.»

رنگش سفید و ابروانش بالای بینی عقاب‌اش گره شده بود. قزاق ریزنقش لنکی دیوان دیوان به سوی او آمد و کارمندی از اتاقش سرک کشید. لحظه‌ای بعد رئیس زندان خواب‌آلود و خشمگین نمایان شد و نهیب زد:

— «می‌دانی که بدون مجوز...»، اما چون گریگوری را شناخت، به صورت او خیره شد و به لکنت افتاد:

— «شمائید، شما... رفیق مله‌خف؟ چه می‌خواهید؟»

— «کلید سلول‌ها را.»

— «مال سلول‌ها؟»

— «بله، مگر باید ده دفعه بگویم؟ کلیدها را بده به من، ناکس!»

گریگوری به سمت رئیس زندان خیز برداشت و این یکی واپس رفت، اما با لحنی محکم گفت:

— «من کلیدها را به شما نمی‌دهم. شما حق ندارید...»

— «بسیار خوب!»

گریگوری دندانهایش را برهم فشرد و شمشیر کشید تیغ در دست او صفیرکشان در زیر سقف کوتاه دالان دایره‌ای رسم کرد. کارمند و زندانبان مثل گنجشک‌های ترسیده، گریختند و رئیس زندان با صورتی سفیدتر از گچ پشتش را به دیوار چسباند و از لای دندانها قس قس کرد:

— «بفرمائید... ولی من شکایت می‌کنم.»

— «برای شکایت مستمک خوبی به دست می‌دهم! شماها زیادی به پشت جبهه عادت کرده‌اید. شجاعتان در بازداشت زنها و پیرمردهاست! دمار از روزگار همه‌تان درمی‌آورم! حرامزاده، فوراً برو به جبهه و گرنه همانجا که ایستاده‌ای با شمشیر تکه پاره‌ات می‌کنم.»
گریگوری شمشیر را در نیام کرد، مثنی به رئیس وحشتزده کوفت و با مشت و لگد

او را به سمت در خروجی راند و نمره کشید:

— «به طرف جبهه! راه بیافت! لعنتی... شش موی زهارا!»

مردك را بیرون انداخت و با شنیدن صدائی در حیاط داخلی زندان، به آن سمت دوید. دم در آشپزخانه سه زندانبان ایستاده بودند. یکی شان تفنگ ژاپنی زنگ‌زده‌ای در دست داشت و شتابان فریاد می‌زد:

— «به زندان حمله کرده‌اند باید دفعش کنیم. پس مقررات برای چیست؟»

گریگوری تپانچه‌اش را کشید و زندانبان‌ها سراسیمه به داخل آشپزخانه دویدند. گریگوری درهای سلول‌های پر از زندانی را باز می‌کرد، يك دسته کلید را تکان می‌داد و نمره می‌زد:

— «بیایید بیرون، همه‌تان. بروید خانه‌هاتان!»

همه زندانی‌ها را که رویهم رفته صد نفری می‌شدند، آزاد کرد و آن عده را که از بیرون آمدن بیم داشتند به زور بیرون کشید و به خیابان راند و سلول‌های خالی را قفل کرد.

مردم جلو زندان ازحام می‌کردند. زندانیان آزاد شده به میدان ریختند و به سمت خانه‌هاشان شتافتند. قراقان نگهبان همراه کودینف از ستاد که آن طرف میدان بود به سوی زندان دویدند.

گریگوری آخرین کسی بود که زندان خالی را ترك کرد. در اثناء عبور از میدان به زنهای فضول و راج فحش داد و با شانه خمیده به کندی به سمت کودینف رفت. قراقهائی که در میدان می‌دویدند او را شناختند و سلام دادند. گریگوری خطاب به آنان فریاد زد:

— «بچه‌ها، برگردید به سر پست‌هاتان! برای چه می‌دوید؟ قدم‌رو سریع!»

— «شنیدیم توی زندان شلوغ کرده‌اند، رفیق ملخف.»

— «اعلام خطر الکی بود.»

قراق‌ها بازگشتند و خندان و صحبت‌کنان رفتند. کودینف، که در حین راه رفتن موهای بلندش را عقب می‌زد، شتابان به گریگوری نزدیک شد.

— «سلام، ملخف! چه خبر شده؟»

— «سلامت‌باشی کودینف! به زندانت شبیخون زدم.»

— «به چه مجوزی؟ برای چه بازی درآورده‌ای؟»

— «همه‌شان را مرخص کردم. چرا زل زده‌ای؟ تو به چه مجوزی زنها و پیرمردها را دستگیر کرده‌ای؟»

— «تو حق نداری هر کاری دلت خواست بکنی. خیلی خودسرانه رفتار می‌کنی.»

— «تو را هم خودسرانه می‌فرستم توی قبر! هنگ خودم را یگراست از کارگینسکایا

برمی‌گردانم، آن وقت می‌فهمی خودسری یعنی چی!»

گریگوری ناگهان کمر بند چرمی قفقازی کودینف را گرفت و همچنانکه او را تکان می‌داد، با غیظی آرام در گوشش پچ پچ کرد:

— «اگر دوست داشته باشی فوراً جبهه را باز می‌کنم. اگر دلت می‌خواهد همین‌جا

پوستت را قلفتی بکنم.»

دندان قروچه‌ای کرد و از کمر بند کودینف، که به ملایمت لبخند می‌زد، دست

برداشت و پرسید:

— «برای چه نیشخند می‌زنی؟»

کودینف کمر بندش را مرتب کرد و بازوی گریگوری را گرفت.

— «بیا برویم به اتاق من. برای چه این‌طوری جوش آورده‌ای؟ خودت نمی‌دانی چه شکلی شده‌ای، عین شیطان! منتظر دیدنت بودیم. و اما قضیه زندان، هیچ مهم نیست. تو مرخصشان کرده‌ای، عیبی ندارد، هیچ مسأله‌ای نیست. به بچه‌ها می‌گویم برای دستگیری زنهایی که شوهرهایشان با سرخ‌ها رفته‌اند، زیاد حرارت به خرج ندهند. ولی تو چرا به حیثیت ما در اینجا لطمه می‌زنی؟ اه، گریگوری، تو بچه کله‌شقی هستی. می‌خواستی بیانی پیش خودمان و بگویی: [زندانی‌ها باید آزاد بشوند]. ما هم فهرست‌ها را نگاه می‌کردیم و می‌گذاشتیم بروند پی کارشان. ولی تو همه‌شان را مرخص کردی. خوب شد که ما جنایتکاران مهم را جای دیگری نگه می‌داریم. اگر آنها را آزاد کرده بودی... تو آدم بی‌کله‌ای هستی!»

کودینف دستی به شانه گریگوری زد و خندید:

«بعید نیست آدمی را که بنخواهد در يك چنین موقعی با تو حرف حسابی بزند، بکشی. لا از این بدتر، قراق‌ها را به شورش واداری.»

گریگوری بازوی خود را از چنگ کودینف بیرون کشید و جلوی ساختمان ستاد ایستاد.

— «شما همه‌تان اینجا، پشت سر ما خیلی شجاع شده‌اید. زندان را از آدم‌ها پر کرده‌اید! بهتر است لیاقتتان را در جبهه نشان بدهید.»

— «من هم در زمان خودم کمتر از تو لیاقت نشان نداده‌ام. حالا هم حاضریم. تو بیا بنشین جای من، من هم لشکر تو را تحویل می‌گیرم.»

— «نه، ممنونم.»

— «اه، که این‌طور.»

— «ما داریم سر هیچ و پوچ وقت زیادی تلف می‌کنیم، يك خرده هم ناخوشم... کتفم هم زخم برداشته.»

— «علت ناخوشی‌ات چیست؟»

گریگوری لبخندی تمسخرآمیز زد:

— «دلشوره دارم. دلم دائم شور می‌زند.»

— «نه، از شوخی گذشته، ناراحتی‌ات از چیست؟ ما اینجا يك دکتر اسیر داریم، حتی شاید پروفیسور باشد؛ همراه ملوانهای شومی لینسکایا بود. ظاهراً آدم مهمی است، عينك دودی می‌زند. شاید معاینه‌ات بکند.»

— «مردم شوی ریختش را ببرد!»

— «خوب، پس بیا برویم خانه استراحت کن. مسئولیت لشکر را به کی سپرده‌ای؟»

— «ریابچکیف.»

— «يك دقیقه صبر کن. چه عجله‌ای داری؟ بگو ببینم در جبهه چه خبر شد دیروز

شنیدیم تو در کلیمافکا آن قدر ملوان کشته‌ای که حد و حصر ندارد. راست می‌گویند؟»

— «خدا حافظ!»

گریگوری با گامهای بلند به راه افتاد، اما پس از آنکه چند قدمی رفت، برگشت و فریاد زد:

— «اگر بشنوم که باز دارید مردم را دستگیر می‌کنید...»

— «نه، نگران نباش، حسابی استراحت کن.»

روز به دنبال آفتاب به باختر می‌رفت. بساد سوزداری از دن می‌ورزید. يك دسته مرغابی صغیرکشان از بالای سر گریگوری گذشت. به حیاطی که اسبش را در آنجا بسته بود وارد می‌شد که پژواک تیراندازی در کرانه‌های بالای رودخانه به گوشش رسید. پراخور اسبها را به سرعت زین کرد و هنگامی که آنها را بیرون می‌آورد، از گریگوری پرسید:

— «کجا؟ تاتارسکی؟»

گریگوری لگام را گرفت و بی‌صدا سری جنباند.

۴۶

تاتارسکی، تهی از وجود قراقان خالی و ملول بود. مردان تاتارسکی را به صورت يك گروهان پیاده آراسته و به آن سوی دن فرستاده بودند تا موقتاً به یکی از هنگ‌های لشکر پنجم ملحق شوند.

نیروهای سرخ تقویت شده و با تعرضی شدید از جانب شمال — شرق چندین روستا را گرفته بودند و به یه‌لانسکایا نزدیک می‌شدند. لیکن به دنبال درگیری سخت بعدی، شورشیان پیروز شدند. علت این پیروزی پیوستن قوای کمکی نیرومندی بود از هنگ‌های یه‌لانسکایا و بوکانفسکایا که از برابر هنگ مسکو و دو اسواران سرخ عقب می‌شستند. هنگ چهارم از لشکر یکم شورشیان (که شامل اسواران تاتارسکی می‌شد)، يك آتشبار با سه قبضه توپ، و دو اسواران ذخیره سوار به محاذات ساحل چپ دن به یه‌لانسکایا اعزام و در همین حال قوای تقویتی نیرومندی در ساحل راست متمرکز شدند. آتشباری بر نوک قلعه مشرف بر کرنفسکایا برپا شد و یکی از توپچیان، قزاقی از اهالی همان دهکده، که به دقت در هدف زنی شهره بود، يك آشیانه مسلسل ارتش سرخ را با نخستین شلیک متلاشی و با دو سه گلوله دیگر سرخ‌ها را که میان بینزار پنهان شده بودند، فراری کرد. این نبرد به سود شورشیان انجامید. اینان یگانهای در حال عقب‌نشینی سرخ را به آن سوی رودخانه یه‌لانکا Yelanka راندند و یازده اسواران سوارنظام را به تعاقبشان فرستادند و این اسوارنها به يك اسواران کامل سرخ دست یافتند و روی تپه‌ای نزدیک دهکده زاتالفسکی Zatulvsky آن را تکه پاره کردند.

پس از این نبرد «پیادگان ضربتی» تاتارسکی تپه‌های شنی ساحل چپ دن را زیر پا می‌گذاشتند و به قدرت یکی از آنان می‌توانست برای گذراندن مرخصی به ده بازگردد. فقط يك بار، در عید فصیح، قیمی از گروهان پیاده تاتارسکی، گفتی، طبق توافقی نهانی، سر از دهکده در آوردند. يك روز در آنجا ماندند، رخت عوض کردند، چربی خوک، گوشت قرمه و خوراکی‌های دیگر جمع آوردند، و آنگاه چون انبوهی زایر، اما با اسلحه به جای

چوبدست، از دن گذشتند و راهی بخش یه لانسکایا شدند. همسران، مادران و خواهرانشان، از بالای تپه مشرف بر تاتارسکی عزیمتشان را تماشا می کردند. زنها از شدت اندوه می گریستند و با گوشه روسری ها و شالها اشکهاشان را می ستردند و با لبه زیردامنی پینی شان را می گرفتند. قزاقان: کریستونیسا، آنیکوشکا، پاتهلشی پراکفسییه ویسج، استپان آستاخف و بقیه، از کناره آن سوی دن بر پشته های ماسه ای راه می سپردند. کیسه های متقالی حاوی آذوقه شان از سرغیزه ها آویخته بود و باد آوازشان را که چون عطر صمتر خودروی اندوهناک بود، با خود می آورد؛ بی رغبت با یکدیگر گفتگو می کردند. بیشترشان بی شوق - و شور راه می پیمودند، اما سر و تنشانشان پاکیزه و شکه شان انباشته بود. پیش از عید زنها و مادرهاشان آب گرم کرده و تنهای چرك و خاك آلودشان را شسته و شپشهای ورم کرده از خون را از لای موهاشان بیرون کشیده بودند. چرا نباید در خانه ماند و از لذائذ زندگی بهره گرفت؟ اما نه، اینان می بایست به پیشباز مرگ بروند. و می رفتند. در میان اینان پسران شاترده، هفده ساله ای دیده می شدند که تازه در صفوف شورشیان جای داده شده بودند. چکمه ها و صندل هاشان را در آورده بودند و پا برهنه بر ماسه گرم گام می نهادند. بی دلیل شاد بودند، با نشاط گفتگو می کردند و با صداهای دورگه از بلوغ آواز می خواندند. برای اینان جنگ چیزی بدیع و بازی تازه ای بود. در نخستین روزهای شرکت در نبرد سر از خاك خشن برمی داشتند تا به صفیر گلوله هایی که از بالای سرشان می گذشت، گوش دهند. قزاقان کهنه کار به هنگامی که سنگر کنی، تیراندازی و حمل اسلحه هنگام راه پیمائی و حتی فن شپش زدائی از بدن و پیچیدن معج پیچ را به نحوی که پا خستگی چکمه های سنگین را کمتر حس کند، به آنان می آموختند. ~~پس از آنکه پسران به جنگ آمدند و به شپش زدائی می پرداختند~~ اما در آن حین که نوجوان با چشمان حیرت زده پرنده وارش به جهان پیرامون خود می نگریست و بین قاپ از آتش ~~کنجکاو می شد و به جنگ آمدند و به شپش زدائی می پرداختند~~ می کوشید تا «سرخ ها» را ببیند - گلوله سرباز سرخ او را نمی یافت. اگر مرگ تقدیر این «سرباز» شاترده ساله بود، می افتاد و چون کودکی درشت پیکر با بازوان فربه کودکانه و گوشهای زمخت و برجستگی آغازین سیب آدم در گلوی نازکش، برجا سرد می شد و آنگاه نفس او را به دهکده زادگاهش باز می گردانند و او را در گوری می گذاشتند که اجدادش در آنجا می بوسیدند. مادرش به دیدار می آمد، به سر و سینه می کوفته، بر جنازه فرزند شیون می کرد و موی سپید از سر برمی کند. پس از آنکه جسد را به خاك می سپردند، و گل روی گور خشك می شد، مادر سالخورده کمائی قامت، اندوه تسلی ناپذیر خود را به کلیسا می برد تا برای پسرش که «در گذشته و از دار فنا رفته» بود، آمرزش بخواهد.

اما اگر گلوله زخمی کشنده نمی زد، آنگاه نوجوان تازه طبیمت بی رحم جنگ را می شناخت. لباسش می لرزید و متشنج می شد. «سرباز» با صدائی کودکانه می قالید: «ولی، مادر، مادرا» و قطره های کوچک اشك از چشمانش فرو می غلتید. ارابه بیماربر* او را در کشتزارهای بدون جاده، بالا و پائین می انداخت و پزشکیار گروهان زخم را می شست و خندم زنان او را، چنانکه گوئی طفلی کوچک است، دلداری می داد: «خوب دیگر، واینا

Vanya يك آخ هم نگو» اما «سرباز» وانیا گریه می‌کرد و می‌خواست به خانه برود و مادرش را صدا می‌زد. اگر درمان می‌شد و به اسوارانش بازمی‌گشت، آنگاه به راستی درك کاملی از جنگ پیدا می‌کرد. یکی دو هفته دیگر نبرد و جنگ تن به تن کافی بود، تا او را ببینند که جلوی سرباز سرخ اسیری ایستاده، پاها را گشاد گذاشته است و بمانند استوار سنگدلی تف می‌اندازد و از لای دندانها می‌غرد:

— «خوب، حرامزاده دهاتی، خوب گیرافتادی! پس تو هم زمین می‌خواستی؟ برای می‌خواستی؟ گمانم کمونی** باشی. زودباش بگو، ننهسگ!»

و به منظور نشان دادن دل و جرأت و «رگ قراقی» خود تفنگش را بر سر دست می‌آورد و مردی را که در سرزمین دن زیسته و می‌میرد و به خاطر حکومت شورائی و کمونیسم، به خاطر امحاء جنگ، نبرد می‌کند، از پای درمی‌آورد. و جایی در مسکو یا استان ویاتکا Vyatka، در دهکده دورافتاده‌ای از کشور بزرگ روسیه شوروی، به مابری خبر خواهند داد که پسرش «به خاطر رهایی بخشیدن خلق‌های رنجبر از قید مالکسان و سرمایه‌داران، در حین مبارزه با «گارد‌های سفید» جان‌باخته است. و آن زن، که اشك بر رخسارش روان است، این خبر را بارها خواهد خواند. قلب مادرانه‌اش از رنجی جانسوز خواهد سوخت و تا لحظه مرگ پسر را که در بطن خود حمل کرده و در خون و درد زائیده بود، پسر را که در نقطه‌ای از سرزمین ناشناس دن به دست دشمن بر خاک افتاده بود، به یاد خواهد داشت.

ایم گروهان پیاده تاتارسکی بر پشته‌های شنی و از میان بیدهای سرخ راه می‌پیمود. جوانان شادمانه و بی‌خیال و سالمندان با آه و اشك درون، حرکت می‌کردند. زمان شخم‌زدن، شانه‌کشی و تخم‌پاشی بود؛ زمین آنان را به خود می‌خواند، شب و روز بی‌وقفه به خود می‌خواند، حال آنکه ناچار بودند به جنگ روند، ناچار بودند در روستاهای غریب از بی‌تحرکی، از ترس، نیاز و حسرت، پیوسند. همین بود که اشك به دیدگان بزرگسالان ریشو می‌آورد و در راه‌پیمائی ملولشان می‌کرد. سرباز، کشتزار، چارپایان و ابزارهای رها شده خود را به یاد می‌آورد. همه چیز به دستهای مرد نیاز داشت، هر چیز بی‌مراقبت صاحبش زنگ می‌زد. از دست زن چه برمی‌آید؟ زمین خشك خواهد شد، بذر جوانه نخواهد زد، سال آینده بیم قحط و غلا می‌رود. بی‌سبب نیست که گفته‌اند «کار هر بز نیست خرمن کوفتن — گاو نر می‌خواهد و مرد کهن».*

از این رو سالدیدگان خاموش بر ریگرار راه می‌سپردند. اینان تنها زمانی جان گرفتند که یکی از نوجوانان گلوله‌ای به سوی خرگوشی آتش کرد. پیران بر آن شدند که به خاطر هدر شدن يك عدد فشنگ خوب (که اکیداً از جانب فرماندهی شورشیان منع شده بود) خاطی را تنبیه کنند. خشم پیران بر سر نوجوان فوران کرد.

پاچه‌لثی پیشنهاد کرد: «چهل ضربه بزنی‌ش».

— «زیاد است. بعدش نمی‌تواند به جبهه برسد».

کریستونیا نعره زد: «شاورده‌تا».

** در اصل، به جای Communist، واژه Communak آمده است. م.

* در اصل: «در کار کشت و زرع، عاقل‌مرد بهتر از جوان تازه‌سال است». م.

روی شازده ضربه توافق کردند. خاطی را روی شن دراز کردند و شلوارش را پائین کشیدند. کریستونیا که زیر لبی زمزمه می کرد، تر که بیدی از جوانه های زرد درك دار برید و انیکوشکا دست به کار زدن شد. بقیه دوره نشستند و به دود کردن چپق و سیکار پرداختند. سپس دوباره به راه افتادند. جوانك تر که خورده، که اشکهایش را پاك می کرد و کمر بندش را می بست، خود را پشت سرشان می کشید و می آمد.

همینکه به انتهای ریگزار بایر رسیدند و به زمین قابل کشت درآمدند، گفتگوها آشتی جویانه شد.

پیرمردی آه کشید و به باریکه زمین خشك شده ای اشاره کرد و گفت:

— «زمین عزیز آنجا منتظر صاحبش مانده ولی صاحبش وقت ندارد. دائم از تپه و دره بالا و پائین می رود. فقط شیطان می داند برای چه.»

هنگامی که از مزرعه می گذشتند، هر يك از قزاقان خم می شد، کلوخه های خاك خشکیده و تافته از آفتاب برمی داشت، آن را در مشت خود له می کرد و آهی برمی آورد.

— «زمین آماده است.»

— «درست وقت شخم زدن است.»

— «سه روز دیگر نمی شود اینجا تخم پاشید.»

— «طرف های ما بهار زود می رسد.»

— «زودا هنوز هم توی آبکندها برف هست!»

برای استراحت نیمروزی توقف کردند. پاتهلئی پراکفی به ویج به جوانك تنبیه شده ماست خوراند. ماست را در کیسه متقالی ریخته و به لوله تفنگش آویخته و در تمام طول راه آب از کیسه چکیده بود. انیکوشکا به خاطر همین موضوع سر به سرش می گذاشت:

— «پراکفی بدویج، تو هم عین ورزوهای پیر پشت سرت از خودت ردپا می گذاری.»

پاتهلئی ضمن تعارف کردن ماست به جوانك گفت:

— «بی شعور، از بزرگترها دلخور نشو. تنبیهت کردند، ولی منظور بدی نداشتند. کسی

که تنبیه شده باشد، دو برابر کسی که نشده باشد ارزش دارد.»

— «عمو پاتهلئی، اگر خودت كتك خورده بودی، عقیده ات جور دیگری بود.»

— «من بدتر از این را هم چشیدم، پسر. يك دفعه پدرم با مالبند گاری كتكم زد.»

— «مالبند گاری؟»

— «گفتم که با مالبند گاری، نگفتم؟ تو داری ماست من را می خوری، مگر نه؟ پس چرا

بحث می کنی؟ دستۀ قاشق تو کجاست؟ شکسته ای، درست است؟ الاغ امروز حسابی خدمتت فرسیدند.»

پس از خوردن ناهار در هوای مست کننده بهاری آرمیدند. کوتاه مدتی پشت به آفتاب چرت زدند، سپس دشت قهوه ای — خاکستری و زمین شخم نخورده را زیر پا گذاشتند. فرنچ، پالتو، کپك و بوستین بر تن و عده ای از آنان چکمه، بعضی صندل و شلوار قفقازی به پا داشتند و پاچه ها را در جوراب فرو برده بودند، و تنی چند هیچ کفشی نداشتند. کیسه های آذوقه شان از نوک سرنیزه ها آویزان بود.

* * *

گریگوری دهکده را از وجود مردان خالی یافت. روز پس از ورودش پسر خود

میشاتکا Mishatka را بر اسب گذاشت و به او گفت که حیوان را برای آب دادن به لب دن ببرد و خودش همراه ناتالیا به دیدن گریشکای پیر و مادر زن گریگوری رفت. لوکی نیچنا آن دو را با اشک پذیره شد:

— «گریشا، پسرما ما بدون میرون که خدا رحمتش کند، از بین می‌رویم. کی روی زمینهای ما کار می‌کند؟ انبارها پر از بثر است، ولی کسی نیست که آن را بپاشد. ما عین چجه‌های یتیم بی‌سرپرستیم، هیچ کس ما را نمی‌خواهد، برای همه غریبه‌ایم... نمی‌خواهند مان... نگاه کن چمچور خانه و زندگیمان دارد خراب می‌شود. هیچ کاری نمی‌کنیم.»

به راستی خانه به سرعت رو به ویرانی می‌رفت. چهره‌های دورخانه لگدکوب چارپایان شده بود، باران بهاری دیوار گلی انبار را خورده و دیوار در حال خراب شدن بود، خرمنگاه پرچین نداشت، حیاط خانه کثیف و پر گل و لای بود؛ دستگاههای زنگ‌زده و شکسته کشاورزی کنار انبار افتاده بودند، نشانه‌های ویرانی و زوال در همه‌جا به چشم می‌خورد.

گریگوری همچنانکه در خانه گشت می‌زد، با افکاری آشفته پیش خود گفت: «بعد از صاحبخانه، همه چیز خیلی زود درب و داغان شده.»

به داخل خانه بازگشت و دید که ناتالیا با مادرش در گوشی گفتگو می‌کند. اما به محض ورود او ناتالیا ساکت شد و لبخندی تضرع‌آمیز زد.

— «گریگوری، مامان خواهش می‌کرد... قرار است تو فردا بروی سرزمین. می‌توانی يك جریب هم برای او تخم بپاشی.»

— «آخر، مادر، می‌خواهی چه تخمی بپاشی؟ تفارحاتان پر از گندم است.»

لوکی نیچنا دستهایش را در هم قفل کرد و پرسید:

— «آخر گریشا، پس زمین چه می‌شود؟ می‌رون خدا پیامرز زمین زیادی شخم زده بود.»

— «خوب، چه فایده؟ همان طور می‌ماند، مگر نه؟ اگر پائیز امسال زنده باشیم، تخم

می‌پاشیم.»

— «ولی چطور می‌توانیم بگذاریم زمین بی‌حاصل بماند؟»

گریگوری کوشید به او دلگرمی دهد.

— «وقتی جبهه به عقب برگردد، آن موقع می‌توانید تخم بپاشید.»

«اما لوکی نیچنا دست‌بردار نبود، از او به غیظ آمد و بالاخره لبان لرزانش را جمع

کرد:

— «باشد، اگر وقت نداری... مثل اینکه دلت نمی‌خواهد کمکمان کنی.»

— «آه، عیبی ندارد! فردا که برای خودمان تخم می‌پاشم، دو جریب هم برای شما

می‌کارم. همان کافی است. گریشکا هنوز زنده است؟»

لوکی نیچنا یکباره شکفته شد.

— «مشکرم، ممنونم. می‌گویم آگری پینا امروز بذر را بیاورد خانه تان. بابا بزرگ؟

هنوز خدا از او راضی نشد، زنده است، ولی يك خرده مغزش خراب شده. شب تا صبح

توی خانه می‌نشیند و کتابهای مقدس می‌خواند. گاهی یکریز حرف می‌زند، ولی تماشا

بی‌معنی است، زبان کلیسایی است. می‌توانی بروی او را ببینی، توی اتاق جلوئی است.»

ناتالیا، اشک را با لبخند توأم کرد و گفت:

— «من همین الان نگاه کردم، به من گفت: [آهای، هنبانه باد، چرا اصلاً نمی‌آئی به

دیدن من؟ دختر جان، من همین زودیها می میرم. نوۀ کوچولوی عزیزم، به درگاه خدا برایت دعا می کنم. حسرت خاك را دارم، ناتالیا، زمین دارد مرا صدا می زند. طولی نمی کشد!»

دریجوری به دیدن پیرمرد رفت. بوی تباهی، بوی پوسیدگی، بوی پیرمردی فرتوت و محتضر، مشامش را پر کرد. دریشکا هنوز فرنچ خاستری یقه فرزش را به تن داشت و شلوارش مرتب و جورابه های پشه ای اش رفوشده بود. پس از ازدواج ناتالیا مراقبت از پیرمرد برعهده نوۀ دوش، آنری پینا گذاشته شده بود و این یکی هم با همان محبت و دلسوری مواظب پیرمرد می شد که قبلا ناتالیا نشان می داد. کریشکا يك جلد كتاب مقدس روی زانو نگهداشته بود. مرد فرتوت از زیر عینك به کریگوری نگریست، دهان گشود و لبخندی زد.

— «سرباز، هنوز سالمی؟ معلوم می شود خدا از نلوه حفظ کرده. خوب، خدا را شکر! بنشین.»

— «هنوز خوبی، پدر بزرگ؟»

— «ها؟»

— «گفتم هنوز حالت خوب است؟»

— «تو بچه ساده ای هستی، ساد، الان نزدیک صد سال دارم. بله، نزدیک صد سال. اما مثل اینکه همین دیروز بود که من جوان و تندرست، کاکل می گذاشتم و اینور و آنور می رفتم. ولی حالا مثل اینکه تازه از خواب پاشده باشم و می بینم که دارم می پوسم. زندگی مثل برق گذشت. سالهاست که تابوتم توی انباری افتاده، ولی گویا خدا فراموشم کرده. گاهی دعا می کنم: «خدایا، نظر رحمت بر من، بر دریشکای خودت بیانداز. من برای زمین بار سنگینم، زمین هم باعث رحمت من است.»

— «پیرمرد، هنوز خیلی از عمرت باقی مانده. دهننت پر از دندان است.»

— «چه گفتی؟»

— «هنوز خیلی دندان داری!»

گریشکا عصبانی شد.

— «دندان! تو خیلی خری، پسر جان! وقتی جان آدم بخواهد از دماغش درآید، نمی شود

با دندان نگهش داشت. پس هنوز مشغول جنگی؟»

— «بله، هنوز جنگ می کنیم»

— «من هم که گفتم. ولی جنگتان سر چیست؟ شما خودتان را نمی شناسید. هر اتفاقی

بیافتد خواست خداست. چه چیزی باعث مرگ میرون شد؟ چون عملش مخالف اراده خدا بود، مردم را بر ضد دولت تحریک می کرد. دولت اگر مال دجال هم باشد، باز به خواست

خداست. من به میرون گفتم: [میرون، مردم را وسوسه نکن. بر ضد دولت تحریکشان نکن.]

ولی او گفت: [نه، پدر، نمی توانم تحملش کنم. ما باید قیام کنیم؛ باید این دولت را نابود

کنیم؛ چون دارد ما را نابود می کند. ما مثل آدمیزاد زندگی می کردیم، حالا داریم يك مشت

گدا می شویم.] این بود که دائم وسوسه می کرد. هر کس شمشیر بکشد، با شمشیر کشته می شود.

این حرف درست است. گریشا، مردم می گویند تو ژنرال و فرمانده لشکر شده ای. راست

می گویند؟»

— «بله.»

— «پس سردوشی هات کجاست؟»

— «ما دیگر سردوشی نمی‌زنیم.»

— «دیگر سردوشی نمی‌زنیم! پس تو چه جور ژرفالی هستی؟ آن وقت‌ها آدم از تماشای ژمرانها حظ می‌کرد: چاق و چله، شکم کنده، و با ابهت. ولی الان تو به خودت نگاه کن! پالتوات کل‌الود است، سردوشی نداری، روی سینهات حمایل سفید نیست. تمام تنت شپش است، شرط می‌بندم که شپش دارد تو را می‌خورد.»

گریگوری قاه قاه خندید؛ اما گریشکا با اوقات تبلیغی ادامه داد:

— «نخند، بی‌سر و پا! تو آدم‌ها را به کشتن می‌دهی، آنها را بر ضد دولت شورافده‌ای، مرتکب گناه بزرگی شده‌ای، تو را می‌کشند، ما را هم با تو نابود می‌کنند. خداوند اراده‌اش را نشانت خواهد داد. مگر کتاب مقدس از تمام این روزگار محنت و بلا حرف نمی‌زند؟ گوش کن تا مکاشفه ارمیاء نبی را برایت بخوانم.»

پیرمرد با انگشتان زردش بر گهای زرد شده کتاب مقدس را ورق زد و با طمأنینه شروع به تلاوت کرد:

«[در میان امت‌ها اخبار و اعلام نمائید. علمی برافراشته اعلام نمائید و مخفی مدارید. بگوئید که بابل گرفتار شده و بیل خجل گردیده است. مردوك خورد شده و اصنام او رسوا و بت‌هایش شکسته گردیده است.]»

[زیرا که امتی از طرف شمال بر او می‌آید و زمینش را ویران خواهد ساخت به حدیکه کسی در آن ساکن نخواهد شد و هم انسان و هم بهایم فرار کرده خواهند رفت.]*
— «می‌فهمی، گریشا؟ آنها از شمال می‌آیند و دمار از روزگار شما بابی‌ها درمی‌آورند. حالا به این یکی گوش بده:»

[خداوند می‌گوید که در آن ایام و در آن زمان بنی‌اسرائیل و بنی‌یهودا با هم خواهند آمد. ایشان گریه‌کنان خواهند آمد و یهوه خدای خود را خواهند طلبید.]
[قوم من گوسفندان گم شده بودند و شبانان ایشان، ایشان را گمراه کرده بر کوه‌ها آواره ساختند. از کوه به تل رفته آرامگاه خود را فراموش کردند.]

گریگوری که تنها نیمی از این گفتار عهد عتیق را درك کرده بود، از گریشکا پرسید:
— «آخر تو از اینها چه می‌فهمی؟ این حرف‌ها را باید چه جور معنی کرد؟»
— «این‌جوری، بی‌سر و پا، که شما مردم آزارها فرار می‌کنید به کوه و صحرا. که شماها، چوپان قزاق‌ها نیستید، بلکه از خود گوسفندهای بی‌شمور هم بدترید. خودتان نمی‌فهمید چکار می‌کنید. به این گوش کن: [هر که ایشان را می‌یافت، ایشان را می‌خورد.]
بفرما! مگر الان شپش تو را نمی‌خورد؟»

گریگوری تصدیق کرد: «از دست شپش نمی‌شود خلاص شد.»
پس کاملاً صدق می‌کند. بعدش ادامه می‌دهد: [و دشمنان ایشان می‌گفتند که گناه نداریم زیرا که به یهوه که مسکن عدالت است و به یهوه که امید پدران ایشان بود گناه ورزیدند.]

[از میان بابل فرار کنید و از زمین کلدانیان بیرون آئید. و مانند بزهای پیش روی

* تمامی سخنانی که در اینجا و بعد از این، تا پایان گفتگوی گریگوری و گریشکا بین [] آمده است، از ترجمه فارسی کتاب مقدس، کتاب ارمیاء نبی، باب پنجاهم نقل می‌گردد. م.

گله راه روید. زیرا اینک من جمعیت امت‌های عظیم را از زمین شمال برمی‌انگیزانم و ایشان را بر بابل می‌آورم و ایشان در برابر آن صف‌آرایی خواهند نمود و در آن وقت گرفتار خواهند شد. تیرهای ایشان مثل تیرهای جبار و هلاک‌کننده که یکی از آنها خالی برنگردد خواهد بود خداوند می‌گوید که کلدانیان تاراج خواهند شد و هر که ایشان را غارت نماید سیر خواهد گشت. زیرا...]

گریگوری سخن او را قطع کرد.

— «بابا جان گریشکا! باید اینها را به زبان ساده برایم توضیح بدهی. من که اصلاً

نمی‌فهمم.»

اما پیرمرد لبان خود را گرید، با نگاهی بی‌توجه به او خیره شد و پاسخ داد:

— «يك دقیقه دیگر تمام می‌شود. گوش کن! [شما ای غارت‌کنندگان میراث من شادی

و وجد کردید و مانند اسبان زور آور شیعه زدید و مانند گوساله‌ای که خرمن را پایمال کند جست و خیز نمودید، مادر شما بسیار خجل خواهد شد و رسوا خواهد گردید. هان او مؤخر امتها و بیابان و زمین خشك و عربه خواهد شد. به سبب خشم خداوند مسكون نخواهد شد بلکه بالکل ویران خواهد گشت. و هر که از بابل عبور نماید متعیر شده به جهت تمام بلایایش صغیر خواهد زد.]»

گریگوری، که اندکی احساس خشم می‌کرد، دوباره پرسید: «آخر اینها یعنی چه؟»
پیرمرد پاسخ نداد، کتاب مقدس را بست و روی نیمکت دراز کشید. گریگوری که از اتفاق بیرون می‌رفت با خود گفت: «همه همین‌طوراند، وقتی که جوان‌اند، خوش می‌گذرانند، و دکاشان را می‌خورند، و مثل بقیه گناه می‌کنند. اما بعد از پیر شدن، هر چه موقع جوانی ناکس‌تر بوده باشند، بیشتر برای جلب رضای خدا تلاش می‌کنند. مثلاً همین گریشکا، که هنوز دندانهایش عین دندان گرگ است. می‌گویند هر وقت از محل خدمتش به خانه برمی‌گشت، تمام زنهای ده دنبالش گریه می‌کردند، چون از دم خدمت همه‌شان رسیده بود. اما حالا... اگر من تا موقع پیری زنده‌بمانم این جور نخواهم شد. من کرم کتاب مقدس نیستم.»

پس از بازگشت به خانه، گریگوری به گفته‌های پیرمرد و «پیش‌گوئی‌ها»ی غیرقابل فهم کتاب مقدس می‌اندیشید. ناتالیا هم خاموش راه می‌رفت. او این‌بار پس از بازگشت شوهرش به نحوی نا‌مأنوس نسبت به او سرد بود و ظاهراً داستان‌های مربوط به ارتباط او با زنان بخش کارگینسکایا به گوشش رسیده بود. شبی که گریگوری به خانه آمد، ناتالیا برای او در اتاق مهمانخانه بستر ساخت، اما خودش روی یخدان خوابید و پوستینی روی خود کشید. نه يك کلمه سرزنش‌آمیز گفت و نه چیزی پرسید. گریگوری هم آن شب چیزی نگفت و فکر کرد بهتر است علت سردی نامألوف زش را نپرسد.

به اتفاق کوچه خلوت را می‌پیمودند و بیش از همیشه، از یکدیگر احساس بیگانگی می‌کردند. از سمت جنوب، بادی گرم و بهجت‌افرا می‌وزید و ابرهای سفید در مغرب جمع می‌شدند. رعدی دور دست به سستی می‌گرید، و دهکده از نکبت جانبخش شکوفه و خاك سیاه، سرمست بود. موج‌های سپیدپال بر جریان آبی دن می‌دویدند و در اینجا باد بابوی خفیف نمناك و تلخ برگ‌های پوسیده و جنگل خیس در آمیخته بود. از حاشیه پائین خاك شخم‌خورده و قطعه زمینی چون مخمل سیاه به محاذات شیب تپه، بخار برمی‌خاست و مه بر تپه‌های ساحلی دن دامن می‌گسترده. چکاوکی واله و شیدا بر فراز جاده می‌خواست

و موشهای صحرائی صغیر می‌زدند. و در آسمان بالای همین زمین، که بارورانه و با نیروئی زندگی‌بخش دم می‌زد، خورشیدی مغرور و اوج گرفته آویخته بود. در وسط دهکده نزدیک پلی کوچک برآبکندی غلغله‌زن از آب، ناتالیا توقف کرد. به ظاهر برای بستن بند کفش خود خم شد، اما در واقع می‌خواست چهره‌اش را از چشم گریگوری مخفی کند. پرسید:

— «چرا حرف نمی‌زنی؟»

— «آخر راجع به چه موضوعی حرف بزنم؟»

— «راجع به خیلی چیزها می‌شود حرف زد. می‌توانی بگوئی در کارگینسکایا چطور مست می‌کردی و چطور دنبال زبهای بدکاره می‌دویدی...»

— «مثل اینکه خودت خبرداری...؟»

کیسه توتونش را درآورد و سیگاری پیچید. مخلوطی از یونجه و توتون محلی با بوئی خوش، سوخت. یکی دو پاك زد و باز پرسید

— «پس خودت شنیده‌ای؟ کی به تو گفت؟»

— «وقتی حرفش را می‌زنم، لابد خبر دارم. تمام ده خبر دارند، پس، از خیلی‌ها می‌شود شنید.»

— «خوب، اگر می‌دانی، پس دیگر چه بگویم؟»

با گامهای بلند به راه افتاد. کوبش قدمهای او و گامهای تندتر ناتالیا به وضوح در سکوت شفاف بهاری طنین می‌افکند. زن، که اشکهایش را پاك می‌کرد، لحظاتی به خاموشی قدم برداشت. آنگاه همچنانکه ناله‌ها و آه‌های خود را فرو می‌خورد و بازوی گریگوری را در چنگ می‌فشرد، از او پرسید:

— «پس تو آن کثافتکاری‌های سابقه را از سر گرفته‌ای؟»

— «نست بردار، ناتالی!»

— «ای سگ سیری‌ناپذیر! چرا دوباره داری شکنجهام می‌دهی؟»

— «تو باید کمتر به دروغ‌های مردم گوش کنی.»

— «ولی تو خودت الان اقرار کردی!»

— «گوا خیلی بیشتر از اتفاقاتی که افتاده برایت تعریف کرده باشند. من پاك خنده مقصوم... ناتالیا، باید خود زندگی را مقصر دانست. همیشه آدم روی لبه شمشیر مرگ است و گاهی از راه راست منحرف می‌شود.»

— «بچه‌ها چه می‌شوند؟ خجالت نمی‌کشی توی صورتشان نگاه کنی؟»

— «پوف! خجالت!»

گریگوری به لبخندی داندنهایش را نمایان کرد و افزود:

— «من دیگر یادم رفته خجالت یعنی چه. وقتی زندگی تماش لجن شده باشد

چطور می‌شود خجالت کشید؟ آدم می‌کشی، بدون اینکه بدانی علت این کثافتکاری‌ها چیست. آخر چطور برایت بگویم؟ عقلت قد نمی‌دهد. تو دلت از کینه زنانه‌ات آتش گرفته و هیچ فکر نمی‌کنی چه چیزی دل من را خون می‌کند و خونم را می‌مکد... برای همین رفتم سراغ ودکا. يك روز غش کردم... يك ثانیه قلبم از کار ایستاد و تنم سرد شد...»

دنگش تیره شده بود و کلمات به دشواری بر زبانش می‌آمد.

«کار مشکل است و باید هر طور شده فراموشش کنی: یا ودکا یا زن. صبر کن! بگذار حرفم را تمام کنم. در وجود من چیزی هست که دائم روحم را می‌خورد. زندگی به راه غلطی افتاده، شاید من اینجا هم اشتباه می‌کنم... ما باید با سرخ‌ها صلح کنیم و به جنگ کادت‌ها برویم. ولی چطور؟ کی بین ما و شوراه‌ها تماس برقرار خواهد کرد؟ چطور می‌توانیم بلاهائی را که سر یکدیگر آورده‌ایم جبران کنیم؟ نصف قزاق‌ها آن‌طرف دوتس‌اند و آن‌عده هم که باقی مانده‌اند، دیوانه شده‌اند و دارند زمین را گاز می‌گیرند... همه چیز توی مغزم قاطی شده، ناتالیا. حتی پدر بزرگت، گریشکا، برایم کتاب مقدس خواند و گفت ما نمی‌بایستی شورش کرده باشیم. به پدرت نفرین می‌کرد.»

— «پدر بزرگ عقلش کم شده. بعدش هم نوبت توست.»

— «تو غیر از این نمی‌توانی جور دیگری فکر کنی. آن‌قدر مغز نداری که جلوتر از

نوک دعاغت را ببینی.»

— «آهای، لازم نیست دست جلو را بگیری تا عقب نیافتی. تو به من بدی کرده‌ای، خودت هم اقرار می‌کنی، ولی حالا می‌خواهی تمام تقصیرها را به گردن جنگ بیاندازی. شماها همه‌تان از يك قماشید. آخر، لعنتی، چقدر باید از دست زجر بکشم؟ حیف که همان موقع نتوانستم خودم را بکشم...»

— «دیگر باهم حرفی نداریم. اگر خیلی ناراحتی، گریه کن؛ اشک باعث تسکین غم و غصه زن‌ها می‌شود. اما من الآن نمی‌توانم به تو راحتی خیال بدهم. آن قدر دستم به خون‌آلوده است که جای رحم و شفقتی، برای هیچ کس توی دلم نمانده. زیاد در بند بچه‌ها نیستم و به خودم اصلاً فکر نمی‌کنم. جنگ تمام این چیزها را در دلم خشکانده. سنگدل شده‌ام... اگر توی روحم نگاه کنی می‌بینی که عین چاه خشک تاریک است...»

به خانه‌شان نزدیک شده بودند که بارانی تند و کجبار آغاز ریزش کرد. باران گرد و خاک جاده‌ها را فرو می‌نشاند، بر بامها ضرب می‌گرفت و هوا را تازه و خنک می‌کرد. گریگوری دکمه‌های پالتو خود را باز کرد و ناتالیای گریان را با آن پوشاند و دستهای خود را به دور پیکر او حلقه کرد. به این شکل، فشرده به یکدیگر، با پالتوئی که هر دوشان را می‌پوشاند، وارد حیاط شدند.

سرشب گریگوری گاواهن و خیش و بذرافشان را به حیاط آورد. سمیون، پسر پاتریم‌ساله آهنگر ده، که پیشه پدر را آموخته و تنها آهنگر بازمانده در تاتارسکی بود، به هر زحمتی بود، خیش را بر گاواهن کهنه خانواده مله‌خف نصب کرد. همه چیز برای تخم‌پاشی آماده بود. ورزوها زمستان را به راحتی گذرانده بودند، زیرا علوفه‌ای که پانته‌لئی برایشان ذخیره کرده بود، کاملاً کفایت نیازهایشان را می‌کرد.

بامداد فردا گریگوری برای رفتن به دشت آماده شد. ایلی‌نیچنا و دونیا بسیار زود هنگام برای افروختن آتش و پختن خوراک برزگر خود در سپیده دم، بیدار شده بودند. گریگوری در نظر داشت طی پنج روز کار برای خودشان و مادرزش تخم بپاشد و چهار جریب زمین را برای کشت هندوانه و آفتابگردان شخم بزند. سپس پدرش را از گروهان پیاده برای اتمام بذرافشانی احضار کند.

از دودکش، دودی قفائی رنگ به شکل مارپیچ بالا می‌رفت. دونیا دور حیاط می‌دوید تا برای آتش‌بوته جمع کند. گریگوری به کمر شکیل و سینه برجسته او نگاه

می کرد و با خشم و اندوه به خود می گفت: «چقدر بزرگ شده! روزگار چهار نعل می تازد. همین دیروز پریروز دوتایا دختر بچه مفوئی بود که وقتی می دويد گیس هاش روی پشتش می رقصیدند ولی الان موقع شوهر کردنش شده. موهای من هم دارد سفید می شود. بابا گریشکا راست می گفت که عمر مثل برق می گذرد. زندگی آدم این قدر کوتاه است، آن وقت خودمان باید از این هم کوتاه ترش بکنیم... خوب، اگر آدم رفتنی است، هرچه زودتر، بهتر!»

داریا به سراغ گریگوری آمد. این زن به سرعت از رنج فقدان پیوتر خلاص شده بود. کوتاه زمانی ماتم زده و از غصه زرد رنگ شده و به سن و سال بزرگتر از آنچه بود، می نمود. اما همینکه نسیم بهاری وزیدن گرفت و خورشید زمین را گرم کرد، همراه گداختن برف و یخ، رنج و عزای او نیز سپری شد بر رخسار پیضی وارش سرخی لطیفی نشست، چشمانش تابناک شد و رفتار سبکبار و پر خرامش بازگشت. عادات پیشینش نیز بازگشتند: بر ابروان خود وسمه می بست، برگونه ها سرخاب می مالید و شوخ طبعی خود را باز می یافت. بار دیگر با زبان بی حیای خویش ناتالیا را می گرید و اغلب لبخند مرموز انتظاری بر لبانش پدید می آمد. زندگی ظفر مندا نه فرمانفرما شده بود.

لبخند زنان به سوی گریگوری آمد. از صورت دلربایش عطر کرم خیار می آمد.

— «گریگوری، می توانم کمک کنم؟»

— «چه کمکی؟»

— «وای، گریشا، چقدر نسبت به من بیوه سنگدل شده ای! حتی يك لبخند نمی زنی.»

— «می توانی يك خرده به ناتالیا کمک کنی. می شاتکا از بس که توی گل و شل دویده

سرتاپا کثیف شده.»

— «یعنی این وظیفه من است؟ شماها بچه پس می افدازید، آن وقت من باید تمیزشان

کنم؟ نه متشکرم. ناتالی تو عین خرگوش پرزاد و ولد است. تا اقلاده تا بچه دیگر برایت

نیاورد، دست بردار نیست. من هم از عهده نظافت این همه بچه بر نمی آیم.»

— «بس کن، پس کن! بزن به چاک!»

— «گریگوری پانته لئی، شما فعلا تنها مرد باقی مانده در این دهکده هستید. مرا

از خود نرانید، بگذارید دستکم از دور آن سیل های سیاه زیبای شما را تماشا کنم.»

گریگوری خندید و موی سیاه خود را از روی پیشانی عرق کرده اش پس زد و گفت:

«نمی دانم پیوتر چطور می توانست با تو سر کند... گمان کنم بتوانی هر چیزی را

که دنبالش باشی گیر بیاوری.»

داریا جواب داد.

— «هیچ نگران نباش.»

با چشمان نیم بسته افسونگرش به او فگریست و با تشویش ساختگی به پشت سر خود،

به خانه نگاه انداخت و گفت:

— «خیال کردم ناتالیا آمد بیرون! چقدر محض خاطر تو حسودی می کند! امروز

من يك نظر به تو انداختم، قیافه اش بکلی عوض شد. دیروز چندتا زن جوان به من

می گفتند: [این دیگر چه جور قانونی است؟ توی ده هیچ مردی نمانده، گریگوری هم که

برگشته، از بغل زنش جنب نمی خورد. پس ما باید چطور زندگی کنیم؟ ولو زخمی شده

باشد، ولو فقط نصف تنش باقی مانده باشد، ما با جان و دل حاضریم با همان نصفه‌اش کیف کنیم. به او بگو نصفه‌شها توی ده پیداش نشود والا هرچه دید از چشم خودش دیده]. من هم جواب دادم: [نه، دخترها؛ گریگوری ما فقط توی دهات دیگر سر و گوش می‌جنبید، ولی هر وقت توی خانه باشدمی‌چید وردل ناتالیا، ول کن هم نیست. يك مرتبه بچه سر به راهی شده.]»

گریگوری که به خوشدلی می‌خندید، گفت: «ای مادر سگا! زبانت از دسته‌جارو هم درازتر است.»

— «من همینم که هستم. ولی زن شرعی تو، ناتالیای خل و چل دیشب تو را بغل خودش راه نداد. سزای تو همین است، بدجنس دله، یادت می‌دهد که از راه به در فروی!» — «داریا، توی کار دیگران فضولی نکن!»

— «فضولی نمی‌کنم. فقط منظورم این بود که ناتالیای تو بی‌شعور است. شوهرش آمده به خانه، ولی او ناز می‌کند و عین مربای آلو* تگ و تنها روی یخندان می‌خوابد. من اگر فرصت پیدا کنم، هیچ مردی را از خودم محروم نمی‌کنم؛ من حتی آدم تترسی مثل تو را می‌ترسانم...»

دندانهایش را برهم زد، با صدای بلند خندید و به سمت خانه رفت، و هنگامی که برگشت تا به گریگوری خندان اما مشوش نگاه کند، گوشواره‌هایش برق می‌زد. گریگوری در دل می‌گفت: «بختت گفته بود که بموقع مردی، برادر، پیوتر، این داریا زن نیست، عفریته است، دیر یا زود تو را دق مرگ می‌کرد.»

۴۷

در دهکده باخموتکین Bakhmutkin واپسین نورها فرو مردند. سرمائی نه چندان سخت چاله‌های آب را با پوسته نازکی از یخ پوشاند. درناهای دیر پرواز جایی در میان کاهبن‌های بیرون دهکده آرمیده بودند و باد شمالی — شرقی بانگ آرام و خسته‌شان را به گوش روستافشینان می‌رساند و سکون و سکوت شکننده آن شب آوریل را بارزتر می‌نمود. سایه‌ها در باغ‌ها تیرم‌تر می‌شدند. ماده‌گاوی در حیاطی ماغ کشید و خاموش شد. مرغان ٹوک دراز در حین پرواز در دل تاریکی به اندوه بانگ می‌زدند و پژواک بالهای بی‌شمار مرغابیانی که به سوی تالابهای آزاد دن سیلابی می‌شتافتند در هوا بود. در حواشی دهکده صداهائی شنیده می‌شد، سیگارهایی در تاریکی می‌درخشید، خرناس اسبان به گوش می‌رسید، و گل یخ بسته در زیر سم اسبها خرت خرت می‌کرد. يك دسته از گشتی‌های متعلق به دو اسواران از تیپ ویژه ششم که در ده مستقر بود، به خیابان اصلی اسب راندند. سواران گفتگوکنان و آوازخوانان وارد حیاط آخرین خانه ده شدند، اسب‌هایشان را به سورتمه وازگون شده‌ای بستند و برایشان علوفه ریختند.

صدائی بم و حلقی ترانه‌ای نشاط‌آور سر داد که بی‌درنگ چندین صدای دیگر با

* در اصل: «مثل يك تکه نان زنجبیلی.» م.

آن در آمیخت و آوازی مستجمعی و سرور انگیز فضا را پر کرد.
 زمزمه درناها، طنین صداهای قراقان، و به هم خوردن بال پرندگان به گوش نگهبانان مستقر در پشت آبشار می‌رسید. در آن شب سرد، خفتن بر زمین یخ بسته ناخوش آیند بود. نگهبانان اجازه سیکار کشیدن یا گفتگو و یا حتی کلنجار رفتن دوستانه با یکدیگر نداشتند. لا به لای ساقه‌های آفتابگردان سال گذشته دراز می‌کشیدند، به ظلمت ژرف شبانه دشت چشم می‌دوختند و گوش بر زمین چسباند، گوش می‌دادند. ده گام آن سوتر هیچ چیز دیده نمی‌شد، و شب آوریل مملو از خش خش و صداهای مشکوکی بود که بیم آن می‌رفت که عامل هر کدام، خریدن یکی از سربازان ارتش سرخ به سوی نگهبانان باشد. قراقی جوان اشکی را که از خیره شدن در تاریکی به چشمش آمده بود، با دستکش سترد. پنداشت که صدای شکستن شاخه‌ای و دم زدن آهسته‌ای را کمی دورتر شنیده است. به نگهبان خواب‌آلود مجاور خود سقلمه‌ای زد. خش خش بوته‌ها و تنفس سنگین واضح‌تر شد و ناگهان درست بالای سر قراق جوان منعکس گردید. نگهبان روی آرقش بلند شد، بانگاه زیر بوته‌ها را کاوید و به دشواری شکل و قداره قشی بزرگی را تشخیص داد که پینوش را رو به زمین گرفته بود و شتابان رد موشی را دنبال می‌کرد. حیوان یکباره حضور دشمنی را نزدیک خود احساس کرد، سر برداشت و نگهبان را که به او چشم دوخته بود، دید. قراق از سر آسودگی آهی کشید: «ناکس! چقدر مرا ترساندا!» قشی سرش را پنهان کرد و لحظه‌ای به صورت گوئی تیغ‌دار درآمد، سپس آهسته باز شد و خزان خزان، همچنان که به ساقه‌های آفتابگردان می‌خورد و پیچک پژمرده را بر خاک می‌فشرد، به راه خود رفت. بار دیگر سکوت تارتید و شب چون قصه جن و پری مرموز شد.

در دهکده خروسخوان دوم بود. آسمان از ابر صافی شد و نخستین ستارگان از پس ملل مه رخ نمودند. آنگاه باد، مه را روفت و آسمان باچشمان بی‌شمار طلائی به زمین خیره شد.

در این هنگام قراق جوان کوبش واضح سم اسب و جرینگ جرینگ فلز و لحظه‌ای بعد، غر غر زین را نزدیک خود شنید. قراقان دیگر هم این صداها را شنیدند و انگشت‌ها به ملایمت بر ماشه‌ها قرار گرفت. هیکل سوار چون تندیس‌ای تراشیده بر پس‌نمای آسمان پدیدار شد. با قدم عادی به سمت دهکده می‌رفت.

— «ایست! سوار کیست؟»
 قراقها از جا جستند و آماده شلیک ایستادند. سوار توقف کرد و دستهایش را بالا برد و فریاد زد:

«شلیک نکنید، رفقا!»

افسر فرمانده فریاد کشید:

— «اسم شب؟»

— «رفقا —»

— «اسم شب چیست؟ جوخه...»

— «صبر کنید! من تنها هستم. تسلیم می‌شوم.»

— «بچه‌ها، یک‌خرد صبر کنید! تیراندازی نکنید! زنده می‌گیریمش.»

فرمانده جوخه به سمت سوار دوید. سوار پایش را از روی زین رد کرد و پیاده شد.
 — «تو کی هستی؟ سرخی؟ بله، برادرها، روی کلاهش ستاره دارد. کارت ساختماست...»
 سوار به ملایمت پاسخ داد:

— «مرا ببرید پیش فرماندهان پیغام خیلی مهمی دارم که باید به او برسانم. من وارانفسکی — Voronovsky فرمانده هنگ سردابسکی Serdovsky هستم و آمده‌ام با فرمانده شما مذاکره کنم.»

— «فرمانده...؟ برادرها، بکشیدش!»

— «رفقا، حتماً مرا بکشید، ولی اول به فرماندهان بگوئید من برای چه آمده‌ام. تکرار می‌کنم که موضوع فوق‌العاده اهمیت دارد. اگر می‌ترسید فرار کنم، اسلحه‌ام را بگیرید.»

سوار بند شمشیرش را باز کرد

فرمانده جوخه تپانچه و شمشیر او را گرفت خود براسب افسر سرخ نشست و دستور داد:
 — «بدش را تفتیش کنید!»

پس از بازرسی فرمانده جوخه و قزاقی دیگر اسیر را به دهکده بردند افسر سرخ پیاده مورفت، قزاق پاسدار دوش به دوش او حرکت می‌کرد و فرمانده جوخه، شاد و خوشنود، از دنبال اسب می‌راند. اسیر به دفعات می‌ایستاد تا سیکار روشن کند و بوی توتون مرغوبش در دل پاسدار حسرت می‌انگیخت.

قزاق خواهش کرد: «یکی هم بده به من!»

افسر قوطی پر از سیکارش را به او داد. قزاق سیکاری آتش زد و قوطی را در جیب خود گذاشت. افسر سرخ ساکت بود، اما هنگامی که او را به ده وارد کردند، از آنان پرسید:
 — «مرا کجا می‌برید؟»

— «خودت خیلی زود خواهی فهمید!»

— «آخر بگوئید بدانم!»

— «پیش فرمانده اسواران.»

— «مرا ببرید پیش بوگاتیریف، فرمانده تیپ.»

— «چنین آدمی اینجا نداریم.»

— «دارید، من خبر دارم که دیروز با ستادش وارد باخموتکین شد.»

— «ما از این مطلب اصلاً خبر نداریم.»

— «اه، بس کنید، رفقا! من می‌دانم، آن وقت شما نمی‌دانید! اینکه جزو اسرار نظامی

نیست، مخصوصاً وقتی که دشمن خبر داشته باشد!»

— «راه بیافت!»

— «من که دارم می‌روم. پس می‌بریدم پیش بوگاتیریف؟»

— «ساکت! ما اجازه نداریم با اسراء حرف بزنیم.»

— «ولی اجازه دارید سیکارم را بگیرید؟»

— «برو، زبانت را هم نگهدار والا اگر خیلی ور زنی، پالتوت را هم می‌گیریم!»

فرمانده اسواران در خراب بود. مدارش کردند، نشست و خمبازه‌کشان چشمانش را مالید و تا مدتی نمی‌توانست گفته‌های فرمانده جوخه را درک کند. بالاخره گفت:

— «گفتی کی هستی؟ فرمانده هنگ سردابسکی؟ چاخان نمی‌کنی؟ مدارکت کو؟»
چند دقیقه بعد فرمانده اسواران فرمانده سرخ را به مقر باگاتیریف، فرمانده تیپ برد.
باگاتیریف به محض آنکه شنید چه کسی اسیر شده است، مثل جن‌زده‌ها از جا جست. با
شتاب دگمه‌های شلوارش را بست، چراغی روشن کرد و افسرها را دعوت به نشستن کرد و پرسید:
— «شما چطور — چطور شد که شما را گرفتند؟»
— «خونم داوطلبانه آمدم. می‌خواهم تنها با شما صحبت کنم. دستور بدهید بقیه

بروید بیرون.»

باگاتیریف دستی تکان داد و فرمانده اسواران و صاحبخانه، که دهانش بازمانده بود،
از اتاق خارج شدند. باگاتیریف کله سیاه تراشیده‌اش را که مثل هندوانه گرد بود، مالید
و با همان زیر پیراهن چرکی که به تن داشت، پشت میز نشست. از صورت منقبض پفالویش
نشانه‌های کنجکاوی سرکوب شده‌ای نمایان بود. وارانفسکی، با پیکر ستبر و پالتو خوش
دوخت و نوارهای افسری روی سردوشی‌اش، زیر سبیل سیاهش لبخندی زد.
— «امیدوارم افتخار گفتگو با یک افسر را داشته باشم؟ اجازه بدهید اول یکی دو
کلمه راجع به خودم بگویم، بعد مأموریتی را که برای انجامش آمدم عرض می‌کنم. من
از خانواده‌های نجبا هستم و در زمان تزار سروان ستاد بودم. در جنگ آلمان در جبهه خدمت
می‌کردم. در سال ۱۹۱۸ به فرمان دولت شوروی بسیج شدم و فعلاً فرمانده هنگ سرخ
سردابسکی هستم. مدتها منتظر فرصت بودم تا پیش شما بیایم — یعنی پیش آنهایی که با
بالشویکها می‌جنگند.»

— «شما خیلی زیاد صبر کرده‌اید، سروان!»

— «می‌دانم؛ ولی می‌خواستم گناهم نسبت به روسیه را نه تنها با آمدن خودم (چون
خیلی پیشتر می‌توانستم این کار را بکنم)، بلکه با آوردن افراد یکی از واحدهای ارتش
سرخ، البته، آنهایی که بیشتر از همه قابل اعتمادند، و گول کمونیست‌ها را خورده و به
این جنگ برادرکشی کشانده شده‌اند، جبران کنم.»

ورانفسکی نظری به باگاتیریف انداخت، لبخند فاباورانه‌اش را دید، مانند دختری
از شرم رنگ به رنگ شد و شتابزده ادامه داد:

— «طبعاً شما باید تا حدی نسبت به من و حرفهای من بدگمان باشید. من هم اگر
جای شما بودم همین احساس را می‌کردم. بگذارید با دلایل انکارناپذیر برایتان اثبات
کنم...»

پالتویش را باز کرد و قلمتراشی از جیب درآورد، لبه پالتو را شکافت و چند تکه
کاغذ زرد شده و یک قطعه عکس کوچک بیرون کشید. باگاتیریف به دقت این اسناد را
واری کرد. یکی از این مدارك گواهی می‌کرد که دارندۀ آن ستوان وارانفسکی از هنگ
۱۱۷ لوبامیرسکی Lubomirsky است و مهر و امضای رئیس بیمارستان صحرائی پای آن بود.
بقیه مدارك و عکس هم بدون شك و شبهه درستی بیانات وارانفسکی را به اثبات می‌رساند.
باگاتیریف پرسید:

— «خوب، بعدش چه؟»

— «من آمدم به شما اطلاع بدهم که من و معاونم، ستوان سابق ولکف Volkov،
بین افراد زیر فرمان خودمان، کار کرده‌ایم و تمام هنگ سردابسکی، البته به استثنای

کمونیست‌ها، در هر لحظه حاضراند به طرف شما بیایند. افراد تقریباً به طور کامل از کشاورزان استانهای ساراتف و سامارا Samara هستند و حاضرند با بلشویکها بجنگند. فقط باید راجع به شرایط تسلیم هنگمان با شما توافق کنیم. فعلاً هنگ ما در اوست - خاپرسکایاست. عدد نفراش در حدود هزار و دویست سرباز پیاده است. سی و هشت نفر در هسته کمونیستی عضویت دارند، به اضافه سی نفری که از کمونیستهای محلی تشکیل يك دسته داده‌اند. ما آتشبار وابسته به هنگ را می‌گیریم، ولی شاید تمام آتشبار را از بین ببریم، چون اکثر کمونیست‌اند. افراد من ناراحتی‌شان از این است که در بخشهای آنها دارند غلات را مصادره می‌کنند. ما از این اوضاع برای آوردن آنها به طرف قزاقها بهره‌برداری می‌کنیم. ولی ترشان از این است که مبادا مورد آزار و اذیت قرار بگیرند. بنابر این، گرچه مطلب جزئی است، ولی من باید با شما در این مورد به تفاهم برسم.

— «چه آزار و اذیتی ممکن است در بین باشد؟»

— «خوب، کشتار یا غارت...»

— «نه، ما اجازه نمی‌دهیم.»

— «يك مطلب دیگر: سربازها اصرار دارند که هنگ سردابسکی دست نخورده باقی بماند و اجازه داشته باشد به عنوان يك واحد مستقل دوش به دوش شما با بالشویکها بجنگد.»

— «من نمی‌توانم قول بدهم...»

— «می‌فهمم. شما با سر فرماندهی‌تان تماس بگیرید، آن وقت به ما اطلاع می‌دهید؟»

— «بله. من باید به ستادمان در ویهشنسکایا اطلاع بدهم.»

— «معذرت می‌خواهم، ولی من وقت زیادی ندارم و اگر غیبتم طول بکشد، ممکن است کمیسر هنگ متوجه بشود. به نظر من ما می‌توانیم در مورد شرایط تسلیم توافق کنیم. تصمیم سرفرماندهی‌تان را هرچه زودتر به من اطلاع بدهید. ممکن است هنگ را به جبهه دوتس منتقل کنند و یا قوای تقویتی برسد، آن وقت...»

— «من فوراً پیکی به ویهشنسکایا می‌فرستم.»

— «يك چیز دیگر. به افرادتان دستور بدهید اسلحه‌ام را پس بدهند. نه تنها خلع‌سلاح کردند...»

ساکت شد و با ناراحتی لبخندی زد و افزود:

«بلکه قوطی سیگارم را هم گرفتند! البته چیز مهمی نیست، ولی چون یادگاری خانوادگی است، برای من ارزش دارد...»

— «همه چیزتان را پس خواهند داد. جواب ویهشنسکایا را چطور به شما برسانیم؟»

— «ظرف دو روز يك زن اهل اوست - خاپرسکایا می‌آید به باخموتکین پیش شما.

کلمه رمز - بله، [اتحاد] باشد. می‌توانید به او بگوئید. البته، شفاها...»

ظرف نیم ساعت يك پیک قزاق به سوی ویهشنسکایا می‌تاخت.

روز بعد گماشته شخصی کودینف به باخموتکین آمد. سواره به منزل فرمانده تیپ

رفت و بی‌آنکه اسبش را ببندد، وارد خانه شد و پاکی به دست باگاتیریف داد که روی آن

نوشته بود: «فوری و محرمانه.» با گاتیریف سر پاکت را با شتاب پاره کرده و نامه را که به خط پت و پهن کودینف بود، خواند:

خبر دلگرم‌کننده‌ای است. به شما اختیار می‌دهم با هنگ سردابسکی مذاکره و به هر قیمت آنها را وادار به تسلیم کنید. پیشنهاد می‌کنم درخواستهای آنان را پذیرفته و قول بدهیم که هنگ را به صورت کامل استقبال و حتی از خلع‌سلاحشان خودداری خواهیم کرد، به شرط غیرقابل بحث دستگیری و تسلیم کمیسر و کمونیست‌های هنگ، بخصوص کمونیست‌های ویهشسکایا، یه‌لانسکایا و اوست - خاپرسکایا. ضمناً آتشبار، ارا به‌های ملزومات و تجهیزات هنگ نیز باید تصرف شود. در این مورد هر قدر می‌توانید شتاب کنید. همینکه هنگ آماده تسلیم شد، حتی‌المقدور نیروی بزرگی جمع و آنها را به آرامی محاصره و خلع‌سلاح کنید. چنانچه بخواهند مقاومت کنند، تا آخرین نفرشان را بکشید. با احتیاط اما قاطعانه عمل کنید. همینکه خلع‌سلاح شدند، تمام هنگ را از ساحل راست دن به سمت ویهشسکایا حرکت دهید، به نحوی که از جبهه دور شده و مجبور به راه‌پیمایی در پشت بی‌حفاظ شوند. آنگاه در صورتی که رایشان عوض شود قادر به فرار نخواهند بود. ما افرادشان را دو به دو یاسه به سه بین اسوارانها تقسیم می‌کنیم تا بینیم با سرخ‌ها چگونه خواهند جنگید. بعدها، اگر توانستیم با افراد خودی در دوتس متحد شویم، آنها هرطور دلشان خواست با این افراد رفتار خواهند کرد اگر تا نفر آخرشان را هم دار بزنند، از نظر من مهم نیست. از موفقیت شما خوشحالم. توسط یک روز مرا در جریان بگذارید.

کودینف

در زیر نامه چنین نوشته بود:

در صورتی که هنگ سردابسکی کمونیست‌های محلی ما را تسلیم کرد، آنها را با یک دسته قوی محافظ از طریق دهات ساحل دن به ویهشسکایا بفرستید. ولی هنگ را قبلاً اعزام کنید. برای مراقبت از کمونیست‌ها، مطمئن‌ترین قزاق‌ها را انتخاب کنید (افراد سختگیر و من‌تر)، و به آنها بگویید قبل از ورودشان به دهاتی‌ها اطلاع بدهند. فایده‌ای ندارد که ما دست خودمان را به خونشان آلوده کنیم؛ اگر نگهبانها کارشان را درست بد نباشند، زنها خودشان با چوب و چماق حسابشان را خواهند رسید. این سیاست برای ما عاقلانه‌تر است. اگر ما تیرباران‌شان کنیم، فوراً بین سرخ‌ها شایع می‌شود که اسرا را اعدام می‌کنیم. باز گذاشتن دست مردم به روی آنها، برانگیختن خشم مردم مثل سنگ شکاری، ساده‌تر است. مثله می‌شوند، دیگر نه سوالی می‌شود و نه جوابی می‌دهند!

۴۸

روز دوازدهم آوریل هنگ یکم مسکو طی یک درگیری با شورشیان در بخش یه‌لانسکایا سخت آسیب دید. صفوف سرخ که موقع محل را نمی‌شناختند جنگ‌کنان وارد دهکده آنتونوفسکی Antonovsky شدند. خانه‌های قزاقان دور از هم روی تکه زمین‌های سفت جزیره مانند ساخته شده بود اما کوچه پسکوچه‌های پر از درخت و بوته به باتلاقی منتهی می‌شدند و سراسر دهکده در بیشه‌های توده مدفون بود و نهر کم عمق یه‌لانکا، با بستر پر لای و لجن خدعه گرش بر گرد آن جاری بود. پیاده نظام هنگ یکم مسکو کوشید بدون آرایش نظامی از دهکده بگذرد، اما هنوز

از نخستین خانه‌ها عبور نکرده و به توسعه‌زار فرسیده بودند که دریافتند عبور از بیشه‌ها آنچنانکه می‌پنداشتند، ممکن نیست. فرمانده گردان دوم يك ليتوانيائي سرسخت - به استدلال استوار يكم گروهان، که تازه اسبش را از چاله عمیقی بیرون کشیده بود، گوش سپرد و فرمان پیشروی داد و خود بر زمین لرزنده خدعه‌گر، پیشاپیش دیگران به راه افتاد. سربازان مردد ارتش سرخ، با مسلسل‌هاشان به دنبال او حرکت کردند. در حالیکه تا زانو در گل بودند، صد قدمی جلو رفته بودند که از جناح راست صدای فریادی بلند شد: «نگاه کنید! قزاقها دارند محاصره‌مان می‌کنند»

به راستی دو اسواران شورشی دورگردان را گرفته و هم‌اکنون از عقب در حال حمله بودند. گردانهای یکم و دوم در توسعه‌زارها يك سوم قوای خود را از دست دادند و عقب نشستند.

طی این درگیری یکی از گلوله‌های دست ساخت شورشیان به پای ایوان - آلکسی‌یه‌ویچ اصابت و او را زخمی کرد. میثا کاشه‌وای او را از مهرکه به در برد و با تهدید سر نیزه، راننده یکی از ارابه‌های مهمات را ناچار به بردن وی کرد. هنگ تا روستای یه‌لانسکایا عقب‌نشینی کرد. در این شکست عراقب فاجعه‌آمیزی بر پیشروی واحدهای سرخ در آن ناحیه مترتب شد. عقب‌نشینی عمومی اعلام شد و هنگ یکم مسکو، که شکستن یخ در دهانه رود خاپر راهش را بریده بود، ناچار از دن بر کرانه راست عبور کرد و در اوست - خاپرسکایا به انتظار رسیدن قوای تقویتی رحل اقامت افکند. اندکی پس از ورود مسکوئی‌ها، هنگ سردابسکی به آنان پیوست. کارگران مسکو، تولوونیژنی‌ناوگا، راد، که ترکیب اصلی و رزمنده هنگ مسکو را می‌ساختند، دلاورانه نبرد می‌کردند و سرسختانه و مکرر در پیکارهای تن‌به‌تن با دشمن مصاف می‌دادند و مدام کشته و زخمی برجای می‌نهادند. اینان حتی پس از شکست در دهکده آنتونفسکی بدون از دست دادن حتی يك ارابه مهمات عقب نشسته بودند. اما يك گروهان از هنگ سردابسکی در نخستین نبرد در روستای یاکادینسکی Yagodinsky در زیر هجوم سواران نظام شورشی درهم پیچید؛ به محض دیدن منظره تاخت و تاز قزاقان، از سنگرهای خود گریختند و چنانچه کمونیست‌ها با مسلسل قزاقان را واپس نمی‌رانند، بدون شك افراد گروهان تا آخرین تن کشتار شده بودند.

هنگ سردابسکی با عجله در سرادسک، واقع در استان ساراتف، سرهم‌بندی شده و عمدتاً متشکل از کشاورزان سالمند و اکثراً بی‌سوادی بود که بسیاری از آنان از خانواده‌های ثروتمند زمین‌دار برخاسته بودند. فرماندهان هنگ اغلب افسران ارتش امپراتوری پیشین بودند، کمیسر سرخ مردی بی‌عرضه و فاقد اقتدار بر سربازان بود و پیش چشم کمونیست‌های هنگ، که گفتی در برابر وقایع کور بودند، وارانفسکی، فرمانده هنگ و خائنان دیگر، ماهرانه در میان افراد تبلیغ می‌کردند و می‌گفتند که در سرکوبی شورش جای تردید است و آنان را برای تسلیم شدن به قزاقان آماده می‌ساختند.

ایوان، استوکمان و میثا، به هنگ سردابسکی منتقل شده و با سه تن از افراد هنگ در يك خانه مسکن داشتند، استوکمان با تشویش به روحیه افسرده همقطاران تازه‌اش پی‌برد و پس از برخوردی تند با آنان به این نتیجه رسید که خطری جدی هنگ را تهدید می‌کند. يك روز غروب دو تن از افراد سردابسکی وارد خانه شدند و بدون هیچ سلام و تعارفی با استوکمان و ایوان اظهار داشتند:

- «پس آخر و عاقبت جنگ ما این بود! دارند محصول خانوانه‌ها را توی ده می‌گیرند و معلوم نیست ما اینجا برای چه می‌جنگیم.»
- استوکمان به تندی پرسید:
- «نمی‌دانید برای چه می‌جنگید؟»
- «نه نمی‌دانیم، قزاقها هم عین ما کشاورزانند و می‌دانیم چرا قیام کرده‌اند. آه، بله، خوب می‌دانیم!»
- خویشتر داری مألوف استوکمان یکبارہ زائل شد.
- «حرامزاده، می‌دانی داری مثل کی حرف می‌زنی؟ مثل گاردهای سفید!»
- «این قدر نگو [حرامزاده] و گرنه حقت را کف دست می‌گذارم! بچه‌ها شنیدید چه گفت؟»
- یکی دیگر، کوتاه و توپر، مثل گونی آرد، مداخله کرد.
- «یواش‌تر، یواش‌تر، ریش درازا خیال می‌کنی چون کمونیست هستی، هر وقت دلت خواست می‌توانی دهن ما را پتندی؟ برو بیرون و گرنه روزگارت را سیاه می‌کنم!»
- این مرد که دستهای نیرومند قطورش را پس پشت گذاشته بود، با چشمان شرربار تهدیدکننده به طرف استوکمان آمد.
- استوکمان او را هل داد و نفس‌زنان گفت:
- «یعنی چه؟ مگر شماها با گاردهای سفید هم عقیده شده‌اید؟»
- سرباز که با فشار استوکمان به عقب رانده شده بود، خواست دست او را بگیرد اما همان مردی که اول حرف زده بود مانعش شد:
- «خودت را محض این ناراحت نکن.»
- «شما مثل ضد انقلابی‌ها حرف می‌زنید. ما به عنوان خائن به حکومت شوروی محاکمه‌تان خواهیم کرد.»
- یکی از سربازان سردابسکی جواب داد.
- «نمی‌توانی تمام هنگ را دادگاهی کنی. کمونیست‌ها جیره قند و شکر و سیگار می‌گیرند، ولی ما هیچ چیز نمی‌گیریم.»
- ایوان آلکسی‌یه‌ویچ روی تخت‌خوابش بلند شد و فریاد زد:
- «دروغ است! جیره ما هم مثل شماست.»
- استوکمان بی‌آنکه حرف دیگری بزند پالتو پوشید و رفت. کسی مانع خروجش نشد، اما او را هو کردند. استوکمان کمیسر هنگ را در ستاد یافت. او را به اتاق دیگری برد، ماجرای نزاع خود با سربازان سردابسکی را گفت و پیشنهاد کرد آنان را بازداشت کنند. کمیسر، که دست به ریش خود می‌کشید و با تردید عینک دسته شاخ‌اش را مرتب می‌کرد، گوش می‌داد.
- «فردا برای بحث در مورد وضعیت، جلسه کمونیست‌ها را تشکیل می‌دهیم. ولی گمان نمی‌کنم با وضع فعلی بتوانم بازداشتشان کنیم.»
- استوکمان به تندی پرسید:
- «چرا نمی‌توانیم؟»
- «خوب، می‌دانید رفیق استوکمان — خود من متوجه شده‌ام که یک جای کار در

این هنگ عیب دارد. شاید يك جور تشکیلات ضدانقلابی مشغول کار است، ولی من نمی‌توانم ته و توی قضیه را در بیاورم، ولی اکثریت هنگ زیر نفوذش قرار دارد. کشاورزها همیشه راه خودشان را می‌روند، آن وقت چکار می‌شود کرد؟ من به ستاد لشکر اطلاع داده‌ام و پیشنهاد کرده‌ام که هنگ را عقب بکشند و تجدید سازمانش بدهند.»

— «چرا تصور می‌کنید مستگیری این عوامل گارد سفید و محاکمه‌شان در دادگاه انقلابی لشکر محال است؟ آن‌طور حرف زدن خیانت محض است!»

— «می‌دانم، اما اگر این کار را بکنم می‌ترسم کار به افراط و تفریط‌های ناجور، حتی شورش بکشد.»

— «ولی اگر متوجه طرز تفکر اکثریت شده‌اید، پس چرا خیلی جلوتر به دفتر سیاسی اطلاع ندادید؟»

— «گفتم که اطلاع داده‌ام. ولی هنوز جواب نداده‌اند. همینکه هنگ را احضار کردند کسانی که انضباط را نقض کرده‌اند، مخصوصاً آنهایی که آن حرف‌ها را به شما زده‌اند به شدت مجازات خواهند شد.»

کمیسر چهره درهم کشید و افزود:

«من به وارانفسکی و رئیس ستادش، ولکف، بدگمانم. فردا بعد از جلسه حزبی به اوست — مدودیتسکایا می‌روم تا راجع به اوضاع با دفتر سیاسی بحث کنیم. ما باید برای محدودیت خطر در يك نقطه، اقدام فوری بکنیم. باید از شما خواهش کنم گفتگوی خودمان را محرمانه نگه دارید.»

— «آخر چرا همین حالا تشکیل جلسه ندهیم؟ زمان به خاطر ما صبر نمی‌کند، رفیق!»

— «می‌دانم، ولی فعلاً ممکن نیست. بیشتر کمونیست‌ها در اطراف کشیک می‌دهند. خود من روی این مطلب اصرار داشتم، چون اعتماد به هر عنصر غیر حزبی در چنین وضعی را خطرناک می‌دانم. به علاوه، توپخانه، که خدمه‌اش بیشتر کمونیست‌ها هستند، تازه امشب خواهد رسید به مناسبت همین دردرس در هنگ احضارشان کرده‌ام...»

استوکمان از ستاد به مترانش بازگشت و ایوان و میسا را از کیفیت گفتگوی خود با کمیسر آگاه کرد. سپس از ایوان آلکسی یه‌ویچ پرسید:

— «هنوز نمی‌توانی راه بروی؟»

— «فقط لنگ‌لنگان. می‌ترسیدم زخم دهن باز کند. ولی اگر لازم باشد، ناچارم.» استوکمان پس از آنکه دیگران به بستر رفتند، نشست و گزارش مفصلی دربارهٔ اوضاع هنگ نوشت و هنگام نیمه‌شب میسا را بیدار کرد. نامه‌ای را که نوشته بود زیر فرنج کاشه‌وای جا داد و گفت:

— «فوراً اسبی تهیه کن و این نامه را به اوست — مدویتسکایا ببر. به هر قیمتی شده، ولو به قیمت جان خودت، باید نامه را به دفتر سیاسی لشکر چهاردهم برسانی. چقدر طول می‌کشد تا آنجا برسی؟ از کجا اسب گیر می‌آوری؟»

میسا که چکمه‌های سفت و خشک شده‌اش را می‌پوشید، غرولندکنان جواب داد:

— «از گشتی‌های سوار اسب می‌دزدم و حداکثر دو ساعته به اوست — مدویتسکایا می‌رسم. اسب‌هایشان خیلی مهمل‌اند و گرنه زودتر می‌رسیدم. من گله‌بان بوده‌ام. بلدم چطور

اسب را وادار کنم چهارنعل برود.»
 نامه را در آورد و آن را در جیب پالتویش گذاشت.
 استوکمان با تعجب پرسید:
 — «چرا گذاشتی آنجا؟»
 میشا پاسخ داد:
 — «اگر گیر افتادم راحت تر می توانم بیارمش بیرون.»
 استوکمان گفت:
 — «درست، ولی —»
 — «اگر گیر افتادم، می توانم درآرم و بخورمش.»
 استوکمان لبخند بی حالی زد.
 — «آفرین، پسر خوب!»
 آنگاه گوئی با پیش بینی حادثه ای شوم میشا را در میان بازوها گرفت و بالبانی
 سرد و لرزان، او را بوسید و گفت:
 — «پیر، برو!»
 میشا رفت، یکی از بهترین اسبهای گشتی را بی آنکه دیده شود باز کرد و با احتیاط
 دهکده و پاسگاه را پشت سر گذاشت. انگشت سبابه اش را روی تفنگ تازه مخصوص سوار —
 نظام خود نگه داشته بود. وقتی که به شاهراه رسید، تازه تفنگ را به دوشش انداخت و
 اسب کوچک ساراتفی اش را با حداکثر سرعت به تاخت درآورد.

۴۹

به هنگام سپیده دم بارانی نرم باریدن گرفت. باد می وزید و ابرهای توفاترای سنگین
 از جانب شرق تردید می شد. با دمیدن بامداد، سربازان هم اتاقی استوکمان برخاستند و
 بیرون رفتند. نیم ساعت بعد یکی از کمونیست های یه لانسکایا به نام تالکاجف Tolkachev
 که به مانند استوکمان و رفیقانش، مأمور خدمت در هنگ سردابسکی بود، در را چارتاق
 باز کرد و نفس زنان گفت:
 — «استوکمان، کاشه وای، اینجا هستید؟ بیایید بیرون!»
 استوکمان که شتابان پالتویش را برداشته، می پوشید، صدا زد:
 — «چه خبر شده؟ بیا تو!»
 تالکاجف که به دنبال استوکمان می رفت، زیر لب گفت:
 — «هنگ شلوغ شده. پیاده نظام می خواست توپخانه را که الان وارد شد، خلع سلاح
 کند. تیراندازی کردند ولی توپچی ها حمله شان را عقب زدند، چخماق توپ ها را درآوردند
 و با قایق به آن طرف رودخانه رفتند.»
 ایوان آلکسیه ویچ، که غرش کنان چکمه هایش را می پوشید به او نهیب زد:
 — «خوب، بعدش چه شد؟»
 — «الان توی کلیسا میتینگ دارند... تمام هنگ...»

استو کمان به ایوان آلکسی به ویج دستور داد:

— «لباس پوش! زود باش!»

سپس آستین تالکاجف را گرفت و پرسید:

— «کمیسر کجاست؟ بقیه کمونیست‌ها کجا هستند؟»

— «نمی‌دانم. چندتاشان فرار کردند، ولی من آمدم پیش شما. اداره تلگراف را

گرفته‌اند، هیچ کسی را هم راه نمی‌دهند. باید در برویم، ولی چطور؟»

تالکاجف، با درماندگی روی تختی افتاد و دستهایش را وسط زانوهایش گذاشت.

در همان لحظه صدای پا در ایوان شنیده شد و شش تن از افراد سرادبکی به درون

خانه دویدند. چهره‌هایشان برافروخته و از عزمی دوزخی خشونت‌آمیز بود. فریاد زدند:

— «همه کمونیست‌ها بروند به میتینگ! زود باشید!»

استو کمان نگاهی با ایوان مبادله کرد و لبها را برهم فشرد و جواب داد:

— «داریم می‌آئیم.»

یکی از سربازان گفت:

— «اسلحه‌تان را همین‌جا بگذارید. به جنگ که نمی‌روید.»

اما استو کمان چنانکه کوئی چیزی نشنیده است، تفنگش را به دوش انداخت و پیش

از همه بیرون رفت. یک هزار و یکصد حنجره در میدان نعره می‌زدند. هیچ يك از اهل محل

دیده نمی‌شد، زیرا شایع شده بود که ممکن است هنگ به شورشیان پیوند و احتمال

تیراندازی در میدان و خیابانها بین سربازان و کمونیست‌ها وجود دارد. استو کمان که با

نگاه به دنبال فرمانده هنگ می‌گشت، به سوی جمعیت رفت. پشت سر او کمیسر هنگ که

دو تن از سربازان هنگ دستهایش را گرفته بودند و یکی دیگر به جلو می‌راندش، حرکت

می‌کرد. کمیسر، با رنگ پریده به میان جمعیت رانده شد. یکی دو دقیقه بعد استو کمان او

را دید که در وسط جمعیت روی میزی ایستاد. استو کمان به دوروبر نگاه کرد: پشت سرش،

ایوان آلکسی به ویج، تکیه زده به تفنگ خود، و مردانی که او را به میتینگ آوردند، در

کنارش ایستاده بودند.

— «رفقای ارتش سرخ!»

صدای کمیسر در میان هیاهوی سربازان، به زحمت شنیده می‌شد.

«برگزاری میتینگ در چنین موقعی، وقتی که دشمن اینهمه نزدیک است... رفقا...»

به او اجازه ادامه نطق داده نشد. دور میز کلاه‌های خاکستری رنگ ارتش سرخ و

سرنیزه‌های آبی گشتی با وزش باد به چپ و راست خم می‌شدند؛ مشت‌ها به طرف او دراز

می‌شدند و فریادهای کوتاه و دشنام‌وار مانند شلیک گلوله تپانچه طنین می‌افکند:

— «پس حالا شدیم رفقا!»

— «آن کت چرمی‌ات را درآر!»

— «دارد گولمان می‌زند!»

— «ما را به جنگ کی می‌برید؟»

— «بکشیدیش! با سرنیزه سوراخش کنید! از کمیسر بازی‌هایش خسته شده‌ایم.»

استو کمان دید که سرباز جافتاده عظیم‌الجثه‌ای از میز بالا رفت و ریش کوچک

کمیسر را گرفت. میز واژگون شد و سرباز و کمیسر با هم روی دستهای درازشده کانی

که دور میز بهم فشرده می‌شدند، سقوط کردند. انبوهی از پالتوهای خاکستری رنگ در جای میز جوشید و فریاد نومیدانه کمیسر در غرش فریادها محو شد.

استوکمان یکباره، در حالیکه سربازان را با خشونت کنار می‌زد، به وسط جمعیت رفت. کسی جلو او را نگرفت، بلکه با مشت و قنداق تفنگ هلس می‌دادند؛ تفنگ از دوش و کلاه قزاقی از سرش ربوده شد.

سربازی که استوکمان پای او را محکم لگد کرده بود، به او توپید:

— «حیوان، حواست را جمع کن درست راه بروی!»

کنار میز واژگون شده يك فرمانده دسته سد راهش شد. کلاه پوست خاکستری افسر به پس سرش لغزیده، صورتش به رنگ آجر قرمز درآمده، عرق بر چهره‌اش جاری بود و چشمانش کینه‌توزانه برق می‌زد. افسر نعره کشید: «داری کجا می‌روی؟»

استوکمان که میز را روی پایه‌هایش برمی‌گرداند، با صدای گرفته فریاد کشید:

— «می‌خواهم حرف بزنم! بگذارید يك سرباز ساده هم يك کلمه بگوید!»

عده‌ای از دوروبری‌ها به او کمک کردند تا روی میز بایستد. اما هیاهوی میدان فروکش نکرد و استوکمان با تمام نیروی حنجره فریاد زد:

«ساکت!»

پس از لحظه‌ای سروصدا کمی فرو نشست و او که جلو سرفه خود را می‌گرفت، با صدائی گرفته نعره زد:

— «رفقای ارتش سرخ! تنگ بر شما! شما در وخیم‌ترین لحظه ممکن به حکومت خلق خیانت می‌کنید. شما درست موقعی مترلزل شده‌اید که باید با دستی استوار به قلب دشمن ضربه زد. شما هنگامی میتینگ می‌دهید که سرزمین شوراها برای بقای خود در حلقه آهنین دشمنان تلاش می‌کند. شما در آستانه خیانت آشکار قرار گرفته‌اید. چرا؟ فرماندهان خائن شما را به نفع ژنرالهای قزاق وادار به خیانت کرده‌اند. این افسران سابق از اعتماد حکومت شوروی سوء استفاده کرده و با بهره‌برداری از جهل شما، نقشه تسلیم هنگ به قزاق‌ها را کشیده‌اند. بهوش باشید! می‌خواهند با دست شما دولت کارگران و کشاورزان را خفه کنند.»

فرمانده گروهان دوم، از افسران پیشین تراری، تفنگ را به شانه گذاشت، اما استوکمان حرکت او را دید و فریاد زد:

— «دست نگهدار! برای این کار خیلی وقت هست! خواهش می‌کنم به حرفهای يك سرباز کمونیست گوش بدهید. ما کمونیست‌ها تمام عمرمان را...»

صدای استوکمان به اوجی تشنج‌آمیز و هراسناک رسیده، چهره‌اش رنگ پریده و منقبض شده بود.

«... تمام خونمان را، قطره به قطره، وقف خدمت به طبقه رنجبر و دهقانان ستمدیده کرده‌ایم. ما عادت داریم با مرگ رودرو شویم شما می‌توانید مرا بکشید...»

صداهائی گوناگون به فریاد بلند شد:

— «از این حرفها زیاد شنیده‌ایم!»

— «بگذارید حرفش را بزنند!»

— «مرا بکشید، ولی تکرار می‌کنم: سر عقل بیائید. الان وقت برگراری میتینگ

نیست، شما باید برای جنگ با سفیدها راه بیافتید.»
نگاهش را روی انبوه نیمه‌خاموش سربازان گرداند و اورانسکی، فرمانده هنگ را دید که کمی دورتر ایستاده، زورکی لبخند می‌زد و در گوش سرباز سرخی که در کنارش بود، پیچ می‌کرد.

استوکمان دستش را دراز و به وارانفسکی اشاره کرد و فریاد زد:
— «فرمانده هنگ شما...»

اما افسر دستش را روی دهانش گذاشت و در گوش سرباز پهلویی خود زمزمه‌ای کرد و پیش از آنکه استوکمان بتواند جمله‌اش را تمام کند صدای تیری در هوای مرطوب آن روز بارانی آوریل طنینی خفه افکند. استوکمان جنگ در سینه‌زد، به زانو درآمد و سر برهنه‌اش که به رنگ خاکستری آهن بود، از نظر پنهان شد. اما از جابرجاست و دوباره تلوتلوخوران ایستاد.

ایوان که برخاستن استوکمان را می‌دید، ناله‌ای برآورد: «اوسپ داویدویچ!» و با تقلا و تلاش به سمت او حرکت کرد، ولی سربازان پیرامون دستهایش را گرفتند و زمزمه کردند:

— «خفه‌شوا تفنگت را بده، حرامزاده!»

خلع سلاحش کردند، جیب‌هایش را گشتند و از میدان بیرونش بردند. کمونیست‌های دیگر نیز بلافاصله دستگیر و خلع‌سلاح شدند. در کوچه‌ای نزدیک خانه یک بازرگان پنج، شش گلوله برای کشتن یک مسلسل‌چی که از تسلیم کردن مسلسل لهویس Lewis خود سرپیچی می‌کرد، شلیک شد.

در این حین استوکمان که به شدت سرفه می‌کرد، صورتش مثل مرده سفید و لبانش به خون آغشته و گلگون شده بود و روی میز ایستاده، به خود می‌پیچید، با واپسین نیروی اراده و تهمانده توان خود توانست فریاد بکشد:

— «گولتان زدند، خائنین — برای خودشان عفو و مشاغل جدید افسری می‌گیرند... ولی کمونیسم زنده خواهد ماند... رفقا — سرعقل — بیایید...»

بار دیگر سربازی که در کنار وارانفسکی ایستاده بود، تفنگش را به شانه گذاشت. دومین گلوله استوکمان را با سر به زیر پای سربازان فرو انداخت. سرباز آبله‌روئی که لبان زشت نازکی داشت، روی میز جست و فریاد کشید:

— «رفقا، ما وعده‌های شیرین خیلی زیاد شنیده‌ایم، اما تماش حرفهای تو خالی و تهدید بود. و حالا این ناطق شیرین سخن دارد مثل سنگ جان می‌کند. مرگ بر کمونیست‌ها، مرگ بر دشمنان دهقانان زحمتکش! چشمهای ما باز شده و دیگر می‌دانیم دشمن ما کیست. حرفهایی که در دهات ما می‌زدند چه بود؟ می‌گفتند بین مردم برابری و برادری برقرار خواهد شد. کمونیست‌ها این وعده‌ها را به ما می‌دادند. ولی در حقیقت چه چیزی عایدمان شد؟ غارت و چپاول، برادرها! پدر من برای نامه‌ای فرستاده پر از شکوه و شکایت و نوشته که روز روشن دارند می‌چاپند و می‌دزدند. تمام محصول پدرم را گرفته‌اند، آسیابش را هم گرفته‌اند. ولی اعلامیه‌هاشان چه می‌گوید؟ همه چیز مال دهقانان زحمتکش است. مگر پدر من برای آسیابش زحمت نمی‌کشید؟ از شما می‌پرسم، معنی این کار غیر از دزدی کمونیست‌ها چیست؟ آنها را از بین ببرید، تکه‌پاره‌شان کنید!»

به ناطق اجازه اتمام سخنرانی داده نشد: از سمت غرب دو اسواران قزاق به حالت یورتمه وارد دهکده شدند، و از دامنه تپه‌های ساحلی دن پیاده نظام قزاق و باگاتیریف، فرمانده تیپ ویژه، با ستاد خود و يك نیم اسواران محافظ به میدان ده درآمدند. افراد هنگ سردابسکی شتابزده به خط شدند و در ردیف‌های دونفری صف کشیدند. هنوز گروه باگاتیریف از فاصله‌ای دور می‌آمد که وارانفسکی، فرمانده هنگ با لحنی خشن‌تر از آنچه سربازان سرخ پیش از آن از او شنیده بودند، فرمان داد:

— «هنگ! خبر — دار!»

۵۰

گریگوری مله‌خف پنج روز در تاتارسکی ماند و برای خانواده خود و مادر زنش چندین جریب غله کاشت. سپس، به محض آنکه پدرش، غربت‌زده و شیش گرفته، از هنگ به ده آمد، آماده بازگشت به لشکر خود شد. کودینف او را محرمانه از مذاکراتی که با فرماندهی هنگ سردابسکی انجام می‌گرفت آگاه کرده و از او خواسته بود هرچه زودتر به جبهه بازگردد.

گریگوری ظهر روزی که قرار بود تاتارسکی را به مقصد کارگینسکایا ترک گوید، اسب خود را برای آب دادن لب دن برد. هنگامی که به سمت رودخانه، که تا حاشیه باغ‌ها بالا آمده بود، پائین می‌رفت، آکسینیا را دید و به نظرش چنین آمد که به عمد سطل‌هایش را با تانی پر می‌کند و کوئی منتظر است تا او پائین برسد. اما گریگوری وقتی که به زن نزدیک می‌شد، در حالیکه یادهای اندوهبار با پرهای سیمگون از پیش چشمش می‌گنشتند، قدم تند کرد.

آکسینیا با شنیدن صدای پا برگشت و حالتی حیرت‌آلود — که مسلماً ساختگی بود — بر رخسارش پدید آمد. اما شادی‌اش از این دیدار و رنج دیرینش، حال او را آشکار می‌گرداند. لبخندی چنان رقت‌انگیز، چنان آشفته‌وار، لبخندی سخت ناهماهنگ با چهره مغرور او، بر لبانش نشست که قلب گریگوری از عشق و ترحم از جاکنده شد. خیره از حسرت، خاکسار از خاطرات، اسب خود را نگه داشت و گفت:

— «روز به‌خیر، آکسینیا جان.»

صدای آکسینیا ترکیبی غریب از حسرت، مهر و تلخکامی بود.

— «خیلی وقت است که با هم حرف زده‌ایم.»

— «بله، خیلی وقت است.»

— «من حتی لحن صدای تو را فراموش کرده بودم...»

— «تو زود فراموش می‌کنی.»

— «یعنی خیلی زود؟»

گریگوری اسب را که به او فشار می‌آورد عقب راند. آکسینیا سرش را پائین گرفته بود و تلاش می‌کرد دسته سطل را به انتهای چوبه قلاب کند، اما موفق نمی‌شد. يك دقیقه هر دو خاموش ایستادند. اردکی وحشی از بالای سرشان چنان پرید که گفتی با قلاب‌سنگ پرتاب

شده بود. موج‌ها که به نحوی سیراب‌ناشدنی خاک گچی را می‌لیسیدند، به ساحل می‌خوردند. در ساحل مقابل خیزاب‌های سپید سینه به جنگل سیلاب گرفته یورش می‌بردند. باد از ذرات آب و رایحه خنک‌کننده دن، که با جریانی نیرومند جاری بود، باردار می‌شد.

گریگوری از آکسینیا به رودخانه چشم گرداند. سپیدارها با تنه‌های خاکستری کمرنگشان در آب ایستاده بودند و شاخه‌های لختشان را تکان می‌دادند و پیدها، آراسته با جوانه‌های نورسته، چون ابرهای سبز و لطیف روی رودخانه معلق بودند. گریگوری با صدائی آمیخته از خشم و تلخکامی پرسید:

— «خوب، مگر حرفی نداریم که با هم بزنیم؟ چرا ساکتی؟»

اما آکسینیا که تسلط بر نفس را بازیافته بود، بی‌آنکه در چهره‌اش لرزشی باشد، پاسخ داد:

— «گویا تمام حرف‌هایمان را زده باشیم...»

— «راستی؟»

— «لایب این‌طور است. درخت فقط سالی یک دفعه شکوفه می‌کند.»

— «به نظر تو مال ما شکوفه کرده و تمام شده؟»

— «تو این‌طور خیال نمی‌کنی؟»

گریگوری اسب را به حال خود گذاشت تا لب آب برود، به آکسینیا چشم دوخت و لبخندی غمناک زد:

— «یک خرده عجیب است... ولی، آکسینیا، من نمی‌توانم از تو دل بکنم. بچه‌های من دارند بزرگ می‌شوند و نصف موهای خودم سفید شده و اینهمه سال عین یک پرتگاه بین ما فاصله انداخته! ولی هنوز فکر من پیش توست. توی خواب می‌بینمت و هنوز دوستت دارم. گاهی که به فکرت می‌افتم یادم می‌آید که پیش لیستنیسکی‌ها چه‌جور زندگی می‌کردیم. چقدر همدیگر را دوست داشتیم...! گاهی که به زندگی خودم فکر می‌کنم، می‌بینم مثل یک جیب خالی است که پشت و رو شده باشد...»

— «من هم... ولی باید بروم... زیاد حرف زدیم...»

آکسینیا با عزم جزم سطل‌ها را بلند کرد، دسته‌های آفتاب سوخته‌اش را روی چوبه گذاشت و می‌خواست از دامنه بالا برود. اما ناگهان رویش را به طرف گریگوری گرداند و چهره‌اش با سرخی خفیف، لطیف و جوانانه‌ای تغییر رنگ داد:

— «گریگوری، همین‌جا، درست در همین نقطه بود که عشق ما شروع شد، یادت می‌آید؟ همان روزی بود که قزاق‌ها به اردوی آموزشی می‌رفتند.»

هنگام گفتن این سخنان لبخند می‌زد و صدایش لحنی شوق‌آلود به خود گرفته بود.

— «تمامش یادم هست!»

گریگوری اسب را به آخور برگرداند. پاتنه‌لی، که برای وداع با گریگوری در خانه مانده بود، از انبار بیرون آمد و پرسید:

— «خوب، می‌خواهی زود بروی؟ به اسبت علیق بدهم؟»

گریگوری با حواس‌پرتی به پدرش نگاه کرد.

— «کجا بروم؟»

— «خوب، به کارگینسکایا.»

— «امروز نمی‌روم.»

— «یعنی چه؟»

— «عقیده‌ام عوض شد.»

گریگوری لبهای خشك خود را لیسید و چشمانش را به جهت آسمان چرخاند.

— «دارد ابری می‌شود و شاید باران بیارد. دلیلی ندارد که زیر باران خیس بشوم.»

پیرمرد تصدیق کرد: «راست می‌گوئی،» اما گفت: گریگوری را باور نداشت، چون همین چند دقیقه پیش از آغل پشت خانه او را در حال گفتگو با آکسینا دیده بود. با دلهره پیش خود گفت: «باز همان کثافتکاری سابق. انشاالله که دوباره ناتالیا را ناراحت نکند. خاك بر سر ماندرسك، اصلا به من نکشیده!» به پشت سرش که دور می‌شد چشم دوخته، در خاطرات خود کاوید، روزگار جوانی خویش را به یاد آورد و برایش روشن شد: «عین خود من، بست‌فطرت! ولی از پدر پیرش هم جلو زده. اگر بخواهد دوباره با آکسینا گرم بگیرد و توی خانه گرفتاری راه بیندازد، پدرش را درمی‌آورم! ولی چطوری؟»

در ایام گذشته، اگر گریگوری را حین گفتگو با آکسینا غافلگیر می‌کرد، بدون تردید با هرچه دم دستش بود، به پشت و پهلوی او می‌کوفت. اما اکنون چیزی نمی‌گفت و حتی فاش نمی‌کرد که از علت تغییر رای ناگهانی گریگوری آگاه است. زیرا اکنون گریگوری دیگر نه آن جوان وحشی قزاق، که فرمانده لشکر و سرداری بود که هزاران قزاق زیر فرمانش بودند، ولو سردوشی نمی‌زد. پس چگونه او، پانته‌لئی، که هرگز از گروهبانی بالاتر نرفته بود، می‌توانست روی يك ژنرال دست بلند کند، هرچند این سردار پسر خودش باشد؟ حس انضباطش باعث می‌شد که حتی به فکر این اقدام نیافتد، و بدین‌گونه احساس می‌کرد که دستش بسته است و نوعی بیگانگی نسبت به گریگوری در دلش احساس می‌شد. حتی دیروز به هنگام کشت و کار، وقتی که گریگوری به او پرخاش کرد: «برای چه آنجا ایستاده‌ای و ماتت برده؟ آن گاواهن را نگهدار!» پانته‌لئی بی‌آنکه کلمه‌ای در پاسخ بگوید، اطاعت کرد. چنین می‌نمود که نقش آن دو به تازگی عوض شده است. گریگوری به پدر پیرش نهیب می‌زد و پانته‌لئی به لحن خشن و آمرانه او تسلیم می‌شد، با پای چلاقش لنگ‌لنگان می‌پلکید و می‌کوشید او را خوشنود کند.

پیرمرد زیر لب گفت: «از باران می‌ترسد!» آنهم وقتی که هیچ نشانه‌ای از باران نبود، وقتی که باد از مشرق می‌وزید و تنها تکه ابری كوچك آهسته در آسمان حرکت می‌کرد! آیا باید موضوع را به ناتالیا بگوید؟ پانته‌لئی که از این فکر احساس آسودگی می‌کرد، به طرف خانه به راه افتاد. اما چون بیشتر اندیشید، منصرف شد و از بیم تراعی که احتمال وقوع داشت، به سر کارش بازگشت.

آکسینا همینکه به خانه رسید و سطل‌های آب را خالی کرد جلوی آینه رفت و با دلهره به چهره‌ی رو به پیری اما هنوز زیبای خود چشم دوخت. این چهره هنوز دلربائی گناه‌انگیزش را حفظ کرده، اما خزان زندگی تهرنگ گریزنده خود را بر گونه‌ها، زده بود، پلکها زرد می‌گشت و تك‌وتوك تارهای خاكستری در میان موها دیده می‌شد و خستگي سوگمندانه‌ای فروغ چشمها را به تیرگی مبدل می‌کرد. به تصویر خود خیره شد، آنگاه برگشت و خود را روی تخت‌خواب افکند و چنان سرشکی فراوان، دلپذیر و آرام‌بخش از

دیده فرو بارید که روزگاری دراز آنچنان نگرییده بود.

در زمستان باد سوزدار برفراز شیب‌های تند دن زوزه می‌کشد، غبار سفید برف را از روی صخره‌های لخت می‌روبد و در نقاطی روی هم می‌انبارد و فشرده می‌سازد. این انبوه تود برف در آفتاب چون شکر می‌درخشید، در سپیده دم آبی می‌زند، بامداد بنفش کمرنگ می‌شود و غروب گلرنگ است. این توده با سکوتی تهدیدآمیز معلق می‌ماند تا آنکه گرما بیخشی را بگدازد یا زیر فشار وزن خود جا به جا و به نیروی باد کنده شود. آنگاه با غرشی خفه فرو غلتد، درختچه‌ها را خرد کند بوته‌های خجولانه چسبیده به سرایش را بشکند و با غبار سفید برف که به آسمان برمی‌انگیزد، با خود فرو کشد.

عشق آکسینیا، که چون انبوه برف با گذشت آنهمه سال انباشته شده بود، تنها به فشاری ملایم نیاز داشت. و دیدارش با معشوق و «روزبه‌خیر، آکسینیا جان» پر احساس گریگوری بسنده بود. اما خود او چگونه؟ آیا گریگوری محبوب آکسینیا نبود؟ مگر ذهن این زن طی اینهمه سال به او مشغول نبود و هر روز و هر ساعت در خاطرات همیشه حاضرش به او رجعت نمی‌کرد؟ به هرچه می‌اندیشید و در هر کار که بود، افکارش پیوسته به سوی گریگوری بازمی‌گشت. همچنانکه اسب کور عصاره به گرد چرخشت می‌چرخد...

آکسینیا تا سرشب روی تختخواب افتاده بود و در آن هنگام بلند شد، دست و رو شست، زلف را شانه زد، و با شتابی تب‌آلود، چون دختری که به خواستگارش معرفی می‌شود، لباس پوشید. رختی پاکیزه و دامنی پشمی به رنگ ارغوان بر تن آراست، چارقندی بر سر انداخت، در آینه خود را تماشا کرد و بیرون رفت.

سایه‌ها در تاتارسکی به رنگ کبوتر چاهی در می‌آمدند. مرغابی‌ان وحشی برفراز چمنزاران آب گرفته بانگ می‌زدند ماه، پریده رنگ و کم‌توان از پس سپیدارهای کرانه دن برمی‌آمد و نوار مواجی از پرتو مهتاب بر پهنای دن افتاده بود. گله‌ها پیش از مرگ روشنایی از دشت بازگشته بودند و ماده گاوها که هنوز از علف نودمیده سیر نشده بودند، در حیاط خانه‌ها ماغ می‌کشیدند. آکسینیا منتظر دوشیدن ماده گاو خود نشد، گوساله پوزه سفید را از طویله بیرون آورد تا به سراغ مادرش رود. گوساله حریصانه لبانش را بر پستان نحیف مادر می‌فشرد، دمش را می‌جنباند و پاهایش از هم گشاده و به عقب کشیده و متشنج بود.

داریا مله‌خف تازه شیر دوشیده، سطل و آبکش را به خانه برمی‌گرداند که شنید کسی از پشت پرچین صدا می‌زند:

— «داریا!»

— «کی بود؟»

— «منم، آکسینیا! یک دقیقه بیاخانه من.»

— «با من چه کار داری؟»

— «خیلی به تو احتیاج دارم. تو را به مسیح بیا.»

— «شیر را آبکش می‌کنم، بعد می‌آیم.»

— «توی حیاط منتظرت هستم.»

چند دقیقه بعد داریا آمد و آکسینیا را دم دروازه حیاط آستخف منتظر خود دید. داریا بوی شیر تازه و طویله می‌داد و از دیدن آکسینیا که خود را آراسته و رخت‌های

یکشنبه‌اش را پوشیده بود، تعجب کرد.

— «همسایه، امشب کارت را زود تمام کرده‌ای!»

— «حالا که استپان نیست کار زیادی ندارم. فقط يك گاو داریم... خیلی وقتها غذا نمی‌خورم... گاهگاه لقمه‌ای می‌خورم، والسلام.»

— «با من چه کار داشتی؟»

— «يك دقیقه بیا تو خانه. می‌خواهم از تو چیزی بپرسم.»

صدای آکسینیا می‌لرزید. داریا که از علت این گفتگو بوئی برده بود، بدون حرف به دنبال او وارد آشپزخانه شد. آکسینیا، همینکه وارد شد، بدون افروختن چراغ یگراست به سراغ صندوقش رفت، در آن کندو کاو کرد و بعد، دست داریا را در دستهای خشك و سوزان خود گرفت و با عجله انگشتی در انگشتش کرد.

داریا متحیر شد. «این چیست؟ انگشت است؟ این را می‌دهی به من؟»

— «بله، برای خودت... یادگاری است...»

داریا با لحن مردم مال‌پرست پرسید: «طلاست؟» و پشت پنجره رفت و انگشت را در روشنائی ضعیف ماء واری کرد.

— «بله، طلاست. بردار برای خودت.»

— «خیلی خوب، ممنون. در مقابلش می‌خواهی برایت چکار کنم؟»

— «به گریگوری بگو... بیاید پیش من.»

داریا لبخند معنی داری زد.

— «باز همان بازی سابق؟»

آکسینیا سراسیمه و چشماش اشکبار شد.

— «نه، نه! چه فکری می‌کنی؟ می‌خواهم راجع به استپان با او صحبت کنم. شاید

بتواند برایش مرخصی بگیرد.»

داریا به طعنه بهانه آورد.

— «پس چرا نیامدی خانه ما را ببینی؟ اگر با او کاری داشتی همانجا می‌توانستی

صحبت کنی.»

— «نه، نه! ممکن است ناتالیا خیال کند... ناجور است...»

— «باشد، به او می‌گویم. حتماً می‌فرستمش پیش تو.»

گریگوری شامش را تمام کرده، قاشقش را پائین گذاشته و مشغول پاک کردن سبیل خود با دست بود که احساس کرد در زیر میز پای کسی به پای او می‌خورد، سر برداشت و داریا را دید که تقریباً به طرزی نامشهود، چشمك می‌زند.

با خشم پیش خود گفت،

— «اگر چشمش به من افتاده باشد. تا جای پیوتر را بگیرم و يك کلمه در این باره حرف

بزنم، له‌لورده‌اش می‌کنم. می‌برمش به خرمنجا، دامش را دور سرش می‌بندم و مثل

يك مادمسك کتکش می‌زنم!»

با اینهمه از پشت میز بلند شد، سیگاری گیراند و بی‌شتاب به ایوان رفت. داریا تقریباً

بلافاصله بعد از او بیرون آمد و همچنانکه از کنارش می‌گذشت، خود را به او چسباند و

زمزمه کرد:

— «آی، پست فطرت! راه بیافت — تو را می‌خواهد.»

گریگوری شتابزده پرسید:

— «کی؟»

— «خودش!»

ساعتی بعد، پس از خفتن ناتالیا و بچه‌ها، گریگوری، که پالتواش را به خود پیچیده بود، همراه آکسینیا از دروازه خانه استخف خارج شد. لحظه‌ای خاموش در تاریکی کوچه ایستادند و همان طور خاموش به دشت رفتند، که باسکون، ظامت و عطر مست‌کننده گیاهانش، دعوتشان می‌کرد. گریگوری، آکسینیا را در پالتو پیچید و به خود فشرد و لرزش و تپش شدید و تند قلب او را در زیر پیراهنش حس کرد.

۵۱

گریگوری فردای آن روز، پیش از عزیمتش با ناتالیا مختصر بگومگوئی کرد. زنش او را به گوشه‌ای خواند و پیچ‌پچ‌کنان پرسید:

— «دیشب کجا رفته بودی؟ چرا آن قدر دیر به خانه برگشتی؟»

— «خیلی دیر بود.»

— «یعنی نبود؟ من بیدار شدم و خروسخوان اول را شنیدم، ولی تو هنوز نیامده بودی...»

— «کودینف اینجا بود. ناچار بودم راجع به مسائل نظامی با او صحبت کنم، که به درد زنها نمی‌خورد.»

— «پس چرا نیامد شب پیش ما بماند؟»

— «برای رفتن به ویه‌شنسکایا عجله داشت.»

— «شب کجا ماند؟»

— «در خانه آبانش چیکف‌ها Abonshchikovs گویا با هم نسبت دوری داشته باشند.»

ناتالیا دیگر سؤالی نکرد. به نظر نیمه‌مجباب می‌نمود، اما چشماش افکار حقیقی‌اش را برملا نمی‌کرد و گریگوری یقین نداشت که زلفش حرفهای او را باور کرده باشد.

شتابان صبحانه‌ای خورد و در همین اثناء پاتهلشی برای زین کردن اسب او رفت. ایلینچنا صلیبی رسم کرد، او را بوسید و زمزمه کرد:

— «خدا را فراموش نکن، پسر، خدا را فراموش نکن. شنیده‌ایم چند سرباز را با شمشیر کشته‌ای — خدایا! گریگوری فکر کن چه کارها می‌کنی! ببین چه بچه‌های نازنینی داری، شاید آنهایی هم که کشته‌ای بچه داشته باشند. وقتی کم سن و سال بودی چقدر مهر — و محبت داشتی، ولی حالا دائماً اخم می‌کنی دلت باید مثل قلب گرگ شده باشد. گریگوری، به حرفهای مادرت گوش بده. زندگی همیشه با تو مهربان نیست، و شاید شمشیر يك آدم بی‌رحم به گردنت بخورد.»

هنگامی که پا در رکاب می‌گذاشت و یال پریشان اسب را می‌گرفت، با خود می‌گفت:

— «بله، زندگی به راه تازه‌ای افتاده، ولی قلب من هنوز سرد و خالی است... حتی آکسینیا نمی‌تواند این خلاء را پر کند...»
 بی‌آنکه به پشت سر، به خانواده خود که دم دروازه‌ها جمع شده بودند، نگاهی بیاندازد، با قدم عادی اسب را به خیابان راند. هنگامی که از جلوی خانه آکسینیا می‌گشت، زیرچشمی به پنجره نظر انداخت و آکسینیا را در پشت آخرین پنجره اتاق جلویی دید. آکسینیا لبخندی زد و روسری گلدوزی شده‌ای را برای او تکلان داد و سپس ناگهان آن را در دست میچاله کرد و بر لب و چشم خود، که از بی‌خوابی دوشینه بی‌فروغ بود، فشرد. با یورتمه سریع از تپه بالا رفت. روی قله دوسوار و یک ارابه را دید که به کندی از کوره راه کشتار به سوی او می‌آیند. سواران را که آفتیپ پسر آودمپیچ لافرن و قزاق سبزروی دیگری از ساکنان انتهای دهکده بودند، شناخت. به دیدن ارابه گاوی حدس زد: «دارند قزاقهای کشته را به ده می‌آورند.» وقتی که به قزاقان نزدیک شد، سؤال کرد:

— «کی‌ها هستند؟»

— «آلکسی شامیل، ایوان تامیلین و یاکف نعل اسبی.»

— «مردماند؟»

— «بله.»

— «کی؟»

— «دیروز، دم غروب.»

— «آتشبار سالم است؟»

— «بله. سرخ‌ها موقع خواب توی خانه‌هاشان غافلگیرشان کردند. ولی آلکسی از بد

اقبالی کشته شد.»

گریگوری کلاهش را برداشت و از اسب پیاده شد. سورچی گاری را نگه داشت. کشتگان پهلوی یکدیگر در ته ارابه دراز کشیده بودند و آلکسی شامیل در وسط بود. گریگوری با نزدیک شدن به اجساد بوی تهوع آور عفونت را استشمام کرد. پیراهن کهنه آبی‌رنگ آلکسی باز بود، آستین تهی او زیر سر شکافته‌اش تا شده و دست بریده‌اش، پیچیده در پارچه‌ای کهنه، روی سینه‌اش فشرده شده و دندانهای سفیدش به زهرخندی وحشیانه تا ابد ثابت مانده، اما چشمان شیشه‌ای‌اش آرام و با اندکی سوگمندانه به آسمان نیلگون، به ابرهای شناور برفراز دشت خیره شده بود.

قیافه تامیلین غیرقابل شناسائی بود. در واقع صورتی وجود نداشت، بلکه توده سرخ بی‌شکلی بود به‌طور مورب شکافته به ضربت شمشیر. نش یاکف نعل اسبی به زردی زعفران و سرش تقریباً بکلی از تن جدا شده بود. استخوان سفید شمشیر خورده ترقوه از زیر یقه بازش بیرون زده و جای زخم سیاه گلوله‌ای روی پیشانی پیدا بود. آشکار بود که دل سرباز سرخی بر شکنجه احتضار مرد قزاق به رحم آمده و تقریباً تفنگ را به او چسبانده و شلیک کرده، زیرا صورتش سوخته و از آثار باروت سیاه و لک و پیس شده بود.

— «خوب، برادرها، بیایید به یاد دوستانمان و برای آرامش روحشان دم و دودی راه بیاندازیم.»

گریگوری از سر راه کنار رفت، تنگ اسبش را شل کرد، دهنه‌اش را درآورد، لگام را به دست چپش بست و حیوان را رها کرد تا سبزه پیکان‌وار مخملین را بچرد. آنتیپ و قزاق همراهش با میل و رغبت پیاده شدند، به اسبهایشان پابند زدند و برای چرا آزادشان گذاشتند. قزاقها لمبیده، سیگار می‌کشیدند. گریگوری به ورزشها که پشم می‌ریختند و برای چریدن علف گردن دراز می‌کردند چشم دوخت و پرسید:

— «آخر شامل چه جوری کشته شد؟»

— «تقصیر خودش بود.»

— «چطور؟»

— «خوب، جریان از این قرار بود. دیروز ظهر برای گشت رفته بودیم. چهارده نفری می‌شدیم، شامل هم بین ما بود. با خوشحالی سواری می‌کرد و هیچ دلشوره‌ای نداشت. دست بریده‌اش را تکان می‌داد، لگام را به قاچ زین بند کرده بود و می‌گفت: [پس گریگوری پاتله‌لی به ویچمان کی برمی‌گردد؟ دلم می‌خواهد با هم می‌زنیم و آواز بخوانیم.] بانه، توی راه دائم آواز می‌خواند، تا بالاخره گروه‌بان گفت: [خوب، بچه‌ها، هیچ اثری از سرخ‌ها نیست. دهاتی‌های روس هیچ وقت سحرخیز نبوده‌اند و گمان می‌کنم هنوز دارند جوجه‌های او کراینی را توی شکمشان می‌چپانند. بیایید یک خرده استراحت کنیم، اسبهایمان خیس عرق شده‌اند.] این بود که پیاده شدیم و توی یک آب‌کنده روی علف‌ها دراز کشیدیم و یک دیدبان بالای تپه گذاشتیم. من که دیدم آلکسی شامل تنگ زینش را شل می‌کند، به او گفتم: [آلکسی، بهتر است تنگ را شل نکنی، چون ممکن است مجبور شویم با عجله فرار کنیم. آن وقت تو چطور می‌توانی با آن یک دست دوباره سفتش کنی؟] ولی او به من توپید: [من از تو فرزترم. نمی‌خواهد تو جوجه امساله به من درس بدهی.] تنگ را باز کرد و دهنه اسبش را هم درآورد. نشستیم، سیگار کشیدیم و گپ زدیم. ولی دیدبان ما هم زیر درخت دراز کشیده و خوابش برده بود. من یک دفعه صدای خرناس اسبی را از دور شنیدم. نمی‌خواستم آشوب به پا کنم، ولی فوراً بلند شدم و رفتم بالای تپه. از آنجا دیدم که سرخ‌ها به تاخت یگراست به طرف ما می‌آیند. دویدم پائین توی آب‌کنده و فریاد زدم: [سرخ‌ها دارند می‌آیند! سوار شوید!] سرخ‌ها هم مرا دیدند و ما صدای فرمانده‌شان را که فرمان می‌داد شنیدیم. گروه‌بان شمشیر کشید و دستور داد به آنها حمله کنیم، ولی ما فقط چهار نفر بودیم و آنها نیم اسواران که مسلسل هم داشتند. چهار نعل فرار کردیم و آنها به علت موقعیت ما نتوانستند از مسلسلشان استفاده کنند، این بود که با تفنگ تیراندازی کردند. ولی اسبهای ما از مال آنها بهتر بودند و توانستیم فاصله بگیریم، بعد اسبهایمان را نگه داشتیم و جواب تیراندازیشان را دادیم. تازه آن موقع من متوجه شدم که شامل همراهان نیست. وقتی که می‌دویدیم تا سوار شویم، او هم به طرف اسبش دوید، با دست سالمش قاچ زین را گرفت و پایش را توی رکاب گذاشت، ولی همینکه خواست سوار شود، زین برگشت، زیر شکم اسب. هرطور بود اسب از دستش دررفت و همان طور که زین زیر شکمش تاب می‌خورد، چهارنعل دنبال ما آمد و شامل ماند و سرخ‌ها. این جوری بود که آلکسی خودش را به کشتن داد. اگر تنگ زین را شل نمی‌کرد، الان زنده بود. به قدری به او ضربه زده بودند و آنقدر از او

خون رفته بود که آدم خیال می کرد آنجا يك ورزو سربریده اند. بعد از اینکه سرخ ها را فراری دادیم به آبکند برگشتیم و نعش را آوردیم.»

زنی که ارا به را می راند، روسری اش را که برای حفاظت از آفتاب روی صورتش کشیده بود، پس زد و بی صبرانه پرسید:

— «خوب دیگر، راه می یافتیم؟»

— «این قدر عجله نکن، زن. يك دقیقه دیگر حرکت می کنیم.»

— «برای چه توقع دارید عجله نکنم؟ بوی گند نعش این مرده ها آدم را بدحال می کند!»

آنتیپ با اندوه گفت:

— «چرا بوندهند؟ تا وقتی که زنده بودند، حسابی گوشت می خوردند و حسابی خانم — بازی می کردند. این جور مرده ها همشان وقتی بمیرند، بوی گند می گیرند. می گویند فقط قدیس ها توی گور بوی خوب می دهند، ولی اگر از من پرسید، این حرفها يك مشت دروغ است. آدم هر چقدر هم مقدس باشد، همینکه شروع به پوسیدن کرد، مثل مبال بوی گند می دهد، قانون طبیعت این است. آنها هم روده هاشان را پر از غذا می کنند و خدا به آنها هم مثل سایرین سی متر روده داد.»

— «اصلاً تو چه می گوئی؟ قدیس ها! پاشید، راه بیافتیم.»

گریگوری با قزاقها خداحافظی کرد و برای وداع واپسین با هم ولایتی های مقتولش به کنار ارا به رفت. تازه آن وقت پی برد که هر سه جسد پا برهنه اند و سه جفت چکمه پائین پایشان گذاشته شده است.

گریگوری پرسید:

— «کی چکمه هاشان را درآوردند؟»

— «خودی ها درآوردند، گریگوری پاتله لی به ویج. چکمه هاشان خوب بود و اسواران فکر می کرد بهتر است از پاهایشان در آریم و به نفراتی بدهیم که چکمه کهنه دارند. البته مقتولین عیالوارند، ولی چکمه های کهنه هم برای بچه هاشان مناسب است. آنیکوشکا می گفت: [مرده ها نه راه می روند نه سواری می کنند. چکمه های آلکسی را بدهید به من، چون يك جفت تخت درست و حسابی دارد. وگرنه تا بخوایم چکمه یکی از سرخ ها را از پایش در بیاورم از سرما سقط می شوم!] برای همین مال مرده ها را برداشتیم و سه جفت چکمه کهنه جای آنها گذاشتیم.»

گریگوری اسبش را به یورتمه در آورد و در حین دور شدن شنید که دو قزاق در خصوص اینکه آیا هرگز قدیسی از میان قزاقها برخاسته است یا نه، جدل می کنند. تقریباً تا ویشنسکایا با سرعتی يك نواخت اسب راند. نسیمی ملایم یال حیوان را پریشان می کرد. موشهای دراز و قهوه ای صحرائی روی جاده می دویدند و با دستپاچگی سوت می کشیدند. صغیر تیز آژیر دهنده شان با سکوت عمیق حاکم بر دشت هماهنگی غریبی داشت. هوای سرد و برف در ارتفاع کمی بالای بلندی های کنار جاده پرواز می کردند. یکی از آنها که در آفتاب مثل برف می درخشید و بالهایش نرم و سریع باز و بسته می شد، و همچنانکه گردن پوشیده از پر مخیلی اش را در پرواز سریش جلو کشیده، گفتی در پهنه نیلگون شنا می کرد، به وسط آسمان اوج گرفت. در حدود دویست متر بالا رفت و بعد با بال زدنی سریع تر رو به پائین

فرود آمد. نزدیک زمین، در زمینه سبز چمنزار، پیش از آنکه در آن دریای سبز ناپدید شود، بالهایش برای آخرین بار درخشید.

بانگ مبارزه جویانه و سودائی هویره‌های نر از هر سو شنیده می‌شد. در نقطه‌ای، چندگام دور از جاده، گریگوری روی زمین دایره کاملی به قطر سه پا دید که هویره‌های نر در نبرد بر سر پرندۀ ماده‌ای ایجاد کرده بودند. در این دایره حتی يك ساقه علف به چشم نمی‌آمد، تنها ساقه‌های خاکستری افسنطین و خاربوته، با پرهای سینه و دم که به آنها چسبیده بود، دیده می‌شد. نه چندان دور از این نقطه ماده هویره‌ای خاکستری از آشیانه درآمد، جرأت نکرد بال بگشاید، با پاهاى كوچك براقتش، با پشت چون پیرزنان خمیده‌اش شتابان به میان علفها دوید و ناپدید شد.

زندگی پر تپش، بار گرفته از بهار، ناپیدا و توانا بر دشت دامن می‌گسترده. علف درخشنده و تابناک می‌رست؛ پرندگان و جانوران در لانه‌های مخفی استپی‌شان جفت می‌شدند؛ کشتزارها از جوانه‌های لطیف بی‌شمار پیرهن می‌پوشیدند. تنها خار بوته‌های پارسال، در تلاش گریز از مرگ بر زمین خم شده، با ملال بر شیب پشته گورها که در دشت پاس می‌دادند، با پشته‌های کوژ نشسته بودند. اما باد خنك جانبخش آنها را بی‌ترحم از ریشه‌های پوسیده‌شان برمی‌کند و در دشت جاندار تا دور دست در پی آنها می‌شتافت.

گریگوری اواخر بعدازظهر به کارگینسکایا رسید و روز بعد، پس از خواندن آخرین گزارشهای ستاد ویهشنسکایا فرماندهی لشکر را به دست گرفت و پس از مشورت با رئیس خود، تصمیم به تعرض گرفت. هنگ‌ها از کمبود شدید مهمات در تشویش بودند. لازم بود مهمات را با حمله‌ای از سرخ‌ها به غنیمت گرفت و دلیل اصلی تصمیم گریگوری همین امر بود.

تزدیک غروب يك هنگ پیاده و سه هنگ سوار به کارگینسکایا منتقل شدند. قرار شد از بیست و دو مسلسل لشکر فقط شش قبضه با خود ببرند، زیرا برای بقیه نوار فشنگ نداشتند. نیروهای قزاق تعرض خود را روز بعد آغاز کردند. گریگوری فرماندهی هنگ سوم سوار را شخصاً بر عهده گرفت، پیشاپیش گشتی سوار فرستاد و هنگ را به سرعت به سمت جنوب برد، زیرا طبق گزارشهای رسیده، دو هنگ سوار سرخ برای حمله به قزاقان به حالت آماده‌باش در آنجا متمرکز شده بودند.

در فاصله دو ورستی کارگینسکایا پیک سواری به او رسید و فامه‌ای از کودینف به‌دستش داد. چنین نوشته بود:

هنگ دوم سردابسکی خود را به ما تسلیم کرد. همه سربازها خط‌ملاح شدند؛ بیست و دو نفر که قصد فرار داشتند، کشته شدند. چهار توپ صحرائی به غنیمت گرفته شد (تویچی‌های خبیث کمونیست چخماق‌ها را درآورده بودند، به‌علاوه دویست گلوله توپ و نه قبضه مسلسل. اینجا جشن و سرور بزرگی برپاست. ما سربازهای سرخ را بین گروهان‌ها تقسیم و آنها را وادار به جنگ با هم‌مسلك‌هاشان خواهیم کرد. نزدیک بود که يك مطلب را فراموش کنم، دو نفر از کمونیست‌های هم‌ولایتی تو، ایوان کاتلیاروف و میخائیل کاشه‌وای هم دستگیر شدند، همه افراد در ویهشنسکایا هستند. اوضاع چطور است؟ اگر فشنگ لازم داشته باشی، خبر بده تا پانصد عدد برایت بفرستیم.

کودینف

گریگوری فریاد زد:

— «گماشته!»

پراخورزیکف بی‌درنگ پیش تاخت، اما با دیدن قیافه گریگوری چنان سراسیمه شد که سلام نظامی داد.

گریگوری به سر او فریاد کشید:

— «ریابچیکف! ریابچیکف کجاست؟»

— «به تاخت برو و فوراً بیارش اینجا.»

زیکف چهارنعل دور شد و یکی دو دقیقه بعد ریابچیکف با یورتمه ترد گریگوری آمد. صورتش آفتاب سوخته و پوست انداخته و موی سبیل و ابروهایش از تابش آفتاب بهاری به رنگ روباه قرمز درآمده بود. لبخند به لب داشت و همان‌طور سواره به سیگار بزرگی پک می‌زد. اسب کهر تیره‌اش به‌رغم فرا رسیدن بهار هنوز سرحال و رفتارش نشاط‌آمیز بود و تسمه سینه‌اش برق و جلا داشت.

با دیدن پیک در کنار گریگوری پرسید:

— «از ویه شنسکایا کاغذ رسیده؟»

گریگوری به اختصار پاسخ داد:

— «بله، فرماندهی هنگ و لشکر را به دست بگیر. من می‌روم.»

— «خوب، باشد. ولی چه عجله‌ای داری؟ توی نامه چه نوشته؟ کی نوشته؟ کودینف؟»

— «هنگ سردابسکی در اوست — خاپرسکایا تسلیم شده.»

— «چه خوب! پس فعلاً زننه می‌مانیم! فوری می‌روی؟»

— «فوری.»

— «خوب، خدا پشت و پناحت باشد! تا برگردی ما خیلی پیشروی کرده‌ایم.»

گریگوری با غیظ بر اسب خود شلاق زد و همچنانکه به تاخت از تپه پائین می‌رفت با خود می‌گفت:

— «باید میشا و ایوان را زنده ببینم... تا بفهمم کی پیوتر را کشته... و ایوان و میشا را از مرگ نجات بدهم... باید نجاتشان بدهم... ما خون همدیگر را می‌ریزیم، ولی هنوز دوستی‌مان جای خودش هست.»

۵۲

همینکه اسواران‌های شورشی وارد اوست — خاپرسکایا شدند و هنگ سردابسکی را محاصره کردند، باگاتیریف فرمانده تیپ با وارانفسکی و ولکف وارد مذاکره شد. جلسه در خانه یکی از بازرگانان در نزدیکی میدان برگزار شد و بسیار کوتاه بود. باگاتیریف بدون آنکه شلاق را زمین بگذارد، با وارانفسکی سلام و تعارف کرد و گفت:

— «اوضاع خیلی خوب رو به راه شد! تماشا به حساب شما گذاشته می‌شود. ولی چطور نتوانستید توپها را بگیرید؟» وارانفسکی جواب داد:

— «پیک بد اقبالی، بد اقبالی محض، فرمانده و توپچی‌ها تقریباً تا نفر آخرشان

کمونیست بودند و موقعی که خواستیم خلع سلاحشان کنیم مقاومت کردند. دوتا از افرادمان را کشتند و چخماق‌ها را برداشتند و دررفتند.»
— «حیف شد!»

باگاتیریف کلاهش را روی میز انداخت — جای نشان افسری که از روی آن کنده بودند، بالای لبه کاملاً مشهود بود — و در حالیکه با دستمال چرکینی صورت قرمز عرق کرده و سر از ته تراشیده‌اش را پاك می‌کرد، لبخند ناشادی زد و گفت:
— «بله، اوضاع کاملاً روبه‌راه است! بروید با سربازها تان صحبت کنید... بگوئید باید تمام اسلحه‌شان را تحویل بدهند.»

وارانفسکی، آزرده خاطر از لحن تحکم‌آمیز افسر قزاق به لکنت افتاد:
— «تمام اسلحه‌شان را؟»

— «من میل ندارم هر چیزی را دوباره تکرار کنم. گفتم [تمامش] و جدی هم گفتم.»
— «ولی قرار ما این بود که هنگ خلع سلاح نشود. البته درك می‌کنم که مسلسله‌ها و نارنجك‌ها... تمام این‌جور تسلیحات را باید بی‌قید و شرط تحویل بدهیم. ولی تجهیزات انفرادی افراد ارتش سرخ...»

باگاتیریف شلاقی به چکمه خود کوفت و نهیب زد:
— «دیگر ارتش سرخی در بین نیست! اینها دیگر افراد ارتش سرخ نیستند، بلکه سربازهایی هستند که از خاك دن دفاع خواهند کرد... و اگر نکنند، ما بلدیم چطور وادارشان کنیم ما نمی‌خواهیم قایم‌باشك بازی کنیم. شما ها کثافتان را در سرزمین ما پخش کرد.اید و حالا می‌خواهید شرط و شروط بگذارید. بین ما هیچ شرطی نمی‌تواند وجود داشته باشد. روشن شد؟»

ولکف، رئیس ستاد هنگ سردابسکی از طرز بیان باگاتیریف آزرده شد و همچنانکه انگشتانش روی دکمه‌های یقه پیراهن اطلس سیاهش بالا و پائین می‌رفت و جعبه‌های پرشت کاکل روغن‌زده‌اش را می‌تایید، به تندی پرسید:
— «پس شما به ما به چشم اسیر نگاه می‌کنید؟ درست است؟»
باگاتیریف سخن او را قطع کرد.

— «من چنین چیزی نگفتم، تو هم لارم نیست با حدس و گمانها ت ناراحت می‌کنی.»
رفتار او به عیان می‌گفت که دو افسر تسلیم شده یکسره مرنوس او هستند.
لحظه‌ای اتاق در سکوت فرو شد. از میدان هیاهوی خفه‌ای به گوش می‌رسید. وارانفسکی که در اتاق قدم می‌زد و بند انگشتهاش را به صدا درمی‌آورد، ایستاد و دکمه‌های فرنچش را بست و خطاب به باگاتیریف گفت:

— «بدون رودربایستی می‌گویم که لحتتان نسبت به ما توهین‌آمیز و برای شما که يك افسر روس هستید، ناشایست است. چون ما را در تنگنا گذاشته‌اید، ما هم می‌دانیم چطور اقدام کنیم. سروان ولکف، به شما دستور می‌دهم به میدان بروید و به افسران بگوئید که تحت هیچ شرایطی حق ندارند اسلحه‌شان را به قزاقها تحویل بدهند. فرمان بدهید هنگ مسلح بماند؛ من هم تا يك دقیقه دیگر حرفم را با این — این جناب آقای باگاتیریف تمام می‌کنم و به میدان می‌آیم.»

چهره باگاتیریف از خشم دگرگون شد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید. اما چون

متوجه شد تا همان هنگام هم زیاده روی کرده است، ساکت و یکباره لحنش عوض شد. همچنانکه هنوز با شلاقش بازی می کرد، کلاهش را به سر گذاشت و به طرزی نامنتظر، با صدائی ملایم و مؤدبانه گفت:

— «آقایان، شما منظورم را درست درك نکرده اید. معلوم است که من آموزش مخصوصی ندیده ام، اصلاً به دانشکده افسری نرفته ام و شاید نتوانستم منظورم را به طرز مناسبی بیان کنم. ولی همه ما در يك طرف قرار داریم. نباید از یکدیگر احساس رنجیدگی کنیم. من فقط گفتم که افراد ارتش سرخ باید فوراً خلع سلاح شوند، مخصوصاً کسانی که مورد اعتماد ما و شما نیستند. منظور من فقط همین بود.»

— «در آن صورت، فرمانده، باید واضح تر صحبت می کردید. باید تصدیق کنید که لحن خشونت آمیز شما، طرز رفتارتان...»

وارانفسکی شانه های بالا انداخت و با لحنی آشتی جویانه تر، اما با اثری از ناخوشنودی که هنوز در صدا داشت، ادامه داد:

— «خود ما هم عقیده داشتیم که عناصر مترلزل و غیر قابل اعتماد باید خلع سلاح و در اختیار شما قرار داده شوند...»

— «بله، من هم همین را گفتم.»

— «خوب، گفتم که ما تصمیم داشتیم خودمان خلع سلاحشان کنیم؛ ولی افراد مبارز را به عنوان يك واحد حفظ خواهیم کرد. آن را به هر قیمتی نگه خواهیم داشت. شخص من و ستوان* ولکف که شما به خودتان اجازه دادید آن طور خودمانی با ایشان صحبت کنید، فرماندهی را برعهده می گیریم و شرافتمندانه تنگ خدمت در صفوف ارتش سرخ را از دامن خود پاك خواهیم کرد. شما باید این فرصت را به ما بدهید.»

— «عده افراد گروهتان چقدر می شود؟»

— «در حدود دویست نفر.»

باگاتیریف به اکراه پذیرفت.

— «بسیار خوب، عیبی ندارد.»

از جا برخاست، در را باز کرد و در راهرو زن میزبان خود را صدا زد؛ یافوئسی سالخورده که شالی دور سرش پیچیده بود، دم در آمد و با گاتیریف به او دستور داد قدری شیر برایش بیاورد.

— «متأسفم، يك قطره هم نداریم.»

باگاتیریف با نیشخند گفت:

— «شرط می بندم که برای سرخ ها داشتید، پس چرا به ما نمی دهید؟»

سکوئی ناخوش آیند در پی آمد، که ولکف آن را شکست.

— «من می توانم بروم؟»

وارانفسکی پاسخ داد:

— «بله، بروید و دستور بدهید کسانی که اسمشان را نوشته ایم، خلع سلاح شوند.»

تنها غرور جریحه دار شده افسری اش او را بر آن داشته بود تا بگوید «ما هم می دانیم

* اشتباه از مترجم نیست؛ در متن اصلی درجه ولکف، يك بار سروان و چندبار ستوان ذکر شده است. م.

چطور اقدام کنیم.» در واقع سروان ستاد وارانفسکی نیک می‌دانست که بازی به پایان رسیده است و راه بازگشتی نیست. به او خبر رسیده بود که نیروهای اعزامی از جانب ستاد ارتش برای خلع سلاح هنگ یاغی سردابسکی از اوست - مدودتیسکایا حرکت کرده و هم‌اکنون در راه است و تا چند ساعت دیگر وارد خواهد شد. اما باگاتیریف نیز، آنقدر فرصت داشت تا دریابد که وارانفسکی افسری قابل اعتماد و بکلی بی‌آزار است که هیچ بختی برای بازگشت ندارد و به مسئولیت خویش با تشکیل یک واحد مستقل رزمی از بخش قابل اعتماد هنگ، موافقت کرد. جلسه بدین گونه پایان گرفت.

در این حین قزاقان بی‌آنکه منتظر نتایج مذاکرات شوند، خلع سلاح سریع هنگ را آغاز کرده بودند، دست و چشم حریص قزاقها اربابه‌های ملزومات هنگ را واری و نه تنها مهمات، بلکه چکمه‌ها، میچ‌پیچها و شلوارهای مرغوب و آذوقه را هم ضبط می‌کرد. در حدود بیست تن از مردان سردابسکی بر آن شدند تا در برابر این عدالت قزاقی ایستادگی کنند. یکی از آنان با ته قنداق تفنگ به قزاقی زد که آزمندانه بدن او را بازرسی می‌کرد و فریاد کشید:

— «آهای دزدا چه چیزی برمی‌داری؟ پش بد و گر نه با سرنیزه سوراخت می‌کنم.»

رفقایش به پشتیبانی او درآمدند و فریادهای خشم‌آلود به هوا رفت:

— «رفقا، مسلح شوید!»

— «گولمان زدند.»

— «تفنگهاتان را تحویل ندهید!»

نبردی تن به تن در گرفت، سربازان مقاومت‌کننده سرخ را پای دیواری راندند و سوار نظام شورشی ظرف دو دقیقه آنان را با شمشیر از پای درآورد.

با ورود ولکف به میدان جریان خلع سلاح سرعتی باز هم بیشتر گرفت. سربازان سردابسکی به خط شدند و تفنگها، نارنجکها، فانوسقه‌ها، تجهیزات تلفن صحرائی، جعبه‌های فشنگ و نوارهای مسلسل را روی زمین تلنبار کردند. باگاتیریف به میدان دوید. سوار بر اسب خود جلوی افراد سردابسکی، شلاقش را به نحوی تهدیدآمیز بالای سر برد و فریاد زد:

— «گوش کنید! از امروز به بعد شما با کمونیست‌های ملعون و سربازانشان خواهید

جنگید. کسانی که با ما باشند عفو خواهند شد، ولی آنهایی که بخواهند فرار کنند همین پاداش را خواهند گرفت!»

با شلاقش به اجسادى که دیگر لخت شده و به صورت توده سفید بی‌شکلی پای دیوار افتاده بودند، اشاره کرد. پیچ‌پیچی آرام در صفوف سربازان سرخ پیچید، اما نه کسی صدا به اعتراض بلند کرد و نه یکی از صف جدا شد. قزاقان پیاده و سوار میدان را تنگ و محکم در محاصره گرفته و نزدیک نرده‌های کلیسا مسلسل‌های سردابسکی، به سوی صفوف مردان سردابسکی نشانه روی شده و مسلسل‌چی‌های قزاق پشت آنها چمباتمه زده آماده شلیک بودند.

وارانفسکی و ولکف افراد مورد اعتمادشان را از بقیه هنگ دستچین کرده بودند. به واحد تازه تشکیل شده نام «گردان ویژه یکم شورشی داده شد و همان روز به خط جبهه حرکت کرد. شایع بود که هنگ سی و دوم ارتش سرخ، به فرماندهی میشکا بلینف Mishka Blinov مشهور، همه موانع را از پیش پای خود رفته و اسوارانی که از یکی از

روستاهای اوست - خاپرسکایا به مقابله این هنگ اعزام شده بود، به شدت درهم شکسته است. باگاتیرف تصمیم داشت کیفیت رزمی گردان جدید را در برابر بلینف بیازماید. باقی مانده هنگ سردابسکی، که شمار افرادش به هشتصد تن می‌رسید، از کناره‌های دن به سمت ویه‌شنسکایا فرستاده شد. سه اسواران قزاق، مسلح به مسلسل‌های سردابسکی این عده را مراقبت می‌کردند. باگاتیرف پیش از عزیمت از اوست - خاپرسکایا در مراسم مذهبی شرکت جست و هنوز کشیش دعای اعطای پیروزی به «رزمندگان مسیح پرست قزاق» را تمام نکرده بود، که از کلیسا بیرون آمد. باگاتیرف پس از سوار شدن بر اسب یکی از فرمانده اسواران‌های شورشی را پیش خود خواند و به او هشدار داد: «از این کمونیست‌ها مثل مخزن باروت مواظبت کنید. فردا صبح با مراقبین قابل اعتماد به ویه‌شنسکایا راهیشان کنید. امروز هم به دهات قاصد بفرستید تا به مردم خبر آمدن آنها را بدهند. خودشان حسابشان را با آنها تسویه خواهند کرد.»

۵۳

در یکی از روزهای اول ماه مه، نزدیک ظهر هواپیمائی در آسمان دهکده سینگین در بخش ویه‌شنسکایا پدیدار شد. کودکان، زنان و پیرمردان، تهیج شده از صدای پرطنین غرش موتور از خانه‌هایشان بیرون دویده گردن کشیده، دستها را سایبان چشم کرده بودند و به هواپیما که شاهین‌وار بر فراز سرشان در آسمان بخارآلود می‌چرخید، نگاه دوخته بودند. با فرود کند ماشین پرند که در جستجوی زمین همواری در چمنزار اطراف دهکده بود، غرش موتور بلندتر و طنین آن بیشتر می‌شد.

پیرمرد سریع‌الانتقالی هراسان فریاد زد:

«الان است که بمب بیاندازند! مواظب باشید!»

جمعیتی که سر خیابان جمع شده بود، از هر طرف پراکنده شد. زنهای بچه‌هایشان را که جیب می‌زدند، با خود می‌کشیدند، پیرمردها مانند بز از روی چپرها می‌جستند و به باغ‌ها می‌گریختند. فقط پیرزن تنها ماند. این یکی هم می‌بایست فرار کرده باشد، اما یا پاهای او توان کشیدنش را نداشت و یا پایش به پشته‌ای گیر کرد، چون بر زمین افتاد و همانجا که دراز کشیده بود، بدون شرم و حیا لنگ و پاچه لختش را تکان می‌داد و با صدای ضعیف کمک می‌خواست:

«دوای، به دام برسید! آخ، مردم مردم!»

کسی برای نجات پیرزن برنگشت. هواپیما با غرشی مخوف درست از روی انبار غله گنشت و یک لحظه سایه بالهایش روشنی روز را از چشمان پیرزن محو کرد. در آن دم، پیرزن که از ترس نیمه‌جان شده بود و هیچ چیز را در اطراف یا زیر خود حس نمی‌کرد، مانند بچه‌ها خودش را خیس کرد و طبعاً بیش از آن ترسیده بود که دریابد هواپیما در مرتع فرود آمد و دو مرد با نیم تنه‌های چرمی سیاه از اتاقک فرمان خارج شدند. این دو مرد که با احتیاط به دوروبرشان نگاه می‌کردند، با تردید به سوی ده به راه افتادند.

اما شوهر پیرزن، که در باغ پنهان شده بود، پیرمردی دلاور بود و گرچه قلبش مثل گنجشک گرفتاری می‌خواست از سینه بیرون بیاید، آنقدر جسارت داشت که متوجه واقعه

شود. و هم او بود که یکی از آن دو مرد را شناخت: افسری به نام پیوتر باگاتیریف، پسر یکی از همقطاران خود او در هنگ. پیوتر پسر عموی گریگوری باگاتیریف، فرمانده تیپ ویژه شورشی، همراه سفیدها به دوتس گریخته بود. اما بدون شك این مرد خود او بود. پیرمرد، که مثل خرگوش روی دو پا نشسته و دستهایش جلوی او آویزان بود، لحظه‌ای با کنجکاوی نگاه کرد و چون بالاخره متقاعد شد که آن مرد خود پیوتر باگاتیریف است، همان پیوتر ازرق چشم، که پارسال به‌خانه او آمده بود، و حالا فقط موهای چانه‌اش بلند شده، سر پا ایستاد تا ببیند مگر پاهایش قدرت تحمل وزن بدنش را دارد. پاهایش به نحوی باشکوه استوار بود و فقط کمی می‌لرزید، به همین علت پیرمرد آهسته آهسته از باغ خارج شد.

پیرمرد به سراغ زنش، که هنوز روی زمین افتاده بود، رفت، بلکه یگراست به سمت پیوتر و رفیقش به راه افتاد و در همان حال کلاه قزاقی‌اش را از سر برداشت. پیوتر باگاتیریف او را شناخت و با تکان دست و لبخند پذیره شد.

پیرمرد پرسید: «بگوئید ببینم، شما راستی راستی خود پیوتر باگاتیریف هستید؟»

— «بله، خودم هستم، پدرجان!»

— «این آخر عمری خداوند نعمت تماشای ماشین پرنده را نصیب من فرمود! ولی خیلی‌ها را ترساند.»

— «پدرجان، سرخ‌ها که این طرف‌ها نیستند، درست است؟»

— «نه، پسر، نیستند. به آن طرف رودخانه چیر به دهات اوکراین فراری شده‌اند.»

— «قزاق‌های سینگین خودمان هم شورش کرده‌اند؟»

— «خوب جوری شورش کردند ولی بعداً بیشترشان دوباره آرام شدند.»

— «یعنی چطور؟»

— «یعنی اینکه کشته شدند.»

— «آها — خانواده من، پدرم — آنها سالم‌اند؟»

— «همگی زنده و سالم‌اند. ولی شما از دوتس می‌آئید؟ پسر من تیخون را آنجا

ندیدید؟»

— «چرا، سلام می‌رساند. خوب، پدرجان، مواظب باش بچه‌ها با هواپیمای ما ورزنند.

من می‌روم خانه.»

پیوتر به همراهش گفت:

— «برویم.»

پیوتر و دوست همراهش وارد دهکده شدند. آنگاه از باغ‌ها، از انبارها، زیرزمین‌ها و هر سوراخ و پستوی دیگری که در تصور بگنجد، روستائیان هیبت زده بیرون آمدند و هواپیما را که هنوز بوی روغن و بتزین می‌داد، در میان گرفتند. بالهای طیاره در بسیاری از نقاط از اصابت گلوله و ترکش سوراخ بود و چون اسبی خسته از تاخت و تاز طاقت فرسا، گرم و خاموش ایستاده بود.

پیرمردی که قبل از همه پیوتر باگاتیریف را شناخته بود، به کوچه دوید تا زن بر زمین افتاده‌اش را در شادی خود از خبر تندرستی پسرشان شریک سازد. اما پیرزن آنجا نبود. خودش را جمع‌وجور کرده و به خانه دویده بود تا لباس عوض کند. پیرمرد به خانه رفت.

او را یافت و فریاد کشید:

— «پیوتر با گاتیریف آمده به ده. سلام تیخون را بر ایمان آورده.»

آنگاه، چون دید زن پیرش لباس عوض می‌کند و چون دلیل این کار را نمی‌داند،
دیگ خشمش به جوش آمد و به سر او عربه کشید:

— «برای چه داری رخت و لباس عوض می‌کنی، پیرسگ عفریته؟ آخر کسی به تو
محل سگ هم نمی‌گذارد، اجنه بد قواره!»

وجوه دهکده به زودی در خانه پدر پیوتر با گاتیریف گرد آمدند. هر يك از آنان دم در
کلاهش را بر می‌داشت. جلو شمایل‌ها به خود صلیب می‌کشید و باوقار و متانت روی نیمکت
می‌نشست و به عصای خود تکیه می‌داد. پیوتر با گاتیریف بین نوشیدن جرعه‌های شیر سرد تعریف
کرد که چطور به دستور حکومت دن در نواچر کاسک، به این بخش پرواز کرده است تا با
قزاقان شورشی تماس برقرار کند و با رساندن مهمات و افران مجرب به وسیله هواپیما،
آنان را در قیامشان بر ضد سرخ‌ها یاری دهد. پیوتر به ریش سفیدها اطلاع داد که ارتش
دن به زودی در سراسر جبهه دست به تعرض خواهد زد تا به ارتش شورشیان پیوندند. پیرمرد
را از بابت اینکه روی قزاقان جوانی که جبهه را ترك گفته و پای سرخ‌ها را به خاک دن باز
کرده بودند، نفوذ مؤثر نداشته‌اند، ملامت کرد و افزود:

— «اما چون خودتان به فکر افتادید و حکومت شوروی را از این ناحیه برانداختید،
حکومت دن تمام خطاهای شما را عفو خواهد کرد.»
یکی از سالخورده‌گان با دو دلی گفت:

— «ولی، پیوتر با گاتیریف، ما الان هم حکومت شورائی داریم، منتها بدون
کمونیست‌ها. دیگر پرچم ما سدرنگ نیست، بلکه سرخ و سفید است.»
یکی دیگر افزود:

— «جوانها مان هم، حرامزاده‌ها، هنوز وقتی همدیگر را می‌بینند، به هم [رفیق]
می‌گویند.»

با گاتیریف زیر سیبای خندید، چشمان کبودش را به تمسخر تنگ کرد و پاسخ داد:
— «حکومت شورائی شما مثل یخ بهاری است. يك خرده که آفتاب گرمش کند،
آب می‌شود. اما آنهایی که باعث وبانی خالی کردن جبهه شده‌اند، همینکه ما از دوتس
برگردیم، پدرشان را در می‌آوریم!»

— «حقشان است، باید پدرشان را درآورد، ناکس‌ها! آنقدر بزنیدشان تا خون
بشاشند! در ملاعام شلاقشان بزنید!»

پیرمردان با شوق و شغف، در تأیید مجازات خاطیان غریو و هیاهو می‌کردند.

نزدیک غروب، کودینف، فرمانده شورشیان و رئیس ستاد ایلیا سافانف، که توسط
پیکری از فرود هواپیما در سینگین آگاه شده بودند، با درشکه سه اسبه‌ای چهارنعل وارد
دهکده شدند و در حالیکه از شدت خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند، بی‌آنکه حتی گل و
لای چکمه و پالتو خود را پاک کنند، به خانه با گاتیریف شتافتند.

۵۴

بیست و پنج کمونیست که هنگ سردابسکی آنان را لو داده بود، در زیر مراقبت يك واحد نیرومند نگهبان از اوست - خاپرسکایا خارج شدند. گریختن، اندیشه‌ای ناممکن بود. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، که در وسط گروه می‌لنگید، با نفرت و دلهره به چهره‌های سنگی مراقبان می‌نگریست و با خود می‌گفت:

«دیگر کارمان تمام است. اگر محاکمه‌ای در کار نباشد، فاتحه‌مان خوانده است.» در میان قزاقان، عده مردان مسن و ریشو بیشتر بود. فرماندهشان، گروه‌بان سابق هنگ آتامان، مرد سالخورده‌ای از پیروان کیش قدیم بود که به محض خروج از اوست - خاپرسکایا به اسیران فرمان داد که گفتگو نکنند، سیکار نکنند و چیزی نپرسند. این مرد تپانچه‌اش را بالا برد و فریاد زد:

«آهای دجال‌ها، دعای احتضارتان را بخوانید. شماها پاتان لب گور است، پس در این چند ساعت آخر عمرتان گناه نکنید. شماها خدا را فراموش کرده‌اید. خودتان را به آن ملعون* فروخته‌اید. شماها داغ دشمن را به پیشانی‌تان زده‌اید!»

در میان اسیران تنها دو کمونیست از هنگ سردابسکی وجود داشتند؛ بقیه، به استثنای ایوان، روسهای اهل بخش یه‌لانسکایا، نوجوانان، بلندبالا و تنومندی بودند که پس از ورود سربازان شوروی به آن ناحیه، به حزب کمونیست پیوسته و به عنوان شبه‌نظامی، یا رئیس کمیته‌های انقلابی روستائی خدمت می‌کردند و پس از آغاز شورش برای پیوستن به ارتش سرخ به اوست - خاپرسکایا گریخته بودند. اینان در زمان صلح تقریباً همگی پیشه‌ور بودند: نجار، مسگر، بنا، نانوا، کفشگر و خیاط. هیچ يك از این افراد بزرگتر از سی و - پنج ساله به نظر نمی‌آمد و جوان‌ترین فردشان تقریباً بیست ساله بود. اینان ستر پیکر و خوش‌سیمای بودند و دستهای درشتشان از کار جسمانی پینه‌بسته بود و با قزاقان خمیده پشت پیری که مراقبشان بودند، تفاوت بارز و بسیار داشتند.

یکی از کمونیست‌های یه‌لانسکایا که پهلوی ایوان راه می‌رفت، پیچ‌پچ‌کنان پرسید:

«ما را محاکمه می‌کنند؟ تو چه عقیده‌ای داری؟»

«احتمالش زیاد نیست...»

«اعدامان می‌کنند؟»

«به نظر من بله.»

«ولی اینها اسراء را تیرباران نمی‌کنند. قزاقها این طور می‌گفتند. مگر یادت نیست؟» ایوان آلکسی‌یه‌ویچ حرفی نزد، اما جرقه امید در دلش درخشید. با خود گفت: «راست می‌گوید، نمی‌توانند ما را تیرباران کنند. شعارشان این بود: [مرگ بر کمون، غارت و اعدام.] این طور که می‌گویند، حداکثر اسراء را زندانی می‌کنند. شلاق، بعدش هم زندان. خوب، این که ترسی ندارد. تا زمستان در زندان می‌مانیم، و همینکه روی دن یخ ببندد، رفقایمان سفیدها را می‌تاراندند و آزادمان می‌کنند.»

امید چون جرقه‌ای درخشید و جرقه‌وار فرو مرد. «نه، ما را می‌کشند. از حیوان

درنده تراند. خدا حافظ زندگی! اه، راهی که رفتیم درست نبود! باید می جنگیدیم و به آنها رحم نمی کردیم. بایستی از تقصیرشان نمی گذشتیم، بلکه بیخشان را می کشیدیم. «مشتهایش را گره کرد و با خشمی بی شکیب شانه اش را بالا انداخت و لحظه ای بعد با ضربه ای که از قفا به سرش اصابت کرد، سکندری رفت و چیزی به زمین خوردنش نمانده بود.

گروه بان فرمانده مراقبان، به او توپید: «برای چه مشته گره می کنی، حرامزاده!» و اسب را به سمت او راند با شلاق بر سر و روی ایوان کوفت و جای شلاق از شقیقه تا چانه روی صورت ایوان ورم کرد.

یکی از سربازان یه لانسکایا با لبخندی تهدیدآمیز و صدائی لرزان گفت: «داری کی را می زنی؟ به جای او مرا بزن، پدر! این که زخمی است، برای چه شلاقش می زنی؟»

این مرد از میان جمع بیرون آمد و در برابر ایوان سینه سپر کرد. گروه بان نعره زد:

«سهم تو را هم می دهیم! بزنی دشان، قزاقها! بزنی د این کمونیست ها را!» شلاق او با چنان شدتی بر پیرهن نازک مرد فرود آمد که تکه های پارچه چون برگ در آتش لوله شد و خونی تیره از جای بریدگی بیرون زد و پیراهن را آغشت. گروه بان که از خشم نفس نفس می زد، با اسب اسیران را جلو می راند و شلاقش بی رحمانه آنان را می کوفت.

باز تازیانه بر تن ایوان نشست. آتشی سوزنده در چشمانش افروخته شد؛ زمین زیر پایش به پیچ و تاب درآمد و گفتی جنگل سبز در ساحل دیگر رود درهم پیچید. رکاب گروه بان را گرفت و کوشید او را از زین به زیر کشد، اما ضربتی با پهنای شمشیر او را نقش زمین ساخت. خاک خشک و خفه کننده دهانش را پر کرد، و از بینی و گوشهایش خون بیرون زد.

قزاقان مراقب، زندانیان را چون گله گوسفند به هم فشرد، درازمدتی قساوتمندانه کتک زدند. ایوان روی زمین افتاده بود و گفتی در عالم رؤیا، صدای فریاد، کوبش پاها بر زمین در اطراف خود و خرناس غضبناک اسبها را می شنید. قدری کف گرم دهان اسب روی سر بی کلاهش افتاد و از نقطه ای، بسیار نزدیک، درست بالای سرش، ناله ای مخوف و تشنج آمیز و یک فریاد به گوش رسید:

«حرامزاده! خدا لعنت کند! آدم های بی دفاع را می زنی! تو...»

اسبی پای مجروح ایوان را لگدمال کرد و تیزی نعلها در گوشت ساکش فرو رفت، بالای سرش قرق قرق سریع ضرباتی شنیده شد. لحظه ای بعد پیکری خیس و سنگین، که بوی عرق و بوی شور خون می داد، در کنار ایوان مچاله شد و صدای غلغل خون که مثل خروج مایع از بطری، از گلو بیرون می زد، به گوش ایوان رسید.

قزاقها پس از آنکه کتک زدن را به پایان بردند، اسیران را به لب رودخانه راندند و مجبورشان کردند تا زخمهایشان را بشویند. ایوان تا زانو در آب رفت؛ بریدگی ها و کوفتگی های سوزان و دردناکش را شست و از بیم آنکه مبادا فرصت کافی برای فرونشاندن تشنگی خود نداشته باشد، هر دو دستش را پیاله کرد و آب آشامید.

به نخستین ده نزدیک می شدند که قزاقی سوار بر اسبی با پوست صیقلی شده از بهار و

خیس از عرق، با یورتمه تند به آنان رسید و به دهکده وارد شد. هنوز اسیران از اولین خانه رد نشده بودند که جمعیتی مسلح به چنگک، کلنگ، چماق، و میله‌های آهنی به سمت آنان هجوم آورد. ایوان و دیگران به محض دیدن مردان و زنان دانستند که نوع اعدامشان چگونه خواهد بود.

یکی از کمونیست‌ها گفت:

— «رفقا، بیایید با یکدیگر خداحافظی کنیم!»

پس از کتکی که خورده بودند آنچه اتفاق افتاد گوئی سوانحی در کابوس شبانه بود. بیست ورست از روستائی به روستای دیگر می‌رفتند و در هر ده با انبوه شکنجه‌دهندگان رویارو می‌شدند، پیرمردها، زنها و بچه‌های بزرگتر کتکشان می‌زدند، به صورتهای خون‌آلود و ورم کرده‌شان تف می‌انداختند، سنگ و کلوخ پرتاب می‌کردند و به چشمشان خاک و خاکستر می‌پاشیدند. علی‌الخصوص زنها سنگدل‌تر بودند و به شکنجه‌های بی‌رحمانه و وهن‌آمیز متوسل می‌شدند. در پایان، این بیست و پنج مرد، چنان پیکر و چهره‌شان از شکل افتاده بود و آنقدر سر و روشن آغشته به خون دلمه بسته سیاه و آمیخته به گل و خاک بود، که دیگر هیأت آدمی نداشتند.

ابتدا هر کس می‌کوشید حتی‌المقدور خود را از محافظان دور نگه دارد تا از ضربات در امان باشد. هر کس سعی داشت خود را به وسط جمع بکشانند، در نتیجه کمونیست‌ها به صورت توده فشرده‌ای از پیکرهای آدمی در می‌آمدند. اما قزاقان مدام از هم جداشان می‌کردند و آنان را واداشتند تا با صفوف بازتری حرکت کنند. اسیران تمام امید به حفاظت ولو جزئی خود را از دست داده و چون رمل‌های بی‌سامان خود را می‌کشاندند و تنها امید عذاب‌آورشان این بود: خود را حرکت دهند و بر زمین نیافتند. زیرا اگر می‌افتادند دیگر توان برخاستن نمی‌داشتند. در آغاز هر کس با دست صورتش را می‌پوشاند و هرگاه چنگک‌های آهنی یا نوک چوبدستی‌پیش رویش نمایان می‌شد، دست را حایل چشم می‌کرد. اما سر انجام همه‌شان در برابر هر واقعه‌ای یکسره بر اعتراف شدند. در اول التماس ترحم را با ناله و دشنام و نعره‌های جانورآسا در برابر درد، درهم می‌آمیختند. اما هنگام ظهر، بی‌تفاوت راه می‌پیمودند. تنها یکی از آنان، همان سرباز یه‌لانکائی که از همه‌شان جوان‌تر و نور چشمی هنگ بود، با هر ضربه‌ای که بر سرش فرو می‌آمد، ناله سر می‌داد. لی‌لی می‌کرد، تمام بدنش پیچ و تاب بر می‌داشت و یک پای شکسته‌اش را به کمک چوبدستی بر زمین می‌کشاند. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ پس از شستشو در دن روحیه نیرومندتری پیدا کرده بود و هنگامی که دید زنها و مردها به طرفش می‌دوند، شتابان با رفقای که نزدیکش بودند بدرود کرد و زیر لب گفت:

— «خوب، برادرها ما می‌دانستیم چطور بجنگیم و حالا باید بدانیم چطور با سربلندی

بمیریم. یک چیز باید تا نفس آخر یادمان باشد، همان چیزی که باعث آرامش ما می‌شود. اینها می‌توانند ما را با چوب و چماق له کنند، اما نمی‌توانند قدرت شوروی را با چوبدستی بکشند. کمونیست‌ها! برادرها! با شجاعت بمیرید تا دشمنان ما نتوانند به ما بخندند!»

در دهکده بارافسکی یکی از اسیران که پیرمردها بی‌رحمانه و ماهرانه کتک می‌زدند، دیگر نتوانست تاب بیاورد. با صدائی وحشتناک و گودکانه فریاد کشید، یقه پیراهنش را پاره کرد و صلیب سیاه شده کوچکی را که با نخ از گردنش آویخته بود، به قزاقها نشان

داد و گفت:

— «رفقا، من تازه رفته بودم توی حزب... مروت داشته باشید! من به خدا ایمان دارم. صاحب دو تا بچه کوچکم... رحم کنید! خودتان هم بچه دارید.»

پیرمردی با بینی پت و پهن به او توپید.
— «ما کجا رفیق تو هستیم؟ بپند دهنت را! حرامزاده یاد بچه‌هاش افتاده! پس حالا سر عقل آمده‌ای، بله؟ صلیب را بیرون می‌آوری؟ ولی موقمی که جوانهای ما را می‌گذاشتی سینه دیوار به فکر خدا نبودی.»

و بی‌آنکه منتظر پاسخ شود چوبش را چرخاند و بر سر او کوفت.
هرچه چشمان ایوان می‌دید و گوشهای او می‌شنید هیچ تأثیری بر او نمی‌نهاد و حتی لحظه‌ای توجهش را جلب نمی‌کرد. دلش به سختی سنگ شده بود و فقط يك بار جان گرفت. هنگام ظهر، اسیران در میان ضرب و شتم وارد دهکده‌ای شدند و از خیابان می‌گذشتند. ایوان که به سمتی نگاه می‌کرد، ناگهان کودک هفت ساله‌ای را دید که به دامن مادرش آویخته، اشک بر چهره‌اش روان بود و جیغ می‌کشید:

— «مامان! ترش! وای، ترن... دلم به حالش می‌سوزد... می‌ترسم... تمام تنش خونی است.» زن، که با چوبدستی‌اش یکی از اسیران را هدف گرفته بود، ناگهان فریاد زد، چوبش را انداخت، دست پسرک را گرفت و به پسکوچه گریخت. ایوان تحت تأثیر این اشک و دلسوزی کودکانه، حس کرد که اشک از چشمانش روان شد و لبان شکافته‌اش را سوزاند. یکباره به یاد آوری پسر کوچک و همسر خود نالید و این تداعی ناگهانی خاطرات آرزوئی طاقت‌سوز در دلش آفرید که ای کاش در پیش چشم آنان نمیرد... چه بهتر که زودتر... خود را به راه می‌کشاندند، به دشواری پاهایشان را می‌کشیدند و از درد و درماندگی افتان‌و‌خیزان می‌رفتند. نزدیک ده در دشت چاهی بود، و بندگان از گروهان مسئول به التماس اجازه آشامیدن آب می‌خواستند.

گروهان فریاد زد:

— «لازم نیست آب بخورید. دیر کرده‌ایم. بروید!»

اما یکی از قراقان محافظ میانجی شد:

— «آکیم سازانویچ Akim Sazonovich، این قدر سختگیر نباشید! اینها هم مثل ما

انسان‌اند.»

— «انسان؟! کمونیستها انسان نیستند. تو هم دیگر به من چیز یاد نده! من مسئول

یا تسو؟»

قراق پیر گفت:

— «مسئولین امثال تو زیاداند. بچه‌ها، بروید آب بخورید.»

خود او از اسب پیاده شد و از چاه يك سطل آب کشید. اسیران یکباره دوره‌اش کردند و چشمان کبود شده و بی‌فروغشان روشن شد و بیست و پنج جفت دست برای گرفتن سطل جلو رفت. پیرمرد مردد ماند که اول به کدام یکی آب بدهد. پس از يك ثانیه مکث آب را در آبشخور گود کنار چاه ریخت، کنار رفت و فریاد زد:

— «آخر مگر شماها گله گاو هستید؟ نوبتی بخورید!»

آب در کف پوسیده و سبز و لزج آبشخور جاری شد. زندانیان خود را به آن سمت

افداختند. پیرمرد که به سبب احساس ترحم گره بر ابرو افداخته بود، پی‌درپی یازده سطل آب کشید و آبشخور را پر کرد.

ایوان برای آشامیدن آب زانو زد و بعد از سیراب شدن سرش را بلند کرد و چشمانش با وضوحی خارق‌العاده و تقریباً کورکننده خاك گچی سفید برف‌خام جاده کنارۀ دن، رنگ آبی تپه‌های دور دست، و برف‌راز آنها، دن قندیسیر سپیدبال، در گنبد نیلگون و دسترس‌ناپذیر آسمان، تکه ابری کوچک دید؛ که بال در بال باد چون بادبانی درخشنده و سفید رو به سوی شمال شناور بود و سایۀ شیرین‌رنگش در خم دور دست رودخانه منعکس شده بود.

۵۵

در یکی از نشست‌های سری سرفرماندهی نیروهای شورشی، پس از بازگشت کودینف به ویه‌شنسکایا، تصمیم گرفته شد که از حکومت دن و آتامان باگایفسکی درخواست کمک کنند. به کودینف دستور داده شد نامه‌ای بنویسد و در آن پشیمانی و تأسف شورشیان از گشودن باب مذاکره با سرخ‌ها و ترك جبهه در پایان سال را اعلام دارد. کودینف طی نامه خود قول می‌داد که نبرد با بالشویک‌ها تا حصول پیروزی به شدت ادامه خواهد یافت و درخواست اعزام افسران ستاد و ارسال فشنگ با هواپیما می‌کرد.

پیوتر باگاتیریف فرد شورشیان ماند و خلبان نامه کودینف را به نواچر کاسک برد. از آن به بعد میان حکومت دن و نیروهای شورشی ارتباط نزدیک برقرار شد. تقریباً هر روز هواپیماهای ساخت فرانسه از آن سوی دوتس پرواز می‌کردند و عده‌ای افسر، فشنگ و مقادیر کمی گلوله برای توپهای سبك صحرائی برای شورشیان می‌آوردند. خلبانها در ضمن نامه‌های قراقان دن علیا را که همراه ارتش دن گریخته بودند با خود می‌آوردند و نامه‌های آنان را می‌بردند.

ژنرال سیدارین Sidorin، فرمانده ارتش سفید دن، با توجه به وضع جبهه دن و به مقتضای ملاحظات سوق‌الجیشی خود، برای کودینف نقشه‌های عملیاتی، تعلیمات رزمی، اخبار و اطلاعات مربوط به لشکرهای ارتش سرخ را که به جبهه شورشیان منتقل می‌شدند، ارسال می‌کرد. کودینف تنها معدودی افراد مستچین شده را از ارتباطات خود با سیدارین آگاه می‌کرد و این امر را به شدت از دیگران پنهان نگه می‌داشت.

۵۶

اسیران در حدود ساعت پنج به تاتارسکی رسیدند. شامگاه کوتاه بهاری فرا می‌رسید؛ خورشید غروب می‌کرد و قرص شعله بارش بر لبۀ توده ابری پاره‌پاره و آبی - خاکستری در مغرب چسبیده بود.

گروهان پیاده قراق تاتارسکی در سایۀ انبار بزرگ غله دهکده نشسته و یا ایستاده

بود. این گروهان به ساحل راست دن منتقل می‌شد تا به اسوارانهای یه‌لانسکایا کمک کنند، زیرا این اسوارانها تاب پایداری در برابر فشار سرخ‌ها را نداشتند. مردان قاتارسکی در سر راهشان به موضع جدید از مسیر خارج شده و برای دیدن خانواده‌های خون و تجدید دخیار اذوقه‌شان به دن آمده بودند و می‌بایست فوراً راه‌پیمائی خود را ادامه دهند، اما چون شنیدند اسرای کمونیست را به ویه‌شنسکایا می‌برند و میشاکاشه‌وای و ایوان آلکسی‌یه‌ویچ در بین آنان هستند و به زودی به قاتارسکی خواهند رسید، تصمیم به ماندن گرفتند. قراقانی که خوشاوندانشان همراه پیوتر مله‌خف در نبرد اطراف قاتارسکی کشته شده بودند، اصرار خاصی به ماندن و دیدن کاشه‌وای و ایوان آلکسی‌یه‌ویچ داشتند.

تفنگ‌هاشان را به دیوار انبار غله تکیه داده، کاهلانه گفتگو می‌کردند، سیگار می‌کشیدند، تخم آفتابگردان می‌شکستند، و زنهای پیرمردها و بچه‌ها دورشان را گرفته بودند. تمام اهل ده در خیابان بودند و پسر بچه‌ها روی بام خانه‌ها دیدبانی می‌کردند تا اسیران کن خواهند رسید.

سرانجام صدائی کودکانه فریاد کشید:

«رسیدند!»

سربازان با شتاب برخاستند، مردم ازدحام و غوغا کردند، صدای کوبش پای پسر بچه‌ها که به پیشباز اسیران می‌دویدند شنیده شد. پیوتر آلکسی‌شامیل، که هنوز داغ‌دش تازه بود، دیوانه‌وار جیغ کشید. یکی از پیرمردها گفت:

«دشمن‌ها مان آمدند!»

یکی دیگر نظر داد:

«این جانورها را بکشید! اینها جوانها مان را کشته‌اند! حسابمان را با کاشه‌وای و رفقایش تسویه می‌کنیم.»

داریا مله‌خف که پهلوی زن آنیکوشکا ایستاده بود، قبل از همه ایوان آلکسی‌یه‌ویچ را در میان جمع پریشان اسیران شناخت.

گروهان با صدائی بلندتر از هیاهوی فریادها، جیغ و هق‌هق زنهای نعره زد:

«یکی از هم‌ولایتی‌های خودتان را برایتان آورده‌ایم. بیایید مادرسگ را نوازش کنید! ماچ‌مالیش کنید!»

دست دراز کرد و ایوان را نشان داد.

آنتیپ، از بین جمعیت راه باز کرد و در اثناء جلو رفتن تفنگش را از دوش آزاد کرد و گفت:

«پس آن یکی کو؟ میشاکاشه‌وای کجاست؟»

گروهان که عرق را با دستمال قرمزی از صورتش می‌سترد و با خستگی از اسب پیاده می‌شد جواب داد:

«از ده شما فقط همین یکی بود، کسی دیگری نبود! ولی هرکدام از شما می‌تواند

یک تکه از تنش را بکند؛ قطعه‌قطعه‌اش بکنید!»

غریو و شیون زنهای آنقدر اوج گرفت که امکان نداشت بیش از آن بلند شود. داریا با زور و فشار به طرف قافله رفت و ایوان آلکسی‌یه‌ویچ را دید که با صورتی کبود از کوفتگی و خون در چند قدمی‌اش ایستاده است. سر ایوان که به شکل مهیبی ورم کرده بود با موهای

پوشیده از لخته‌های خون، شبیه سطلی وارونه بود. پوست پیشانی‌اش پارمپاره بود و بر فرقش روی لجنی آمیخته از خون و مو يك جفت دستکش پشمی گذاشته بود تا شكاف زخمش را از آفتاب سوزان و مگسها محافظت کند. دستکشا به زخم چسبیده و همان‌طور روی سرش مانده بود.

با حالت شکار جرگه شده‌ای به دور و بر می‌نگریست تا زن و پسر کوچکش را در میان جمعیت بیابد، و با اینهمه از یافتن آنان بیمناك بود. می‌خواست از کسی، هر که باشد، خواهش کند که اگر اتفاقاً زن و بچه‌اش در آنجا باشند، از محل دورشان کند. می‌دانست که از تاتارسکی دورتر نخواهد رفت و در همانجا خواهد مرد؛ و نمی‌خواست خانواده‌اش مرگ او را به چشم ببینند. همچنانکه با شانه‌های خمیده ایستاده بود، به کندی و دشواری سر — می‌چرخاند و نگاهش بر چهره‌های آشنای هم‌ولایتی‌هایش می‌گشت. اما حتی در يك قیافه اثری از شفقت یا همدردی نمی‌یافت؛ همه، اعم از زن و مرد کینه‌توزانه به او خیره شده بودند پیرهن خاکی‌رنگ فرسوده‌اش، که به خون آغشته بود، با هر جنبشی خش‌خش می‌کرد. شلوار پنبه‌آجین نظامی و پاهای پهن برهنه‌اش خونالود بود.

داریا جلوی او سبز شد. نفرت راه قنقش را می‌بست، با درد، با این احساس شوم که حادثه‌ای وحشتناك می‌بایست در آنجا، در همان نقطه روی دهد، به صورت ایوان خیره شده بود و نمی‌دانست که آیا اسیر هم او را می‌بیند و می‌شناسد و یا نه.

ایوان با همان حالت مضطرب و آشفته پیوسته نگاه يك چشمش را (چشم دیگرش از درد و ورم بسته بود) روی جمعیت می‌گرداند. ناگهان چشمش روی داریا ثابت ماند و چون مردی مست و خراب گامی نامطمئن و نا استوار به جلو برداشت. از خونریزی شدید، سرش گیج م‌رفت و چیزی نمانده بود از حال برود. اما آن حالت ناپایداری که در آن همه‌چیز غیرواقعی می‌نماید و روشنائی به خاموشی بدل می‌گردد، عذابش می‌داد و ایوان با تلاش خارق‌العاده اراده‌اش خود را سرپا نگه می‌داشت. داریا را دید و شناخت و تلو تلو خوران گامی پیش گذاشت. چیزی که شباهت بسیار دوری به لبخند داشت روی لبان از شکل افتاده‌اش لغزید. این چیز لبخندوار داریا را پریشان کرد و قلبش را چنان سریع به تپش درآورد که گفتی در گلوی او ضربان دارد. داریا که به شدت نفس نفس می‌زد، و رنگش هر آن پریده‌تر می‌شد، یگراست رفت و جلو ایوان آلكسی به‌ویج ایستاد و پرسید:

— «خوب، چطوری، پسر عمو؟»

صدای زنگ‌دار هیجان‌آمیز و لحن غیرعادی بیانش هیاهوی جمعیت را فرو نشاند. پاسخ ایوان، که فاقد زیر و بم اما محکم بود، در این سکوت به وضوح شنیده شد:

— «خودت چطوری، دختر عمو داریا؟»

— «پسر عمو جان، بگو ببینم، تو پسر عمو، خودت —»

بض گلوی داریا را می‌فشرد، با دست سینه خود را فشار می‌داد و تا لحظاتی یارای ادامه سخن نداشت و هنگامی که دنبال جمله را گرفت، زمزمه‌اش به گوش آخرین افراد جمعیت هم رسید.

— «شوهرم را کشتی؟»

— «نه، دختر عمو، من او را نکشتم.»

صدای داریا اوجی گوشخراش گرفت:

— «نکشتی؟ مگر تو و میشا کاشه‌وای نبودید که جوان‌های ما را کشتید؟»

— «نه، دختر عمو... ما... من نکشتمش.»

— «پس کی فرستادش آن دنیا؟»

داریا صدا به فریاد برداشت.

— «کی بود؟ یا الله، بگو ببینم.»

— «هنگ زانامورسکی...»

— «تو بودی! خودت او را کشتی... قزاق‌ها می‌گویند تو را روی تپه دیده‌اند. سوار

يك اسب سفید بودی، حاشا می‌کنی، گسگ؟»

— «من هم توی آن جنگ بود...»

دست چپ ایوان به کندی روی سرش رفت و با دستکش‌های چسبیده به زخم مشغول

وررفتن شد. در صدای او که به توضیحات خود ادامه می‌داد، تردید و تزلزلی محسوس بود:

— «من توی آن هنگ بودم، ولی من شوهرت را نکشتم، کار میشا کاشه‌وای بود. او

با تیر زدش. خون پسر عمو پیوتر به گردن من نیست.»

بیوه یا کف نعل اسبی از میان جمعیت جیغ گوشخراشی کشید:

— «پس تو، کدام یکی از هم ولایتی‌ها مان را کشته‌ای، آدمکش؟ بچه‌های چه کسی

را یتیم کرده‌ای؟»

زنها عنان اختیار از کف داده، شیون می‌کردند و تشنج جو را شدت می‌دادند.

بعدها داریا می‌گفت که به‌خاطر ندارد تفنگ سوار نظام چگونه و کی به دستش داده شد.

اما وقتی که زاری زنها بلند شد، شیئی غریب را در دست خود حس کرد، و بدون تماشای آن

احساس کرد که این شیئی تفنگ است. اول لوله‌اش را گرفت تا با قنداق آن ایوان را بزند.

اما مگسك تفنگ در کف دستش فرو رفت و به دردش آورد، جای انگشتها را عوض کرد،

تفنگ را برگرداند، آن را به شانه تکیه داد و حتی سمت چپ سینه ایوان را نشانه گرفت.

ناگاه دید قزاقانی که پشت ایوان بودند به این طرف و آن طرف دویدند و دیوار

انبار نمایان شد. فریادهای وحشرده آنان را شنید:

— «دیوانه شده‌ای!»

— «ما را می‌زنی!»

— «صبر کن، تیر نیانداز!»

داریا، تشجیع شده از انتظار ددمشانه جمعیت، میل به گرفتن انتقام قتل شوهر، و

تا اندازه‌ای این افتخار پوچ که یکباره خود را متفاوت با زنان دیگر جلو داده بود، و دانستن

این امر که قزاقان با بهت و حیرت و حتی ترس در انتظار اقدام بعدی‌اش به او چشم دوخته‌اند،

و بهمین دلیل اکنون می‌باید کاری غیرعادی و خارق‌العاده انجام دهد، که همه حاضران را

هراسان خواهد کرد — برانگیخته از تمام این انگیزه‌ها به طور همزمان، با سرعتی مخوف

به سوی اجرای عملی رانده می‌شد که در اعماق ضمیرش بر آن مصمم گشته بود، عملی که در

آن لحظه نه می‌خواست و نه می‌توانست روی آن تأمل کند، پس، با تردید و احتیاط،

انگشتش به دنبال ماشه می‌گشت. آنگاه دفعتاً و دور از انتظار، حتی برای خود او، به شدت

ماشه را چکاند.

تردیک بود لگد تفنگ او را از جا بکند، از صدای تیر کر شد. اما از درز چشم‌های

تنگ کرده‌اش دید که چهرهٔ ایوان به طرزی آبی، مخوف و بازگشتناپذیر دگرگون شد و به مانند کسی که می‌خواهد از ارتفاعی زیاد به میان آب شیرجه رود، دستهایش را از هم باز کرد و سپس بست و آنگاه، در حالیکه سرش می‌چرخید و تنش می‌لرزید، تمام قد، سرنگون شد و دستهای از هم گشاده‌اش بر زمین چنگ انداخت.

داریا که هنوز به درستی نمی‌دانست چه کرده است، تنگ را انداخت، پشت به مرد تیرخورده گرداند و با حرکتی به رغم سادگی تام آن، غیرطبیعی، روسری‌اش را مرتب کرد و موهای بیرون آمده‌اش را در زیر آن جا داد.

قزاقی که با احترام فوق‌العاده به داریا راه عبور می‌داد، گفت:

— «هنوز دارد نفس می‌کشد»

داریا که نمی‌دانست سخن از چیست و دربارهٔ کیست، به دور و بر نگاه انداخت و آن ناله به خرخر احتضار تبدیل شد. تازه آن وقت داریا دریافت که این نالهٔ ایوان آلکسی به ویج است که جام مرگ را از دست او چشیده است.

نرم و سبکرو انبار را در جهت میدان پشتمر گذاشت و فقط معدودی با نگاه دنبالش کردند، زیرا توجه جمعیت به آنتیپ، پسر لافرن جلب شده بود که گفتی در میدان رژه روی پنجه‌های پا به چابکی به سوی ایوان آلکسی به ویج می‌دوید و بی‌دلیل نیزه‌ای را در پس پشت پنهان کرده بود. آنتیپ با حرکات سنجیده و حساب شده چمباتمه زد و نوک سر نیزه را به سمت سینهٔ ایوان گرفت و آرام گفت:

— «خوب، حالا بمیر، کاتلیارفا»

و با تمام نیرو قبضهٔ سر نیزه را فشار داد.

مرگ ایوان کند و دردناک بود. زندگی مایل نبود پیکر سالم و عضلانی او را ترك گوید. حتی پس از سومین ضربهٔ هنوز نفس می‌کشید و از لای دندانهای خون‌آلودش «آخ — آخ — آخ» دردناکی بیرون می‌آمد.

گروه‌بان آنتیپ را هل داد و گفت:

— «آهای، برو گم شو، حیوان!»

سپس تیافچه را بالا برد و با خونسردی حرفه‌ای ایوان را نشانه گرفت.

تیراندازی او گفتی به منزلهٔ علامتی به قزاقان بود تا به سوی اسیران یورش برند. سربازان شکار شده با بی‌نظمی پراکنده شدند.

صدای خشک و کوتاه تفنگها با فریادها درآمیخت...

گریگوری مله‌خف کمتر از ساعتی بعد به تاخت وارد تاتارسکی شد. اسب خود را تا دم مرگ تازانده و حیوان در جادهٔ بین دو روستا از پای افتاده بود. گریگوری زین اسب را به دوش کشید، و در اولین ده یابوی زهوار دررفته‌ای به امانت گرفته بود. با اینهمه بسیار دیر رسید. گروهان تاتارسکی دیگر در پس تپهٔ سر راه خود به حدود بخش اوست — خاپرسکایا، یعنی محل نبرد شورشان بایگانهای سوار نظام سرخ، ناپدید شده و دهکده خاموش و خالی بود. شب شولای غم‌انگیزش را بر تپه‌های پیرامون می‌پوشاند.

گریگوری به حیاط خانه رفت، از اسب به زیر آمد و به داخل رفت. در آشپزخانه نوری به چشم نمی‌خورد و در فضای تاریک آنجا پشه‌ها وزوز می‌کردند؛ شایله‌ها در گوشه‌وب

کنار پرتو ناچیزی می‌افشانند. گریگوری که بوی آشنا و آشوبنده خانه را استشمام می‌کرد، صدا زد:

— «کسی خانه هست؟ مادر؟ دنیا؟»

— «گریگوری، توئی؟»

صدای دنیا از اتاق جلوئی به گوش رسید.

صدای شلپ شلپ پای برهنه‌ای را شنید و پیکر سفید خواهرش که با شتاب کمر بند زیردامنی‌اش را می‌بست در آستانه در پدیدار شد.

گریگوری پرسید:

— «چرا این قدر زود خوابیده‌اید؟ مادر کجاست؟»

— «يك اتفاق—»

دنیا دم فرو بست و گریگوری صدای تنفس تند و تشویش‌آمیز او را شنید.

— «چه شده؟ اسرا کی به اینجا رسیدند؟»

— «همه‌شان را کشتند.»

— «چه گفتی؟»

— «عراق‌ها کشتندشان. وای، گریشا! داریای خودمان، جغد لعنتی—»

گریه غیظ راه گلوی دنیا را می‌بست.

— «با دست خودش ایوان آلکسی‌یه‌ویچ را کشت... با تیر زدنش...»

گریگوری یقه پیراهن خواهرش را گرفت و هراسان فریاد زد:

— «داری چه می‌گوئی؟»

اشک در چشمان دنیا مریخشید و گریگوری از وحشتی که در مردمک‌های دختر

بیخ بسته بود، دانست که گوشش عوضی نشنیده است.

— «میشاکاشه‌وای چطور؟ استوکمان؟»

— «آنها بین زندانی‌ها نبودند.»

دختر به اجمال و دست و پا شکسته ماجرای کشتار اسیران سرخ و کار داریا را حکایت

کرد و در پایان گفت:

— «مامان ترسید شب با او توی يك خانه بماند، این بود که رفت پیش همسایه بخوابد.

داریا هم مست مست به خانه برگشت — به قدر خر خورده بود. حالا هم خوابیده.»

— «کجا؟»

— «توی انبار گندم.»

گریگوری برگشت و بیرون رفت، با قدمهای بلند و تند به آن سمت حیاط رفت و

در انبار را به شدت باز کرد. داریا که دامنش به طرزی دور از عفت بالا آمده بود، کف

انبار خوابیده بود. بازوهای باریکش از طرفین باز شده بود و گونه راستش از آب دهان برق

می‌زد و از دهان گشوده‌اش بوی تند و دکای خانگی می‌آمد. سخت و سنگین نفس می‌کشید،

سرش به طرزی ناراحت به سمت سینه‌اش خم و گونه چپش بر کف زمین فشرده شده بود.

پیش از این گریگوری هرگز چنان میل و حشیانه‌ای برای استفاده از شمشیر در خود احساس

نکرده بود. چند ثانیه متمادی بالای سر داریا ایستاد. می‌ذالید و پیچ و تاب می‌خورد و دندانها

را به هم می‌فشرد و با اترجار و یزازی غلبه‌ناپذیر به پیکری که زیر پایش دراز شده بود،

نگاه می کرد. آنگاه گامی به جلو برداشت و پاشنه نعل کوبی شده چکمه اش را روی صورت او، روی ابروان سیاه کمائی او گذاشت، و با صدائی گرفته زمزمه کرد:

— «ای مار سمی!»

داریا مستانه نالید و چیزی زیر لب گفت. گریگوری سر خود را در میان دو دستش گرفت و به حیاط دوید و همان شب، حتی بدون دیدن مادرش به جبهه بازگشت.

۵۷

ارتشهای هشتم و نهم سرخ که نتوانسته بودند پیش از سیل و باران بهاری پایداری ارتش دن را درهم شکسته و از دوتس عبور کنند، هنوز در همان نواحی می کوشیدند تعرضی آغاز کنند. بیشتر این تلاشها با ناکامی مواجه می شد و ابتکار عمل به دست فرماندهی ارتش دن می افتاد.

تا اواسط ماه مه در جبهه جنوبی تحول مشهودی صورت نگرفت. اما این تحولات قریب الوقوع بود. طبق نقشه ای که دنیسف فرمانده سابق ارتش دن و رئیس ستادش ژنرال پلیاکف کشیده بودند، تمرکز يك نیروی به اصطلاح ضربتی شامل بهترین افسران آموزش دیده و هنگهای جوان ارتش دن در ناحیه کامنسکایا صورت پذیرفت. این نیروی ضربتی تقریباً مرکب از شاترده هزار پیاده و سوار و مسلح به بیست و چهار توپ صحرائی و یکصد و پنجاه قبضه مسلسل بود.

طبق عقیده ژنرال پلیاکف این نیرو به اضافه یگانهای دیگر می بایست در جهت ماکه یفکا Makeyevka لشکر دوازدهم سرخ را درهم کوبد و پس از عبور از دیگر نیروهای سرخ در منطقه، به ارتش شورشی ملحق شوند و سپس برای «معالجه» ی قزاقانی که مبتلا به بالشویزم شده اند، وارد بخش خاپر شوند.

برای انجام این یورش، در دوتس تدارکات وسیعی صورت می گرفت. فرماندهی نیروی ضربتی به ژنرال سکرتهف Sekretev سپرده شد. پیروزی یار ارتش دن بود. فرمانده جدید، ژنرال سیدارین جانشین دنیسف (نور چشمی کراسنف)، ژنرال آفریکان باگایفسکی، که دوباره به سمت آتامان انتخاب شده بود، سیاست همکاری با متفقین غربی را در پیش گرفته بود و با همدستی نمایندگان هیاتهای نظامی بریتانیا و فرانسه نقشه های دراز مدتی برای هجوم به مسکو و ریشه کنی بالشویزم در سراسر قلمرو روسیه پرورانده می شد.

کشتی های حامل اسلحه در کرائه دریای سیاه تخلیه می شد. اقیانوس پیماها نه تنها هواپیما، تانک، توپ، مسلسل و تفنگ های انگلیسی و فرانسوی بلکه حتی قاطر و آذوقه و پوشاکی را که صلح با آلمان بسی ارزش کرده بود، می آوردند. بسته های فرنیج های خاکی انگلیسی که شیر بریتانیا با دستهای بلند شده روی دکمه های برنجی شان نقش بسته بود، انبارهای نواچر کاسک را پر می کرد. مغازه ها مملو از آرد، شکر، شکلات و مشروبات آمریکائی بود. اروپای سرمایه دار، سراسیمه از جان سختی پرتحرک بالشویکها، گلوله توپ و فشنگ را بی دریغ به جنوب روسیه می ریخت، همان گلوله و فشنگی که سربازان متفقین فرصت استفاده از آنها علیه آلمان را نیافته بودند. ارتجاع بین الملل عزم خود را جزم کرده بود تا روسیه شوروی

پاره پاره و زخمی را خفه کند...

افسران انگلیسی و فرانسوی که برای آموختن فن راندن تانک و شلیک توپهای انگلیسی به افسران قزاق و افسران ارتش داوطلب به روسیه آمده بودند، از هم اکنون ورود پیروزمندانه خود به مسکو را پیش بینی می کردند.

در همان زمان در دوتس حوادثی روی می داد که پیروزی تعرض ارتش سرخ را در ۱۹۱۹ تضمین کرد.

شک نیست که علت ناکامی ارتش سرخ در اجرای تعرضش شورش قزاقان دن علیا بود، که سه ماه تمام قفای ارتش سرخ را چون سرطان می خورد، موجب انتقال نیرو، تعویق در ارسال ملزومات و تدارکات برای جبهه و سبب دشواری عملیات تخلیه بیماران و زخمی ها می شد. تنها بیست هزار سرباز پیاده از ارتشهای هشتم و نهم سرخ برای درهم شکستن شورش کاسته شده بود.

شورای نظامی انقلابی، که از ابعاد واقعی این قیام بی خبر مانده بود، در اتخاذ تدابیر شدید لازم برای سرکوبی شورشیان، کندکار بود. در آغاز واحدهای کوچک منفرد (به عنوان مثال، مدرسه کمیته مرکزی فقط دویست تن فرستاد) و دیگر یگانهای نیم بند برای فرونشاندن شورش اعزام می شدند. گفتی می خواستند حریق را با پاشیدن چند لیوان آب خاموش کنند. این یگانهای تک افتاده ارتش سرخ که سرزمین شورشی را، که در حدود یکصد و بیست ورست قطر داشت، محاصره کرده بودند، مستقلاً و بدون هیچ طرح کلی عملیاتی دست به عمل می زدند و گرچه جمع نیروهای پیکارگر علیه شورشیان به بیست و پنج هزار تن افزایش یافت، نتیجه مؤثری تحقق نمی یافت.

چهارده گروهان پیاده و دهها واحد پوشش دهنده یکی پس از دیگری برای فرونشاندن شورش اعزام شدند؛ واحدهای کمونیستی از تامبف، وراثر، وریازان فرا رسیدند. تنها زمانی که قیام دامنه پیدا کرد و شورشیان خود را با مسلسل ها و توپهای صحرائی به غنیمت گرفته مسلح کردند، ارتشهای هشتم و نهم، هر کدام، يك لشکر مجهز به توپ و مسلسل برای سرکوبی قزاقان اختصاص دادند، به شورشیان ضایعات سنگینی وارد می آمد، اما آنان را از هم نمی پاشید.

جرقه هائی از حریق دن علیا در ناحیه خاپر در گرفت. چند گروه بی اهمیت قزاق به سرکردگی افسران سعی در شورش کردند. در استانیسای اوریوپینسکایا Uryupinskaya سرهنگ علیموف Alimov نامی عنه قابل توجهی از قزاقان و افسران متواری را گرد هم آورد. قرار بود این قیام در شب اول ماه مه آغاز شود، اما از این توطئه بموقع پرده برداشته شد. علیموف و جمعی از همدستانش دستگیر و توسط يك دادگاه انقلابی به تیرباران محکوم شدند؛ قیام که از رهبری خود محروم مانده بود، تحقق پذیرفت و عناصر ضدانقلابی بخش خاپر نتوانستند با شورشیان دن علیا یکپارچه شوند.

در هفته اول ماه مه يك واحد کمونیست در ایستگاه چرتکف Chertkov از قطار پیاده شد. چندین یگان ایدائی ارتش سرخ در اینجا به صورت ذخیره مستقر شده بودند. چرتکف یکی از آخرین ایستگاههای راه آهن جنوبی شرقی بود که مستقیماً به محاذات ناحیه غربی جبهه شورشیان امتداد می یافت. قزاقان بخش های گوناگون این ناحیه در آن زمان عنه کثیری سوار نظام را در حاشیه بخش کازانسکایا گرد آورده بودند و نومیدانه با نیروهای

سرخ که دیگر شروع به تعرض کرده بودند، درگیر می‌شدند. در میان نیروهای سرخ مستقر در ایستگاه این شایعه قوت گرفت که قزاقها چرتکف را به محاصره درآورده و در آستانه حمله‌اند. گرچه این ایستگاه کمتر از چهل ورست با جبهه فاصله نداشت و در صورت هجوم قزاقان واحدهای سرخی که در این فاصله مستقر بودند، می‌توانستند اعلام خطر کنند، ایستگاه در هرج و مرج فرو رفت. در صفوف سربازان سرخ تب و تاب افتاد. صدائی آمرانه از جائی در پس کلیسا طنین افکند: «اسلحه بردارید!» و سربازان سراسیمه در کوچه و خیابان می‌دویدند.

معلوم شد که این آژیر ساختگی است. کسی یکی از اسوارنهای ارتش سرخ را به جای قزاقان گرفته بود. واحد کمونیست و دو هنگ ایذائی به صوب کازانسکایا حرکت کردند. روز بعد هنگ تازه وارد کرونشات Kronstadt تقریباً تا نفر آخر به دست نیروهای قزاق نابود شد.

پس از نبرد نخستین روز قزاقان دست به شیخون زدند. هنگ کرونشات، که دیدبانان و گشتی‌ها محافظتش می‌کردند، ترجیح داده بود به جای اشغال مخاطره‌آمیز دهکده‌ای که شورشیان آن را تخلیه کرده بودند، شب را در دشت به روز آورد. هنگام نیمه‌شب چندین اسواران قزاق هنگ را محاصره کردند و ضمن استفاده بسیار از نوعی توتنه بزرگ چوبی که کسی به منظور ترساندن دشمن ابداع کرده بود، آتشی هول‌انگیز گشودند. این توتنه‌ها شب هنگام به جای مسلسل به کار می‌رفتند و صدائی می‌دادند که تقریباً از صدای سلاح واقعی غیرقابل تشخیص بود.

افراد هنگ محاصره شده هنگامی که در آن تاریکی رخنه‌ناپذیر غرش رگبار «مسلسل»‌های قزاقان و شلیک شدید نگهبانان خودی، غریو هلهله قزاقان و تندر هجوم سوارنظام را شنیدند، به سوی دن گریختند، اما گرچه توانستند خود را به دن برسانند حمله سوارنظام قزاق منکوبشان کرد. از تمام افراد هنگ تنها تنی چند که توانستند از دن طغیان کرده از سیلابهای بهاری شناکنان بگذرند، جان به سلامت بردند.

در طول ماه مه پی‌درپی نیروهای تقویتی از دوتس به جبهه شورشی اعزام می‌شدند. لشکر سی‌وسوم کوبان به پیکار پیوست و تازه آنگاه بود که گریگوری مله‌خف برای نخستین بار تمامی نیروی يك حمله واقعی را احساس کرد. لشکر کوبان بی‌وقفه لشکر یکم او را می‌کوبید و گریگوری ناچار ده به ده از جهت شمال به سمت دن عقب‌نشینی می‌کرد. تردیک کارگینسکایا، بر کرانه چیر، يك روز پایداری ورزید، اما زیر فشار نیروهای برتر دشمن نه تنها به زودی مجبور به عقب‌نشینی شد، بلکه ناگزیر درخواست قوای کمکی کرد.

کندرات مدوف، فرمانده لشکر سوم، هشت اسواران سوار به یاری او فرستاد. قزاقان مدوف تجهیزات عالی داشتند. همه افراد مهمات فراوان و چکمه‌ها و پونیفرم‌های بسیار خوبی داشتند که از اسب ان سرخ گرفته بودند. بسیاری از آنان به‌رغم گرمی هوا نیم‌تنه‌های چرمی‌شان را در نمی‌آوردند و تقریباً فرد به فرد صاحب تیانه‌چه و دوربین بودند. تا مدتی توانستند جلوی حمله‌های توفنده لشکر سی و سوم کوبان را بگیرند و گریگوری، در اجابت تقاضاهای بلاانقطاع کودینف بر آن شد که از این فرصت بهره‌گیرد و برای شرکت در يك جلسه مشورتی به ویه‌شنسکایا برود.

۵۸

گریگوری صبح زود وارد ویه‌شنسکایا شد.

طغیان دن فرو می‌نشست و هوا از بوی شیرین اما تند و چسبناک سپیدار سرشار بود. برگ‌های سبز تیره و آبدار بلوط در امتداد رودخانه خش‌خش خواب‌آلودی داشت. از بلندی‌های برهنه‌خاکی بخار برمی‌خاست و جوانه‌های تنگ سبز روی آنها به چشم می‌آمد. چاله‌ها هنوز تابش آب را کد داشتند، بوتیمارها فریاد می‌زدند و با آنکه خورشید دیگر دمیده بود، پشه کوره‌ها در هوای نمناک پرمی‌زدند.

در ستاد ماشین تحریر کهنه‌ای تلق تلق می‌کرد و اتاقها شلوغ و مملو از دود بود. گریگوری کودینف را دید که با قیافه‌ای جدی و پرمشغله نشسته و سخت به کاری غریب مشغول بود. گریگوری بی‌صدا وارد شد و کودینف نه تنها نگاهی به او نکرد، بلکه به کنس پاهای مگس بزرگ سبز زمردی‌رنگی ادامه داد. یکی از پاها را می‌کند، بعد دست بزرگ و خشکش را می‌بست و مگس را که در مشت گرفته بود، به گوش خود می‌چسباند و به وزوز متناوباً آهسته و بلند حشره‌زدانی گوش می‌داد.

ناگهان گریگوری را دید و با حرکتی از سر بیزاری و غیظ مگس را زیر میز انداخت، دستش را با شلوارش پاک کرد و با خستگی به پشتی براق صندلی تکیه داد و گفت:

— «بنشین، گریگوری پائتله‌لی‌یه‌ویج».

— «حالت چطور است، رئیس؟»

— «بدنیست؛ تا جایی که می‌شود توقع داشت، خوب است. اوضاع تو چطور است؟»

پس دارند تو را عقب می‌رانند؟»

— «در سرتاسر خط».

— «در چیر جلوشان را گرفته‌ای؟»

— «زیاد طول نمی‌کشد. ولی نیروی کمکی مدودف به دادمان رسید».

کودینف کمر بند چرمی خاکستری قفقازی‌اش را در دست گرفت و با توجهی عمدی به فقره کدر سگکش خیره شد و آه کشید.

— «وضع این جوری است، ملاحظه. تا جایی که می‌توانیم پیش‌بینی کنیم، اوضاعمان

بدتر هم می‌شود. در دوتس وقایعی در جریان است. یا دوستانمان جبهه سرخ‌ها را شکافته‌اند و آنها را به جان ما انداخته‌اند، یا اینکه سرخ‌ها فهمیده‌اند که باعث تمام درس‌های فعلی‌شان مائیم و می‌خواهند ما را له کنند».

— «پس از کادت‌ها چه خبر؟ با هواپیمای آخری چه گزارشهایی فرستاده بودند؟»

— «چیز خاصی نبود. آنها نقشه‌هاشان را به من و تو نمی‌گویند، پسر جان. سیدارین

آدم توداری است. دارند تلاش می‌کنند جبهه سرخ‌ها را بشکافند و به کمک ما بیایند. قول

مساعدت داده‌اند، ولی همیشه به قول و قرارها عمل نمی‌شود. شکافتن جبهه مطلب آسانی

نیست. خود من سابقاً امتحان کرده‌ام. چه می‌دانیم سرخ‌ها در دوتس چه نیروئی دارند؟ شاید

چند سپاه از جبهه کلچاک را به اینجا آورده باشند. ما در تاریکی زندگی می‌کنیم و دورتر

از نوک دماغمان را نمی‌توانیم ببینیم.»

گریگوری خمیازه‌کشان پرسید:

— «خوب، می‌خواستی با من چه صحبتی بکنی؟ پس این جلسه‌ای که قرار بود تشکیل

بشود، چه شد؟»

گریگوری علاقه خاصی به نتایج شورش نداشت. ظاهراً دیگر این امر نگرانش نمی‌کرد. مثل اسبی که خرمکوب را دور خرمنگاه می‌چرخاند، افکارش هر روز به گرد همان مسأله دور زده و سرانجام شانه بالا انداخته بود:

— «آنچه مسلم است، دیگر با شوراها نمی‌شود صلح کرد. خون همدیگر را خیلی زیاد ریخته‌ایم. ولی ما بودیم که آنها را به استان دن راه دادیم و گرچه حکومت کادت با ما ملایم حرف می‌زدند، اما بعداً پوستمان را خواهند کند. مرده‌شویس بیرد، بهتر است هرچه زودتر تمام بشود، هرچور که می‌خواهد بشود.»

کودینف که هنوز به چشمان گریگوری نگاه نمی‌کرد، نقشه‌ای را کشود و اظهارنظر کرد:

— «ما در غیاب تو جلسه‌ای داشتیم و تصمیم گرفتیم...»

گریگوری شورای جنگی را که در زمستان، با حضور سرهنگ دوم قفقازی در همین اتاق تشکیل شده بود، به یاد آورد و سخن او را قطع کرد.

— «با کی جلسه داشتی؟ با شاهزاده؟»

کودینف چهره درهم کشید، رنگش تیره شد و جواب داد:

— «او دیگر زنده نیست.»

گریگوری با توجهی ناگهانی پرسید:

— «چطور؟»

— «مگر برایت نگفته بودم؟ رفیق گئورگیدزه کشته شد.»

— «چطور اسمش را [رفیق] می‌گذاری؟ این آدم فقط تا وقتی رفیق بود که نیم تنه

پوستی می‌پوشید. اما اگر ما با کادت‌ها یکپارچه می‌شدیم — که خدا آن‌روز را نیاورد — و او هنوز زنده بود، همان روز سبیلش را چرب می‌کرد و با تو دست نمی‌داد، بلکه انگشت کوچکش را دراز می‌کرد! این جوری!»

گریگوری انگشت چرک و سیاهش را دراز کرد و با قهقهه خنده، دندانهایش برق زد. کودینف باز ابرو درهم کشید و ناخوشنودی، غیظ، و خشمی فروخورده، آشکارا در نگاه و صدایش منعکس شد. نهیب زد.

— «چیز خنده‌داری نیست، به مردن يك آدم دیگر نخند.»

گریگوری یکه خورد اما با خنده پاسخ داد:

— «من دلم به حال آن سرهنگ قروتمیز نمی‌سوزد...»

— «به هر حال کشته شده.»

— «ضمن جنگ؟»

— «مشکل بشود گفت... داستان غریبی دارد و پی بردن به حقیقت آسان نیست. به

دستور من در ترابری مأموریت داشت. ظاهراً با قراقها خوش رفتاری نمی‌کرده. نزدیک دودارفکا زدوخورده‌ی درمی‌گیرد و ارابه‌ای که او سوارش بود، دو ورست پشت خط آتش

بوده. روی ارا به ایستاده بوده که يك گلوله اتفاقی درست می‌خورد به صورتش. آن‌طور که قزاقها می‌گفتند، گئورگیدزه حتی يك تکان نمی‌خورد... باید کار خود قزاقها باشد حرامزاده‌ها!»

— «کار خوبی کردند که او را کشتند!»

— «دیگر این حرف را تزن! تو اصلاً تنت برای دربر می‌خارد.»

— «عصبانی نشو. شوخی می‌کردم.»

— «دفعه بعد شوخی‌های احمقانه‌ات را برای خودت نگهدار. تو عین ورزو هستی، گند می‌زنی به علوفه خودت. پس به عقیده تو افسرها را باید کشت! بازهم [مرگ بر سردوشی]‌ها؟ گریگوری نمی‌خواهی يك ذره شعور پیدا کنی؟ اگر قرار باشد آدم بلند، دستکم باید روی همان پای چلاقش بلند.»

— «بقیه داستان را بگو.»

— «مطلب گفتنی دیگری ندارم. من بو بردم که قزاقها او را کشته‌اند، این بود که رفتم و بدون رودربایستی با آنها حرف زدم. گفتم: [پس شما دوباره رفته‌اید سراغ همان بازی‌های سابقتان. آیا برای کشتن افسرها تن خیلی زود دست به کار نشده‌اید؟ پائیز پارسال افسرکشی می‌کردید، اما وقتی که سرخ‌ها عرصه را بر شما تنگ کردند، دیدید هرچه باشد به افسرها احتیاج دارید، این بود که راه افتادید، آمدید و زانو زدید و التماس کردید که ما فرماندهتان بشویم. و باز همان ماجرای سابق دارد تکرار می‌شود.] هرچه از دهنم درآمد گفتم. البته کشتن طرف را حاشا کردند، ولی از چشم‌پاشان می‌فهمیدم که دروغ می‌گویند. اما چه کارشان می‌شود کرد؟ اگر آدم به سروروشان هم باشد، باز قسم می‌خورند که شبنم بهشتی رویشان باریده.»

کودینف کمربند را در مشت خود فشار داد و رنگش سرخ شد.

— «يك آدم تیزهوش را کشتند و حالا من احساس می‌کنم که گوشتی دست راستم را بریده‌اند. حالا دیگر چه کسی برایمان نقشه خواهد کشید؟ ما می‌توانیم یا هم حرف بزنیم. اما همینکه پای استراتژی به‌میان بیاید، شعورمان قد نمی‌دهد. من شکر گرام که پیوتر با گاتیریف آمده اینجا و گرنه کسی را نداشتم که دو کلمه با او صحبت کنم. خوب دیگر فراموش کن. برویم سراغ کار. اگر خودی‌ها نتوانند در دو تنس جبهه را بشکافند ما تاب استقامت نخواهیم داشت. همان‌طور که گفتم تصمیم گرفته‌ایم تمام ارتش سی‌هزار نفری را برای شکافتن جبهه وارد معرکه کنیم. تو اگر شکست خوردی، به طرف دن عقب‌نشینی کن. ما ساحل راست را از اوست — خاپرسکایا تخلیه می‌کنیم، در امتداد دن سنگر می‌کنیم و از خودمان دفاع خواهیم کرد...»

کوبش سریع و شدید در اتاق سخن او را قطع کرد. کودینف فریاد کشید: «بیا تو.» گریگوری با گاتیریف، فرمانده تیپ ویژه ششم، وارد شد. صورت سرخ و زمختش از عرق برق می‌زد و ابروهای کم‌پشتش بورش از خشم گره خورده بود. بدون برداشتن کلاه، کنار میز نشست.

کودینف، با لبخندی فروخورده به باگاتیریف نگاه دوخت و پرسید:

— «برای چه کاری آمده‌ای؟»

باگاتیریف درخواست کرد:

— «به ما فشنگ بدهید!»
 — «يك مقدار كه گرفته‌ای. باز چقدر فشنگ می‌خواهی؟ خیال می‌کنی من اینجا کارخانه فشنگ‌سازی دارم؟»
 — «مگر چقدر فشنگ به ما داده‌ای؟ نفری يك دانه دشمن با مسلسل به ما شليك می‌کند و ما فقط می‌توانیم سرمان را بدزدیم و خودمان را قایم کنیم. تو اسم این را می‌گذاری جنگ؟»
 کودینف گفت:
 — «يك ذره صبر داشته باش، باگاتیریف.»
 و چون فرمانده تیپ از جا برخاست تا برود، کودینف افزود:
 — «ولی فرو. ما چیزی را از تو مخفی نمی‌کنیم.»
 سپس رو به گریگوری کرد.
 — «خوب، مله‌خف، در صورتی که نتوانیم حتی این طرف آب استقامت کنیم، آن وقت برای شکافتن جبهه سعی خواهیم کرد. تمام غیرنظامی‌ها و بار و بنه‌مان را جا می‌گذاریم، پیاده‌ها را سوار گاری می‌کنیم، سه تا آتشبار با خودمان برمی‌داریم و راه می‌افتیم به طرف دوتس. خیال داریم تو را در نوك حمله بگذاریم. ایرادی که نداری؟»
 — «برای من فرقی نمی‌کند. ولی زن و بچه‌مان چه می‌شوند؟ دخترها مان، زنهامان، پیرمردها همه از دست می‌روند.»
 — «چه می‌شود کرد. بهتر است آنها از بین بروند تا همه‌مان باهم نابود شویم.»
 گوشه‌های دهان کودینف به پائین کشیده شد؛ لحظاتی خاموش ماند، بعد از کشوی میزش روزنامه‌ای درآورد.
 — «اینجا يك خبر كوچك ديگر هم هست. فرمانده كل شخصاً نیروها را هدایت خواهد کرد. می‌گویند فعلاً خودش در میله‌راوویا کاتته میرفکا Kantemirovka است. صبر کنید تا ببینید در فکر ما هم هستند!»
 گریگوری پرسید:
 — «جدی می‌گوئی؟»
 — «بله. اینجا نوشته. این را از کازانسکایا برایم فرستاده‌اند. گشتی‌های ما دو پيك سرخ را اسیر می‌کنند و البته آنها را با شمشیر می‌کشند و از یکی‌شان — که می‌گفتند قیافه شکسته‌ای داشته و سر و وضعش شبیه کمیسرها بوده — همین روزنامه در راه را پیدا می‌کنند که تاریخش دوازدهم همین ماه است. نمی‌دانید چه تعریفی از ما می‌کنند!»
 کودینف روزنامه مجاله شده را به گریگوری داد. گریگوری به عنوان مقاله که دورش را با مداد کپیه خط کشیده بودند نظری انداخت و شروع به خواندن کرد:
 قیام در پشت جبهه
 شورش بخشی از قراقان دن اکنون هفته‌هاست که ادامه دارد. این شورش که توسط افسران ضدانقلابی، یعنی عوامل دنیکیین برپا گردید، در میان کولاک‌های قراق حامیانی یافته است و کولاک‌ها عدد قابل توجهی از قراقان متوسط‌الحال را به دنبال خود کشانده‌اند. کاملاً محتمل است که در برخی موارد قراقان از جانب نمایندگان منفرد دولت شوروی متحمل مظلومی شده باشند و عمال دنیکیین توانسته‌اند از همین امر برای دامن زدن به آتش شورش، زیرکانه استفاده کنند. اراذل گارد سفید در منطقه شورشی چنین وانمود می‌کنند که از حکومت شورائی حمایت می‌کنند تا بدین وسیله اعتماد قراقان میانه حال را جلب

نمایند. بدین طریق توطئه ضدانقلابی، منافع کولانها و چهل توندهای قراق، دست به دست هم داده و در پشت سر ارتشهای ما در جبهه جنوبی، شورش بی‌منطق و جنایتکارانه برپا کرده‌اند. یاغی‌گری در پشت ارتش مانند کورکی در کف کارگر است. برای خوب رزمیدن و دفاع از سرزمین شوروی و درهم شکستن دار و دسته مالکان دنیکی، باید پشت جبهه‌های متشکل از کارگران و کشاورزان قابل اعتماد صلحجو و دوست داشت. بنابراین تصفیه‌دن از شورش و شورشیان وظیفه‌ای بی‌نهایت مهم است.

دولت مرکزی شوروی برای اجرای این وظیفه در اسرع اوقات فرمان داده است. برای کمک به نیروهای که با این شورش خائنانه ضدانقلابی نبرد می‌کنند، نیروهای تقویتی تازه‌نفسی اعزام شده‌اند و باز هم اعزام خواهند شد. بهترین سازمان‌دهندگان حزب برای انجام این وظیفه خطیر و اضطراری فرستاده می‌شوند.

این شورش باید پایان گیرد. سربازان ارتش سرخ ما باید کاملاً آگاه باشند که شورشیان ویهنسکایا، یه‌لانسکایا و بوکانفسکایا هم‌دستان مستقیم دنیکی و کلچاک، ژنرالهای گارد سفید می‌باشند. هرچه بیشتر به این یاغی‌گری اجازه استمرار داده شود، تلفات طرفین سنگین‌تر خواهد بود. از خونریزی فقط با یک وسیله می‌توان جلوگیری کرد: با زدن ضربهای سریع، جلی و خردکننده.

این شورش باید پایان گیرد. دمل چرکینی که روی کف ماست باید سر باز کند و با آهن تخته سوزانده شود. آنگاه دست ما برای زدن ضربه مهلک بر دشمن در جبهه جنوبی باز خواهد شد.

گریگوری مقاله را خواند و خنده‌ای ناشاد کرد. دلش از خشم و تلخکامی مالا مال شد. با خود گفت: «فقط با یک نیش قلم مرا همدست دنیکی می‌کنند.»

— «خوب، قشنگ بود، نه؟ می‌خواهند ما را آهن داغ کنند. خواهیم دید چه کسی می‌سوزد! مگر نه، مله‌خف؟»

کودینف همچنانکه در انتظار پاسخ بود، به باگاتیریف گفت:

— «گفتی فشنک لازم داری؟ باشد، می‌گیری! سی تا برای هر نفر، برای تمام تیپ کافی است...؟ برو انبار و تحویل بگیر، سر رشته‌دار حواله‌اش را برایت می‌نویسد. ولسی از شمشیرها تان استفاده کنید، باگاتیریف، در ضمن مکر و حيله هم بد چیزی نیست.»

— «هوئی از خرس!»

باگاتیریف با خوشحالی نیشخندی زد، خدا حافظی کوتاهی کرد و رفت.

گریگوری پس از توافق با کودینف درباره عقب‌نشینی محتمل به سوی دن، بلند شد تا برود، اما پیش از خروج پرسید:

— «فرض کنیم من تمام لشکر را بیاورم به بازکی، آیا آنجا وسیله‌ای برای رد شدن از رودخانه و رفتن به ویهنسکایا پیدا می‌شود؟»

— «عجب حرفی! سوار نظام با اسب دن را شنا می‌کند. کی تا حالا شنیده که سوار نظام را با وسیله‌ای از یک رودخانه رد کرده باشند؟»

— «آخر، خودت می‌دانی، افراد اهل کنار دن در لشکر من کم‌اند و قراقهای چیر هم شناگرهای قابل نیستند. تمام عمرشان توی دشت بوده‌اند، پس کجا می‌توانسته‌اند شنا کنند؟»

— «سوار اسب‌هاشان عبور می‌کنند. هم در تمرینهای جنگی و هم در جنگ آلمان این کار را کرده‌اند.»

— «منظور من پیاده‌نظام است.»

— «کلك پیدا می‌شود. قایق هم آماده می‌کنیم، نگران نباش.»

— «آخر مردم هم راه می‌افتند.»

— «می‌دانم.»

— «یا وسیله عبور برای همه فراهم می‌کنی و یا وقتی آمدم پوستت را می‌کنم. نمی‌شود با جان مردم بازی کرد و گذاشت طرف خطرناک آب بمانند.»

— «باشد، ترتیبش را می‌دهم، ترتیبش را می‌دهم.»

— «توپها چه می‌شود؟»

— «خمپاره‌اندازها را منفجر کن، اما توپهای صحرائی را بیار اینجا. ما قایق‌های بزرگی فراهم می‌کنیم که بشود توپها را به این طرف حمل کرد.»

گریگوری تحت تأثیر مقاله‌ای که خوانده بود، ستاد را ترك گفت.

— «ما را همدست دنیکن می‌شمارند... ولی مگر چیزی دیگری هستیم؟ ما درست

همانیم، چرا حقیقت را حاشا کنیم...»

حرفی را که یاکف نعل‌اسبی در زمان زنده بودنش می‌گفت، به خاطر آورد. شامگاهی در کارگینسکایا گریگوری در سر راه خود به خانه، به مسکن توپچی در میدان ده سری زد و هنگامی که دم در چکمه‌هایش را پاک می‌کرد، بحث یاکف را با یکی دیگر شنید: «تو می‌گوئی حالا ما برای خودمان زندگی می‌کنیم؟ زیر بار هیچ قدرتی نمی‌رویم، بله؟ هه! تو به جای يك هندوانه گندیده داری. اگر دلت می‌خواهد بدانی، وضع ما بهتر از سگ‌های ولگرد نیست. اگر سگ کار بدی کرده باشد و فرار کند، به کجا می‌رود؟ از رفتن پیش گرگ‌ها که می‌ترسد، از برگشتن پیش صاحبش هم وحشت دارد، چون کتک می‌خورد. آن وقت درست مثل ما می‌شود. حرفهای من یادت باشد: زیاد طول نمی‌کشد که ما چهار دست‌وپا برمی‌گردیم پیش کادت‌ها، دمان را می‌گیریم لای پاهامان و از آنها عفو و بخشش گدائی می‌کنیم. حرف من یادت باشد، حتماً این کار را خواهیم کرد!»

گریگوری پس از نبردی که طی آن ملوانان را به دست خود کشت، در حالت بی‌قیدی و بی‌خیالی محض به سر می‌برد. با سری فروافکنده و بدون لبخند این طرف و آن طرف می‌رفت. کوتاه مدتی رنج و اندوه ایوان آلکسی‌یه‌ویچ مقتول او را برآشفته؛ آنگاه، این حال هم سپری شد. تنها چیزی که در زندگی برایش باقی مانده بود (یا در نظر خودش چنین می‌نمود)، سودای او به آکسینیا، با قوتی تازه و مهار ناشدن بازگشته بود. تنها این زن چون آتش دور دست منزلگاهی که در دشت، مسافری را در دل ظلمت یخ‌بندان شبی پائیزی به خود می‌خواند، او را جذب می‌کرد.

اکنون، از ستاد که برمی‌گشت به آکسینیا می‌اندیشید: «ما می‌خواهیم برای شکافتن جبهه اقدام کنیم، ولی، تکلیف او چه می‌شود؟» و بدون تردید عزم خود را جزم کرد: «ناتالیا با بچه‌ها و مادر همین جا می‌مانند ولی من آکسینیا را با خودم می‌برم. برایش اسب تهیه می‌کنم و او می‌تواند همراه ستاد من حرکت کند.»

از دن به مقصد بازکی عبور کرد. همینکه به ستاد خود رسید، از دفتر یادداشتش صفحه‌ای کند و روی آن نوشت:

— «آکسینیا، ممکن است ما به ساحل چپ دن عقب‌نشینی کنیم. اگر این طور شد، همه چیز را بگذار و سواره به ویه‌شنسکایا برو. آنجا سراغم را بگیر؛ تو همراه من خواهی آمد.»

یادداشت را تا کرد و با صمغ آلبالو چسباند و به دست پراخورزینکف داد و در حالیکه رنگ به رنگ می‌شد و می‌کوشید اضطراب خود را در زیر نقاب خشوتی غیرلازم پنهان کند به او گفت:

— «با اسب برو تاتارسکی و این یادداشت را بده به آکسینیا آستاخف. دقت کن از خانواده من هیچ کس نبیند که این را به آکسینیا می‌دهی. بهتر است شبانه بروی. منتظر جواب نشو. بعدش می‌توانی دو روز مرخصی بروی. راه بیافت!»

پراخور برگشت تا به سراغ اسب خود برود، اما گریگوری او را صدا زد:

— «برو خانه ما و به مادرم یا ناتالیا بگو بهتر است رخت و لباس و چیزهای قیمتی را به این طرف دن بفرستند. غله را می‌توانند چال کنند ولی بهتر است چارپاها را به این طرف بیاورند.»

۵۹

در روز بیست و دوم مه نیروهای شورشی در سراسر جبهه شروع به عقب‌نشینی کردند. بردکنان عقب می‌نشستند و در هر وجب خاک پایداری می‌کردند و ساکنان روستاها پیشاپیش آنان وحشتزده به سوی دن می‌گریختند. پیرمردان و زنان تمام چارپایان خود را به ارابه‌ها می‌بستند و ارابه‌ها را از صندوق، اسباب‌خانه، غله و کودکان می‌انباشتند. گله ده پراکنده می‌شد و صاحبان احشام گاو و گوسفندشان را در امتداد رودخانه به حرکت درمی‌آوردند. کاروان‌های عظیم آوارگان پیشاپیش ارتش روانه روستاهای کرانه دن بودند. ستاد، به پیاده‌نظام يك روز جلوتر فرمان عقب‌نشینی داده بود. در بیست و یکم مه قراقان پیاده تاتارسکی و يك واحد شبه‌نظامی غیر قزاق ویه‌شنسکایا داروندارشان را در بخش اوست — خاپرسکایا برجا نهادند و با يك راه‌پیمائی اجباری سی ورستی به دهکده ریبنی Ribny در حومه ویه‌شنسکایا رسیدند.

در بامداد روز بیست و دوم مه رقیقی آسمان را پوشاند. حتی يك تکه ابر در سراسر پهنه آسمان دیده نمی‌شد، فقط در جنوب، درست پیش از دمیدن آفتاب، پاره ابر گلگون شفاف پدید آمد. آن طرفش که در سمت مشرق بود گفתי خونبار است. خورشید بر فراز پشته‌های شنی ساحل چپ رودخانه برآمد و ابر از چشم ناپدید شد. بانگ مرغابی‌ان در چمنزار پر آب واضح‌تر به گوش می‌رسید و مرغان تیزبال یاعو ناگهان چون توده‌های آبی‌رنگ بر تالابهای رودخانه پیدا می‌شدند و سپس با ماهیان سیمگونی که در منقار محکشان برق می‌زد به آسمان پر می‌کشیدند.

گرمای نیمروزی برای ماه مه فوق تصور بود. هوا بماتند ساعات قبل از باران بخار گرمی داشت. از سپیده‌دم ارابه‌های آوارگان در امتداد ساحل راست دن به سوی ویه‌شنسکایا راه می‌پیمودند. صدای چرخ گاری‌ها، خرناس اسبها، مساع گاوها و نواهای بشری تا آن سوی رودخانه جاری می‌شد.

در روز بیست و دوم واحد غیر قزاق ویه‌شنسکایا هنوز در ریبنی بود در حدود ساعت ده صبح به این واحد فرمان داده شد به صوب دهکده گرامک Gromok واقع

بر مسیر شاهراه هتمان حرکت و در آنجا موانعی ایجاد و کلیه قزاقان مشمول خدمت نظام را که قصد رسیدن به ویه‌شنسکایا دارند، دستگیر کند.

موج ارابه‌های آوارگان در مسیر ویه‌شنسکایا به گرامک رسید. زنان، خاک‌آلود و آفتاب‌سوخته، گله می‌راندند و سواران از کنارهای جاده حرکت می‌کردند. قرچ‌قرچ چرخها، هیاهوی اسبها و گوسفندها، نمره گاوها، گریه کودکان و ناله بیماران تیفوسی که فراریان آقان را نیز با خود می‌آوردند، سکوت نیاشسته روستاها و باغهای آلبالو را بر هم می‌زد. این غریو و غوغای هزارگونه چنان بود که صدای سگها از فرط پارس کردن می‌گرفت، از حمله بردن به رهگذران منصرف می‌شدند و برخلاف عادت روزگار صلح و آرام دیگر ارابه‌ها را تا يك ورستی ده بدرقه نمی‌کردند.

پراخوزیکف دو روز در خانه ماند، یادداشت گریگوری را به آکسینیا داد و دستورهای شفاهی گریگوری را به ایلینیچنا ابلاغ کرد و روز بیست و دوم مه عازم ویه‌شنسکایا شد. انتظار داشت گروهان خود را در بازکی بیابد. اما غرش سنگین توپ از دور، ظاهراً از جایی در آن سوی رود چیر می‌آمد. پراخوز رغبت زیادی به شتافتن به محل نبرد احساس نمی‌کرد، اما بر آن شد که به بازکی برود و در آنجا منتظر رسیدن گریگوری و لشکر یکم بشود.

بی‌شتاب، تقریباً با قدم راه‌پیمائی، از شاهراه هتمان به سمت گرامک می‌رفت و ارابه‌های آوارگان بر او سبقت می‌گرفتند. در راه به ستاد هنگ تازه تأسیس اوست - خاپرسکایا رسید و به آن ملحق شد. ستاد با درشکه‌های سبك فزدار و دو ارابه كوچك كه شش اسب زين كرده را به دنبال می‌کشیدند، در سفر بود. یکی از ارابه‌ها حامل اسناد و مدارك و دستگاه تلفن بود؛ و ارابه دوم قزاق زخمی پیری با بینی عقابی و پیکری بس قرار و نحیف را می‌برد. سر این مرد را کلاه‌پوست قراگل خاکستری افسری پوشانده و پیدا بود که به تازگی از بیماری تیفوس بهبود یافته است. این مرد در ارابه دراز کشیده و پالتوئی تا چانه‌اش را پوشانده بود، با اینهمه از کسی می‌خواست پاهایش را با چیز گرمی بپوشاند و همچنانکه با دست استخوانی‌اش عرق از پیشانی می‌سترد، برمی‌آشفته و دشنام می‌داد.

- «آی حرامزاده! باد می‌زند زیر پاهام! پلیکارپ Polikarp، دور من پتو بپوش. وقتی که قوی و سالم بودم به من احتیاج داشتند، ولی حالا...»
چشمهای او با حالت دژخوئی پریشیده‌وار کسانی که از بیماری مهالکی جان به در برده‌اند، دو دو می‌زد.

مردی که او به نام پلیکارپ خوانده بود، پیاده شد، به طرف ارابه دوید و گفت:
- «آخر، همین طوری هم خیلی داغ هستید، می‌ترسم بچائید سامویلو ایوانوویچ Samoil Ivanovich»

- «به تو گفتم رویم چیزی بکش!»

پلیکارپ فرمانبردارانه دستور را اجرا کرد و رفت.

پراخوز به ایماء مرد بیمار را نشان داد و پرسید:

- «این کیست؟»

- «از افسرهای اوست - خاپرسکایا. مال ستاد ما بود.»

انبوهی از فراریان روستاهای اوست خاپرسکایا همراه ستاد عقب‌نشینی می‌کردند.

پراخور قزاق پیری را که روی ارابه‌ای مملو از گنجینه‌های گوناگون خانگی نشسته بود، صدا زد:

— «آهای، فکر می‌کنی به کدام جهنم‌دروای می‌رویدی؟»

— «داریم می‌رویم ویه‌شنسکایا.»

— «دنبالتان فرستاده‌اند؟»

— «کسی دنبالتان نفرستاده، ولی کی دلش می‌خواهد کشته بشود؟ وقتی عزرائیل توی چشم آدم نگاه کند، دوتا پا داری دو تا هم قرض می‌کنی و در می‌روی.»

— «پرسیدم چرا می‌روید به ویه‌شنسکایا، می‌توانستید در لانسکایا از دن رد شوید، چندان طولی هم نمی‌کشید.»

— «با کدام وسیله رد می‌شدیم؟ می‌گویند آنجا خیلی شلوغ است، کلک هم پیدا نمی‌شود.»

— «خیال می‌کنی در ویه‌شنسکایا چطور از آب رد می‌شوید؟ مگر سربازها را می‌گذارند

تا شما و گاری‌هاتان را ببرند؟ عین يك گله گوسفند ویلان می‌شوید، فقط شیطان می‌داند کجا و چرا! تازه برای چه اینهمه خرت‌وپرت برداشته‌ای؟»

پراخور از سر غیظ با شلاقش بار و بندیل‌های روی ارابه را نشان داد.

— «رخت و لباس، خاموتها، آرد و لوازم خانه‌مان را برداشته‌ایم. نمی‌توانستیم

بگذاریم بمانند والا وقتی برمی‌گشتیم خانه لخت و خالی بود، پسر جان، وقتی آدم اسباب و اثاثش را با خون دل جمع کرده باشد، جا گذاشتن آسان نیست. اگر شدنی بود خانه‌ام را هم

بار می‌کردم تا به دست سرخ‌ها، که انشالله وبا بزنندشان، نیافتد!»

— «ولی آن سرند گنده را برای چه بسته‌ای به دمت؟ آن صندلی‌ها چطور؟ به درد

سرخ‌ها که نمی‌خورد!»

— «نمی‌توانستیم آنها را جا بگذاریم. چون سرخ‌ها آنها را می‌شکستند یا می‌سوزاندند.

نه، نباید با مال من دارا بشوند. من خانه را حسابی پاك کردم!»

پیرمرد با شلاقش به اسبهای خسته اشاره کرد، روگرداند و با دسته شلاق يك ارابه گاوی را در پشت سر نشان داد و افزود:

— «آن دختر را که خودش را حسابی پوشانده و ورزوها را می‌برد، می‌بینی؟ دختر

من است. يك ماده خوك را با توله‌هاش توی ارابه گذاشته. حیوان دیشب توی ارابه زائید.

جیغ و داد بچه خوکها را می‌شنوی؟ نه، سرخ‌ها که امیدوارم طاعون ببرندشان، نمی‌توانند با مال من شکمشان را گنده کنند!»

پراخور هشدار داد:

— «باباجان، وقتی رسیدی به کلک جلو من سبز نشو و گرنه تو و خوکها و

دارو ندارت می‌روید ته دن.»

پیرمرد با بهت و حیرت پرسید:

— «برای چه؟»

پراخور که عادتاً مرد ملایمی بود، فریاد کشید:

— «چون مردم دارند می‌میرند و دارو ندارند از بین می‌رود، آن وقت تو، پیرسگ،

عین عنکبوت همه چیز را با خودت می‌کشی و می‌بری. من از پشکل خورهائی مثل تو خوشم نمی‌آید.»

پیرمرد که رو می گرداند، با خشم غرولند کرد:
 — «برو. شرت را کم کن! عجب سرکرده هائی گیرمان آمده، می خواهند مال مردم را
 بریزند توی دن. من دارم با او مؤدبانه حرف می زنم آن وقت او... خوب، خود من پسری
 دارم که گروه بان است و با اسوارانش جلو سرخ ها را گرفته... لطفاً، رد شو بروا به مال
 دیگران چشم نداشته باش. اگر زندگی خودت بهتر بود این قدر بخیل نمی شدی!»
 پراخور به اسبش مهمیز زد و به یورتمه درآمد. در پشت سرش جیغ نازک بچه خوکی
 ناگهان صداهای دیگر را تحت الشعاع قرار داد و پرده گوش او را سوراخ کرد.
 افسری که در ارابه دراز کشیده بود، با چهره ای درهم شده و گریه آلود فریاد زد:
 — «این لعنتی دیگر چیست؟ آن خوک از کجا پیدا شد؟ پلیکارپ...!»
 پلیکارپ به او اطلاع داد:

— «يك خوك از ارابه افتاد و چرخ از روی پایش رد شد.»
 — «به صاحبش بگو سرش را ببرد. بگو اینجا آدم مریض هست... بدون جیغ و داد
 خوکها بیخ گوشمان هم وضع کاملاً بد است! زود باش»
 پراخور، که به موازات ارابه رسیده بود، افسر را دید که با ابروهای گره خورده به
 ضجه خوك گوش می دهد و به به عبث می کوشد گوشهای خود را با کلاه پوستش بپوشاند.
 پلیکارپ باز برگشت.
 — «سامویلو ایوانویچ، نمی خواهد سرش را ببرد. می گوید حالش بهتر می شود و اگر
 نشد شب دبحش می کنند.»
 رنگ افسر سفید شد. تقلا کرد تا خود را بلند کند، نشست و پاهایش را از لبه ارابه
 آویزان کرد.
 — «تپانچه من کجاست؟ اسب را نگهدار! صاحب خوك کوا؟ نشانش می دهی؟ توی کدام
 ارابه است؟»

بدین ترتیب پیرمرد مال اندیش قزاق ناچار شد سرخوك را ببرد.
 پراخور قهقهه زنان حرکت کرد به زودی به صف دراز تازه ای از ارابه های اوست —
 خاپرسکایا رسید، که شمارشان کمتر از دویست نبود و با سواران و چارپایان تردیک به يك
 ورست از طول جاده را اشغال می کردند. پراخور با خود گفت:
 — «سر كلك قیامت می شود!»

از رأس خط، زنی که اسب کهر تیره قشنگی را می راند بتاخت به طرف پراخور آمد
 و هنگامی که به او رسید لگام اسب را کشید. روی زین پر نقش و نگاری نشسته بود؛ یراقها و
 خانه زین از چرم مرغوب براق و تقریباً خط نیافتاده ای درست شده و قسمتهای فلزی آن از
 نقره درخشانی بود. زن هوشیار و راحت روی زین نشسته و لگام را به طرزی درست در دست
 نیرومند و تیره قام خود گرفته بود، اما پیدا بود که اسب جنگی خوب پرورده اش از راکب
 خود نفرت دارد. حیوان چشم می چرخاند، به گردنش قوس می داد، ردیف زرد دندانهایش را
 بیرون می انداخت و می کوشید زانوی شکیل زن را که از زیر دامنش پیدا بود، گاز بگیرد.
 زن که صورت خود را تا زیر چشم با دستمال آبی پاکیزه ای پوشانده بود، دستمال را از
 روی لبانش برداشت و از پراخور پرسید:

— «از کنار ارابه هائی که زخمی ها را می بردند عبور نکردی؟»

— «ساز کنار خیلی ارابه‌ها رد شدم، چطور مگر؟»

زن آهسته پاسخ داد:

— «نمی‌توانم شوهرم را پیدا کنم، پایش زخمی شده بود، و با بیمارستان صحرایی از ویه‌شنسکایا می‌آوردنش. ولی گویا زخمش خوب شده باشد چون به من گفته اسبش همین است.»

زن با نوک شلاق گردن عرق کرده حیوان را لمس کرد.

«من هم زینش کردم و رفتم به اوست — ظاهرسکایا، ولی نتوانستم بیمارستان را پیدا کنم. دائم از اینجا به آنجا می‌روم ولی هنوز نتوانسته‌ام پیدایش کنم.»
پراخور که در دل صورت گرد و دلربای زن قراق را می‌ستود و با لذت به صدای نرم و ملایم او گوش سپرده بود، جواب داد:

— «آخر، خانم، برای چه دنبال شوهرت می‌گردی؟ ولش کن با بیمارستان صحرایی برو! هر کسی حاضر است با زنی به خوشگلی تو که چنین اسبی جهیزیه‌اش باشد، ازدواج کند، خود من حاضرم امتحان کنم!»

زن به تمسخر لبخندی زد و خم شد تا لبه دامن خود را روی زانو بکشد. سپس پرسید:

— «شوخی نکن و بگو ببینم، از نزدیک بیمارستان صحرایی رد شده‌ای یا نه؟»
پراخور آه کشید و ردیف ارابه‌هایی را که از فاصله دور از عقب می‌آمدند، نشان داد و در پاسخ گفت:

— «توی آن گروه مریض و زخمی زیاد است.»

زن شلاقش را تکان داد، به سرعت اسب را برگرداند و به تاخت رفت.

ارابه‌ها به کندی پیش می‌آمدند. ورزوها کاهلانه دم تکان می‌دادند و خرمگس‌ها را از خود می‌رانند. هوا آنچنان گرم، آنچنان دم دارو مرطوب بود که برگهای تازه روئیده آفتابگردانهای کنار جاده می‌پلاسیدند.

پراخورزیکف يك بار دیگر در جاده به زنجیره ارابه‌ها رسید. از شمار فراوان قراقان جوان و مردانی که اسوارانهای خود را گم کرده و یا ترك گفته، به خانواده‌های خود پیوسته و همراه آنان عازم گذر از رودخانه بودند، در عجب شد. برخی از ایشان اسبان ارتشی خود را به پشت ارابه‌ها بسته و پهلوی زنهایشان دراز کشیده و گفتگو یا از بچه‌ها نگهداری می‌کردند. عده‌ای دیگر سراپا مسلح به تفنگ و شمشیر، سوار بر اسب حرکت می‌کردند. پراخورزیکف همچنان که به آنان چشم دوخته بود، چنین قضاوت کرد: «اینها از یگانهایشان جیم شده‌اند و دارند فرار می‌کنند.»

هوا از بوی عرق چارپایان، چوب و تخته آفتاب تافته، اسباب‌خانه و روغن چرخ سرشار بود. ورزوها کند و ملول حرکت می‌کردند و از زبانهای آویخته‌شان جوی باریکی از آب دهان تا زمین آویزان بود. ارابه‌های اسبی هم با همان آهنگ قدم برمی‌داشتند و رغبتی به جلو افتادن نداشتند. کاروان با سرعت ساعتی سه، چهار ورست بیشتر راه نمی‌پیمود. اما ناگهان از فاصله دوری در جنوب صدای تیراندازی آمد و قافله بی‌درنگ جان گرفت. ارابه‌های تك یا دو اسبه از زنجیره خارج شدند، اسبها به یورتمه درآمدند، شلاقها صفیر کشیدند و بانگ فریاد به هوا بلند شد، ترکه‌ها سوت‌زنان بر پشت ورزوها نشست قرچ قرچ چرخ‌ها تندتر شد. همگان سراسیمه قدم تند کردند، از روی جاده گرد و خاک غلیظی چون

ابری سنگین برمی‌خاست و در پشت سر کاروان بر ساقه‌های گیاه و گندم می‌نشست.
اسب ریزنقش پراخور به سمت عاف گردن می‌کشید و برای کندن يك دسته شبدر،
منداب، یا خردل وحشی پوزه اش را پائین می‌برد. اما با آغاز تیراندازی، پراخور پاشنه‌ها
را به گرده اسب فشرد و حیوان که گفتی دریافته است اکنون وقت چریدن نیست، با رغبت
به یورتمه درآمد.

بر شدت شليك توپ افزوده می‌شد. ملین تیراندازی با تفنگ با غرش توپها درهم
می‌آمیخت و هماهنگی رعدآسای این آتشباری‌ها هوای نمناك را مرتعش می‌کرد.
— «یا خدای من عیسی!»

زن جوان ارا به سواری بر خود صلیب کشید نوك قهوه‌ای رنگ پستانش را که شیر روی
آن تلالو داشت از دهان كودك شیرخواره اش درآورد و پستان متورم و زردفامش را در
پیراهن پنهان کرد.

پیرمردی که در کنار ورزوهاش قدمهای بلند برمی‌داشت از پراخور پرسید:

— «سرباز، افراد خودی دارند تیراندازی می‌کنند یا یکی دیگر؟»

— «سرخ‌ها هستند باباجان. توپهای ما گلوله ندارند.»

— «یا ملکه آسمانها، خودت به دادشان برس!»

پیرمرد مهاری را انداخت، کلاه مندرس قراقی‌اش را برداشت، بر خود صلیب کشید
و رو به جانب مشرق ایستاد.

در جنوب ابر سیاه پاره پاره‌ای از پس پشته‌ای پوشیده از ساقه‌های دیرپای ذرت برآمد
و نیمی از افق را فرا گرفت و آسمان را پرده‌ای نازك پوشاند.
کسی فریاد کشید:

— «نگاه کنید، آنجا آتش‌سوزی بزرگی می‌بینم!»

در میان تلق‌تلق و قرچ قرچ چرخها، صداهائی می‌پرسیدند:

— «این چیست؟»

— «کجا دارد می‌سوزد؟»

— «کنار رودخانه چیر است.»

— «سرخ‌ها دارند دهات چیر را آتش می‌زنند.»

— «پناه بر خدا...!»

— «ببینید چه دودی آنجا را گرفته!»

— «چند تا ده دارند می‌سوزند.»

— «ایوان، به جلوثی‌ها بگو عجله کنند!»

پرده دود سیاه بر پهنه بیشتری از آسمان گسترده و غرش شليك توپ مستمراً بلندتر
می‌شد. ظرف نیم ساعت باد جنوب بوی تند و تیز حریق روستاهای چیر را از بیست ورست
مافت به شاهراه هتمان آورد.

۶۰

جاده گرامك در مسیر خود در يك نقطه از پای دیواری ساخته از قطعات سنگ خاکستری رنگ می گنشت و بعد با زاویه حاده به سمت دن می پیچید و از گودال کم عمقی که روی آن پلی چوبی ساخته بودند، پائین می رفت. در زمان خشکی هوا ته این گودال به رنگ زرد شن و ریگهای رنگین می درخشید، اما پس از هر باران تابستانی سیلابهای گل آلود خشماگین از بلندی سرازیر می شد و نهری در قعر آبکند راه می افتاد، سنگها را می شست و می غلتاند و غران به سوی دن می رفت. در اینگونه روزها پل زیر آب می رفت، اما نه به مدتی طولانی. آبهای سرکش تپه ها که در اوج توان دیوارها را برمی کند و پرچین ها را از بن در می آورد و تیرها را با خود می برد، زود فروکش می کرد و ریگها بار دیگر در قعر آبکند با طراوت می درخشید، و بوی گچ و گل شسته شده از شیب را می داد.

در اطراف این آبکند انبوهی از درختان بید و سپیدار روئیده بود که سایه اش حتی در گرم ترین روزهای تابستان خنك بود. قراولان واحد غیر قزاق و یه شنسکایا، که یازده تن بودند و محظوظ از خنكای محل کنار پل، مستقر شده بودند، دستور داشتند همه قزاقان سنین خدمت نظام را که به سمت و یه شنسکایا می گریختند دستگیر کنند. تا زمانی که اولین ارابه های آوارگان از دور پدیدار شد، زیر پل دراز کشیده، ورق بازی می کردند، سیگار می کشیدند و تنی چند از آنان لخت شده بودند و جامه های زیرشان را از شپش خون آشام سربازی پاك می کردند. دو تن هم از فرماندهان اجازه گرفته و برای آب تنی به دن رفته بودند.

اما استراحتشان کوتاه مدت بود، زیرا دیری نگذشت که آوارگان چون سیلی مداوم روی پل ریختند و آن محل كوچك رخوت آلود سایه دار یکباره پرازدحام، پرهیاهو و گرم شد، گوئی که هوای شرجی استپ همراه ارابه ها از تپه های کنار دن سرازیر شده بود.

فرمانده پاسگاه، درجه داری بلند قد و لاغر، که دست روی جلد تپانچه اش گذاشته و روی پل ایستاده بود، به چندین ارابه بدون مزاحمت اجازه عبور داد، اما بعد با دیدن قزاق جوان تقریباً بیست و پنج ساله ای در بین آوارگان به اختصار فرمان ایست داد.

قزاق اخم کرد و مهاری را کشید.

فرمانده به سمت ارابه رفت و پرسید:

— «مال کدام هنگی؟»

— «به تو چه مربوط است؟»

— «پرسیدم مال کدام هنگی، بله؟»

— «مال یکی از اسوارانهای روژنی. تو کی هستی؟»

— «بیا پائین!»

— «تو کی هستی، می خواهی بدانم.»

فرمانده تا بنا گوش سرخ شد.

— «گفتم بیا پائین.»

سگك جلو تپانچه‌اش را باز کرد و هفت تیر را درآورد و در دست چپش گرفت. قزاق جوان مهازی را به دست زتش داد و از ارا به به زیر جست. فرمانده جوخه از او بازجوئی کرد.

- «چرا با هنگ خودت نیستی؟ داری کجا می‌روی؟»
- «مریض بودم. حالا هم با خانواده‌ام می‌روم بازکی.»
- «هیچ مدرکی داری که نشان بدهد مرخصی استعلاجی گرفته‌ای؟»
- «از کجا می‌توانستم مدرک بگیرم؟ توی اسواران دکتر نداریم.»
- «پس اصلاً مدرکی نداری!»
- و یکی از افراد خود را صدا زد.
- «کارپنکو Karpenko این مرد را ببر مدرسه.»

قزاق پرسید:

- «اصلاً شماها کی هستید؟»
- «نشانت می‌دهیم کی هستیم!»
- «من باید برگردم به اسواران خودم. شما حق ندارید بازداشتن کنید.»
- «خودمان تو را می‌فرستیم اسلحه‌داری؟»
- «يك تفنگ.»

- «زود بیارش بیرون و گرنه سوراخت می‌کنم. يك قزاق جوان مثل تو، زیر دامن زتش قایم می‌شود! پس ما باید از تو دفاع بکنیم؟»
فرمانده جوخه برگشت و ضمن دور شدن سرش را چرخاند و با تحقیر گفت:

- «که سگ!»

قزاق تفنگش را از زیر پتوئی بیرون کشید. سپس، بی‌میل از بوسیدن زتش در انظار دیگران، دست او را گرفت، چیزی در گوشش زمزمه کرد و به دنبال مراقب خود راهی مدرسه شد.

ارابه‌هایی که در خیابان تنگ ده ازدحام کرده بودند، بار دیگر با غرشی رعدآسا روی پل به حرکت درآمدند.

ظرف يك ساعت پاسگاه پنجاه فراری را دستگیر کرد. عده‌ای از آنان خاصه قزاق جافتاده سبیل دراز عبوس ریزنقشی مقاومت کردند. وقتی که فرمانده جوخه به این یکی دستور داد از ارا به پائین بیاید، قزاق با شلاق اسبهای خود را می‌کرد. دو تن از قراولان دهنه اسبها را گرفتند و در انتهای پل متوقفشان کردند. قزاق بدون آنکه لحظه‌ای بیاندیشد از زیر برزنت ارا به يك قبضه تفنگ آمریکائی وینچستر درآورد و آن را به دوش انداخت و فریاد زد:

- «بروید کنار والا می‌کشتان، پدرسوخته‌ها!»
- قراول‌ها گفتند:

- «بیا پائین، بیا پائین! ما دستور داریم به هر کسی که اطاعت نکند شلیک کنیم. الان می‌گذاریم سینه دیوار.»

- «دهاتی‌ها! تا دیروز خودتان سرخ بودید و امروز دارید به قزاقها امر و نهی می‌کنید... بوگندوها! بروید گم شوید و گرنه تیراندازی می‌کنم...»

یکی از قراول‌ها روی چرخ جلو ارابه جست و پس از مختصر کشمکش بفرنگ را از دست مرد قزاق درآورد. قزاق مانند گربه قوز کرد، دست به زیر برزنت برد و شمشیری از غلاف بیرون کشید، زانو زد و به سمت پهلوی ارابه خم شد و چیزی نمائده بود که ضربه شمشیرش سر قراول را بشکافت.

زن قزاق خشمگین که صورت لاغری داشت گریه‌کنان فریاد زد:

— «تیموفی Timofei دست بردار! تیموفی! آخ! این جور نکن... مقاومت نکن، تو را می‌کشند!»

اما مرد قزاق تمام قامت روی ارابه بلند شد و تیغه براق پولاد آبی را دور سر خود به چرخش درآورد و همچنانکه با صدای گرفته دشنام می‌گفت، و چشماش را می‌چرخاند، قراول‌ها را از خود دور نگه می‌داشت. نمره می‌زد: «بروید عقب و گرنه تکه‌تکه‌تان می‌کنم!» صورتش از شدت غضب متشنج بود و سفیدی آبی فام چشماش به رنگ خون درآمده بود. به دشواری خلع سلاحش کردند و او را پائین انداختند و طناب‌پیچ کردند. هنگامی که ارابه‌اش را بازرسی می‌کردند، برای مقاومت سرسختانه‌اش دلیل ساده‌ای یافتند. یک قرابه و دکای قوی خانگی در زیر برزنت بود.

در این حال جاده باریک از ارابه‌ها و حیوانات بند آماده بود. گاریها چنان به هم فشرده بودند که ورزوها و اسبها را می‌بایست باز کرد و ارابه‌ها را با دست از روی پل گذر داد. اسبها که از آزار خرمگسها به جان آمده بودند، خرناس می‌کشیدند، مالبندها را گاز می‌گرفتند و از روی چپرها می‌پریدند و به دستورهای صاحبان خود اعتنائی نمی‌کردند. دشنامها، صفیر تازیانه‌ها، و زاری و ضجه زن‌ها در اطراف پل طنین می‌افکند. گاریهای عقبی که میدان حرکت داشتند، برگشتند و دوباره به شاهراه رفتند تا در بازکی از دن عبور کنند.

فراریان بازداشت شده با عده‌ای نگهبان به بازکی فرستاده شدند، اما چون تمامشان مسلح بودند، نگهبانها نتوانستند از آنان مراقبت کنند همینکه از پل گذشتند میان دستگیر شدگان و نگهبانان کشمکش روی داد و اندکی بعد قراولان به پاسگاه بازگشتند و فراری‌ها با آرایش نظامی به مقصد ویه‌شنسکایا به راه افتادند.

پراخور را هم در گرامک متوقف کردند و او با نشان دادن برگ مرخصی گریگوری بدون مزاحمت رهسپار شد.

پراخور سرش به بازکی رسید. هزاران ارابه آوارگان تمام خیابانها و کوچه‌ها را سد کرده و در امتداد ساحل دن صفی تقریباً به طول دو ورست تشکیل داده بودند. بیش از پنجاه هزار تن در بیشه‌ها پراکنده شده و برای عبور از رودخانه منتظر یافتن وسیله بودند. آتشبارها، ستاد هنگها و تجهیزات نظامی به وسیله کلک به سمت مقابل دن منتقل می‌شدند. سربازان پیاده نظام را با دهها قایق پاروئی که روی دن پخش شده بودند، عبور می‌دادند. توده‌ای جوشان از آدمیان دور لنگرگاه ازدحام کرده بودند. غرش توپخانه هنوز از رود چیر به گوش می‌رسید و بوی تلخ آتش‌سوزی افزایش یافته بود.

نخستین یگانهای سوار نظام که به عقب‌نشینی پوشش می‌دادند از نیمه‌شب وارد می‌شدند و قرار بود علی‌الطلوع از رودخانه بگذرند. اما از سواران لشکر یکم خبری نبود و پراخور بر آن شد که در بازکی منتظر اسواران خود بشود. اسب زین کرده‌اش را به ارابه‌ای بست

و خود برای یافتن آشنایان به میان خیل آوارگان رفت.
از دور آکسینیا آستاخوا را دید که به سمت رودخانه سرازیر شده، بقچه کوچکی را به سینه می‌فشرد و يك ژاکت پشمی روی دوشش در باد تکان می‌خورد. زیبایی افسون‌کننده‌اش توجه عده‌ای از سربازان پیاده را در کنار رودخانه جلب کرده بود؛ بی‌شرمانه متلک می‌پراگندند و قهقهه خنده‌های از ته دل برآمده برق دندانهایشان را در چهره‌های خاك آلود و عرق کرده‌شان هویدا می‌کرد. قزاقی بلندقد با موهای کام‌رنگ و فرنچ بی‌کمر بند از پشت دست به دور بدن او پیچید و لبان خود را به گردن آفتاب‌خورده‌اش چسباند. ولی آکسینیا این مرد را با خشونت هل داد، چیزی گفت و دندانهایش را نشان داد. گروه سربازان قهقهه زدند و قزاق کلاهش را برداشت و با صدای خشن تقاضا کرد:

— «فقط يك ماچ کوچولو!»

آکسینیا که لبخندی تحقیرآمیز روی لبان گوشتالویش بازی می‌کرد قدم تند کرد و با گام‌های بلند دور شد. پراخور او را صدا نزد و همچنان در پی یافتن هم‌ولایتی‌های خود در میان جمعیت بود. در حالیکه به کندی از میان ازدحام می‌گذشت صدای گفتگو و خنده‌های مستانه شنید و بزودی به سه پیرمرد رسید که روی جل اسب زیر اراپه‌ای نشسته بودند و یکی‌شان يك سطل ودکای خانگی را بین پا‌های خود نگه داشته بود. این جوانهای خوشگنران قدیم به نوبت از جامی ساخته شده از پوسته فلزی گلوله توپ به نوبت می‌نوشتند و ماهی خشك شده می‌جویدند. بوی تند ودکا و رایحه شور ماهی پراخور گرسنه را برجا خشك کرد.

یکی از پیرمردها او را دعوت کرد:

— «سرباز، بیا با ما گلوئی تر کن!»

پراخور بدون تعارف نشست، بر خود صلیب کشید و لبخندزنان جامی از آن مشروب تند بو را از پیرمرد مهمان‌نواز گرفت.

یکی دیگر از آن جمع گفت:

— «تا زنده‌ای بنوش که دیگر مجال نیست! يك لقمه هم از این ماهی‌بردار. رویت را

از پیروپاتال‌ها برنگردان، جوان.»

پیرمرد دیگری که گوئی بینی و لب بالائی‌اش پوشیده و ریخته بود، غرید:

— «پیرها عاقل‌اند. هنوز خیلی مانده تا جوانها طرز زندگی و ودکا خوردن را از ما

یاد بگیرند.»

پراخور، که کنجکاوانه به پیرمرد بینی بریده نگاه می‌انداخت، ودکا را خورد. اما بین جام دوم و سوم دیگر تاب خودداری نیاورد و پرسید:

— «پدرجان، دماغت چطوری کنده شد؟ توی عالم کیفوری؟»

— «نه، پسر. سرماخوردگی. از همان بچگی دایم سرما می‌خوردم. علتش همین بود!»

— «داشتم درباره‌ات فکرهای بد می‌کردم، گفتم شاید مرض ناجوری دماغت را این

شکلی کرده. دلم نمی‌خواست از این کوفت و کثافتها بگیرم.»

پراخور که با توضیح پیرمرد خیالش راحت شده بود، لبانش را به جام فشرد و بی‌دغدغه آن را تا ته سرکشید. صاحب ودکا، پیرمردی تنومند، نعره می‌زد:

— «عمر من دیگر تمام شده! پس چرا ودکا نخورم؟ با خودم دوست پسون گندم

آورده‌ام، ولی ناچار شدم هزار پوند هم توی خانه بگذارم. پنج جفت ورزو را تا اینجا آورده‌ام، ولی حالا باید آنها را هم ول کنم چون نمی‌توانم از رودخانه ردشان کنم. پس بیایید آواز بخوانیم! یاالله، رفقا!»

صورتش سرخ و چشمانش پر از اشک شد.
یکی از هم پیاله‌ها برای او استدلال کرد:

— «داد ترن، ترافیم ایوانیچ Trofim Ivanich! اگر عمرمان به دنیا باقی باشد، دوباره دارا می‌شویم.»

قزاق پیر صدایش را باز هم بلندتر کرد، به گریه افتاد و صورتش منقبض شد.
— «چطور می‌توانم داد ترنم؟ غلام از بین می‌رود، ورزوهایم می‌میرند. سرخ‌ها خانه‌ام را آتش می‌زنند. پسرم پارسال پائیز کشته شد. پس چطور می‌توانم داد ترنم؟ پس مال و منالیم را برای کسی جمع کرده بودم؟ سابقاً تابستانها دوتا پیرهن را از غرق می‌پوساندم، ولی حالا لخت و پابرهنه‌ام. بخوریدا»

در حین این گفتگو پراخور یک ماهی کامل را با هفت جام ودکا خورده و چنان مست شده بود که هنگام رفتن به زحمت فراوان توانست سرپا بایستد.
صاحب ودکا به پراخور تعارف کرد:

— «سرباز، مدافع ما، اگر بخوای یک خورده علیق برای است می‌دهم، چقدر می‌خواهی؟»

پراخور، بی‌خبر از پیرامون خود، زیر لب گفت:
— «یک کیسه می‌برم.»

پیرمرد یک کیسه پر جو دوسر اعلا به او داد و کمکش کرد تا کیسه را بر پشت بگیرد.
آنگاه پراخور را در بغل گرفت و گریه‌کنان از او خواهش کرد:

— «ولی کیسه را پس بیا. یادت نرود، محض رضای مسیح!»
پراخور لجوجانه و بی‌منطق امتناع می‌ورزید:

— «پس نمی‌آرمش. گفتم که نمی‌آرم، جدی هم گفتم.»

در حالیکه کژ و مژ می‌شد از آنجا رفت. کیسه تاب می‌خورد و او را عقب می‌کشید. پراخور می‌پنداشت روی زمین لیز یخ بسته راه می‌رود، چون پاهایش می‌لغزید و ساقهایش مثل اسب نعل نشده که روی یخ راه برود، می‌سرید. بعد از برداشتن چند قدم نامطمئن ایستاد و کوشید به یاد بیاورد کلاه داشته است یا نه. اسبی بسته به ارابه بوی جو را شنید، به طرف کیسه گردن کشید و گوشه آن را گاز گرفت. جو با صدای شرشر ملایمی از سوراخ کیسه شروع به ریزش کرد. پراخور که بار خود را سبکتر می‌یافت دوباره به راه افتاد.

شاید موفق می‌شد ته‌مانده جو را برای اسب خود ببرد، اما ورزو عظیم‌الجثه‌ای که پراخور از کنارش می‌گنشت ناگهان با جفتک به او کوفت. گاو از آزار پشه و مگس به جان و از گرما و ایستادن مدام به عذاب آمده بود و نمی‌گذاشت کسی از کنارش عبور کند. پراخور که در آن روز اولین قربانی جنون خشم گاو نبود، پا به فرار گذاشت، سرش به محور چرخ‌خورد، افتاد و فوراً به خواب رفت.

در حدود نیمه شب بیدار شد. بالای سرش ابری سربی رنگ آسمان را به جانب مغرب می‌پیمود. گهگاه ماه چند روزه از شکافی در ابر رخ می‌نمود، سپس سراسر آسمان از ابر

پوشیده و باد سردتر شد. سوارنظام بی سروصدا از قردیک ارابه‌ای که پراخور در پای آن آرمیده بود، عبور می‌کرد. زمین در زیر سم‌های نعل‌دار و بی‌شمار اسبان می‌نالید. حیوانات بوی باران را استشمام می‌کردند و خرناس می‌کشیدند. نیام شمشیرها به رکابها می‌خورد و اخگر سرخ سیگارها لحظه‌ای می‌درخشید. بوی عرق اسبها و بوی تند چرم زین و برگ به مشام پراخور رسید. او هم مثل همه نظامیان قزاق این بوی خاص را چون بخشی از وجود خود حس می‌کرد. قزاقان این بو را از پروس و بوکاوینا تا دشت دن در همه جاده‌ها آورده بودند و این بوی همیشگی سوارنظام در قرد او به اندازه بوی خانه خودش آشنا و گرامی بود. پره‌های بینی پت و پهن پراخور تکان خورد و خود او سرسنگینش را بلند کرد و پرسید:

— «بچه‌ها، شما مال کدام هنگ‌اید؟»

صدائی از دل تاریکی به مسخرگی گفت:

«سوارنظام.»

— «بله، ولی پرسیدم کدام هنگ؟»

همان صدا پاسخ داد:

— «پت لورا Petlura.»

پراخور دشنام گفت: «بی‌شرف!» بعد، یکی دو لحظه صبر و سپس پرسش خود را تکرار

کرد:

— «رفقا، شما کدام هنگ‌اید؟»

پاسخ آمد:

— «باکافسکی.»

پراخور کوشید روی پاهای خود بایستد، اما خون به سرش هجوم برد و تهوع گلویش را فشرده. دراز کشید و باز به خواب رفت. قردیک صبح سرمای سوزداری از رودخانه بالا می‌آمد.

در حالت خواب‌آلودگی بالای سر خود صدائی شنید:

— «مردم؟»

مرد دیگری درست بیخ گوش پراخور جواب داد:

— «تنش گرم است... مست است!»

صدای اولی گفت:

— «از وسط راه بیرش کنار عین پشکل وسط جاده افتاده. یك طعن نیزه به او

بچشان!»

مرد دوم با نوک نیزه‌اش يك دردناکی به ما تحت پراخور نیمه هوشیار زد و يك

جفت دست، پاهایش را گرفت و او را به يك طرف جاده کشید.

صدائی رعدآسا و آمرانه بلند شد.

— «آن ارابه‌ها را باز کنید! سرخ‌ها مثل سایه دنبالمان هستند آن وقت اینها انگار

توی خانه‌شان خوابیده‌اند! گاریها را هل بدهید کنار، يك دقیقه دیگر توپخانه می‌رسد.

بجنبید! راه را بند آورده‌اند... عجب آدمهائی هستند اینها!»

آوارگانی که رو یا زیر ارابه‌ها خوابیده بودند، به جنب‌وجوش درآمدند. پراخو

از جا جست. نه تفنگ داشت و نه شمشیر و بعد از باده گساری دو شینه لنگه راست چکمه‌اش را هم گم کرده بود. می‌خواست در همان حالت گیجی و منگی زیر ارابه‌ای دنبال وسائش بگردد، اما راننده‌ها و توپچی‌های آتشباری که نزدیک می‌شد بی‌رحمانه ارابه را همراه با صندوقهای داخل آن واژگون کردند و ظرف يك لحظه برای عبور توپها راهی گشودند. ارابه‌رانها به طرف اسبهاشان دویدند. تسمه‌های چرمی کشیده و مرتعش شدند. چرخهای بزرگ توپهای صحرائی به قاله افتادند. محور يك ارابه مهمات به مالبند ارابه‌ای گیر کرد و آن را شکست.

پیرمرد مهمان‌نوازی که پراخور را دعوت کرده بود از روی ارابه‌اش فریاد کشید:
 «دارند جبهه را خالی می‌کنند! عجب سربازهایی، پدرسوخته‌ها!»

گروه آتشبار در سکوت، برای عبور از رودخانه می‌شتافت. پراخور در سپیده صبح مدتی دراز به دنبال اسب و تفنگش گشت، اما هیچ کدام را نیافت. لب رودخانه لنگه چپ چکمه‌اش را هم درآورد و در آب انداخت؛ سپس به دفعات پی‌درپی سر خود را خیس کرد تا درد تحمل‌ناپذیری را که با دستهای آهنین در مشت می‌فشردش تسکین دهد. با دمیدن آفتاب سوارنظام عبور از آب را آغاز کرد. قزاقها اسبهاشان را به نزدیک نقطه‌ای بردند که رودخانه با زاویه قائمه به سمت شرق خم برمی‌داشت. فرمانده اسواران، با بینی عقابی و قیافه مهیب و ریش قرمز، صورتش را تا زیر چشمها پوشانده بود و به گراز وحشی شباهتی حیرت‌انگیز داشت. دست چپش با پارچه کهنه چرك خون‌آلودی و ببال گردنش بود و دست راستش به نحوی خستگی‌ناپذیر با تازیانه‌اش بازی می‌کرد. به قزاقها که می‌کوشیدند اسبهایشان را به آب بیاندازند نهیب می‌داد:

«نگذارید اسبهاشان آب بخورند...! راهشان بیاندازید! عجب گهی...! از آب می‌ترسی؟! هی کن...! ترس، کله‌قند نیست که آب بشود!»

دندانهای سفیدش بمانند دندان درندگان در زیر سبیل سرخس پیدا بود. اسبها به هم می‌چسبیدند و هنگام ورود به آب سرد گرنده رم می‌کردند؛ قزاقها با شلاق و فریاد مرکب‌ها را به داخل رودخانه می‌راندند. اسب سیاهی که لکه پهنی بر پیشانی داشت شروع به شنا کرد. پیدا بود که قبلا شنا کرده است. موج آب از روی کفل منحنی‌اش رد شد، دم پرشتش به‌طور مورب کشیده می‌شد و سر و گردنش از آب بیرون بود. اسبهای دیگر به دنبالش حرکت می‌کردند و در لحظه فرو شدن در آب شیهه می‌کشیدند. قزاقها با شش کرجی آنها را دنبال می‌کردند، در دماغه هر کرجی يك تن کمند به دست آماده حوادث اضطراری ایستاده بود.

فرمانده اسواران فریاد زد:

«جلو نیافتید! از پهنای رودخانه ردشان کنید. نگذارید آب ببردشان.»

و پیش از آنکه شلاقش را بر چکمه‌اش فرود آورد آن را صفیر کشان در هوا حرکت می‌داد.

جریان سریع آب اسبها را به سمت پائین می‌برد. اسب سیاه به آسانی از بقیه اسبها جلو افتاد و پیش از همه به ساحل شنی چپ رودخانه درآمد. در همان دم خورشید از بالای شاخه‌های پربرگ سپیداری سرکشید و يك دسته پرتو سرخ بر اسب سیاه افتاده و در موهای مرکب، که از رطوبت برق می‌زد، شعله‌ای خاموش در گرفت.

فرمانده آتشبار، که شبیه گراز بود، با صدای گرفته نعره می‌زد:

— «مواظب آن مادیان باشید، کمکش کنید، دهنه‌اش را درنیاورده‌اند. پارو بزنید، رمق ندارید! پاروا»

همه اسبها بدون حادثه‌ای به ساحل مقابل رسیدند. قراق‌هایی که لب آب منتظرشان بودند، اسب‌ها را می‌گرفتند و دهنه می‌زدند. افراد دیگر از آن طرف رودخانه زینها را به وسیله قایق به این سمت می‌فرستادند.

پراخور از قراقی که زینی را به قایق می‌آورد، سؤال کرد:

— «آتش‌سوزی دیروز کجا بود؟»

— «کنار چیر.»

— «علتش گلوله توپ بود؟»

— «چه توپی! سرخ‌ها عمداً آتش می‌زنند...»

پراخور با حیرت پرسید:

— «همه چیز را آتش می‌زنند؟»

— «نه، نه بابا... خانه داراها را می‌سوزانند، خانه‌هایی را که سقف شیروانی یا انبارهای خوب دارند.»

پراخور پس از پرس‌وجو درباره لشکر خود نزد اربابه‌های آوارگان بازگشت. بوی تند و تیز آتش اجاق‌های کاروانی که از بوته‌ها، چهرهای کنده شده و تپاله خشک افروخته بودند در هوا پخش می‌شد. زنها صبحانه می‌خوردند. در طول شب چند هزار آواره دیگر از بخش‌های دشت به کرانه راست دن آمده بودند. دور اجاق‌ها همه صداهای مردم بلند شده بود. پراخور تکه پاره‌هایی از گفتگوها را می‌شنید:

— «کی مجال رد شدن از آب پیدا می‌کنیم؟»

— «اگر خدای نخواستہ نتوانیم عبور کنیم من غلام را توی آب می‌ریزم تا به دست سرخ‌ها نیافتد.»

— «دیدید چقدر آدم دوروبر کلک جمع شده‌اند — عین مور و ملخ!»

— «آخر عزیز من چطور می‌توانیم یخدانها مان را لب آب بگذاریم و برویم!»

— «بعد از آنهمه زحمت و جان‌کندن... یا خدای عیسی!»

— «کاشکی از ده خودمان زده بودیم به آب.»

— «بله، اصلاً چه شد که آمدیم به این ویشنسکایای خراب شده؟»

— «می‌گویند کالنیف اوگل Kalniv ugel را بکلی خاکستر کرده‌اند.»

— «خیال می‌کردیم با کلک رد می‌شویم.»

— «به نظر تو راستی راستی به ما رحم می‌کنند؟»

— «دستور دارند تمام قراق‌های بالای شش سال را تکه‌تکه کنند.»

— «ما را همین جا می‌گیرند آن وقت باید چکار کنیم؟»

— «آن وقت تکه بزرگمان می‌شود گوشمان.»

در کنار اربابه خوش نقش‌ونگاری، پیرمرد سفیدموئی، که از هیئت و هیبتش پیدا بود از آتامان‌های روستاست، رجز خوانی می‌کرد:

— «به او گفتم: [پس مردم باید لب رودخانه بمیرند؟ آخر کی می‌توانیم برویم آن

طرف؟ سرخ‌ها پوستمان را می‌کنند.] آن وقت حضرت اشرف گفت: [تترس، باباجان! تا موقعی که همه مردم عبور نکرده باشند ما مواضعمان را نگه می‌داریم و دفاع می‌کنیم. نمی‌گذاریم زنها، بچه‌ها و پدرها مان اذیت بشوند.]

انبوه زنان و پیرمردانی که او را دوره کرده بودند با دقت و توجه تمام گوش می‌دادند. پیرمرد برای تازه کردن نفس مکشی کرد و هیاهوی و همه‌های همگانی بلند شد:

— «پس چرا توپخانه رد شد؟»

— «از پس که عجله داشتند نزدیک بود زیر دست و پای اسبها له‌لورده بشویم.»

— «سوارنظام هم آمده.»

— «می‌گویند گریگوری مله‌خف جبهه را خالی کرده.»

— «حالا کی از ما دفاع می‌کند؟ سربازها جلو‌جلو رفته‌اند و مردم را قاتل گذاشته‌اند.»

— «هر کس به فکر جان خودش است.»

— «همه به ما خیانت کرده‌اند.»

— «باید ریش سفیدها را با نان و نمک بفرستیم پیش سرخ‌ها بلکه رحمشان بیاید و مجازاتمان نکنند.»

سواری از سر پیچ خیابان پای ساختمان بزرگ آجری بیمارستان پیچید. تفنگش از قاچ زینش آویزان بود و سرنیزه‌ای به پهلو داشت.

عاقله‌زنی با خوشحالی فریاد کشید:

— «آهای، این میکیشکای من است.»

در حالیکه از لابه‌لای اسبها و ارابه‌ها با فشار راه می‌گشود و از روی مالبندها می‌پرید، به سمت سوار دوید. مردم رکاب‌های سوار را گرفتند و متوقفش کردند و او پاکت مهر و موم شده خاکستری‌رنگی را بالای سرش گرفت و فریاد زد:

— «برای رئیس ستاد نامه دارم! بگذارید بروم!»

پیرزن، که تارهایی از موی سفیدش روی صورت برافروخته‌اش ریخته بود، سراسیمه صدا زد:

— «میکیشکا، پسرکم!»

خود را با تمام پیکر به پهلوی اسب فشرد و با لبخندی لرزان پرسید:

— «از ده خودمان رد شدی؟»

— «بله. فعلا سرخ‌ها آنجا هستند...»

— «خانهمان...»

— «خانه ما هنوز سالم است، ولی مال فدوت را سوزاندند. آتش به انبار ما هم گرفت، ولی خود سرخ‌ها خاموشش کردند. فتیسکا Fetiska آمد و به ما گفت که افسرشان گفته نباید خانه یکی از قزاق‌های تدار بسوزد، ولی تمام داروتدار بورژواها را آتش بزنند.»

زن بر خود صلیب کشید. «خوب، الحمدلله! مسیح نگهدارشان باشد!»

پیرمرد عبوسی با خشم اعتراض کرد:

— «چه می‌گوئی، زن؟ خانه همسایه‌ات را سوزانده‌اند، آن وقت تو جیغ می‌کشی:

[الحمدلله!]

زن به تندى جواب داد:

— «مرده شو ببردش! همسایه من خیلی راحت می‌تواند خانه تازه‌ای بسازد، ولی اگر مال ما سوخته بود، چه خاکی به سرم می‌کردم؟ فدوت يك سطل طلا چال کرده، ولی من باید تا عمر دارم برای سایرین جان بکنم.»
سوار از روی زین خم شد و گفت:

— «بگذار بروم، مادرا من باید برای رساندن این پاکت عجله کنم.»
پیرزن چند قدم در کنار اسب راه رفت، دست سوار را بوسید، سپس به سمت ارابه برگشت؛ در همین حین پسرش با صدای نازک جوانانه فریاد زد:
— «راه بدهیدا برای فرمانده کل نامه می‌برم. راه بدهیدا»
اسب می‌رقصید و يك بری می‌رفت و جمعیت به اکراه کوچه می‌داد. به نظر می‌آمد که سوار آهسته می‌رود، اما به زودی در پس ارابه‌ها و پشت ورزوها پنهان شد و تنها سرنیزه‌اش از بالای سر انبوه جمعیت نشان می‌داد که به سوی رودخانه می‌رود.

۶۱

تا فردای آن روز تمامی نیروی شورش و همچنین آوارگان به آن سوی رودخانه منتقل شدند. آخرین گذرکنندگان اسوارانهای هنگ ویشنسکایا وابسته به لشکر یکم گریگوری مله‌خف بودند. تا غروب گریگوری با دوازده اسواران برگریخته خود در برابر فشار قراقان سرخ کوبانی پایداری کرد و نزدیک ساعت پنج با دریافت پیغام کودینف مبنی بر عبور ارتش و آوارگان، فرمان عقب‌نشینی داد.

طبق نقشه شورشیان، ای اسوارانهای از روستاهای کرانه راست عقب کشیده شده بودند، می‌بایست پس از عبور از رودخانه، هر کدام در نقطه مقابل روستای خود، موضع بگیرند و ظهر هنگام گزارشهای رسیده به ستاد حاکی بود که اغلب اسوارانها در مواضع خود مستقر شده‌اند.

ستاد، اسوارانهای متشکل از قراقان نواحی دشت را در جاهائی که شکاف میان روستاها وسیع بود، استقرار داد و بقیه این نیروها را به منزله ذخیره در پشت خط نیروها نگه‌داشت. بدین ترتیب جبهه شورش در امتداد ساحل چپ دن به مسافتی بیش از یکصد ورست، از اقصی روستاهای بخش کازانسکایا تا دهانه رود خاپر گسترده شد.

قراقان به محض عبور از رودخانه برای جنگ سنگری آماده شدند؛ شتابان سنگر می‌کنند، درختان سپیدار، بید و بلوط را می‌انداختند و می‌بریدند، نقب می‌زدند و آشیانه مسلسل می‌ساختند. همه گونی‌های خالی متعلق به آوارگان را مصادره می‌کردند و با شن و ماسه می‌انباشتند و در سراسر خط طولانی سنگرها به منزله جان‌پناه روی هم می‌چیدند.

تا غروب حفر سنگر در همه جا تمام شد. آتشبارهای یکم و سوم در پشت ویشنسکایا در کاجستانها استوار شدند. برای هشت قبضه توپ رویهم‌رفته تنها پنج عدد گلوله داشتند. فشنگی هم تقریباً وجود نداشت. کودینف با فرستادن پیک به همهجا اکیداً تیراندازی با تفنگ را منع کرد و دستور داد از هر اسواران یکی دو تیرانداز زنده را دستچین کنند و مقادیر فراوان فشنگ در اختیارشان بگذارند تا بتوانند مسلسل‌چیان سرخ و هرکس را که در کوچه

و خیابانهای ساحل راست رودخانه پیدا شود، هدف قرار دهند. قراقان دیگر تنها در صورتی اجازه تیراندازی داشتند که سرخ‌ها در صدد عبور از رودخانه برمی‌آمدند. هوا تاریک می‌شد که گریگوری مواضع لشکر خود را بازرسی کرد و سپس برای سپری کردن شب به ویهشنسکایا بازگشت.

آن شب روشن کردن آتش و چراغ در ویهشنسکایا و چمتزارهای دوروبر ممنوع شد. ساحل در مهی بنفش غوطه می‌زد. صبح زود روز بعد نخستین گشتی‌های سرخ روی بلندی‌های ساحل مقابل ظاهر شدند و چیزی نگذشت که رفت و آمدشان بر فراز تمام تپه‌های ساحل راست از اوست خاپرسکایا تا کازانسکایا آغاز گردید. سپس گشتی‌ها ناپدید شدند و تا ظهر سکوتی سنگین و مرگبار بر ارتفاعات چیره شد. اما دود ارغوانی - سیاه روستاهای آتش گرفته همچنان از جنوب به هوا می‌رفت. ابرها که از باد پریشان شده بودند، دوباره جمع می‌شدند و برقی سفیدرنگ در هوا جرقه می‌زد. گوئی رعدی غلتان انبوه ابرهای مطلق را شکافت و بارانی تازیانه‌کش ریزش آغاز کرد. باد بر موجهای رقصانی که بر دماغه گچی تپه‌های کرانه دن می‌دوید، بر آفتابگردانهای پژمرده از گرما و بر گندمزار خشک، وزید. باران بر گهای غبارآلود جوان را زنده کرد، جوانه‌های بهاری شاداب شدند، گل‌های آفتابگردان سرهای گرد فروافکنده‌شان را از نو بلند کردند و بوی شهدآگین هندوانه‌های رسیده از جالیزها برخاست. از خاک تشنه‌کام که سیراب می‌شد، بخار می‌دوید.

بعد از ظهر بار دیگر گشتی‌های سرخ بر پشته‌های دیدبانی که چون زنجیر در ساحل دن تا دریای آزف امتداد می‌یابد، نمایان شدند.

از بالای پشته‌ها گسترده هموار و شنی ساحل چپ که اینجا و آنجا پیشرفتگی‌های سبزرنگ آب و خشکی بر آن نقش می‌زند، تا چندین میل دیده می‌شد. گشتی‌های سرخ با احتیاط وارد روستاها شدند و به دنبالش پیاده‌نظام از دامنه‌ها سرازیر شد. در پس پشته‌های دیدبانی، همانجا که در روزگاران پیشین قراولان پالووتسی Palovetsy و قبیله‌های چادرنشین به نظاره دشمن مهاجم می‌ایستادند، آتشبارهای سرخ مستقر شدند.

یکی از توپها بر ویهشنسکایا آتش گشود. اولین گلوله در میدان ترکید و به زودی هوا از کلاف‌های کوچک و خاکستری‌رنگ دود انفجار گلوله‌ها و ابر سفید شیری خمپاره‌ها پر شد. آنگاه سه توپ دیگر بر ویهشنسکایا و سنگرهای قراقان در امتداد رودخانه آتش باریدند. مسلسل‌ها نیز خشماگین زبان گشودند.

دو مسلسل هاجکیس Hatchkins رگبارهای کوتاه می‌بستند و یک قبضه ماکسیم که پیاده‌نظام قراق را در آن سوی رودخانه نشانه گرفته بود، مداوماً با زبان آهنین سخن می‌گفت. آرابه‌ها بر بالای پشته‌ها برآمدند. در شیب‌های پوشیده از درخت و بوته سنگر کننده می‌شد. آرابه‌ها و گاریهای سبک در شاهراه حرکت می‌کردند و گرد و خاک را مانند ابر به هوا می‌فرستادند.

اکنون غرش توپخانه در سراسر خط جبهه شنیده می‌شد. آتشبارهای سرخ از تپه‌های مرتفع، ساحل مقابل را تا دیروقت غروب می‌کوبیدند. کشتزارهای سوراخ‌سوراخ از سنگر که در دست شورشیان بود، در تمام طول جبهه ساکت بود. اسبهای سوارنظام قراق را در بریدگی‌های پنهانی رودخانه در نقاطی که پوشیده از نی، سمدکوفی و بوته‌های گوناگون رخنه‌ناپذیر و حافظ اسبان در مقابل گرما بود، مخفی می‌داشتند. درختها و پیدهای مخملی

بلند به طور کامل اسبها را از چشم سرخ‌ها پنهان می‌کردند.
در پهنه سبز چمنزار، جز هیاکل کوچك و تك‌وتوك آوارگانی که شتابان حتی‌الامکان از دن فاصله می‌گرفتند، ذیروحی دیده نمی‌شد. مسلسل‌چی‌های سرخ چند گلوله‌ای به سمت آنان شلیك می‌کردند و فراریان وحش‌ترده با شنیدن صفیر گلوله خود را بر زمین می‌انداختند. تا شب در علفهای انبوه باقی می‌ماندند و آنگاه بی‌آنکه به پشت سر نگاه کنند به جنگل می‌دویدند و به سمت شمال، به آغوش مهربان درختان انبوه غان و توسه می‌شتافتند.
ویه‌شنسکایا دو روز هدف آتشباری مداوم و شدید توپخانه بود. اهالی از زیرزمین‌هاشان بیرون نمی‌آمدند. تنها شب هنگام در خیابانهای سوراخ شده از گلوله اثری از زندگی دیده می‌شد.

ستاد مشترك شورشیان به این نتیجه رسید که گلوله‌بارانی این چنین سنگین پیش در آمد اقدام به عبور از رودخانه است، و حدس زدند که سرخ‌ها از مقابل ویه‌شنسکایا به قصد تصرف این محل و شکافتن خط طولانی جبهه، تقسیم آن به دو قسمت مجزا و سپس اقدام به حملات جناحی برای درهم شکستن کامل نیروهای شورشی، از آب خواهند گشت. به دستور کودینف بیش از بیست قبضه مسلسل با مقادیر فراوان از فشنگ‌های ذخیره شده در ویه‌شنسکایا متمرکز شد. به فرماندهان آتشبارها دستور داده شد فقط در صورت کوشش سرخ‌ها برای عبور از رودخانه باقی‌مانده گلوله‌ها را شلیك کنند. كلك و همه قایق‌ها را به مردابی بالای ویه‌شنسکایا آوردند و يك واحد نیرومند را به نگهبانی گماشتند.

ظاهراً بیم و هراس ستاد فرماندهی در نظر گریگوری مله‌خف بیجا بود او در یکی از جلسات شورای مشترك جنگ عقیده خود را بی‌پروا بیان کرد و پرسید:
— «آیا خیال می‌کنید هیچ امکانی برای عبورشان در ویه‌شنسکایا وجود دارد؟ نگاه کنید: ساحل در این سمت مثل پوست دنيك صاف و لغت است، شنی و هموار، لب خود دن هم يك درخت و بوته نیست. چه کسی آن قدر بی‌شعور است که از اینجا بزند به آب؟ در يك چنین ساحل بی‌حفاظی مسلسل‌ها تا نفر آخرشان را درو می‌کنند. کودینف، تو خیال نکن که فرماندهان سرخ از ما نفهم‌تراند. بعضی‌هاشان از ما کله‌دارتراند. نه، اصلاً به فکر گرفتن ویه‌شنسکایا نمی‌افتند. احتمال قوی دارد که از جایی به آب بزنند که رودخانه کم‌عمق است و در ساحل پستی و بلندی یا بیشه و علف وجود داشته باشد. ما باید بیشتر مواظب این جور جاها باشیم، بخصوص شبها. باید به قراقها بسپاریم سروصدا و دودودی که محلشان را به دشمن نشان بدهد ایجاد نکنند و نیروی ذخیره هم داشته باشیم تا اگر وضع ناجور شد بتوانیم بجنگیم.»

یکی از حاضران پرسید:

— «تو می‌گوئی برای گرفتن ویه‌شنسکایا دست به کار نخواهند شد؟ پس چرا دارند این جور گلوله‌بارانش می‌کنند؟»
گریگوری جواب داد:

— «بهتر است از خودشان بپرسی! مگر فقط ویه‌شنسکایا را به توپ می‌بندند؟ پس کازاتسکایا ویه‌نیسکایا چطور؟ لابد چند تا گلوله بیشتر از ما دارند. توپخانه کثافت‌هاست که فقط پنج تا گلوله دارد که تازه بوک‌هاشان هم چوب باوط است!»
کودینف قهقهه خنده سر داد و گفت:

— «درست زد وسط خال.»

فرمانده آتشبار سوم با تشدد گفت:

— «فعلاً این جور انتقادها فایده‌ای ندارد. باید جدی صحبت کنیم.»

کودینف اخم کرد و مشغول بازی با کمر بند خود شد و گفت:

— «صحبت کن، مگر کسی جلوت را گرفته؟ صدبار به شما گفتم گلوله‌ها تان را هدر

ندهید و برای روزهای سخت نگه دارید. ولی چه فایده، به هر چه می‌دیدید شلیک می‌کردید، حتی به اربابه‌هاشان، پس حق نداری از انتقاد برنجی وضع شما همان قدر خنده‌آور است که مله‌خف گفت.»

استدلال گریگوری، کودینف را مجاب کرد، و این یکی قاطعانه از پیشنهاد استقرار واحدهای نیرومند نگهبان در تمام نقاط مساعد برای عبور و تمرکز قوای فخریه آماده عمل حمایت کرد.

فردای همان روز حدس گریگوری مبنی بر اینکه سرخ‌ها از ساحل مقابل ویشنسکایا اقدام به عبور نخواهند کرد بلکه نقطه مساعدتری را انتخاب خواهند کرد، تأیید شد. صبح آن روز فرمانده اسواران مستقر در نقطه مقابل گرامک گزارش داد که سرخ‌ها برای گذشتن از دن آماده می‌شوند. در سراسر شب نگهبانان صدای جنب و جوش را از آن طرف رودخانه می‌شنیدند. اربابه‌های بی‌شمار تیر و تخته به گرامک آوردند و بی‌درنگ صدای اره و ضربات چکش و تیشه به گوش قزاقان در این سوی رودخانه رسید. چنین پنداشته می‌شد که سرخ‌ها چیزی می‌سازند. ابتدا گمان می‌رفت که پل متحرک می‌سازند، و دو قزاق بیباک نیم‌ورست بالاتر رفتند لخت شدند، سرهای خود را با شاخ و برگ پوشاندند و بی‌صدا همراه جریان آب به پائین شنا کردند. این دو قزاق که به ساحل بسیار نزدیک شده بودند گفتگوی افراد ارتش سرخ را در مواضع مسلسل شنیدند؛ اما چیزی در آب دیده نمی‌شد و پیدا بود که سرخ‌ها پل نمی‌سازند.

دیدبانی با هوشیاری فزاینده ساحل دشمن را می‌پایید. سپیده‌دم دیدبانها، که يك آن چشم از دوربین بر نمی‌داشتند، تا مدتی چیزی نمی‌دیدند، تا آنکه یکی از آنان، که بهترین تیرانداز هنگ شمرده می‌شد، از خلال تاریکی رو به زوال هیکل یکی از سرخ‌ها را دید که دو اسب زین کرده را لب دن می‌برد.

قزاق در گوش رفیقش زمزمه کرد: «یکی‌شان می‌رود لب آب،» و دوربین خود را کنار گذاشت.

اسبها در آب فرو رفتند و مشغول آشامیدن شدند.

قزاق بند دراز تفنگش را دور ساعدش پیچید، درجه را بالا برد و مدتی طولانی به دقت هدف‌گیری کرد.

پس از شلیک تیر یکی از اسبها به پهلو غلتید و دومی چهار نعل از شیب بالا تاخت. سرباز سرخ خم شد تا زین اسب مرده را بردارد. قزاق باز شلیک کرد، سرباز سرخ به قندی قد راست کرد، کوشید از آب بیرون بدود، آنگاه دفعتاً دمر افتاد و بلند شد، و قزاق به فری خندید.

همینکه گزارش آمادگی سرخ‌ها رسید، گریگوری اسب خود را زین کرد و به محل رفت. بیشتر طول راه مسیری کمانی از میان درختان پیمود، اما تصمیم گرفت دو ورست

آخر را بتاخت از میان چمنزار باز طی کند و مخاطره احتمالی تیراندازی سرخ‌ها را بپذیرد. چند دقیقه به اسبش استراحت داد، آنگاه بیدزار سبزی را که نباله بیشه ساحل دن در منتهالیه چمنزار بود، مدنظر قرار داد، و شلاق را بالای برد. ضربه گرنده تازیانه بر کفل اسب فرود آمد، حیوان گوشها را به عقب خواباند و همچون پرندهای به سوی بیدزار به پرواز درآمد. اما هنوز گریگوری يك صد ورست طی نکرده بود که مسلسل از جانب دیگر رود صدا سرداد. گلوله‌ها، که چون موش خرما صغیر می‌زدند، از بالای سر گریگوری پرواز می‌کردند. با خود گفت: «خیلی بالاست!» لگام را تکان داد و نیمرخش را به یال اسب چسباند. مسلسل‌چی سرخ، که گفتی اندیشه گریگوری را خوانده است، پائین‌تر هدف گرفت و این بار گلوله‌ها زیر سم‌های جلویی اسب او بارید و گل و لای زمین را که هنوز از بارانهای دیروز خیس بود، به هوا فرستاد.

گریگوری روی رکاب بلند شد و تقریباً به محاذات گردن کشیده اسب خوابید. لکه سبز بیدزار به سوی او می‌شتافت. نیمی از مسافت را طی کرده بود که يك توپ صحرائی از تپه مقابل غرید. رعد انفجار گریگوری را روی زین به تکان آورد. زوزه نالنده گلوله هنوز در گوشش بود، نی‌های بر زمین فشرده از موج انفجار هنوز دوباره قدر راست نکرده بودند، که توپ بار دیگر به غرش درآمد. این رعد خردکننده به اوج شدت رسیده سپس یگبار برای یکصدم ثانیه خاموش شد. و در همان یکصدم ثانیه ابری سیاه پیش چشماش برخاست، هوا با انفجاری متلاشی‌کننده لرزید و دستهای اسب درجائی فرو رفت...

گریگوری با سر فرو افتاده، و با چنان شدتی به زمین خورد که زانوهای شلوارش پاره شد. ضربه نیرومند انفجار او را مسافتی دور از اسبش پرتاب کرد؛ هنگام سقوط روی علفها کشیده و دستها و صورتش زخمی شد.

گیج شده از سقوط، برخاست و ایستاد. تکه‌پاره‌های گل و خاک چون بارانی سیاه از بالا باریدن گرفت. اسب بیست قدم دورتر از چاله جای گلوله افتاده بود. سر حیوان بی‌حرکت بود، اما پاهایش، کفل عرق کرده‌اش، و دمش لرزشی خفیف و تشنج‌آمیز داشت.

مسلسل دم در کام فرو کشیده بود. در حدود پنج دقیقه جز صدای ماهی‌خورکهای آب‌رنج که سراسیمه در نیزار بانگ می‌زدند، صدای دیگری شنیده نمی‌شد. گریگوری که می‌کوشید بر منگی خود فائق آید، به سراغ اسب رفت. پاهایش می‌لرزید و به نحوی غریب سنگین حس می‌شد، گوئی دراز مدتی به وضعی ناراحت نشسته بوده است. زین را از پشت اسب برداشت و هنوز به میان نی‌های درهم ریخته از گلوله توپ قدم نگذاشته بود که مسلسل باز پرگوئی خود را آغاز کرد. اما صدای گلوله‌ها را نمی‌شنید، پس می‌بایست هدف دیگری را زیر رگبار گرفته باشد. گریگوری يك ساعت بعد به پناهگاه فرمانده اسواران رسید. فرمانده گفت:

— «فعلاً چکش‌کاری نمی‌کنند. امشب دوباره شروع می‌کنند. باید برای ما مقداری فشنگ بفرستید، برای هر نفر فقط دو خشاب داریم.»

— «امشب فشنگ می‌آورند. يك آن از آن طرف چشم برندارید.»

— «کاملاً مواظبیم! خیال داریم داوطلب بخواهیم تا امشب با شما بروند و سر در

بیاورند که سرخ‌ها دارند چه می‌سازند.»

گریگوری پرسید:

— «چرا دیشب کسی را نفرستادی؟»

— «دو نفر را فرستادیم، ولی ترسیدند بروند توی ده. تا نزدیک ساحل رفتند ولی نتوانستند جلوتر بروند. حالا چه کسی را بفرستیم؟ کار خطرناکی است؛ اگر گیر یکی از پاسگاهها بیفتی کارت تمام است. قزاقها وقتی نزدیک دهات خودشان باشند، زیاد دلوجرات ندارند. در جنگ آلمان پیه همه چیز را به تنشان می‌مالیدند تا از آب رد بشوند، ولی حالا باید التماس کنی تا بفرستی‌شان دیدوری. زن‌ها هم اذیت‌مان می‌کنند. می‌آیند شوهرهاشان را پیدا می‌کنند و شب توی سنگر می‌خوابند و نمی‌شود بیرونشان کرد. دیروز می‌خواستیم بیاندازمشان بیرون، ولی قزاقها تهدید کردند. گفتند: [یک خرده ملایم‌تر باش و گرنه فوراً حسابت را می‌دسیم].»

گریگوری از پناهگاه فرمانده به سنگرها رفت. این سنگرها به صورت خط شکسته در جنگل با فاصله پنجاه یارد از رودخانه امتداد داشتند و بلوط‌ها و سپیدارهای جوان پشته زردرنگ جان‌پناه را از چشم دشمن پنهان می‌داشت. سنگرهای ارتباطی خط مقدم را با پناهگاههای محل استراحت قزاقان مربوط می‌کرد. در خارج نقب‌ها کپه‌هایی از پوست ماهی خشک، استخوان بره، پوست تخمۀ آفتابگردان و پسماندهای دیگر خوردنی‌ها ایجاد شده بود و از شاخه‌های درختان جورابها، زیرجامه‌های متقالی، میچ‌پیچ و پیرهن و دامن‌های زنانه تازه شسته آویزان بود.

زنی جوان، با چشمان خواب‌آلود، سربرهنه‌اش را از اولین سنگر درآورد. چشمانش را مالید و با بی‌قیدی نگاهی به گریگوری انداخت و چون موش خرما در دهان سیاه سنگر فرو شد. از پناهگاه بعدی صدای آرام آوازخوانی می‌آمد.

صدای خفه اما پرطنین و صاف زنانه‌ای با اصوات مردانه درآمیخته بود. خارج از مدخل سومین خوابگاه سنگری زنی خوش‌پوش نشسته و سر جوگندمی قزاق خفته‌ای در دامنش بود. مرد در خواب راحت بود و زن ماهرانه شپش‌های سیاه موی سر او را می‌جست و روی شانه‌ای چوبی می‌کشت و یا مگس‌هایی را که روی صورت «پیرمرد»ش می‌نشستند، دور می‌کرد. به‌ظاهر جمع‌شورشیان چنان آرام و دوستانه بود که اگر خروش خشمگین مسلسلی از آن سوی رودخانه و انفجار گلوله‌های توپ از بالای دین نمی‌آمد، می‌پنداشتی دسته‌ای از بزرگان در جنگل آرمیده‌اند.

گریگوری در طول پنج سال جنگ هرگز چنین جبهه خارق‌العاده‌ای ندیده بسود. یارای فرو خوردن لبخند خود را نداشت و همچنانکه از کنار سنگرها می‌گشت، مدام زنانه را می‌دید که نیازهای شوهرانشان را برطرف می‌کردند، به رخت و لباسشان وصله می‌زدند، جامه‌های زیرشان را می‌شستند، غذا می‌پختند و ظرف می‌شستند.

گریگوری پس از بازدید از سنگرها به فرمانده اسواران گفت:

— «اینجا حایب راحت هستید، مگر نه؟»

فرمانده لبخندزنان گفت:

— «گلایه نداریم.»

گریگوری چهره درهم کشید و گفت:

— «زیادی راحت هستید! زن‌ها را از اینجا بیرون کن. مگر اینجا خانه خاله

است؟ اگر سرخ‌ها بزنند به آب شماها حتی صداشان را نمی‌شنوید! چون دارید روی زنهاتان نفس نفس می‌زنید. همینکه هوا تاریک شد تمامشان را از اینجا بیرون کن. فردا دوباره برمی‌گردم و اگر يك زن این دورو بر ببینم، اول گردن تو را می‌زنم.»
فرمانده صمیمانه تصدیق کرد:

— «کاملاً درست می‌فرمائید. خود من با ماندن زنها در اینجا مخالفم، ولی با قزاقها چکار می‌شود کرد؟ انضباط از بین رفته. زنها دلشان می‌خواهد شوهرهاشان را ببینند. سه ماه است که داریم جنگ می‌کنیم...»

یکبار سرخ شد و روی خاکریز سنگر خودش نشست تا پیشدامن سرخ زنانه‌ای را پنهان کند، بعد از گریگوری رو گرداند و به نقطه‌ای که زن خودش با چشمان خندان قهوه‌ای از پشت پرده‌ای که گوشه‌ای از سنگر را می‌پوشاند، نظر می‌کرد، نگاههای تهدیدآمیزی افکند.

۶۲

آکسینیا پس از ورود به ویه‌شنسکایا به خانه یکی از خاله‌هایش رفت که در حاشیه شهرک، نزدیک کلیسای نو زندگی می‌کرد. سرتاسر روز اول در جستجوی گریگوری بود، که هنوز به ویه‌شنسکایا نیامده بود. تمام روز دوم گلوله و خمپاره‌ها در خیابانها صغیر می‌زدند و منفجر می‌شدند و آکسینیا نمیتوانست دل به دریا بزند و از خانه بیرون شود. در اتاق مهمانخانه روی یخ‌دان دراز کشیده بود و لبان هوس‌انگیزش را گاز می‌گرفت و خشاگین با خود می‌گفت: «به من گفت بیایم ویه‌شنسکایا، قول داد با هم باشیم ولی حالا معلوم نیست به کدام جهنم دره‌ای رفته!» خاله پیرش دم پنجره نشسته بود، جوراب می‌بافت و بعد از هر انفجار بر خود صلیب می‌کشید.

شیشه پنجره با صدائی ناهنجار شکست و بر کف اتاق پنخش شد و پیرزن نالید:
— «وای، یا خدای عیسی! وحشتناک است، وحشتناک! آخر برای چه جنگ می‌کنند؟ آخر مگر با هم پدر کشتگی دارند؟»
آکسینیا به او التماس کرد:

— «خاله جان! از پشت پنجره بیا کنار! تیر می‌خوری.»
پیرزن از زیر عینک‌های استهزاآمیز به او انداخت و با لحنی مایوسانه جواب داد:
— «آکسینیا، تو چقدر خری! مگر من با کسی دشمنم؟ پس چرا به من تیر بیاندازند؟»
— «ممکن است قضاوقدیری کشته بشوی. آنها که نمی‌دانند گلوله‌هاشان کجا می‌رود.»
— «مرا می‌کشند! نمی‌دانند به کی تیر می‌اندازند، ها؟ آنها به قزاقها تیراندازی می‌کنند! دشمنشان قزاق‌ها هستند. من بیوه و پیرم! پس برای چه به من تیر بزنند؟ به نظر من خودشان می‌دانند با تیر و توپ کجا را بزنند.»
ظهر هنگام، گریگوری خم شده روی گردن اسب خود، چهارنعل در خیابان می‌تاخت.

آکسینیا از پشت پنجره او را دید، به ایوان پیچک پوش دوید و فریاد زد: «گریشا! اما دیگر گریگوری سر پیچ ناپدید شده بود و گردوغباری که اسبش به هوا فرستاده بود، به آرامی روی زمین می‌نشست. دویدن به دنبال او بی‌فایده بود. آکسینیا روی پلکان ایستاد و سرشک خشم روان کرد.

خاله‌اش گفت:

— «آن استپان بود که چهار نعل می‌رفت؟ چرا عین دیوانه‌ها دوییدی بیرون؟»

آکسینیا اشکریزان پاسخ داد:

— «یکی از هم‌ولایتی‌ها مان بود.»

پیرزن کنجکاو پرسید:

— «پس چرا گریه می‌کنی؟»

— «به چه دردت می‌خورد؟ به تو مربوط نیست.»

— «ها، که به من مربوط نیست! پس معلوم می‌شود فاسقت از اینجا رد شد. لازم نیست

بی‌خودی این جواری جیغ‌وداد کنی. من که موهای سرم را توی آسیاب سفید نکردم.»

تردیک غروب پراخور زیگف وارد خانه شد. در آن لحظه آکسینیا که در اتاق مهمانخانه

بود، با شنیدن صدای پراخور بیرون دوید و با شوق و شور فریاد کشید: «پراخورا!»

— «خوب، دخترجان، در به در دنبال می‌گشتم: از بس که سراغت اینجا و آنجا رفتم،

پای سالم برابم نمانده. طرف درست و حسابی دیوانه است! همه‌جا جنگ است، همه خودشان

را توی سوراخ قایم می‌کنند، آن‌وقت او پاهایش را توی يك كفش کرده و می‌گوید: [یا

پیدایش کن، یا گور خودت را بکن!]

آکسینیا آستین پراخور را گرفت و او را به ایوان کشید و پرسید: «این جانور

کجاست؟»

— «هوم! کجا نیست؟ پای پیاده از جبهه برگشته. اسبش را زیر پاهاش کشتند. عین

سگ سوزن خورده.* اوقاتش تلخ بود. از من پرسید: [پیدایش کردی؟] جواب دادم: [کجا

پیدایش کنم؟ من که نمی‌توانم بیافرینم!].** آن‌وقت او گفت: [زن سوزن نیست که گم

شود!] نمی‌دانی چه توپ و تشری به من زدا گرگی است در جلد آدم. خوب راه بیافت.»

آکسینیا ظرف يك دقیقه بجهت کوچکش را بست و سرسری با خاله‌اش خداحافظی کرد.

پیرزن پرسید: «استپان فرستاده دنبال‌ت؟»

— «بله، خاله جان.»

— «خوب، سلام مرا به او برسان. چرا خودش يك تك‌پا نیامد اینجا؟ می‌توانست

يك چکه شیر و چندتا از آن کلوچه‌ها را بخورد...»

آکسینیا بی‌آنکه به حرفهای خاله گوش بدهد از خانه بیرون دوید: با چنان سرعتی

در کوچه‌ها می‌دوید که به نفس‌نفس افتاد و رنگش سفید شد. بالاخره حتی پراخورزیگف

به زبان آمد و از او خواست آهسته‌تر برود.

— «ببین چه می‌گویم! خود من وقتی جوان‌تر بودم دنبال دخترها می‌افتم، ولی

* در اصل: «مثل سگ زنجیر شده». م.

** در اصل: «من که نمی‌توانم بزایم». م.

هیچ وقت اینهمه عجله نداشتم که تو داری. نمی توانی طاقت بیاوری؟ مگر آتش گرفته ای؟
نفسم بند آمد. شما اصلاً هیچ کارتان به سایر آدمها نمی رود...
و پیش خود گفت:

— «باز باهم اند... بله، خود شیطان هم نمی تواند از هم جداشان کند! خودشان کیف می کنند، ولی من بیچاره باید زیر آتش دشمن بی این ماده سنگ بگردم... ناخالیا نباید از این قضیه بوئی پیرد و گرنه تکه بزرگ تنم گوشم می شود. فاتش را خوب می شناسم، کارشونه ها را نباید دستکم گرفت. اگر در عالم مستی تفنگم را گم نکرده بودم، غلط می کردم دنبال این زن به این در و آن در بزنم. خودشان باید به کارهاشان برسند!»

در مطبخ خانهای با کرکره های کاملاً بسته، شمع دودکنان می سوخت. گریگوری پشت میز نشسته بود. تازه از پاک کردن تفنگش فارغ شده بود و لوله تپانچه ای را تمیز می کرد که در اتاق غرغرکنان گشوده شد و آکسینیا در آستانه اتاق ایستاد. پیشانی بی رنگ باریکش از عرق خیس بود و از چشمان خشمگین گود رفته اش چنان شور و سودای جنون — آسائی زبانه می کشید که قلب گریگوری، که با شوق به چهره سفید او می نگریست، در سینه لرزید.

آکسینیا، که به سنگینی دم می زد، گفت: «دنبالم فرستادی که بیایم اینجا — آن وقت خودت غیب شدی.» در آن لحظه برای او، به مانند دیر زمانی پیش، در نخستین روزهای عشق، جز گریگوری چیزی وجود نداشت، یکبار دیگر با غیبت گریگوری تمام دنیا مرد و با حضورش از نو آفریده شد. بی اعتنا به پراخور، خود را به سوی گریگوری انداخت، و چون رازك وحشی او را در برگرفت، گونه های زبر معشوق را می بوسید و بر بینی، پیشانی، چشمان، و لبان او بوسه های کوچک می زد، پریشان می گفت، می گریست و می نالید: — «دلم خون شده بود... آه، گریشا جان، چقدر خون دل خوردم، عزیزم، عمر من، جان من!»

گریگوری، ناراحت از حضور پراخور، روی برگرداند تا نگاهش با او تلاقی نکند و زیر لب زمزمه کرد:

— «خوب، دیگر! ببین... آخر صبر کن...»

آکسینیا را روی نیمکت نشاند، شال را از روی سرش برداشت و موهای پریشانش را نوازش کرد و گفت:

— «تو طور دیگری —»

— «من همانم که همیشه بودم. ولی تو —»

— «نه، به خدا قسم، تو — تو دیوانه ای!»

آکسینیا دستهایش را به دور بدن او حلقه کرد، اشکریزان خندید و شتابان زمزمه کرد: — «آخر، چطور دلت آمده! خودت دنبالم فرستادی. پیاده آمدم، همه چیز را ول کردم و آمدم، آن وقت تو اینجا بودی. بتاخت رد شدی، من دویدم بیرون و دنبالت فریاد کشیدم، ولی دیگر از سرپیچ رد شده بودی. شاید کشته می شدی و من نمی توانستم دم آخر يك نظر ببینمت.»

چیزهای دیگری به او گفت حرفهائی بر مهر، زنانه، احمقانه، پیوسته کتفهای خمیده او را نوازش می کرد و با چشمان تواضع بار به دیدگان او خیره می شد. در نگاهش

حالتی چنان اندوهناک و در عین حال چنان آمیخته به نومیدی، چون نگاه جانوری جرگه شده، وجود داشت که برای گریگوری تماشای او دردآور و مضطرب کننده بود. به طوری که پلکهایش را پائین انداخت لبخندی ساختگی زد، و خاموش ماند، و در این حال سرخسی گونه های آکسینیا افزون و افزون تر می شد و گوئی مردمک های چشماش در مهی دودگون پوشیده می شدند.

پراخور بدون اجازه گرفتن رفت و در ایوان تف انداخت و پایش را روی آب دهان کشید.

از پلکان پائین رفت، با خشوتی نمایان دروازه را پشت سر خود بست و به تلخی گفت: «بی شعور!»

۶۳

این دو تن دو شبانه روز، بی خبر از دنیا و مافیها، گوئی در عالم رؤیا، یکسره با هم به سر بردند. گهگاه گریگوری پس از خوابی کوتاه و منگ کننده بیدار می شد و چشمان نگران آکسینیا را در هوای تاریک روشن چنان به خود دوخته می دید که گفتمی می خواهد خطوط چهارماش را به حافظه بسپارد. آکسینیا دراز می کشید، به آرنجش تکیه می زد، سورتش را بر کف دست می نهاد و تقریباً بدون پلک زدن خیره می شد.

گریگوری پرسید: «چرا این طور زل زده ای؟»

— «دلم می خواهد سیر ببینمت. به دلم برات شده که تو را می کشند.»

گریگوری لبخندی زد: «خوب، اگر دلت گواهی می دهد، پس زل بزن!»

در سومین روز، گریگوری برای نخستین بار پس از ورود آکسینیا بیرون رفت. کودینف پیایی پیغام می فرستاد و از او می خواست برای شرکت در یک جلسه به ستاد برود ولی او جواب می داد که جلسه را بدون حضور وی تشکیل بدهند. پراخور از ستاد برای گریگوری اسب تازه ای گرفته و شبانه به محل سنگرها رفته و زین و برگ او را پس آورده بود. آکسینیا که می دید گریگوری آماده رفتن می شود، با تشویش پرسید:

— «داری کجا می روی؟»

— «می خواهم بروم قاتارسکی تا بینم افرادمان چطور از ده دفاع می کنند و سراغ

خانواده ام را هم بگیرم.»

آکسینیا لرزید و شانه های گندمگوش را در شال پیچید و سؤال کرد:

— «دلت برای بچه ها تنگ شده؟»

— «بله!»

چشمان زن در چشمخانه سیاه برق تب آلود گرفت. به تضرع گفت:

— «گریگوری، نرو، باشد؟ مگر زن و بچه ها را بیشتر از من دوست داری؟ بله؟ تو

کجدار و مریز رفتار می کنی. خوب، مراهم با خودت ببر، من و ناتالیا یک جوری با هم کنار خواهیم آمد... باشد، بروا ولی دیگر پیش من برنگردا دیگر نمی خواهم برگردی! نمی خواهم این جوری با من رفتار کنی. نمی خواهم!»

گریگوری بدون آنکه چیزی بگوید به حیاط رفت و بر اسب خود سوار شد.

گروهان پیاده تاتارسکی در حفر سنگر کوتاهی کرده بود.
گریستونیا نعره زد:

«عجب مزخرفاتی می گویند، مگر کجا هستیم، در جبهه آلمان؟ بچه ها فقط تا زانو سنگر بکنید، چه توقعی دارند که این زمین سفت را گودتر بکنیم؟ نمی شود با کلنگ کند چه رسد به بیل!»

به توصیه او در شیب تند و صخره ای ساحل چپ سنگرهائی کردند که فقط می شد در آن دراز کشید، در جنگل هم پناهگاه ساختند.
آنیکوشکای همیشه شوخ گفت:

«حالا شده ایم عین موش خرما! توی سوراخ زندگی می کنیم و علف می خوریم. دیگر از نان خامه ای و گوشت و رشته فرنگی خبری نیست. يك خرده شبدر می خورید؟»
سرخ ها برای مردان تاتارسکی مزاحمت چندانی ایجاد نمی کردند. در ساحل مقابل دهکده آتشباری وجود نداشت. فقط گهگاه مسلسلی به روی دیدبانی که سر از سنگر درمی آورد، رگبارهای کوتاهی باز می کرد و دوباره سکوتی طولانی برقرار می شد.
سرخ ها که روی تپه سنگر گرفته بودند، به ندرت تیراندازی می کردند، فقط شب هنگام به داخل ده می رفتند و حتی در آن هنگام مدت زیادی در آنجا نمی ماندند.

گریگوری پیش از غروب به چمنزار دهکده خود رسید. اینجا همه چیز آشنا بود، هر درخت خاطره ای را به یاد می آورد... جاده از «سبززار عذرا» می گذشت. هر سال در روز جشن پطروس قدیس، قزاقان در این محل پس از تقسیم مرتع ودکا می نوشیدند. گریگوری از بیشه آلکسی، که چون پیکان در دل چمنزار فرو می رفت، عبور کرد. سالها پیش گرگها در این جنگل به گاو قزاقی از اهالی تاتارسکی به نام آلکسی حمله کرده بودند آلکسی سالها قبل مرده و حتی خاطره اش چون نوشته سنگ گور زدوده و نام خانوادگیش حتی از یاد همسایگان و خویشاوندانش فراموش شده بود؛ اما بیشه ای که نام او را به خود گرفته است، همچنان تاج سبز تیره بلوطها و نارونهایش را در آسمان برافراشته می دارد. قزاقان تاتارسکی درختان این بیشه را برای ساختن وسایل خانگی می اندازند، اما هر بهار ساقه های جوان و جاندار در اطراف کنده های پیر قد می کشند، یکی دو سال رشدی غیرقابل تصور می کنند و بار دیگر بیشه آلکسی شاخه های سبزش را در تابستان می گسترد و در پائیز شولای زرین برگهای یخریزه پوش بلوط بر تن می کند.

در تابستان بوته های تیغ دار سیاه تمشك تنگاتنگ بر زمین نمناك می روید، دارکوب خوش پروبال و زاغچه بر سر شاخه های نارون پیر لانه می سازند؛ در پائیز، که هوا به بوی تند میوه و برگ فرو ریخته بلوط آمیخته است، مرغان جنگلی مهاجر به دیدار این جنگل کوچک می آیند، اما در زمستان تنها پای گرد روباه رد خود را بر پوشش سفید برف در جنگل برجا می گذارد. گریگوری بارها در زمستان به بیشه آلکسی رفته و برای گرفتن روباه تله گذاشته بود.

گریگوری از زیر سایبان خنك شاخه ها از کوره راهی قدیمی و اینك پوشیده از علف،

راه پیمود. از سبزه‌زار عذرا گذشت و همچنانکه یادها چون مستی شراب در سرش غوغا می‌کرد، به سمت «سیاه صخره» بالا رفت. بعد از آن «سه سپیدار» بود، که او در زمان کودکی اغلب در آنجا بچه اردک وحشی شکار می‌کرد و برکه مستدیر، که از بام تا شام با قلاب از آب آن ماهی می‌گرفت. کمی دورتر درختچه منفرد و کهنسال زغال‌اخته همچنان ایستاده بود. این درخت از حیاط خانه مله‌خف دیده می‌شد و گریگوری هر سال پائیز روی پلکان می‌ایستاد و از تماشای آن لذت می‌برد. از دور چنان می‌نمود که با شعله‌ای زرشکی می‌سوزد. پراورش پیوتر شیرینی‌هایی را که با میوه تلخ زغال اخته درست می‌شد بسیار دوست می‌داشت. گریگوری با حسرتی خاموش در دل، این جاذبه‌های دوران کودکی را می‌نگریست. اسبش با قدم عادی حرکت می‌کرد، و کاهلانه خرمگسها و پشه‌ها را با دمش می‌راند. علفها به نرمی در برابر باد خم می‌شدند و چمنزار موج‌های سایه روشن برمی‌داشت. گریگوری به سنگرهای گروهان پیاده قاتارسکی رفت و به دنبال پدرش فرستاد. پاتهلثی پیر، که کریستونیا صدایش زده بود، شتابان و لنگان خود را رساند و هنگامی که تردیک می‌شد، با صدای بلند گفت:

— «سلام، رئیس!»

— «سلام، پدر!»

— «آمده‌ای ما را ببینی؟»

— «به زور توانستم بیایم. خوب، برو بچه‌ها چطورند؟ مادر و ناتالیا کجا هستند؟»
پاتهلثی دستی تکان داد و قیافه‌اش درهم شد. يك قطره اشك بر صورت سبزه‌اش چکید.
گریگوری به تندی و تشویش پرسید:

— «آخر چه خبر است؟ اتفاقی افتاده؟»

— «نیامدند این طرف آب.»

— «برای چه؟»

— «دو روز است که ناتالیا توی جا خوابیده — به گمانم تیفوس باشد. پیرزن هم نخواست او را تنها بگذارد و بیاید. ولی غصه نخور، پسر؛ باکی‌شان نیست.»
— «بچه‌ها چطور؟ میشا؟ پلیا؟»

— «آنها هم ماندند. ولی دنیا آمد. می‌توسید آنجا بماند — خودت که می‌دانی يك دختر جوان تنها، پیش زن آنیکوشکاست. من شبانه یواشکی با قایق رفتم آن طرف و دیدمشان. تا حالا دو دفعه رفته‌ام خانه. ناتالیا حالش خیلی بد است، ولی بچه‌ها الحمدالله، خوب‌اند! ناتالیا بیهوش است؛ به قدری تنش داغ است که روی لبهاش خون داغنه بسته.»
گریگوری با خشم گفت:

— «پس چرا نیاوردیش این طرف؟»

پیرمرد رنجید و با صدایی لرزان از ملامت و نکوهش پاسخ داد:

— «پس خودت چکار می‌کردی؟ نمی‌توانستی بیایی اینجا و آنها را بیاوری این طرف؟»
گریگوری با غیظ اعتراض کرد:

— «يك لشکر زیر دست من است. باید مراقب عبور لشکر می‌شدم.»

— «خبر عیاشی‌های تو در ویه‌شنسکایا به گوشمان رسیده؛ مثل اینکه دیگر به خانواده خودت احتیاج نداری... اه، گریگوری، اگر نمی‌خواهی به فکر اهل و عیال خودت باشی، لااقل از خدا بترس. من اینجا از آب رد نشدم، و گرنه خیال می‌کنی آنها را با خودم نمی‌آوردیم؟ دسته من در یه‌لانسکایا بود، موقعی هم که رسیدیم اینجا سرخ‌ها وارد تاتارسکی شده بودند.»

— «مشغولیات من در ویه‌شنسکایا به تو مربوط نیست! تو هم نباید...»

صدای گریگوری خفه و گرفته بود.

پیرمرد دستپاچه شد و با ناخوشنودی به دسته‌ای از قزاقان که دور ترك جمع شده بودند نگاه کرد و گفت:

— «من هیچ منظوری نداشتم! يك خرده یواش‌تر حرف بزن، صدات را می‌شنوند.»

آنگاه صدای خود را تا حد زمزمه پائین آورد.

— «تو دیگر بچه نیستی و باید بهتر بدانی. ولی نگران زن و بچه‌ات نباش. انشالله

ناتالیا خوب می‌شود، سرخ‌ها هم اذیتشان نمی‌کنند. گوساله‌مان را کشتند، ولی فدای سرت. تا حالا که رحم داشته‌اند و صدمه‌ای به خانواده ما نرساند. گندم زیادی از ما گرفتند. ولی جنگ این ضررها را هم دارد.»

— «شاید بتوانیم حالا بیاوریمشان این طرف؟»

— «گمان نمی‌کنم. ناتالیا را با این مریضی سختش کجا می‌توانیم ببریم؟ همانجا

وضعشان خوب است. پیرزن به همه کار می‌رسد، من هم دیگر مثل سابق نگران نیستم. ولی بعضی جاها را توی ده آتش زدند.»

— «کدام خانه‌ها را سوزاندند؟»

— «میدان و خانه تمام تجار را سوزاندند. منزل کارشوف را خاکستر کردند. پیش

از رسیدن سرخ‌ها لوکی‌نیچنا فرار کرد، ولی گریشکای پیرمرد ماند تا مواظب خانه باشد.

به مادرت گفته بود: [من به هیچ وجه از خانه‌ام نمی‌روم و این دجالها هم نزدیک من

نمی‌آیند، چون از صلیب می‌ترسند.] می‌دانی که چقدر خرف شده بود. ولی سرخ‌ها از

صلیبش ترسیدند و تمام خانه را آتش زدند، و هیچ معلوم نیست چه بلایی سر گریشکا آمده

اما دیگر وقت مردنش رسیده بود. بیست سال پیش برای خودش تابوت ساخته بود و هنوز

زنده بود... کسی که ده را آتش می‌زند رفیق توست، پدرسوخته!

— «کدام رفیق؟»

— «میشا کاشه‌وای، که خدا لعنتش کند!»

— «غیرممکن است!»

— «خود خودش! به خدا قسم! می‌آید خانه ما و سراغ تو را می‌گیرد و به مادرت

می‌گوید وقتی که سرخ‌ها از رودخانه رد بشوند اول گریگوری را دار می‌زنند. می‌گوید:

[از بلندترین بلوط آویزانش می‌کنیم. من حاضر نیستم شمشیرم را با خون او نجس کنم.]

سراغ مرا هم می‌گیرد و می‌گوید: [پس آن یکی به کدام جهنمی رفته او باید توی خانه

بالای بخاری لم بدهد! اگر بافته‌لنی پیر گیرم بیافتد نمی‌کشمش، ولی آنقدر شلاقش می‌زنم

که جانش از ماتحتش درآید!] چنین جانوری از آب درآمده! در ده راه می‌افتد و خانه تجار

و کشیش‌ها را آتش می‌زند و می‌گوید: [به تقاص خون ایوان آلکسی‌یه‌ویچ و استوکمان

تمام بخش و به شنسکایا را آتش می‌زنم. [این عین حرفی است که می‌زند.]
گریگوری نیم ساعت دیگر با پدرش گفتگو کرد و بعد به سراغ اسب خود رفت. پیرمرد دیگر اشاره‌ای به آکسینیا نکرد، معه‌ذا گریگوری ناراحت بود. با خود می‌گفت: «وقتی پدر خبر داشته باشد حتماً همه قضیه را شنیده‌اند. کی به آنها گفته؟ غیر از پراخور چه کسی ما را با هم دیده؟ حتماً استپان هم خبر دارد؟» و شرمند و در خشم از خویش دغدانها را برهم فشرده.

به اختصار با قراقان گفتگو کرد. آنیکوشکا مدام شوخی می‌کرد و تقاضا داشت چند سطل ودکا برای گروهان فرستاده شود.

با ناخن انگشت به گلوی خود ضربه معنی‌داری زد و خنده‌کنان گفت:

— «تا وقتی که ودکا می‌فرستید، غصه فشنک را نخورید!»

گریگوری به کریستونیا و دیگر هم‌ولایتی‌های خود از توتونی که همراه داشت تعارف کرد و درست هنگامی که می‌خواست سوار اسب شود استپان آستخف را دید که تردیک می‌شود. استپان آمد و سلام و تعارف کرد، اما با او دست نداد.

پس از آغاز شورش نخستین بار بود که گریگوری او را می‌دید و با کنجکاوی و دغدغه به او خیره می‌شد و نمی‌دانست: «آیا خبر دارد؟» اما چهره جذاب استپان بی‌تشویش و حتی شاد بود و گریگوری آهی از سر آسودگی کشید.

۶۴

گریگوری دو روز بعدی را به بازدید از آن بخش جبهه که در تصرف لشکر یکم به فرماندهی خود او بود، سپری کرد. پس از باز گشت شنید که ستاد کل فرماندهی به دهکده چرنی Cherny ، تردیک و به شنسکایا منتقل شده است و بعد از استراحت و آب دادن به اسب خود یکسره عازم آن دهکده شد.

کودینف شادمانه به او خوش‌آمد گفت و با لبخندی معنی‌دار به او چشم دوخت.

— «خوب، گریگوری پائتله‌ی به‌ویج، هرچه دیدم‌ای برایمان بگو.»

گریگوری پاسخ داد:

— «هم قراقها را دیدم و هم سرخ‌ها را آن طرف آب.»

— «پس چیز زیادی ندیدم‌ای! سه تا هواپیما برایمان فشنک و نامه آورده‌اند.»

گریگوری پرسید:

— «خوب، دوستت ژنرال سیدارین چه نوشته؟»

کودینف با همان لحن شوق‌آمیز به این گفتگو ادامه داد:

— «منظورت، رفیق قدیمی من، سیدارین است! از ما تقاضا می‌کند که با تمام قوا

مقاومت کنیم و نگذاریم سرخ‌ها از رودخانه عبور کنند. ضمناً نوشته که ارتش دن به زودی یک تعرض تعیین‌کننده را شروع خواهد کرد.»

گریگوری نیشخند زد:

— «خبر خوبی است!»

کودینف دفعتاً جدی شد.

— «می‌خواهند جبهه را بشکافند. غیر از تو به هیچ کس نمی‌گویم و موضوع فوق‌العاده سری است. تا یک‌هفته دیگر جبهه سرخ‌ها را می‌شکافند. ما باید ایستادگی کنیم!»
— «داریم ایستادگی می‌کنیم.»

— «سرخ‌ها در گرامک می‌خواهند از رودخانه عبور کنند.»

گریگوری با شگفتی پرسید:

— «هنوز چکش کاری می‌کنند؟»

— «بله... پس تو کجا بودی؟ اینهمه مدت در ویه‌شنسکایا خوابیده بودی؟ پریروز همه‌جا دنبال می‌گشتم، که یکی از امربرها برگشت و گفت تو در خانه‌ات نبودی، ولی يك زن خوشگل با چشم گریان می‌آید بیرون می‌گوید رفته‌ای. فکر کردم که شاید سرت با يك دختر گرم شده و خودت را از ما مخفی می‌کنی.»

گریگوری رو ترش کرد؛ مزاح کوچک کودینف او را خوش نیامد. به اجمال جواب داد:

— «تو باید کمتر به حرفهای دروغ گوش کنی و امربرهائی بفرستی که زبانشان کوتاه‌تر باشد! اگر کسانی را بفرستی که زبانشان زیادی دراز باشد، خودم با شمشیر کوتاهش می‌کنم.»

کودینف به قهقهه خندید و به پشت گریگوری زد و پرسید:

— «تحمل شوخی را نداری؟ ولی راجع به کارهای جدی‌تر هم با تو حرفهائی باید بزنم. می‌خواهیم نزدیکی‌های کازانسکایا دو اسواران سوار بفرستیم آن‌طرف آب تا به سرخ‌ها حمله کنند. شاید حتی بتوانند در گرامک به آب بزنند و آنها را بترسانند. تو چه نظری داری؟»
گریگوری پس از لحظه‌ای سکوت پاسخ داد:

— «فکر بدی نیست.»

کودینف پرسید:

— «خودت حاضری فرمانده این اسوارانها بشوی؟»

— «چرا من؟»

— «ما برای این کار يك فرمانده جنگجو می‌خواهیم. کسی را می‌خواهیم که دل و جراتش زیاد باشد. کار آسانی نیست. ممکن است آنقدر عرصه تنگ بشود که حتی يك نفر نتواند برگردد.»

گریگوری که از سخنان کودینف احساس غرور می‌کرد، بدون تأمل فرماندهی را پذیرفت و جواب داد: «البته، می‌روم.»

کودینف که از روی چارپایه بلند شده و بر کف چوبین غرغری اتاق قدم می‌زد، با شور و هیجان به سخن آمد:

— «همین چیزها بود که درباره‌اش فکر می‌کردیم و نقشه می‌کشیدیم. لازم نیست نیروهای ما زیاد به پشت دشمن رخنه کنند، بلکه از کنار دن راه می‌افتند تا در دو سه تا از دهات ضربه‌های محکمی بزنند، مقداری فشنگ و مهمات گیر بیاورند، چندتا اسیر بگیرند، و از همان راه برگردند. تمام این کارها باید موقع شب انجام بگیرد؛ به‌طوری که تا سپیده صبح به پایگاهشان برگردند. تو چه نظری داری؟ خوب، روی مطلب فکر کن و فردا قزاقهائی

را که خودت می‌خواهی انتخاب کن و راه بیافت. ما به این نتیجه رسیدیم که غیر از تو کسی از عهده این کار بر نمی‌آید. اگر موفق بشوی ارتش دن فراموش نخواهد کرد و همینکه ما به دوستانمان ملحق شویم من برای شخص ژنرال سیدارین يك گزارش می‌نویسم. تمام خدماتت را شرح می‌دهم و تو ترفیع درجه می‌گیری.»

ناگهان متوجه شد چهره گریگوری، که تا آن دم آرام بود، از فرط خشم درهم می‌شود، پس دفتاً خاموش شد.

گریگوری به تندی دستها را پس پشت گذاشت و از روی چارپایه‌اش بلند شد.
— «خیال می‌کنی من کی هستم...؟ فکر می‌کنی محض خاطر درجه می‌روم؟ خیال می‌کنی می‌توانی مرا اجیر کنی؟ وعده ترفیع می‌دهی؟ من...»
— «يك ذره صبر کن.»

— «من به درجه‌های تو تف می‌اندازم!»

— «صبر کن! بکلی اشتباه حالی شده‌ای!»

— «خیلی هم خوب حالی شدم!»

گلوی گریگوری فشرده می‌شد. دوباره روی چارپایه نشست و ادامه داد:
— «يكی دیگر را پیدا کن: من به هیچ قیمتی قزاقها را نمی‌برم آن طرف دن!»
— «تو سر هیچ و پوچ از کوره در می‌روی.»

— «حاضر نیستم فرمانده بشوم. حرف دیگری هم ندارم.»

— «باشد، من که نمی‌خواهم تو را مجبور کنم یا به التماس بیافتم. اگر خواستی، برو؛ اگر نخواستی، هر طور میل توست. وضع ما فعلاً خیلی وخیم است، برای همین تصمیم گرفتیم اگر بتوانیم نگذاریم مقدمات عبورشان را تکمیل کنند. من راجع به ترفیع درجه شوخی می‌کردم. تو اصلاً شوخی سرت نمی‌شود. راجع به زنها شوخی کردم، همین‌طور آتشی شدی. می‌خواستم سر به سرت بگذارم چون می‌دانم که تو نیمه بالشویکی و از افسرها بدت می‌آید. ولی تو قضیه را جدی گرفتی! من فقط می‌خواستم کفرت را در بیاورم.»
کودینف چنان طبیعی خندید که لحظه‌ای گریگوری از این تصور که به راستی قصد او مزاح بوده است، فکرش آشفته شد. اما لجوجانه گفت:

— «با این وجود فرقی نمی‌کند و من فرماندهی آنها را قبول نمی‌کنم. منصرف شدم.»

کودینف که به آشفتگی با انتهای کمر بندش بازی می‌کرد، پس از سکوتی طولانی گفت:

— «باشد، مهم نیست که منصرف شده‌ای یا می‌ترسی. مهم این است که داری نقشه‌های

ما را خراب می‌کنی. البته بکی را پیدا می‌کنیم و می‌فرستیم. تو که تنها قزاق خایه‌دار نیستی. کدورات مدونف امروز گزارش تازه‌ای برایم فرستاده. برای سرخ‌ها نیروی تقویتی بزرگی رسیده... بیا، خودت بگیر و بخوان و گرنه حرفم را قبول نمی‌کنی.»

يك برگ کاغذ زردرنگ که به لکه‌های تیره خون آغشته بود از توی کوله‌پشتی‌اش درآورد و به گریگوری داد و گفت:

«این را پیش کمیسر يك گروهان سن‌المللی پیدا کردند. یارو اهل لتونی بوده حرامزاده تا آخر بن دانه فشنگش مقاومت می‌کند و بعد سرنیزه‌اش را به تفنگ می‌زند و به يك دسته کامل قزاق حمله‌ور می‌شود. کدورات با دست خودش یارو را می‌کشد آنها هم برای خودشان آدمهای شجاعی دارند، آدمهایی که ایمانشان سفت و سخت است. این بخشنامه را

پیش او پیدا می‌کنند.»

فرمان به نیروهای اعزامی

۸ شماره ۱۰۰

بوگوچار

۱۹۱۹ م ۲۵

برای کلیه گروه‌ها، اسوارانها، آتشبارها و یگانها خوانده شود.

پایان شورش ننگین دن نزدیک است!

ساعت آخر فرا رسیده است. کلیه اقدامات تدارکاتی لازم انجام گرفته است. نیروهای مکفی برای متلاشی کردن خائنین تمرکز یافته‌اند. زمان تویه حساب با قابیل‌هایی که بیش از دو ماه است از پشت به ارتشهای منظم ما در جبهه جنوب خنجر می‌زنند، فرا رسیده است. کلیه کارگران و کشاورزان روسیه با خشم و نفرت شاهد اعمال این دار و دسته‌های قزاق بوده‌اند که زیر پرچم دروغین سرخ به یکصد خانواده سیاهکار مالکین، دنیکی‌ن و کچاک کمک می‌کنند.

سر بازان، فرماندهان، کبیرهای نیروهای اعزامی انضباطی، اقدامات مقدماتی به اتمام رسیده است. لانه‌های خائنین و یاغیان ننگین باید ویران شود! قابیلیان را باید ریشه‌کن کرد. به بخشهایی که مقاومت نشان دهند، رحم نکنید! ترحم تنها بر کسانی رواست که داوطلبانه اسلحه بر زمین گذاشته و به ما پیوندند! گلوله، پولاد و آتش، پاسخ هندستان کچاک و دنیکی‌ن است! رفقای سرباز، روسیه شوروی به شما متکی است. شما باید ظرف چند روز لکه سیاه خیالت را از دن بزدانید. ساعت آخر فرا رسیده است! همه، چون تنی واحد، به پیش!

۶۵

در نوزدهم ماه مه فرمانده تیپ اعزامی ارتش نهم سرخ به میشا کاشه‌وای دستور داد نامه‌ای فوری را به مقر هنگ سی‌ودوم برساند که گمان می‌رفت در دهکده گارباتفسکی باشد. کاشه‌وای غروب همان روز به این دهکده وارد شد، اما ستاد در آنجا نبود. ده مملو از پارتی‌یگان دیگری بود که از دوتس به سمت اوست — مدودتسا می‌رفت و دو گروهان پیاده از آن محافظت می‌کردند.

میشا دو ساعتی در ده سرگردان بود و می‌کوشید از محل استقرار ستاد هنگ سی‌ودوم اطلاع پیدا کند. سرانجام یک سوار ارتش سرخ به او گفت که ستاد هنگ سی‌ودوم در دهکده یولانتی‌فسکی Yevlantiyevsky در بخش باکافسکایاست.

میشا به اسب خود علوفه داد و به یولانتی‌فسکی رفت، اما ستاد در آنجا هم نبود. هنگامی که پس از نیمه شب به گارباتفسکی باز می‌گشت در دشت با یک دسته گشتی ارتش سرخ برخورد کرد.

هنوز با گشتی‌ها فاصله داشت که صدای فریادی شنید: «کیست؟»

— «آشنا.»

صدای اوکراینی گرفته‌ای پاسخ داد: «خوب، بیا بینم چه‌جور آشنائی هستی...»

و افسری با کلاه سفید کوبانی و نیم‌تنه سرمه‌ای به او نزدیک شد. «مال کدام واحدی؟»

- «تیپ اعزامی ارتش نهم.»
 — «مدرکی داری؟»
 می‌شما مدارکش را نشان داد. فرمانده گشتی همچنانکه اوراق را زیر نور ماه واری می‌کرد، با سوخطن از می‌شما پرسید:
 — «فرمانده تیپتان کیست؟»
 — «رفیق لازافسکی Lazavsky.»
 — «حالا تیپ کجاست؟»
 — «آن‌ور دن. شما مال کدام هنگ‌اید، رفیق؟ سی‌ودوم نیستید؟»
 — «نه. ما لشکر سی‌وسوم کوبانیم. تو مال کجائی؟»
 — «یولانتی‌یوسکی.»
 — «حالا داری کجا می‌روی؟»
 — «گارباتفسکی.»
 — «صحیح! فعلا که قراق‌ها در گارباتفسکی هستند.»
 می‌شما حیرت‌زده گفت:
 — «محال است!»
 — «باور کن — قراق‌های شورشی. ما الان از آنجا می‌آئیم.»
 می‌شما با نومیدی پرسید:
 — «پس من چطور می‌توانم خودم را به بابرافسکی Bobrovsky برسانم؟»
 — «خودت می‌دانی.»
 فرمانده اسب سیاهش را می‌کرد و به راه افتاد، اما بعد روی زین برگشت و صدا زد:
 — «بهتر است تو هم با ما بیائی و گرنه ممکن است گیر آدمکشها بیافتی.»
 می‌شما با خوشحالی به گشتی‌ها ملحق شد و آن شب همراه آنان به دهکده کروژیلین Krozhilin محل استقرار هنگ دویست و نودچهارم تاگانراگ درآمد، نامه را به فرمانده هنگ تسلیم کرد و پس از تشریح علت عدم توفیقش در رساندن نامه به محل مقتضی، درخواست اجازه ماندن در یکی از دسته‌های گشتی سوار هنگ را کرد.
 لشکر تازه بنیاد سی‌وسوم کوبان از حدود هشرخان به ناحیه واراثر منتقل شده بود و یکی از تیپ‌های آن که شامل هنگ‌های تاگانراگ، در بنت Benet و واسلیفسکی بود، مأموریت داشت شورش قراقان را سرکوب کند. همین نیرو بود که لشکر یکم گریگوری مله‌خف را در هم پیچید و به آن سوی دن راند.
 این تیپ در امتداد ساحل راست دن با آهنگی سریع به سوی بخش اوستا — خاپرسکایا رهپار شد، با جناح راست خود روستاهای کراغه رود چیر را گرفت و پس از دو هفته اقامت در آن ناحیه، آهنگ بازگشت کرد.
 می‌شما در نبرد برای تصرف کارگینسکایا و چند روستای ساحل چیر شرکت جست. صبح روز بیست و هفتم فرمانده گروهانش افراد خود را کنار جاده به خط کرد و فرمانی را که تازه رسیده بود برایشان خواند. می‌شما کاشه‌وای تا مدتها بعد این کلمات را به یاد می‌آورد:
 «لانه‌های خائنین و یاغیان ننگین باید ویران شود! قایلیان را باید ریشه‌کن کرد...» و نیز:
 «گلوه، پولاد و آتش، پاسخ همدستان کلچاک و دنیکین است!»

میشا از روزی که از قتل استو کمان آگاه شد و خبر کشته شدن ایوان آلکسی به ویج و کمونیست‌های یه‌لانسکایا را شنید، در نفرت و کینه‌ای سوزان نسبت به قزاقان غرقه شد. و هرگاه يك قزاق شورشی به چنگش می‌افتاد، دیگر نه می‌اندیشید و نه به ضعیف‌ترین ندای شفقت در دل خود گوش می‌داد. در مورد هیچ يك از آنان ذره‌ای ترحم نشان نمی‌داد. با چشمان کبودش که به سردی یخ بود، از اسیر می‌پرسید: «حسابی با حکومت شوروی جنگیده‌ای؟» و بی آنکه منتظر پاسخ شود و بی آنکه نگاهی به چهره و حشرده او بیاندازد، با شمشیر پاره پاره‌اش می‌کرد، نه تنها اسیران را می‌کشت بلکه «خروس سرخ» مشعل آتشنا را زیر سقف خانه‌های تخطیه شده روستاهای شورشیان می‌گرفت و هنگامی که گاوهای دیوانه از وحشت پرچین‌ها را می‌شکستند و غره‌کشان در خیابانها می‌تاختند، میشا به گلوله می‌بستشان.

علیه رفاه قزاقی، برضد نیرنگ قزاقی و شیوه پابرجای زندگی قزاقی که قرن‌ها در زیر سقف خانه‌های استوار قزاقی دست‌نخورده مانده بود، جنگی آشتی‌ناپذیر و بی‌امان آغاز کرده بود. مرگ استو کمان و ایوان به مانند سوخت ماشین کینه او بود و کلمات اعلامیه: «لانه‌های خائنین ننگین باید ویران شود، قایلیان را باید ریشه کن کرد»، احصایات کور او را به روشنی شکل می‌داد. همان روز که اعلامیه برای گروهان او خوانده شد، وی و سه تن از رفقای دیگرش تنها در کارگینسکایا یکصد و پنجاه خانه را به آتش کشیدند. میشا در انبار خانه تاجری نفت سفید یافت و با قوطی کبریتی که در مشت می‌فشرد، به میدان زفت و در قفای خود ردی از دود تند و شعله‌های سوزان برجا گذاشت که خانه‌های خوش‌نقش کشیشان و بازرگانان و قزاقان ثروتمند را که «توطئه‌گری‌شان توده‌های جاهل قزاق را به شورش واداشته» در کام فرو می‌برد.

گشتی‌های سوار همیشه نخستین کسانی بودند که به روستاهای متروک وارد می‌شدند و پیش از رسیدن پیاده‌نظام کاشه‌وای خانه‌های ثروتمندان را به آتش می‌سوخت. آرزو داشت به هر قیمت به تاتارسکی برود و انتقام مرگ ایوان و کمونیست‌های یه‌لانسکایا را از هم‌ولایتی‌های خود بگیرد. می‌خواست نیمی از دهکده را بسوزاند! در ذهن خود فهرستی از خانه‌هایی که می‌بایست در صورت ورود به تاتارسکی آتش بزند، ترتیب داده و عزم خود را جزم کرده بود حتی چنانچه هنگامش از آن مسیر نگذرد، خود را شبانه و بی اجازه به آنجا برساند.

غیر از آرزوی انتقام برای دیدن تاتارسکی انگیزه‌های دیگری هم داشت. طی دو سال گذشته هرگاه در ده بود، دنیا مله‌خوا را می‌دید و این دو عشقی ابراز نشده به هم در دل می‌پروردند. کیسه توتون گلدوزی شده او را انگشتهای گندمگون دنیا دوخته و همین دختر يك جفت دستکش زمستانی بافته از پشم بز به او داده و دستمال کوچک گلدوزی شده دنیا بود که میشا غیرتمندانه در جیب بغل فرنج سربازی‌اش نگهداری می‌کرد. و این دستمال کوچک که پس از سه ماه هنوز بوی خفیف و خوش تن دختر را لا به لای چین‌ها حفظ کرده بود، در نظر میشا بی‌اندازه گرامی بود. هر بار که دستمال را درمی‌آورد، یا پریشانی سیدار یخ‌ریزه بسته کنار چاه، برف دانه دانه‌ای را که از آسمان عبوس می‌بارید، لبان لرزان دنیا و تابش بلور برف نشسته بر مژگان دختر را به یاد می‌آورد.

برای بازدید از ده تدابیر زیرکانه‌ای اندیشید. قالیچه‌ای رنگین از دیوار خانه بازرگانی

در کارگینسکایا برداشت و آن را زیر نمد زینش بست. در صندوق يك قزاق شلوار نسبتاً نو راه‌راهی یافت، شش طاقه شال زتانه را پاره کرد و سه میچ پیچ ساخت و يك جفت دستکش پشمی در خورجین گذاشت و راهی تاتارسکی شد.

* * *

از دیرباز رسم بر این بود که سرباز به هنگام بازگشت به خانه بهترین لباسش را بپوشد. و می‌شمارچند سرباز ارتش سرخ بود، هنوز در قید سنت‌های قزاقی اسیر و غیرتمندانه درصدد رعایت این رسم کهن بود.

اسبش مرکب کردند تیره قشنگی بود که از قزاقی که در يك نبرد به ضرب شمشیر از پای درآورد، به غنیمت گرفته بود. اسبی باشکوه و تیزتك که می‌توانست مایه مباحثات باشد اما زین می‌شمارچندان خوب نبود؛ چرمش ترکیده و لوله شده و قسمت‌های فلزی‌اش زنگ زده بود. دهنه و سینه‌بند هم تعریفی نداشت و می‌بایست برای ظاهرش فکری کرد. خوشبختانه تدبیری اندیشید. در یکی از روستاها پایه آهنی تختخوابی با روکش نیکی در جلوی خانه تاجری یافت. روی میله‌های تختخواب هم چهار گوی فلزی بود که آفتاب را به خوبی منعکس می‌کرد. باز کردن این گویها و بستن دوتا از آنها به حلقه‌های دهنه؛ و دوتای دیگر به تسمه‌های روی پیشانی اسب، با نخ ابریشمی، کار يك لحظه بود. گویها روی سر اسب زیر آفتاب سفید نیمروزی چنان تابش خیره‌کننده‌ای داشت که چشم حیوان را می‌زد و باعث سرسرفتنش می‌شد. اما گرچه دید اسب مختل می‌شد و از چشمانش آب می‌ریخت، می‌شمار گویها را باز نکرد.

هنگام در امتداد دن به سوی ویهشنسکایا حرکت می‌کرد. از این‌رو می‌شمار بدون زحمت زیاد از فرمانده مستقیم خود اجازه گرفت آن روز به دیدار خانواده‌اش برود. فرمانده نه تنها به او اجازه داد، بلکه محبت دیگری هم کرد. از می‌شمار پرسید:

— «زن داری؟»

— «نه.»

— «نشاند که داری، ها؟»

— «چه چیزی؟»

— «می‌دانی، معشوقه!»

— «مال من يك دختر سر به راه است.»

— «ساعت و زنجیر که داری؟»

— «نه، رفیق.»

فرمانده گفت: «بد شد!» این مرد در جنگ آلمان شرکت کرده بود و می‌دانست بازگشتن به خانه با دست خالی و بدون غنیمتی چشمگیر چقدر خفت‌آور است. بنابراین ساعتی با زنجیر پهن از سینه خود جدا کرد و به می‌شمار داد و گفت:

— «تو سرباز جنگجویی هستی! بیا تا وقتی که خانه هستی این را آویزان کن تا چشم دخترها خیره بشود. خود من هم يك وقت جوان بودم. در عهد خودم دخترهای زیادی را از راه به در کردم و باعث خوشحالی زنهای فراوان شدم. برای همین می‌فهمم. هر کس پرسید بگو زنجیرش طلای آمریکایی است و اگر حرفت را باور نکرد و خواست علامتش را ببیند، يك مشت بزن زیر چشمش! با آدم فضول باید همین کار را کرد، حیف از یکی به دو کردن.

گاهی برایم پیش آمده که يك ميرزا قلمدان یا شاگرد مغازه خواسته جلوی مردم بورم بکند. [آها آن زنجیر را زوی شکمش نگاه کنید، وانمود می‌کند که طلای راست راستی است... یا اله، علامتش را نشان بدها] ولی دیگر مجال پرسیدن پیدا نمی‌کرد. [می‌خواهی علامتش را ببینی، ها؟ باشد، بیا ببینا].

آنگاه فرمانده نحوش نهاد میثا مثن عظیمش را گره و با نیروئی ویران‌کننده پرتاب کرد.

میثا ساعت و زنجیر را به خود آویخت، در پرتو آتش اجاق اردوگاه ریش تراشید، اسبش را زین کرد و به راه افتاد. سپیده دم وارد تاتارسکی شد.

دهکده به وضع سابق می‌نمود: برج كوچك ناقوس کلیسای آجری همچنان صلیب طلائی سیاه شده‌اش را رو به آسمان گرفته بود، هنوز خانه‌های گل و گشاد تجار و کشیش‌ها دور میدان برپا بود و درخت سپیدار با همان زبان خودمانی بالای کلبه درهم شکسته کاشه‌وای همهمه می‌کرد. فقط سکوتی که چون تار عنکبوت بر فراز کوچه‌های ده معلق بود، غیر عادی و حیرت‌انگیز می‌نمود.

گر کره‌های چوبی خانه‌ها بسته بود؛ اینجا و آنجا در خانه‌ها تخته‌کوبی شده، اما بیشتر درها چارتاق باز بودند. گفتی طاعون یا پاهای سنگینش از ده گذشته، خانه‌ها را از سکنه خالی و از پوچی و خرابی پر کرده بود. هیچ صدای آدمی، مانع گاو و بانگ خروس شنیده نمی‌شد. فقط گنجشک‌ها زیر دامنۀ انبارها و روی درختها جیک‌جیک می‌کردند.

میثا به خانه خود رفت. کسی از اهل خانه به پیشبازش نیامد. در منتهی به ایوان چارتاق باز و کفشهای کهنه، يك نوار زخم‌پیچی سیاه خون‌آلود، سر و پر ماکینانی سیاه شده از مگس و در حال صفوت دم در بود. پیدا بود که همین اواخر سربازان سرخ در این خانه غذا خورده‌اند: تکه‌های ظروف شکسته، استخوانهای پاك‌خورده شده جوجه، ته سیگار، و روزنامه‌های پاره روی زمین پراکنده بود. میثا به اتاق جلویی رفت. ولی متوجه شد که يك لنگه از دریچه منتهی به زیرزمین که پائیزها در آنجا هندوانه نگه می‌داشتند، کمی بالا آمده است.

مادر میثا عادت داشت سیب خشك را در زیر زمین نگه دارد تا بچه‌ها به آن دست نزنند. با یاد این موضوع به سراغ دریچه رفت. با خود گفت: «حتماً مادر منتظر آمدنم بوده؟ شاید قوی زیرزمین چیزی برایم قايم کرده باشد.» شمیر کشید و با نوک آن دریچه را بالا زد. بوی نا و گندیدگی از زیرزمین بلند شد. زانو زد و در تاریکی چشم به پائین دوخت، بالاخره نیم بطر و دكا، يك ماهیتابه با تخم مرغ نیمرو، يك تکه نان که موشها نصفش را خورده بودند، و ظرفی با در چوبی را دید که همه را روی سفره‌ای چیده بودند. پس مادر پیرش چشم به راه او بوده! می‌خواسته از مهمان عزیزش پذیرایی کند. وقتی که خود را پائین کشید قلبش از عشق و شادی تپید. يك کیسه کرباس دید که به تیر سقف بسته بودند. آن را پائین آورد و لباسهای زیر خود را در آن یافت؛ کهنه، اما با سلیقه وصله شده، پاکیزه و اتو خورده.

موشها تمام غذا را خراب کرده بودند، فقط شیر و ودكا دست نخورده مانده بود. ودكا را آشامید و شیر خوشمزه و سرد را خورده، لباسها را برداشت و از زیرزمین بالا آمد.

احتمالاً مادرش، به آن‌سوی دن گریخته است. با خود گفت: «ترسیده بماند، کار خوبی هم کرده، و گرنه قزاق‌ها او را می‌کشتند. گمان می‌کنم محض خاطر من با او بدرفتاری کرده باشند.» بیرون رفت و اسبش را باز کرد، تصمیم گرفت یکسره به خانه ملحفه‌ها نرود. چون

این خانه درست بالای دین بود و يك تیرانداز ماهر می‌توانست به آسانی از آن طرف رودخانه او را هدف قرار دهد. تصمیم گرفت به خانه کارشونف برود و شب هنگام به میدان باز گردد و در تاریکی شب خانه ماخف و دیگر بازرگانان و کشیش‌ها را آتش بزنند.

از پشت خانه‌ها به حیاط وسیع کارشونف نزدیک شد، از دروازه به داخل حیاط رفت، اسبش را بست و می‌خواست وارد ساختمان بشود که گریشکای فرتوت روی پلکان آمد. سر سپیدش می‌لرزید، چشمان بی‌فروغش مانند کورها چین خورده بود. دکمه‌های فرنج کهنه قراقی‌اش، با نوارهای قرمز چرب به دقت بسته شده بود، اما شلوارش پائین می‌افتاد و پیرمرد ناچار آن را با هر دو دست نگه داشته بود.

میشا که روی پلکان ایستاده بود و شلاقش را تکان می‌داد، صدا زد: «چطوری پدر بزرگ؟» پیرمرد جواب نداد. خشم و نفرت با نگاه عبوسش درآمیخته بود.

میشا صدا بلند کرد: «حالت چطور است؟»

گریشکا به اکراه پاسخ داد: «الحمدلله!» و با همان سماجت خشم‌آلود به میشا چشم دوخت. میشا آرام روی پلکان ایستاده، پاها را گشاد گذاشته بود، با شلاقش بازی می‌کرد، ابرو درهم کشیده و لبان گوشتالوی دختروارش را برهم می‌فشرد.

میشا پرسید: «پدر بزرگ گریشکا، چرا تو نرفتی آن‌ور دین؟»

پیرمرد پرسید: «تو کی هستی؟»

— «میشا کاشه‌وای.»

— «پسر آکیم؟ همان که برای ما کار می‌کرد؟»

— «درست است.»

— «پس آن یارو توئی؟ تو را تعمیمد کرده‌اند میشا، مگر نه؟ عجب آدمی از کار درآمدی!»

درست عین پدرت. او هم همیشه می‌خواست آدم را تیغ بزنند، تو هم لنگه او شده‌ای، ها؟»

میشا يك لنگه از دستکش‌هایش را درآورد و قیافه‌اش عبوس‌تر شد.

— «به تو مربوط نیست من کی هستم و چه اسمی دارم. گفتم چرا نرفتی آن‌ور دین؟»

— «دلم نخواستم، برای همین نرفتم. ولی تو چکار داری؟ خودت را به کافرهای

فروخته‌ای؟ به کلاهد ستاره سرخ می‌زنی؟ تخم‌سگ، پس با قزاق‌ها جنگ می‌کنی؟ با هم‌ولایتی‌های خودت جنگ می‌کنی؟»

پیرمرد خود را از پلکان پائین کشاند.

پیدا بود از هنگام فرار خانواده کارشونف به آن سوی دین، خوراک کافی نداشته است.

او که خانواده‌اش ترك گفته بودندش، تحلیل رفته و ژولیده، جلو میشا ایستاد و با غیظ و شگفتی به او خیره شد.

میشا جواب داد:

— «بله، با آنها می‌جنگم، به زودی هم پدرشان را در می‌آوریم.»

— «ها، می‌دانی کتاب مقدس چه می‌فرماید؟ [با هر پیمانه‌ای بسنجی، برایت سنجیده

خواهد شد.]»

میشا با خشونت گفت:

— «لازم نیست برای من آیه بخوانی پیرمرد! من برای این نیامده‌ام اینجا. فوراً از این

خانه برو بیرون!»

— «برای چه؟»

— «دلیلش مهم نیست! به تو می گویم برو بیرون!»

— «من از خانه خودم نمی روم. می دانم می خواهی چکار کنی. تو نوکر کفاری، علامتشان را به کلاهت چسبانده ای. همان طور که کتاب مقدس پیشگوئی کرده؛ باید این جور می شد. پسر بر پدر خواهد شورید و برادر بر برادر...»

— «سعی نکن گیجم کنی. اینجا صحبت برادر نیست، فقط حساب دو دوتا چهارتا است. پدر من تا روزی که مرد برای شما کار کرد، خود منم پیش از جنگ برایتان کار می کردم و پدرم درآمد از پس که جان کردم، ولی حالا نوبت تسویه حساب رسیده. از این خانه برو بیرون، می خواهم اینجا را آتش بزنم. تو تمام عمرت توی يك خانه خوب زندگی کرده ای، اما حالا می توانی مثل ماها توی آلونك زندگی کنی. فهمیدی، پیرمرد؟»

— «بله، فهمیدم. این هم پیش بینی شده. در کتاب اشیاء نبی نوشته: [و کشتگان ایشان دور افکنده می شوند و عفونت لاشهای ایشان برمی آید و از خون ایشان کوهها گذاخته می گردد.]»*

میشا با خشمی سرد گفت:

— «من وقت ندارم با تو بگو مگو کنم! می زنی به چاك یا نه؟»

— «نه، دشمن آدمیزاد.»

— «سگ جانهای مثل تو هستند که این جنگ و فلاکت را راه انداخته اند. امثال تو هستند که بالای جان مردم می شوند و بر ضد انقلاب تحریکشان می کنند.»

میشا این بگفت و با شتاب تفنگش را در دست گرفت.

با شليك گلوله پیرمرد سرنگون شد، اما در همان حال هشیارانه زمزمه کرد:

— «اراده تو حاکم باشد — نه از آن من. خداوند! بنده ات را دریاب...»

نالید و خون لابه لای سبیلهای سفیدش تراوش کرد.

میشا که با جالت اشمزاز نفس پیرمرد را دور می زد و از پله ها پائین می دوید، با خود گفت:

— «تو را در می یابم! باید خیلی پیش از این ها سقط شده باشی، پیرسگ!»

برگها و شاخه های خشکی که باد به ایوان آورده بود، با شعله ای گلگون آتش گرفت؛ دیوارهای چوبینی که ایوان را از خان جدا می کرد به سرعت شعله ور شد. دود به سقف رسید و در اتاقها پیچید. کاشه های رفت و در همان حین که انبار وسایل و لوازم و انبار غله را آتش میزد، شعله ها در بنای مسکونی به هوای باز رسیده، تخته های چوب کاج کرکره پنجره ها را خورده و انگشتان خود را به سقف رسانده بود.

میشا تا اول شب در بیشه ای زیر سایه درختان گوجه وحشی و تمشك جنگلی خوابید. اسب بخو شده اش کاهلانه در همان دور و بر می چرید. با فرا رسیدن شب، اسب از تشنگی ناراحت شد، شیهه کشید و صاحبش را بیدار کرد. میشا بلند شد، از چاهی به حیوان آب داد، زین بر پشتش نهاد و به خیابان ده رفت. بوی تلخ دود هنوز از ابزارهای سوخته در حیات خانه کارشوف به مشام می رسید؛ پی بلند سنگی خانه و بخاری نیمه مخروبه با دودکشی سیاه شده، تنها بقایای

خانه بود.

میشا یکسر به خانه مله‌خف رفت. هنگامی که از دروازه به حیاط وارد شد، ایلینیچنا را دید که در دامن خود چوب جمع می‌کند.

با محبت صدا زد: «خاله جان! سلام!» پیرزن که از دیدن او وحشت کرده بود، نتوانست جواب سلامش را بدهد؛ دستهایش را رها کرد و چوبها از دامنش به زمین ریخت.

— «حالت چطور است، خاله جان؟»

ایلینیچنا با لکنت جواب داد:

— «الحمدلله... الحمدلله!»

— «زنده و سالمی؟»

— «زنده هستم، ولی حالم را نپرسی بهتر است.»

میشا از اسب پیاده شد، به طرف پیرزن رفت و پرسید:

— «مردها تان کجا هستند؟»

— «آن طرف دن....»

— «منتظرند کادتها برسند؟»

— «من زنم... از این چیزها خبر ندارم....»

— «یوداکیا پانتله‌لی‌یونا Yevdokia Panteleva * خانه است؟»

— «او هم رفته آن‌ور دن.»

میشا با صدائی لرزان گفت: «اصلاً چرا همه‌شان گذاشته‌اند و رفته‌اند!» سپس لحنش از خشم محکم شد. «بین چه می‌گویم، خاله‌جان؛ پسر ت گریگوری دشمن خونی دولت شوروی از آب درآمده. وقتی که ما به آن طرف پرویم، اول از همه طناب را به گردن او می‌اندازیم. ولی پانتله‌لی پراکف‌یه‌ویچ نباید فرار می‌کرد. چون هم پیر است و هم چلاق، باید توی خانه می‌ماند....»

ایلینیچنا به تندی گفت: «صبر می‌کرد تا بکشندش؟» و دوباره مشغول جمع‌آوری چوب در دامنش شد.

— «هنوز با مرگ خیلی فاصله دارد. شاید چند تا ترکه می‌خورد، ولی کسی او را نمی‌کشت. ولی من نیامده‌ام این حرفها را بزnm.»

ساعت زنجیردارش را روی سینه‌اش جابه‌جا کرد و ادامه داد:

— «من آمده‌ام یوداکیا پانتله‌لی‌یونا را ببینم؛ واقعاً متأسفم که او هم رفته آن‌طرف دن، ولی به تو که مادرش هستی می‌گویم: خیلی وقت است که من خاطرش را می‌خواهم، ولی فعلاً آن‌قدر وقت نداریم که به فکر دخترها باشیم؛ ما داریم با ضد انقلاب می‌جنگیم و بی‌ملاحظه نابودش می‌کنیم. همینکه کارش را ساختیم و حکومت شورائی همه‌جا حاکم شد، آن وقت من می‌فرستم خواستگاری یوداکیا.»

— «حالا موقع این‌جور حرفها نیست.»

میشا چهره درهم کشید و میان ابروانش چینی ستیزآمیز پدید آمد.

— «چرا، هست! موقع نامزد شدن نیست، ولی می‌توانیم درباره‌اش صحبت بکنیم. من

* میشا با احترام، نام کامل و نام پدری دونیا، خواهر گریگوری را یاد می‌کند. — م.

اختیار وقت خودم را ندارم. امروز اینجا هستم ولی شاید فردا به آنور دن اعزام بشوم. برای همین دارم به تو اخطار می‌کنم. شما حق ندارید دست یوداکیا را توی دست یکی دیگر بگذارید، وگرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیده‌اید. اگر از هنگام کاغذی به دستتان رسید که نوشته باشد من کشته شده‌ام، می‌توانید او را بدهید به یکی دیگر. ولی حالا نمی‌توانید، چون ما دوتا همدیگر را دوست داریم. برای او هدیه‌ای نیاورده‌ام، چون فعلاً جانی نیست که بشود چیزی خرید، ولی اگر از خانه هر کدام از تجار بورژوا چیزی لازم داشته باشید، لب‌تر کنید فوراً می‌روم و برایتان می‌آورم...»

— «خدا نصیب نکند! من به عمرم دست به مال مردم نزده‌ام.»
— «باشد، هر جور دوست داری. اگر قبل از من دنیا را دیدی سلام گرم را به او برسان. خوب دیگر، خدا حافظ خاله‌جان. حرفهائی که زدم یادت نرود.»
ایلی‌نیچنا بی‌آنکه جواب دهد، به داخل خانه رفت و میشا سوار اسب خود شد و به میدان رفت.

میدان پر از سربازان ارتش سرخ بود که برای گذراندن شب از تپه‌ها به دهکده آمده بودند و صداهای هیجان‌آمیزشان در کوچه‌ها طنین می‌انداخت. سه‌تن از آنان، که يك قبضه مسلسل سبك را برای کار گذاشتن لب رودخانه می‌آوردند، جلو میشا را گرفتند و مدارکش را واریسی کردند. جلو خانه سمیون چوگون Semyon Chugun با چهارتن دیگر برخورد کرد. دو تن از این عده با گاری دستی جو می‌بردند و دو سرباز دیگر در حمل يك چرخ خیاطی و يك گونی آرد به زن مسلول سمیون کمک می‌کردند. زن، میشا را شناخت و با او خوش و بش کرد.

میشا پرسید: «چه چیزی گیر آورده‌ای؟»
یکی از سربازان سرخ با صدائی شوق‌آلود پاسخ داد:
— «می‌خواهیم وسیله معاش این زن زحمتکش را جور کنیم. يك چرخ خیاطی و يك خرده آرد که مال يك بورژوا بوده او داده‌ایم.»

میشا هفت خانه متعلق به مایخا تاجر و يك بازرگان دیگر، کشیش‌ها، و سه قراق ثروتمند را که همگی به آن سوی دوتس گریخته بودند، به آتش کشید و سپس از دهکده رفت. به بالای تپه رسید و سر اسب را برگرداند. زیر پایش در تاتارسکی شعله‌های سرخ‌رنگ با زبانه‌های طولانی در زمینه آسمان سیاه به هوا برمی‌خاست. تصویر آتش در قنداب دن منعکس می‌شد و فرو می‌نشست و به جانب مغرب خم می‌گشت و با اشتهای تمام عمارت را می‌پلمید.
نسیمی ملایم که از دشتهای خاوری می‌وزید، بر شعله‌ها می‌دمید و پاره‌های آتشین دود سیاه را تا دور دست می‌برد.

پایان جلد سوم